منتخب شاهنامه

باهتمام

محمد علی فروغی

و

حبیب یغمائی

بمناسبت جشنواره توس در تیر ماه ۱۳۵٤
در پیشگاه مبارك علیاحضرت فرح پهلوی شهبانوی ایران
این منتخب از نسخه چاپ شده در سال ۱۳۲۱
تحت نظارت شرکت آبو در چاپخانه سکه تجدید چاپ و
بشماره ۵۲۹ در کتابخانه ملی ثبت گردید

بنام یزدان پاک

بر هر ایرانی واجب است که با شاهنامهٔ فردوسی مأنوس باشد و اشعار ممتاز آنرا از بر داشته باشد ، اما چون آن کتاب کلان و نزدیک به شصت هزار بیت است برای همه کس خاصه دانش آموزان که کارهای دیگر هم فراوان دارند غالبا" میسرنمیشود که آنرا سراسر بخوانند و مورد تأمل قرار دهند . بنابرین وزارت فرهنگ مقتضی دید انتخابی از بهترین قطعات واشعار شاهنامه برای دانش آموزان تهیه شود تا بتوانند بقدر لزوم با آن کتاب نفیس آشنا شوند . مجموعهٔ که بنظر خوانندگان میرسد باین قصد فراهم شده است ، ضمنا" چون لازم است همه کس از داستانهای شاهنامه و تاریخ ایران چنانکه در آن کتاب روایت شده آگاه باشد آنچه از اشعار شاهنامه حذف کرده ایم مطلبش را بطور مختصر حکایت نموده ایم که هم برکل روایات شاهنامه آگاهی حاصل شود ، هم رشتهٔ مطالب گسیخته نباشد که در فهم آن قطعات اشکال پیش آید ، و برای اینکه دانش آموزان در فهم بعضی الفاظ و عبارات که بمرور زمان کهنه و نامأنوس شده درنمانند آنچه را لازم دانسته ایم در ذیل صفحات توضیح داده ایم.

در مقدمهٔ که برای این مجموعه در شرح حال فردوسی و چگونگی شاهنامه نگاشته ایم بنای ما براستقصاء و بحث طولانی که از حوصلهٔ عامه بیش است نبوده و بقدر ضرورت اکتفا کرده ایم . کسانیکه مایل باستقصاء و تفصیل باشند بکتابها و مقالاتیکه مستشرقین و فضلای ایرانی مخصوص این بحث نگاشته اند مراجعه خواهند نمود .

حکیم ابوالقاسم فردوسی

فردوسی بزرگترین شاعر فارسی زبان و یکی از نامی ترین ایرانیان و از بزرگان جهان است .

در بارهٔ او فراوان سخن گفته اند اما معلومات یقینی بسیار کم و اکثر حکایاتیکه نقل‌کرده اند افسانه است . خلاصهٔ آن حکایات اینکه سلطان محمود غزنوی مایل بود تاریخ ایران بشعر در آورده شود و در جستجوی کسی بود که این کاررا انجام دهد . فردوسی که برای حاجتی بغزنین‌رفته‌بودروزی‌وارد باغی شدعنصری و فرخی و عسجدی آنجاتفریح میکردندچون فردوسی‌ظاهر روستائی داشت او را مزاحم پنداشته عذرش راچنین‌خواستندکه ما اهل‌شعریم و تو با ماتناسبی نداری . او هم‌ادعای شاعری کرد پس قرار گذاشتند امتحان بدهند و هریک مصراعی بگویند .

عنصری گفت : چون عارض تو ماه نباشد روشن .

فرخی گفت : مانند رخت گل نبود در گلشن .

عسجدی‌گفت : مژگانت همی گذر کند از جوشن .

فردوسی‌هم گفت : مانند سنان گیو در جنگ پشن .

آن سه مرد دیدنداوهم شاعر است هم از داستانهای تاریخی آگاه است . سپس سلطان محمود بر حال فردوسی معرفت یافت و او را مأمور نظم شاهنامه نمودو وعده داد که برای هر بیتی از شاهنامه یک دینار زر بدهد . فردوسی سی‌سال رنج بردو شاهنامه را در شصت هزار بیت‌بپایان رسانید ، اما چون او شیعه بود وسلطان محمود و درباریانش سنی متعصب بودند از اینرو یا بسبب سعایت حسودان یا بعلل دیگر وعدهٔ سلطان وفا نشد و بجای شصت هزاردینار زرشصت هزار درهم سیم دادند .هنگامی‌که

این مبلغ را بری او بردند او در حمام بود رنجید ، و بیست هزاردرهم بحمامی وبیست‌هزاربفقاعی‌که برای‌او فقاع‌آورده بود و بیست هزاربحامل وجه بخشید و منظومهٔ در هجو سلطان محمود گفت و از غزنین فرارکرد .

بعدها بمناسبتی سلطان محمودرا از فردوسی یاد آمد و ازرفتاری‌که باوی کرده بود پشیمان شد و امر داد شصت هزاردینار برای او ببرند ،اما این وجه وقتی‌بطوس رسیدکه‌فردوسی درگذشته وجنازه‌اش رابگورمیبردند .

این داستان بانواع مختلف روایت شده و شاخ و برگ و جزئیات‌هم بسیار دارد که چون ماسراسر بی‌حقیقت‌میدانیم از نقل‌آنها خود داری میکنیم . اکثر آن حکایات در دیباچهٔ که در زمان بایسنقر برای شاهنامه نگاشته‌شده ومنضم بچاپهای‌قدیم‌آن‌کتاب است درج شده و بعضی ازقصه‌ها درکتابهای‌تاریخ و تذکرة الشعرامنقول است اما بهیچیک اعتماد نمیتوان کرد ،چون آن جمله چند صد سال بعد از فردوسی نوشته شده وآثار بی حقیقت بودن آنها نمایان است .

خوش بختانه درمتن‌شاهنامه فردوسی مکرر از شخص خود و سلطان محمودسخن میگوید ، معلومات قلیلی که از آن سخنها بدست میآیدتنها چیزی‌است‌که‌میتوان‌در بارهٔ او بیقین دانست وآنها همه بر افسانه‌بودن داستانهای‌سابق‌الذکر گواهی میدهد و معلوم میکند که نظم شاهنامه بامر سلطان‌محمودنبوده بلکه مدتی‌پیش ازآنکه‌سلطان محمودنامی‌شودفردوسی بمیل‌خودوبتشویق‌دوستانش‌باین کار بزرگ دست برده است .قصهٔ ملاقات او باعنصری و فرخی و عسجدی در باغ و دنبالهٔ آن مخصوصا" ساختگی است و مسلم نیست‌آن شعرا فردوسی را دیده باشند .

تنهامأخذی‌که برای احوال‌فردوسی‌بغیراز گفتهٔ خود او میتوان‌محل اعتنا قرار داد کتاب چهار مقالهٔ نظامی عروضی است که کمتر از صد و پنجاه سال بعد از شاهنامه نگاشته شده و نگارنده‌اش کمتر از صدسال پس از وفات فردوسی بدنیا آمده است . متأسفانه صاحب چهارمقاله هم‌با آنکه مردی دانشمند بوده در نقل مطالب تاریخی اشتباه بسیاردارد جز اینکه‌چون‌بزمان فردوسی نزدیک بوده و روایت معتبر دیگر یادلیل محکم

بربطلان قول او در دست نداریم ناچاریم روایت او را مستند قرار دهیم بااین‌ملاحظات‌آنچه دربارهٔ فردوسی نزدیک بیقین میتوان گفت اجمالاً" یاد میکنیم .

پیش از آن‌باید بگوئیم در زمان سلاطین‌ساسانی مخصوصاً" دراواخر آن دوره داستانها و تاریخهای چند بزبان پهلوی جمع آوری و تهیه شده بودو ازآن جمله یکی‌که شاید مهمتر از همه بود خدای نامه یعنی شاهنامه نامیده شده و تاریخ ایران بوده است . درآغاز خلافت بنی عباس‌که نهضت ایرانیهاشروع شد ابن‌المقفع معروف‌مترجم کلیله و دمنه که ایرانی و تازه مسلمان و مردی دانشمند و در زبان عربی مسلط بود خدای نامه‌را ازپهلوی بعربی ترجمه کرد وآن یکی از مآخذ عمدهٔ مورخین اسلامی‌در نقل تاریخ ایران واقع شد و از آنرو و از کتابهای دیگر پهلوی ایرانیانی که‌بتاریخ‌ملی خود دلبستگی داشتند کتابها بنام شاهنامه تألیف کردند . ازجمله نزدیک‌به نیمهٔ سدهٔ چهارم هجری ابومنصور محمدبن‌عبدالرزاق طوسی از امرای معتبر دورهٔ سامانیان که در خراسان مقام مهمی داشته و والی طوس‌بوده بانی تنظیم یک شاهنامه شد و چند نفر از علما و اعیان زرتشتی رابانجام این کار مأمور ساخت . آن کتاب پسندیدهٔ طبایع‌گشت و ایرانیان صاحب طبع مایل بنظم آن گردیدند . از آن جمله دقیقی از شعرای بزرگ دورهٔ سامانیان دست باین کار برد اما اجل مهلتش ندادکه آنرا بجائی برساند و فرعه بنام فردوسی زده شد و او این فقرات را در دیباچهٔ منظوم خود این قسم بیان کرده است :

یکی نامه بد از گه باستان ... فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی ۱ ... از او بهرهٔ برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان ۲ نژاد ... دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست ... گذشته سخنها همه باز جست

۱ــ عالم و دانا . (۲) ملاک و اعیان و مقصود ابومنصور است .

ز هر کشوری موبدی سالخورد — بیاورد و این نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان ۱ — وزآن نامداران و فرخ گوان ۲
که گیتی بآغاز چون داشتند — که ایدون ۳ بما خوار بگذاشتند
چگونه سر آمد به نیک اختری — برایشان همه روز کند آوری ۴
بگفتند پیشش یکایک مهان — سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنیداز ایشان سپهبد سخن — یکی نامور نامه افکند بن
چنان یادگاری شد اندر جهان — بر او آفرین از کهان و مهان
چو این دفتر از داستانها بسی — همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده براین داستان — همان بخردان و همان راستان
جوانی بیامد گشاده زبان ۵ — سخنگوی وخوش طبع و روشنروان
بنظم آرم این نامه را گفت من — از او شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود — ابا بد همیشه به پیکار بود
بر او تاختن کرد ناگاه مرگ — نهادش بسر بر یکی تیره ترگ ۶
بدان خوی بد جان شیرین بداد — نبود از جهان دلش یک روز شاد
یکایک از او بخت برگشته شد — بدست یکی بنده بر کشته شد
زگشتاسب و ارجاسپ بیتی هزار — بگفت و سرآمد بر او روزگار

* * *

فردوسی نامش معلوم نیست بعضی "حسن" برخی "احمد" و جماعتی "منصور" گفته‌اند نام پدرش هم محل اختلاف است که علی یا اسحق بن شرفشاه یا احمدبن فرخ بوده است . آنچه محل اتفاق است گذشته از تخلص او که فردوسی است کلیهٔ اوست که ابوالقاسم و مولد اوست که شهر طوس بوده است اینست که به حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی معروف است . میلاداو هیچ جا مذکور نیست ، سال ۳۲۳ قمری مطابق ۳۱۳شمسی

---

(۱) پادشاهان وبزرگان (۲) پهلوانان (۳) اکنون (۴) بزرگی (۵) یعنی دقیقی (۶) کلاه خود .

که‌برای جشن هزار ساله‌ٔ او مأخذگرفته شد ببعضی قرائن نباید از حقیقت دور باشد بنا بر اینکه در خاتمهٔ شاهنامه می‌فرماید :

کنون عمر نزدیک هشتاد شد .

و در تاریخ ختم کتاب میگوید :

ز هجرت شده پنج هشتاد بار .

یعنی سال چهار صد ، پس ولادتش باین حساب در ۳۲۰ میشود ولیکن سال ۳۲۹ را هم میتوان قبول کرد نظر باینکه باز در همان خاتمهٔ کتاب میگوید :

چو سال اندر آمد بهفتاد و یک همی زیر شعر اندر آمد فلک

درصورتیکه هفتاد و یک دراین موضع سال عمر فردوسی باشد وختم شاهنامه را همان سال چهار صد فرض کنیم ولادتش ۳۲۹ خواهد بود . در جای دیگر میفرماید در موقعیکه از سلطان محمود مدح میکند :

بدانگه که بدسال پنجاه و هشت جوان بودم وچون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند که اندیشه شد پیر و من بی‌گزند
که ای نامداران و گردنکشان که جست از فریدون فرخ نشان

از این ابیات میتوان استنباط کرد که وقتیکه آوازهٔ سلطان محمود بلند شده است فردوسی پنجاه و هشت ساله بوده وچون آغاز نامورشدن سلطان محمود ۳۸۷ یا ۳۸۹ میباشد پس ولادت فردوسی در حدود ۳۳۰ بوده است .البته اینها همه حدس است ولیکن شک نیست که او در نیمهٔ

اول سدهٔ چهارم متولد شده و احتمال قوی میرودکه بین سال ۳۲۰ و ۳۳۰ بوده باشد .

و نیز نزدیک بیقین است که فردوسی دهقان یعنی ملاک بوده و از کشاورزی معاش میکرده است ، و از دلایل این معنی آنکه در شاهنامه در آغاز پادشاهی بهرام گور در شکایت از سختی سال و زمستان و تنگدستی می فرماید :

بر آمد یکی ابر و شد تیره ماه	همی شیر بارید از ابر سیاه
نه دریا پدید است ونی دشت وراغ	نه بینم همی بر هوا پر زاغ
حواصل فشاند هوا هر زمان	چه سازد همی این بلند آسمان
نماندم نمکسود و هیزم نه جو	نه چیزی پدید است تا جو درو
بدین تیرگی روز و هول خراج	زمین گشت ازبرف چون گوی عاج
من اندرچنین روزو چندین نیاز	باندیشه در گشته فکرم دراز

پس چون خراج گزار بوده با قرینه گفتگو ازجو و جو درو و قرینه‌های دیگر که در دست است میتوان بدهقان بودن او یقین کرد .

از کودکی و جوانی فردوسی خبری نداریم تا آنجا که چون دقیقی وفات میکند فردوسی بنظم شاهنامه همت میگمارد چنانکه پس از ذکر مرگ دقیقی میفرماید :

دل روشن من چو برگشت از اوی	سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم	ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار	بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی	بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست	همان رنج را کس خریدار نیست
بشهرم یکی مهربان دوست بود	تو گفتی که بامن بیک پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو	به نیکی گراید همی پای تو

نوشته من این نامهٔ پهلوی	به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست	سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروی باز گوی	بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من	بر افروخت این جان تاریک من
بدین نامه‌چون‌دست کردم دراز	یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان	خردمند و بیدار و روشن روان
مرا گفت کز من چه باید همی	که جانت سخن بر گراید همی
بچیزی که باشد مرا دست رس	بکوشم نیارم نیازت بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب	که‌از باد ناید بمن بر نهیب

آنگاه از این شخص وجود و سخای او مدح میکند و بر مرگ او تأسف میخورد و میگوید:

یکی پند آن شاه یاد آورم	ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کاین نامهٔ شهریار	اگر گفته آید بشاهان سپار

از این‌ابیات‌استنباط میکنیم که‌فردوسی وقتیکه بنظم شاهنامه دست برده جوان بوده است و میتوانیم آن موقع را در حوالی سال ۳۶۷ قمری تشخیص کنیم زیرا که دقیقی در همین سالها در گذشته است و در تأیید این فرض این شعر را میتوان شاهد آورد که در خاتمهٔ کتاب می‌گوید:

چو بگذشت‌سال از بر شصت وپنج	فزون کردم اندیشهٔ درد و رنج
بتاریخ شاهان نیاز آمدم	به پیش اختر دیر ساز آمدم

از اینرو معلوم میشود بعد از سال شصت و پنج بنظم شاهنامه آغاز کرده است . اما شصت و پنج عمر فردوسی نمیتواند باشد چه در شصت و پنج سالگی‌کسی جوان‌نیست و اقدام بکار بزرگی‌مثل نظم شاهنامه نمیکند

پس با اینکه‌میدانیم دقیقی در حدود ۳۶۷ کشته شده ذهن متوجه میشود که شاید مقصود سال سیصد و شصت و پنج است .

بنابرین هنگامی‌که‌فردوسی بنظم شاهنامه عزم کرده سلطان محمود نام‌ونشانی‌نداشته است تاچه رسد باینکه در غزنین رفته و استقرار یافته باشد ، و حق اینست که فکر جمع آوری شاهنامه یعنی تاریخ ایران و نظم کردن‌آن ازبرکت وجودسامانیان است که اصلا ایرانی بودند و به ایرانیت و تاریخ و زبان ایرانی‌دلبستگی داشتند ، و چنین مینماید که قبل ازآنان صفاریان هم که ایرانی‌بوده اند بـاین امور توجهی داشته اند اما مجال نیافته اند که درست باینکار بپردازند و در هر صورت سلطان محمود در امرشاهنامه دخالتی نداشته و با آنکه مسلما"تشویقی‌هم از فردوسی نکرده از اینجهت منتی بر ایرانیان ندارد .

در هرحال فردوسی یقینا"بمیل خاطر خودبه تنظیم کردن شاهنامه رغبت کرده و نسخهٔ آنرا توسط دوستان خویش بدست آورده وآنان اورا تشویق نموده و با او مساعدت کرده‌اند تا اینکار را انجام دهد ضمنا"باو نصیحت کرده‌اند که چون کتاب تمام شد بیکی از پادشاهان تقدیم کند ، و اینکه بعضی بفردوسی طعن میزنند که بطمع مال شاهنامه را نظم کرده است عیب جوئی عجیبی است .فردوسی که مردی محتشم و توانگر نبوده چرانبایدتوقع داشته باشدکه زحمت چندین سالهٔاو نتیجهٔ‌مالی بدهد؟ یقین است که آن بزرگوار با ایرانیت و تاریخ و رجال ایران محبت داشته و نظم‌شاهنامه را از روی عشق و شوق برعهده گرفته و بهمین جهت باین خوبی صورت داده است ، اما این معنی بهیچوجه مستلزم نیست که این رنج خود را بکلی بی‌اجر بخواهد . بهر حال از مطالعهٔ شاهنامه بخوبی برمیآیدکه مدت مدیدی مشغول‌نظم شاهنامه بوده اما کسیکه شایسته باشد که کتاب راباو تقدیم کند نمی‌یافته است تا وقتی که آوازهٔ سلطان محمود بلند میشود .

* * *

فردوسی چقدر وقت برای نظم شاهنامه مصروف کرده و چه زمـان

آنرا باتمام رسانیده و آیا از آغاز تا انجام شاهنامه را مرتب گفته یا داستانها را جدا جدا و پس و پیش سروده و بعد مرتب و متصل کرده است ؟

در پایان بعضی‌از نسخه‌های شاهنامه آنجا که فردوسی ازحال خود حکایت میکند این دو بیت دیده میشود :

سی و پنج سال از سرای سپنج — بسی رنج بردم بامید گنج
چو بر باد دادند رنج مرا — نبد حاصلی سی و پنج مرا

اما در هجو نامهٔ سلطان محمود این شعر را می بینیم که میگوید :

بسی رنج بردم در این سال سی — عجم زنده کردم بدین پارسی

در بعضی نسخه‌های دیگر شاهنامه درخاتمه این شعر دیده میشود :

دو ده‌سال و پنج اندرین شد مرا — همه عمر رنج اندرین شد مرا

هر چند این شعر از کلام فردوسی نمینماید اما صاحب چهار مقاله هم‌میگوید‌فردوسی‌بیست و پنج سال‌وقت‌صرف شاهنامه نمود پس کمترین مدت بیست و پنج وبیشترین سی‌و پنج است ولیکن شاهنامه بقول معروف شصت هزار بیت بوده چنانکه در خاتمه کتاب هم گفته شده است :

بدو ماندم این نامه را یادگار — بشش بیور ابیاتش آمد شمار

و برای صاحب طبعی مثل فردوسی شصت هزار بیت گفتن سی و پنجسال و سی سال بلکه بیست و پنج سال هم وقت لازم نیست ،پس یا باید بگوئیم فردوسی در نظم شاهنامه خیلی با تفنن و بفواصل زیاد کار

میکرده است ، یا باید فرض کرد شاهنامه را در مدت متناسبی گفته پس از آن تا مدتی آنرا دستکاری میکرده و تصرفات مینموده است .

فرض اول بعید است و با اوضاع و احوال سازگار نیست خاصه اینکه درمتن شاهنامه چندین جامی‌بینیم فردوسی از خدا میخواهد آنقدرعمر باو بدهد که اینکار را تمام کند و پیداست که نگرانی داشته است مبادا اجل مهلتش ندهد و این حال مستلزم آنست که شتاب کند .

بهر حال فردوسی در خاتمهٔ کتاب تاریخ انجام آنرا معین نموده اما نسخه‌ها این تاریخ را مختلف‌نقل کرده‌اند . در بعضی نسخ این بیت دیده میشود :

ز هجرت شده پنج هشتاد بار　　　که گفتم من این نامهٔ شاهوار

پس اگر این بیت درست باشد و در سال چهار صد هجری انجام یافته باشدبا فرض اینکه در حدود سال سیصد و شصت و هفت شروع‌کرده این قول تقریبا" درست میشود که سی و پنجسال وقت صرف نموده است. اما در بعضی نسخ دیگر تاریخ ختم کتاب را ازاین قسم ضبط‌کرده اند :

زهجرت سه‌صدسال‌وهشتادوچهار　　　بنام جهان داور کردگار

برفرض صحت این روایت مدت منتها بیست سال بلکه کمتر خواهد و این موء‌ید فرض دوم ماست ، و در اینصورت مدتی قبل از آنکه سلطان محمود بسلطنت برسد شاهنامه انجام یافته است . چیزی که این‌فرض‌را ضعیف‌میکنداینست که‌فردوسی درمتن‌شاهنامه چندین جا از سلطان‌محمود نام میبرد و مدح میکند یا شکایت مینماید در صورتیکه اگر قبل از سلطان محمود کتاب انجام یافته بود ذکرسلطان در متن کتاب قدم بقدم مورد نداشت و کافی بود که آغاز و انجام را بنام او بکند و طبعا" همین قسم میشد .

اما اینکه فردوسی شاهنامه را از آغاز تا انجام مرتب و یکسره گفته یاقطعات جداگانه ازآن بنظم آورده و بعد بهم پیوسته است حکمش مشکل است .جمع این هر دو فرض ممکن است باینکه بگوئیم ببعضی قرائن بعضی داستانها را قبل از اقدام بنظم مرتب شاهنامه سروده است و این فرض مخصوصا" در بارهٔ داستان منیژه و بیژن نظر بمقدمهٔ زیبائی که برای آن ترتیب داده قوت دارد ، از این که بگذریم روی همرفته آثار دلالت دارد براینکه وقتی بنای نظم شاهنامه را گذاشته مرتب و پیوسته گفته و اگر داستانهائی را قبلا" سروده بوده در آن مندرج ساخته است .

اما اینکه چه زمان فردوسی متوجه بسلطان محمود شده است نکتهٔ قابل توجه اینست که پس از دیباچه که یقینا" آنرا در موقع اهداء کتاب بسلطان سروده است می‌بینیم از آغاز شاهنامه تا نزدیک به نیمهٔ آن هیچ جا ذکری از سلطان محمود نیست ، و نخستین بار که از او اسم میبرد در اواخر داستان کیخسرو است و ذهن متوجه میشود که فکر تقدیم کتاب بسلطان وقتی برای فردوسی پیش آمده که باینجا رسیده بوده است چه قبل از آن با اینکه دو جا بیان حال خود را میکند از سلطان اسم نمیبرد در صورتیکه پس از آن تا آخر کتاب ده دوازده بار ذکر سلطان محمود را بمیان میآورد پس میتوان گفت که نزدیک به نصف کتاب را گفته بود که تصمیم بر تقدیم آن بسلطان محمود نمود و این فرض مانع از آنست که قائل شویم که‌قبل از سلطنت سلطان محمود شاهنامه تمام شده باشد .

در اینجا لازم است اشتباهی راکه برای بعضی دست داده و سبب اتخاذ عقاید غلط در بارهٔ زندگانی فردوسی و اتمام شاهنامه شده تذکر بدهیم و آن اینست‌که دریکی از نسخه های‌خطی شاهنامه‌که در کتابخانهٔ موزهٔ انگلستان است در ذیل کتاب اشعاری هست دال بر اینکه گوینده در خان لنجان نزدیک اصفهان در سال‌سیصد و هشتاد و نه شاهنامه را بپایان رسانیده است ، و بعضی از مستشرقین تصور کرده اند آن اشعار از فردوسی‌است پس حکم‌کرده‌اند براینکه فردوسی‌درسال مزبوردرخان‌لنجان بوده‌وشاهنامه را آنجا بانجام‌رسانیده است ،ولی ازتأمل در آن اشعارهر

کس باسخن فردوسی و احوال او مأنوس باشد فورا" حکم میکند که از فردوسی نیست و یقینا" از کاتبی است که شاهنامه را کتابت کرده و در ذیل آن چون طبع شعری داشته شرح حال خود را نگاشته و سال هم سیصد و هشتاد و نه نبوده بلکه ششصد و هشتاد و نه بوده و چون این نسخهٔ شاهنامه همان نسخهٔ کاتب خان لنجانی نیست بلکه از روی آن استنساخ شده کاتب دوم ششصد را سیصد خوانده است پس این عقیده را که فردوسی بسوی اصفهان رفته و در سیصد و هشتاد و نه شاهنامه را بپایان رسانیده باشد باید باطل دانست .

اما اینکه فردوسی چه وقت و چگونه کتاب را بسلطان محمود تقدیم نموده و سلطان با او چه کرده است از مشکلات بزرگ است .از بیان نظامی عروضی چنین بر میآید که پس از اتمام شاهنامه فردوسی آنرا در هفت مجلد نویسانده و باتفاق یکی از دوستان بغزنه برده و بتوسط احمد حسن میمندی وزیر بسلطان عرضه داشته است و سلطان محمود از ندیمانش پرسیده که بفردوسی چه بدهیم ، آنها چون با خواجهٔ میمندی دشمنی داشتند شیعی بودن فردوسی را بهانه ساخته در حق او بی انصافی کردند و پنجاه هزار درهم رای دادند و بیش از بیست هزار درهم بفردوسی نرسید و او رنجید وحمام رفت و فقاع خورد وآن مبلغ را بحمامی و فقاعی بخشید و از غزنین رفت .

نسبت باین حکایت چیزی که مایهٔ تشکیک است اینست که چرا فردوسی در نیمهٔ دوم از متن شاهنامه مکرر از سلطان محمود یاد میکند در حالیکه در نیمهٔ اول ذکری از او نیست ، و چرا قبل از ختم شاهنامه در آغاز داستان خسرو و شیرین حکایت میکند که سلطان دراین داستانها نگاه نکرد و بدگو بر من حسد برد و کار مرا نزد شاه تباه کرد زیرا که این گفته ها دلالت دارد بر اینکه شاهنامه پیش از اتمام نیز بعرض سلطان میرسیده است . مگر اینکه جمع بین این هر دو قول را چنین کنیم که از وقتیکه فردوسی عزم کرد شاهنامه را بسلطان محمود تقدیم کند قطعاتی از آنرا برای سلطان فرستاده و چون محل اعتنا نشده بود پس از اتمام

کتاب خود بغزنین رفته و آن پیش آمد ناگوار برای او روی داده است .

در هر حال نظامی عروضی میگوید فردوسی از غزنین بطوس و پس از آن بطبرستان رفت و صد بیت در هجو سلطان محمود گفت ، و سپهبد شهریار پادشاه آن دیار باو انعام داد ،و هجو نامهٔ سلطان محمود راازاو خرید و بشست ، و از آن هجو نامه جز شش بیت معین باقی نماند ، و بعدها چنانکه گفتیم سلطان محمود از رفتار خود نسبت بفردوسی پشیمان شدو معادل شصت هزار دینار نیل برای او فرستاد اما آن انعام دیر رسید بدخترش دادند قبول نکرد ، پس سلطان گفت از آن رباطی بسازند . اگر این روایت درست باشد باید گفت این عمل آخری سلطان محمود و اینکه شاهنامه تقریبا" شصت هزار بیت است سبب شده که این قصه را بسازند که بنا شده بود بهر بیتی دیناری بدهند ولی بجای دینار درهم دادند .

اما هجو نامه که نظامی میگوید جز شش بیت از آن نماند هر کس شاهنامه را دیده دانسته است در صدر آن کتاب هجو نامهٔ هست که از صد بیت هم بیشتر است و این عجب ندارد چه ممکن است نسخهٔ هجونامه مانده و نظامی از آن خبر نداشته است چیزی که هست اینست که بسیاری از اشعار هجو نامه در متن خود شاهنامه هم دیده میشود بنابرین میتوان گفت این هجو نامه که امروز در دست است عین آن نیست که فردوسی گفته و پادشاه طبرستان شسته است بلکه بعضی از اشعار هجونامه باقی مانده و بقیه را هم کسانیکه شاهنامه را جمع آوری کرده‌اند از گفتهٔ خود فردوسی یا از گفتهٔ دیگران بر آن افزوده اند در هر حال در این هجونامه ابیاتی هست که از بهترین اشعار زبان فارسی است و نمیتوان گفت از فردوسی نیست از این قبیل :

بناهای آباد گردد خراب	ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند	که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمرها بگذرد	همی خواند آنکس که دارد خرد
جهان از سخن کرده‌ام چون بهشت	از این بیش تخم سخن کس نکشت

بدانش نبد شاه را دستگاه
و گرنه مرا برنشاندی بگاه

سر ناسزایان بـر افراشتن
وز ایشان امید بهی داشتن

سر رشتهٔ خویش گم کردن است
بجیب اندرون مار پرودن است

اگر شاه را شاه بودی پدر
بسر بر نهادی مرا تاج زر

اگر مادر شاه بانو بدی
مرا سیم و زر تا بزانو بدی

درختی که تلخ است ویرا سرشت
گرش برنشانی بباغ بهشت

وراز جوی خلدش بهنگام آب
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سرانجام گوهر بکار آورد
همان میوهٔ تلخ بار آورد

بعنبر فروشان اگر بگذری
شود جامه‌ات سر بسر عنبری

وگر خود روی پیش انگشت گر
بغیر از سیاهی نیابی دگر

ز بد گوهران بد نباشد عجب
نشاید ستردن سیاهی ز شب

زنا پاک زاده مدارید امید
که زنگی بشستن نگردد سپید

ز بد اصل چشم بهی داشتن
بود خاک در دیده انباشتن

بزرگی سراسر بگفتار نیست
دوصدگفته چون‌نیم کردار نیست

اشعاری‌که نظامی‌عروضی از هجو نامه نقل کرده که باقی مانده است اینست :

مـراغمز کردند کان پـرسخن
بمهر نبی و علی شد کهن

اگر مهرشان من حکایت کنم
چو محمود را صد حمایت کنم

پرستار زاده نیاید بکار
وگر چند باشد پدر شهریار

از این درسخن چند رانم همی
چو دریا کرانه ندانم همی

به نیکی نبد شا را دستگاه
وگرنه مرا برنشاندی بگاه

چو اندر تبارش بزرگی نبود
ندانست نام بزرگان شنود

* * *

در شاهنامه اشعاری راجع بسن فردوسی دیده میشود کـه از همـه

بیشتر مایهٔ سرگردانی است . در آغاز داستان سیاوش گفتگو از پنجاه و هشت است ،در آخر آن داستان شکایت از پیری میکند و صحبت از پنجاه و هشت‌وشصت میشود . در اوخر داستان کیخسرو باز شکایت از پیری‌است و حکایت از شصت و پنج و شصت و شش است و همانجاست که میگوید: آنگاه که پنجاه و هشت‌ساله وجوان بودم خروشی شنیدم که فریدون زنده شده ،و اول دفعه اشاره بسلطان محمود است . در اوایل تاریخ ساسانیان در سه جا خود را شصت و سه ساله میخواند ، در آخر داستان قباد بخود میگوید شصت ساله شدی ،در اواخر کار انوشیروان ذکر شصت و یک است، دربین داستان بهرام چوبینه‌آنجا که برمرگ پسرخود زاری میکند میگوید من شصت‌و پنج ساله‌ام و او سی‌و هفت ساله بود . در ضمن داستان خسرو پرویز اشاره بشصت و شش دارد ، در خاتمهٔ کتاب صحبت از هفتاد و یک و همچنین از هشتاد است . با این اختلافات چه عقیده باید اتخاذ کرد؟ یقین است که در استنساخ نسخ اعدادرا تحریف وتصحیف و اشعار راپس و پیش کرده اند .آنجاکه اول دفعه ذکر سلطان محمود میکند اشعار حاکی از شصت و پنج و شصت‌شش یقینا" متعلق باین موضع نیست و بعضی از اشعار دیگر این محل نیز بنظر میآید که بیمورد است و چون این حکم را بکنیم باقی مواضع با قدری مسامحه پر بی ربط بنظر نمیآید و میتوان استفاده کرد که قسمت معظم شاهنامه را فردوسی بین پنجاه و هشت و هفتاد سالگی گفته است جز اینکه یک جا در پنجاه و هشت سالگی خودرا جوان میخواند و جای دیگر در پنجاه و هشت و شصت سالگی شکایت از پیری میکند و این تناقض سبب میشود که در معنی اشعاری که ذکرپنجاه و هشت میکند شبهه کنیم یا آنها را تحریف شده انگاریم .

معلومات دیگری که از اشعار شاهنامه در بارهٔ فردوسی میتوان استفاده کرد اینست که در اواخر کار پیری و ضعف قوی بر او مستولی و قدش خمیده و گوشش سنگین شده ، و پسر سی و هفت ساله اش پیش از خودش در گذشته و زیاد تر از هشتاد سال عمر کرده و در طوس وفات یافته و سال وفاتش هم بدرستی معلوم نیست ، سال چهار صدو یازده و

چهارصدو شانزده را ذکر کرده اند . صاحب چهار مقاله میگوید یکی از ملاهای طوس مانع شد از اینکه فردوسی را در قبرستان مسلمانـان دفن کنند بسبب اینکه رافضی بوده است ، از اینرو در باغ خود او که بیرون شهرطوس بود بخاکش سپردند و ظاهرا" همان محل است که امروز آرامگاه فردوسی بصورت بنای معظمی درآمده است .

* * *

فردوسی غیر از شاهنامه البته اشعار دیگر هم داشته است و بعضی ادعا کرده اند که دیوان قصیده و غزل از او دیده اند اشعاری چند هم از اونقل کرده اند ، واز عجایب امور اینکه منظومهٔ مانند شاهنامه ببحر متقارب در داستان یوسف و زلیخا در دست است که بفردوسـی نسبت داده اند و از روی اشعاری که در دیباچهٔ آن منظومه دیده میشود چنین برمیآیدکه فردوسی ببغدادرفته و درحدودسال ۳۸۶ بـاشارهٔ موفق وزیر بهاءالدولهٔ دیلمی داستان یوسف و زلیخا را بنظم آورده است . امـا اخیرا" نسخهٔ از یوسف و زلیخا بدست آمده که دلالت دارد بر اینکه آن کتاب از فردوسی نیست بلکه زیاده از صد سال پس از فردوسی گفته شده است‌واینهم یکی از معماهای تاریخ ادبیات ماست اینقدر هست که سستی اشعاریوسف و زلیخا همیشه شعرشناسان رادر انتساب این کتاب بفردوسی متزلزل و مردد داشت .

بالجمله بصحت نسخه های شاهنامه اعتماد نیـست و گفتـه های نویسندگان هم بی اعتبار است و ممکن است بعد ها نسخهٔ از شاهنـامـه پیدا شود یا سندهای دیگر بدست آید که آنچه تا کنون در این خصوص گفته شده و حدسهائی که دربارهٔ فردوسی و زمان و چگونگی شاهنامه زده و عقایدی که اتخاذ کرده ایم باطل شود و اگر از من بپرسند در این باب بطور یقین چه حکم میکنی خواهم گفت :

شاعری بوده است معروف بفردوسی از اهل طوس که در نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم‌هجری‌شاهنامه را نزدیک بآنچه دردست داریم بنظم آورده و بسلطان محمود غزنوی تقدیم نموده و توقعی که از سلطان داشته بعمل

نیامده و در پیری و تنگدستی در طوس در گذشته است .

* * *

از جستجوهای تاریخی که نتیجه درستی نمیدهد بگذریم و قدری بخود شاهنامه نظر بیندازیم و تحقیق ادبی کنیم .

اول چیزی‌که درتتبع شاهنامه مورد توجه میشود اینست که درظرف مدتی نزدیک بهزار سال که اززمان فردوسی میگذرد بسبب مسامحه کاری کتاب و ترتیب دهندگان آن کتاب و عدم تقیدشان بنقل صحیح و متابعت از اصل کلام فردوسی در اشعار شاهنامه سهوا" یا عمدا" غلط بسیار و کم و زیاد فراوان روی داده ، و این فقره مخصوصا" در اعدادی که در شاهنامه مذکور است دیده میشود چنانکه عدد فلان لشکر را یک نسخه صد هزار نوشته و نسخهٔ دیگر شش هزار ، و در داستان رستم و اسفندیار شعر معروف در نسخه های متداول اینطور نوشته شده :

من از تو صد و شصت‌تیر خدنگ بخوردم نناليدم از نام و ننگ

و حال آنکه نسخهٔ صحیح اینست :

من از شست تو هشت تیر خدنگ . . .

چنانکه بعد و قتیکه سیمرغ رستم را معالجه میکند گفته میشود :

از او هشت پیکان به بیرون کشید

و از این قبیل اختلافات بسیار است . و از اینروست که بخود شاهنامه هم در استنباط مطالب تاریخی راجع بآن کتاب و زندگانی فردوسی نمیتوانیم استنباد کنیم .

تصرفات دیگر هم در شاهنامه کرده اند . در بعضی موارد که داستان را ناقص پنداشته اند دریغ دانسته اند که بآن حالت بگذارندو بالحاق ابیاتی از گفتهٔ خود یا دیگران رفع نقص شاهنامه را نموده‌اند ،

و در بسیاری از موارد چون مطلب را با عقیدهٔ خود موافق نیافته اند اصلاح فرموده اند ،کسانیکه تعصب دینی یا مذهبی داشته اند در بعضی مواضع اشعار را موافق نظرخود تغییر و تبدیل داده یا کم و زیاد کرده‌اند، اشخاصیکه از زنهارنجش داشته‌انداشعاری در ذم نسوان الحاق کرده‌اند الفاظ و تعبیراتی که بمرور زمان تفاوت کرده یا نامأنوس شده تبدیل بالفاظ مأنوس تر نموده‌اند چون در شاهنامه الفاظ عربی کم بوده معتقد شده اند که فردوسی باحتراز از عربی قید داشته است ، و در اینکه فردوسی مایل بوده است که تا بتواند فارسی خالص بنویسد شکی نیست اما نه چنانکه از عربی بکلی احتراز داشته باشد ، پس بنظر میآید که بعضی‌جاها که فردوسی عربی بکار برده آنرا برداشته فارسی بجایش گذاشته‌اند وعکس آن نیز عمل شده و در مواردی که لفظ فارسی را غریب یافته اند مبدل بعربی نموده اند ، و از بس شاهنامه مقبول و مطبوع واقع شده بسیاری از اشعار دیگران را که ببحر متقارب بوده وبا مطلب مناسبت داشته دانسته یا ندانسته داخل شاهنامه کرده‌اند ، و احتمال قوی

---

(۱) در زمان خود ما در شاهنامه تصرفی شد که شاهد بر مدعای ماست .
شاهنامهٔ که امیر بهادر جنگ در اواخر عمر مظفر الدین شاه بقطع بسیار بزرگ چاپ کرد در وقت ترتیب اوراق یکصفحه از آن سفید مانده بود مباشر طبع کتاب این نقص را جایز ندانسته واداشت بقدر یک صفحه شعر گفتند و آن صفحه سفید را پرکردند . مرحوم عماد الکتاب کاتب کتاب این داستان را خود نقل میکرد و میگفت من مجبور بودم این عمل را بکنم کاری که توانستم این بود که آن صفحه را نمره نگذاشتم تا نشانی برای الحاق باشد و الاں هر کس آن چاپ شاهنامه را داشته باشد میتواند آن صفحه الحاقی را که بی‌نمره است و بین صفحهٔ ۳۳ و صفحهٔ ۳۴ واقع شده به بیند و هر کس این حکایت را نداند آن اشعار الحاقی را هم از فردوسی خواهد پنداشت و ما در اینجا مخصوصا" متذکر شدیم تا رفع اشتباه بشود .

میرودکه بسیاری ازاشعار خود فردوسی هم از روی غفلت و فراموشی ساقط شده باشد ، و این عیب و نقصها چاره ندارد جز اینکه نسخهٔ از شاهنامه پیدا شود که نزدیک بزمان فردوسی یعنی در سدهٔ پنجم یا ششم کتابت شده باشد و حال آنکه قدیمترین نسخه ها که فعلا" موجود است از سدهٔ هفتم پیشتر نیست .

آنچه مسلم است این است که شاهنامه‌بمحض اینکه ظهور کرده مورد توجه خاص و عام شده و فارسی زبانان همه آنرا گرامی داشته اند و این سبب شده که بسیاری از اشخاص از آن تقلید کرده اند ، و منظومه ببحر متقارب مشتمل برداستانهای پهلوانی متعدد گفته شده است . معروفترین آنها گرشاسب نامهٔ اسدی طوسی و اسکندرنامهٔ نظامی صاحب پنج گنج است . امیر خسرو دهلوی وجامی و بعضی دیگر هم این کار را کرده اند بلکه آنها مقلد نظامی شده‌اند ولی حق اینست‌که هیچکدام نتوانسته اند با فردوسی همسری کنند نه از جهت اینکه کلامشان سست است یا مشتمل بر فواید و مطالب سودمند نیست بلکه از آنرو که‌نادر اتفاق میافتد که تقلید چیزی مانند اصل اهمیت پیدا کند ، وکلیتا" حکایاتی مانند آنکه شاهنامه مشتمل بر آنهاست باید فرد باشد و اگر متعدد شد بی‌مزه میشود و آن گویندگان‌خوب قوت‌طبع و مایهٔ علمی و ذوق سرشار خود را بصورتی بروز میدادند که تقلید و تکرار نباشد چنانکه نظامی منظومه های دیگرش که تقلید نیست بسی مطلوبتر از اسکندر نامه واقع شده ، و بوستان شیخ سعدی با آنکه بحر متقارب‌است چون بسیاق‌شاهنامه نیست گوهری خویشتابست .تأسف در اینجاست که شیخ بزرگوار هم زیر بار نرفته است که درداستان رزمی همسر فردوسی نباشد و چون خواسته است در بوستان حکایتی مانند داستانهای شاهنامه بنظم آورد خود را کوچک کرده است در صورتیکه در شیوه‌های دیگر کمتر از فردوسی نیست .

مقایسهٔ شاهنامه را با گرشاسب نامه و اسکندرنامه و جز آن بموقع دیگر میگذاریم و قدری بوصف شاهنامه و مزایای آن میپردازیم ولی پیش از آنکه وارد آن تحقیقات شویم یاد آوری میکنیم که ابتدا دقیقی بنظم

شاهنامه اقدام نمود اما اجل مهلتش نداد و بیش از هزار بیت از داستان گشتاسپ و ارجاسپ نگفت . فردوسی که پس از او بر این کار همت گماشت چون بداستان گشتاسپ رسید بنابراین گذاشت که آن مقدار از اشعار راکه دقیقی سروده بود جزء شاهنامهٔ خود کند . پس در آن موضع قصهٔ جعل کردکه دقیقی رادرخواب دیدم و از من تقاضا کرد اشعار او را در شاهنامهٔ خود ثبت کنم تا زحمتش هدر نشده باشد . آنگاه آن هزار بیت را درج کرده ، سپس دقیقی را از جهت سستی کلامش نکوهش میکند و میگوید این اشعار را درج کردم تا معلوم شود تفاوت من با دقیقی چیست و از جمله میگوید :

چو طبعی نداری چوآب روان	مبر دست زی نامهٔ خسروان
دهان گر بماند ز خوردن تهی	از آن به که ناساز خوانی نهی

پس از آن نکوهش در حق او فضل تقدم را اقرار و تصدیق میکند که درمدیحه سرائی استاد بود ولیکن در نقل داستان سخنش سست شد .

بعضی فردوسی را از این عمل سرزنش کرده اند که‌منافی بزرگواری بوده و دربارهٔ دقیقی بی‌انصافی کرده است ، و علیقلی میرزای اعتضاد السلطنه وزیر علوم ناصرالدین شاه که خود شعر میسروده او نیز داستانی جعل کرده که دقیقی را در خواب دیدم توسط من بناصرالدین شاه از فردوسی شکایت کرد و داوری خواست که من بیست هزار بیت گفته بودم چرا هزار بیت نقل کرده و سخن مرا سست خوانده است ، آنگاه میگوید من بفضلا مراجعه کردم حق بدقیقی دادند . این گفتگو ناشی از آنست که بعضی از نویسندگان در احوال دقیقی گفته اند چون بنظم شاهنامه پرداخت بیست هزار بیت گفت و ناتمام ماند . البته در این باب حکم قطعی مشکل است اما فردوسی که از سخنش بزرگواری تام هویداست آیا میتوان در بارهٔ او ظن برد که‌چنین حرکتی نسبت بدقیقی که فضل تقدم و استادی او را تصدیق میکند کرده باشد و بیست هزار بیت او را هزار

بیت بشمار آورده باشد؟ و اگر هم او اهل این عمل بود در آن زمان که دقیقی تازه در گذشته و همه کس از حال و کار او آگاه بود چگونه فردوسی میتوانست چنین دروغی بگوید ؟ پس بنظر مستبعد میآید که این حکم درباره فردوسی درست باشد . و اما اینکه فردوسی اشعار دقیقی را سست دانسته بعقیدهٔ ما حق داشته است و این حکمی است که ذوق میکند و بذوق ما اشعار دقیقی بپایهٔ اشعار فردوسی نمیرسد و آنجا که او میگوید :

نگه کردم این نظم سست آمدم بسی بیت نا تندرست آمدم

درست گفته و از مراجعه باشعار دقیقی حقیقت آشکار میشود ، و حق اینست که علیقلی میرزا از سرودن این اشعار خواسته است خود نمائی کند و مستبعد نیست که این عقیده را خود ناصرالدین شاه اظهار کرده‌و او برای خوش‌آمد شاه این قصه را ساخته باشد .

* * *

اما شاهنامهٔ فردوسی هم از حیث کمیت و هم از جهت کیفیت بزرگترین اثر ادبیان و نظم فارسی است بلکه میتوان گفت یکی از شاهکارهای ادبی جهان است و ملل دیگر قدیم و جدید که دارای ادبیات معتبر میباشند فقط سه چهار منظومه دارند که میتوان با شاهنامه مقایسه کرد ، وشاهکار فردوسی اگر بر آنها برتری نداشته باشد پست ترنیست و یقینا" کمتر قومی‌است که از تاریخ ملی خود چنین روایت کامل زیبائی داشته باشد .

نخستین منت بزرگی که فردوسی بر ما دارد احیاء و ابقای تاریخ ملی ما است ۱ هر چند جمع آوری این تاریخ را فردوسی نکرده و عمل

---

(۱) از اینجا ببعد اقتباس از مقاله ایست که سابقا" بصورت نامه نوشته بودیم و در بعضی جاها طبع شده است .

او تنها این‌بوده است که کتابی راکه پیش از او فراهم آمده ،بنظم آورده است ولیکن‌همین‌امر کافی‌است‌که او را زنده کنندهٔ آثار گذشتهٔ ایرانیان بشمار آورد چنانکه خود او این نکته را متوجه بوده و فرموده است :

عجم زنده کردم بدین پارسی .

و پس از شمارهٔ اسامی بزرگانی که نام آنها را ثبت جریدهٔ روزگار ساخته میگوید :

چوعیسی من این مردگان راتمام سراسر همه زنده کردم بنام

ذوق و هوش سرشار تصدیق خواهد کرد که اگر فردوسی شاهنامه را نظم نکرده بود احتمال قوی میرود که این روایات را هم سیل حوادث عظیم پی در پی که بر مملکت ستمدیدهٔ ما روی آورده است برده و آن دفتر را شسته بود ،چنانکه بسیاری از کتب فارسی و عربی‌را از میان برده و یادگارهای فراوان از نیاکان ما مفقود ساخته است ، و فرضا" که مفقود هم نمیشد بحالت تاریخ بلعمی و نظایر آن در میآمد که از صد هزار نفر یک نفرآنها را نخوانده بلکه ندیده است ، و شکی نیست در اینکه اگر سخن دلنشین فردوسی و اشعار آبدار او نبود و سیلهٔ ابقای تاریخ ایران همانا منحصر بکتب امثال مسعودی و حمزهٔ بن حسن و ابوریحان میبود که همه بزبان عرب نوشته شده و اکثریت عظیم ایرانیان از فهمش عاجزند و چون آن کتب لطف و زیبائی آثار ادبی را ندارد عربی خوانها هم آنها را کمتر میخوانند ،و در هر صورت رسوخ و نفوذی که روایات مزبوربواسطهٔ اشعار فردوسی در اذهان ایرانیان نموده و تأثیراتی که بخشیده نمی‌نمود و نمی بخشید ، چه شاهنامهٔ فردوسی از بدو امر در نزد فارسی زبانان چنان دلچسب واقع شده که عموما" فریفتهٔ آن گردیده اند ، هر کس خواندن می‌توانست شاهنامه میخواند و کسیکه خواندن نمیدانست در

مجالس شاهنامه خوانی برای شنیدن و تمتع یافتن از آن حاضر میشد . کمتر ایرانی بود که آن داستانها را نداند و اشعار شاهنامه را از برنخواند ورجال احیاشدهٔ فردوسی رانشناسد ،و اگراین اوقات ازین قبیل مجالس دیده نشده و روایت آن اشعار کمتر شنیده میشود از آنست که شداید و سختیهای عصر اخیر محور زندگانی ما را بکلی‌منحرف ساخته و خاطرها افسرده و پژمرده است و باید کوشید که آن احوال گذشته بر گردد و هر ایرانی‌موظف‌است که خودباشاهنامه‌مأنوس شود و ابنا . وطن را بموءانست این کتاب ترغیب نماید و اسبابش را فراهم آورد .مختصر فردوسی قباله و سند نجابت ملت ایران را تنظیم فرموده و همین کلمه ما را بی نیاز میکند ازاینکه درتوضیح مطلب و پافشاری در اثبات مقام فردوسی از این جهت بطول کلام بپردازیم .

در اینجا بی موقع نیست‌که اعتراضی را که ممکن است بخاطر خطور کند یاد کنیم و آن‌اینست که غالب‌روایاتی‌که‌فردوسی‌درشاهنامه‌نقل‌کرده یا امرعاری از حقیقت است یا مشوب بافسانه میباشد در اینصورت چگونه میتواند سند تاریخ ما محسوب شود ؟ در جواب گوئیم غافل نباید شدکه مقصود از تاریخ چیست و فواید آن کدام است . البته در هر رشته از تحقیقات و معلومات حقیقت باید و جهه و مقصود باشد و خلاف حقیقت مایهٔ گمراهی است اما درین مورد مخصوص که موضوع بحث ماست مطابق واقع‌بودن یا نبودن قضایا منظوَر نیست ، همه اقوام و ملل متمدن مبادی تاریخشان مجهول و آمیخته بافسانه است و هر اندازه سابقهٔ ورودشان بتمدن قدیمتر باشداین کیفیت درنزد آنها قویتر است زیرا که در ازمنهٔ باستانی‌تحریرو تدوین‌کتب‌و رسائل شایع‌و رایج نبوده و وقایع‌و سوانحی که برمردم وارد میشدفقط در حافظهٔ اشخاص نقش میگرفت و سینه بسینه از اسلاف باخلاف میرسید و ضعف حافظه یا قوت تخیل و غیرت و تعصب اشخاص‌وقایع و قضایا را در ضمن انتقال روایات از متقدمین بمتأخرین متبدل میساخت وکم‌کم‌بصورت افسانه در میآوردخاصه اینکه طبایع مردم عموما" براینست که در بارهٔ اشخاص یا اموری که در ذهن ایشان تأثیر

عمیق می بخشدافسانه سرائی‌میکنندو بسا که بحقیقت داشتن آن‌افسانه‌ها معتقد و نسبت بآنها متعصب‌میشوند ، و افسانه هائیکه در بارهٔ اسکندر و شاه عباس و خود فردوسی و بزرگان دیگر در افواه مشهور است شاهد این مدعاست . حاصل اینکه تاریخ باستانی کلیهٔ اقوام و ملل ناچار افسانه مانندست و این فقره اگر در نظر مورخ محقق مایهٔ تأسف باشد از جهت تأثیرات اجتماعی و نتایجی که بر آن مترتب میشود بی ضرر بلکه سودمند است ، چه هر قومی برای اینکه میان افراد و دسته های مختلف او اتفاق و اتحاد و همدردی و تعاون موجود باشد جهت جامعه‌و وجه اشتراک لازم دارد و بهترین جهت جامعه در میان اقوام و ملل اشتراک در یادگارهای گذشته است اگر چه آن یادگارها حقیقت و واقعیت نداشته باشد چه شرط اصلی آنست که مردم بحقیقت آنها معتقد باشند ، و ایرانیان همواره معتقد بوده‌اندکه پادشاهانی‌عظیم الشأن مانند جمشید و فریدون و کیقباد و کیخسرو داشته و مردمانی نامی مانند کاوه و قارون‌و گیو و گودرز و رستم و اسفندیار میان ایشان بوده که جان و مال و عرض و ناموس اجدادشان را در مقابل دشمنان مشنر ، مانند ضحاک و افراسیاب و غیره محافظت نموده‌اند ، و بعبارت دیگر هر جماعتی که کاوه و رستم و گیو و بیژن و ایرج و منوچهر و کیخسرو و کیقباد و امثال‌آنان را او خود میدانستندایرانی محسوب بودند و این جهت جامعه رشتهٔ اتصال و مایهٔ اتحاد قومیت و ملیت ایشان بوده است .

پس درین‌موردخاص‌غمگین‌نباید بود که روایات باستانی ما بافسانه بیشترنزدیک است تا بتاریخ ،بلکه باید نظر کرد که اولاً" آن روایات‌بچه کیفیت و تأثیرش در نفوس مردم چه بوده است ، ثانیاً" راوی آن روایت چگونه آنها را نقل کرده ، و آیا توانسته است بقسمی حکایت کند که در اذهان و نفوس جایگیر شود تا خاصیتی را که برای آنها مذکور داشتیم ببخشد .و چون باین مقام برآئیم می بینیم که الحق داستانهای شاهنامه و بیان فردوسی آن صفات لازمه را بدرجهٔ کمال دارا میباشد . باید دید روایات شاهنامه پادشاهان و بزرگان ایران را چگونه معرفی می‌کند . مثلاً"

آیا ممکنست کسی داستان ایرج‌پسر فریدون را بخواند و مهر و محبت این جوان را که مظهرکامل ایرانی و اصل و بیخ ایرانیت شناخته میشوددردل جای ندهد و نسبت باو و هواخواهانش دوستدار و از دشمنانش بیزار نگردد؟ و کدام سنگدل‌است که سرگذشت سیاوش و کیخسرو بشنود و رفتار کیخسرو را مخصوصا" پس از فراغت از خونخواهی پدر ببیند و از راه تنبه و از روی محبت اشک نریزد و از اینکه این مملکت چنین بزرگان پرورده‌و چنان پادشاهان روی کار آورده سر بلند نشود ؟ آیا قومی که خود را بازماندگان اشخاصی مانند کیقباد و کیخسرو واردشیر و انوشروان وگودرز و رستم و جاماسپ و بزرجمهر بدانندسرفرازی و عزت نفس نخواهند داشت ، وآیا ممکنست گذشتهٔ خود را فراموش کنند و تن بذلت و خواری دهند و اگر حوادث روزگار آنها را دچار نکبت و مذلت کرد آسوده بنشینند و برای‌نجات خود از زندگی ننگین همواره کوشش ننمایند ؟ بعقیدهٔ من اگر ملت ایران با وجود آن همه بلیات و مصائب که باو وارد آمده درکشاکش دهر تاب مقاومت آورده است سببش داشتن چنان سوابق تاریخی و اعتقاد بحقیقت وجود و احوال آن مردمان نامی بوده ، یالااقل این فقره یکی از اسباب و عوامل قوی این امر بوده است . اینست معنی آن کلام که گفتیم فردوسی زنده و پاینده کنندهٔ آثار گذشتهٔ ایرانیان و شاهنامه قباله و سند نجابت ایشان است ، و در این جمله قطع نظر از آنست که این قصه ها چه اندازه واقعیت داشته و اصل و حقیقت آنها چه بوده و یقین است که بکلی بی‌مأخذ و مجعول صرف نیست و این خود مبحثی طولانیست و از موضوع گفتگوی ما خارج است .

همینقدر اشاره میکنیم که شاهنامه را سه قسمت باید کرد :

قسمت اول ازآغاز کار کیومرث تا آخرداستان گشتاسب و خاتمهٔ کار رستم و این قسمت‌را باید بکلی افسانه پنداشت و بسیاری از داستانها و اشخاصی که موضوع آنها میباشنداز اوستا و سایر کتب مقدس زردشتیان

گرفته شده ، و نظربشباهت بعضی از داستانها با حکایاتیکه درکتب باستانی دیده میشوداستنباط کرده اند که مربوط بزمانی است که ایرانیها و هندیها از هم جدا نشده بودند ،و نکتهٔ قابل توجه اینست که از آغاز شاهنامه تا زمان فریدون حکایات چنان است که اختصاص بایران ندارد و مثل اینست که تحول نوع بشر را از وحشیگری بسوی تمدن نقل میکند ، آنگاه چون فریدون ملک خود را میان سه پسر منقسم مینماید و ایران‌را بایر ج میسپارد ، تاریخ اختصاصی‌ایران یا بعبارت دیگر تاریخ پهلوانی ما شروع میشود ، و در هر حال این قسمت اول یعنی تاریخ پهلوانی دلچسب ترین جزء شاهنامه است که براستی در نفس تأثیر دارد و شخص را منقلب میکند .

قسمت دوم از سلطنت بهمن تا آغاز دوره ساسانیان است که آنهم جنبهٔ افسانهٔ بیشتر دارد اما اساسش تاریخی است .

قسمت سوم سرگذشت ساسانیان سراسر تاریخ است و افسانه‌اش کم است ، و این دو قسمت هم اگرچه داستانهای شیرین دارد مزیتش بیشتر بمواعظ و حکمی است که متضمن میباشد .

یک منت دیگر فردوسی‌بر ما احیا و ابقای زبان فارسی است .درین باب حاجت بدنبال کردن مطلب نداریم زیرا کسی را ندیده‌ایم که انکار و تردید کند ، همین قدر باقتضای موقع تذکر میدهیم که سخن موزون و خوش آهنگ که در نزدهمه ملل مرغوب و مطلوبست در طبع ایرانی‌تأثیر خاص دارد . اکثر ایرانیها قوهٔ موزون کردن سخن‌دارندوکمترایرانی‌دیده میشود که در موقع مناسب (گاهی‌هم‌بی‌مناسبت) کلام خود را بسجع و قافیه مزین‌نکند چنانکه گوئی در نظر ایرانی سخن غیر موزون و غیرمسجع قابل‌اعتنا نبوده و برفع‌حوائج مادی اختصاص داشته است (احتیاج‌بسجع و وزن و قافیه در سخنان کودکان و عوام ایرانی بخوبی مشهود است) .

بهمین علت یادگار های نثر معتبر در زبان فارسی معدود است ، و آنها هم که‌خواسته‌اند نثر خود را مرغوب نمایند ناچار آن را مسجع و مزین بصنایع بدیعی ساخته‌اند . حاصل اینکه زبان فارسی را شعر محفوظ داشته است الا اینکه این نتیجه از هر شعری هم حاصل نمیتوانست شد ، باین معنی شعری که حافظ زبان است نه تنها باید جامع محسنات شعری باشد بلکه لازم است از فهم عامهٔ مردم دور نبوده و حکایت از اموری کند که برای آنها دلپذیر باشد و پیش از شیخ سعدی و خواجه حافظ کمتر کسی از شعرای ما باندازهٔ فردوسی جامع این شرایط بوده است و وفور اشعار شاهنامه هم البته در حصول این نتیجه مدخلیت تام داشته است .

مزایای شاهنامه و موجبات محوبیت فردوسی منحصر بآنچه گفتیم نیست . اوقاتی که بخواندن شاهنامه بگذرانید هدر نمیرود و حقیقتا" جزو عمر است ، گذشته از اینکه وطن خواهی و شاه پرستی و ایران‌دوستی نتایج ضروری است که برای هر کس او خواندن شاهنامه حاصل میگردد بهترین تمتعات و سالمترین تفریحات است . کلامش مثل آهن محکم است و مانند آب روان است ، و همچون روی زیبا که بآب و رنگ و خال و خط حاجت ندارد درنهایت‌سادگی وبی‌پیرایگی است . اگر بخواهید از سخن فردوسی برای صنایع لفظی شاهد و مثال بیاورید از پنجاه و پنج هزار بیت مسلم که در دست داریم پنجاه بیت نمی یابید ، شعر سست و رکیک ندارد ، از اول شاهنامه‌تا بآخرسخن یکدست و یکنواخت است ، نقل و قایع و مطالب و شرح و وصفها را در نهایت ایجاز و اختصار اما صریح و روشن میکند . طول کلام و تکرار در شاهنامه بسیار است اما گناهش بگردن فردوسی نیست . او مقید بوده است از کتابی که نظم آنرا بعهده گرفته بود آنچه هست نقل کند و چیزی فروگذار نشود . گوئی این عمل و تثبیت این داستانها را وظیفه و تکلیف وجدانی خود میدانسته و برعایت این قید تا یک اندازه ابراز هنر شاعری خود را فدای ادای تکلیف کرده است . یعنی چون داستان دراز بوده و چنانکه مکرر اظهار میدارد میترسیده‌است که عمرش بانجام آن وفا نکند غالبا" بموزون ساختن کلام اکتفا نموده‌و

کمتر باعمال قوهٔ تخیل شاعرانه خویش میپرداخته است و از اینکه چیزی بر نسخهٔ اصل بیفزاید یا از آن بکاهد خود داری میکرده است ، و در حقیقت ازین جهت باید دلتنگ بود ، زیرا هر چند تمام اشعار و قطعات شاهنامه درغایت متانت و زیبائی است ،هروقت‌فردوسی از گنجینهٔ طبع و ذخیرهٔ خاطر خود بواسطهٔ تأثرات خاص چیزی ابراز مینماید ، مانند مقدمه هائی‌که‌برای بعضی‌داستانهاسروده و تذکراتی که از مرگ پادشاهان و بزرگان پیدا میکند ، همه گوهرهای تابناک است که چشم دل را خیره میسازد ، و جای افسوس است که این کار را بیش ازینها نکرده است . در هر صورت پیداست که باین داستانها علاقهٔ مخصوص داشته ، و این وظیفه را از روی تعشق ادا میکرده است ، و سبب عمدهٔ دلنشینی کلامش همین است که : سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم بردل .

اگر بنای خرده گیری بر شاهنامه باشد البته نکته‌های چند هم بر فردوسی‌میتوان‌گرفت و از آنجا که‌بشربوده‌باید قبول‌کرد که اثرش بی‌عیب و نقص نتواند بود . اما حق اینست که بواسطهٔ عوارض بسیار که در ظرف قرون‌متوالیه برشاهنامه وارد آمده نمیتوان دانست که چه اندازه از معایب ونقایص را فردوسی شخصا" عهده دار است .مثلا" بعضی از اشعارش مفهوم نیست ، وچند بیتی دیده میشود که قافیه ندارد ، ولیکن یقینا" این جمله از غلط‌کتابتی است . ابیات و مصراعهای چند هست‌که عینا" یا با جزئی تفاوت در موارد عدیده تکرار شده است ، اما آیا این بحث بر فردوسی است یا برکسانی که‌بعد از او در شاهنامه دست برده اند ؟گذشته از افسانه بودن غالب روایات ، اغلاط‌تاریخی صریح در شاهنامه هست ، اما آنهم مربوط‌باصل کتابی است‌که فردوسی آنرا منظوم نموده است . همچنین اگر بپرسند دستان زال چگونه آدمی بوده است که منوچهرو نوذر و زاب و کیقبادوکیکاوس و کیخسرو و لهراسب و گشتاسپ و پسرخود رستم همه را بخاک سپرده و آخر هم معلوم نشد کی مرده است ، و نیزاگر بگویند شهرناز و ارنواز دختران جمشیدچگونه عهد پدر خود و دورهٔ پادشاهی‌هزار سالهٔ ضحاک رابسر بردندو باز از فریدون دلستانی کردند،

این ایراد ها البته بر فردوسی‌وارد نیست وراجع بکتاب اصلی است . خردهٔ واقعی که بتوان بر فردوسی گرفت بعضی غفلتهای جزئی است ، مثل اینکه در ضمن حکایات بعضی جاها گوئی فراموش کرده است که داستانهائی‌که نقل میکند راجع بماقبل اسلام و پیش از نزول قرآن است ، و اسکندر را مسیحی میداند ، و پیش از حضرت عیسی از اسقف و سکوبا گفتگو بمیان میآورد ،و در زمان‌گشتاسپ کیانی حکایت از قیصر روم میکند (اگر چه این قسمتها را هم میتوان برعهدهٔ کتاب اصلی قرار داد) . بالاخره گلهٔ حقیقی که از فردوسی میتوان داشت همانست که چرا این اندازه‌مقید بمتابعت کتاب اصلی شده است . بعضی از قضایا را که چندان اهمیت و مزه ندارد میتوانست‌ترک کند ، بسیاری از وقایع را هم اگر مختصر تر نقل میکرد ضرری بجائی وارد نمیآمد و مکررات کمتر میشد ، و اگر چنین کرده بود شاهنامه از جهات شعری و صنعتی کاملا" آراسته‌و پیراسته بود . ولیکن نباید فراموش کنیم که ما تنها بقضا میرویم و کلاه‌و کفش خودرا قاضی میکنیم ،و فردوسی حضور ندارد که از خود دفاع کند .

از خصایص فردوسی پاکی زبان و عفت لسان اوست . در تمام شاهنامه یک لفظ یا یک عبارت مستهجن دیده نمیشود ، و پیداست که فردوسی بر خلاف غالب شعرای ما از آلوده کردن دهان خود بهزلیات و قبایح احتراز داشته است ، و هر جا که بمقتضای داستان سرائی مطلب شرم آمیزی میبایست نقل کند بهترین و لطیفترین عبارات را برای آن یافته است . چنانکه در داستان ضحاک آنجا که میخواهد بگوید پسری که بکشتن پدر راضی شود حرامزاده است این قسم میسراید :

بخون پدر گشت همداستان   ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نره شیر   بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگر است   پژوهنده را راز با مادر است

درداستان‌عشق‌بازی زال با رودابه آنجا که عاشق و معشوق بدیدار

یکدیگر رسیده اند میفرماید :

همی بود بوس و کنار و نبید مگر شیر کو گور را نشکرید

عفت طلبی فردوسی باندازه ایست که در قضایائی هم که باقتضای طبیعت بشری بی اختیار واقع میشود رضا نمیدهد که پهلوانان او مغلوب نفس شده و از حدود مشروع تجاوزکرده باشند. چنانکه در قضیهٔ تهمینه که‌دردل شب در حالی که رستم خوابست‌ببالین او میرود و وجود خویش راتسلیم او میکند ، با آنکه رستم مسافر بوده و یک شب بیشتر آنجا اقامت نداشته ،واجب‌میداندکه موبدی‌حاضر شود و از پدر تهمینه اجازهٔ مزاوجت او را با رستم بگیرد ، و در نتیجه همان شبانه

بدان پهلوان داداودخت‌خویش بدان‌سان‌که‌بوده‌است‌آئین وکیش
چو بسپرد دختر بدان پهلوان همه شاد گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان بر افشاندند بران پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد سر بدسگالان تو کنده باد
چو انباز او گشت با او براز ببود آن شب تیره تا دیر باز

وهمان شب نطفهٔ سهراب منعقد شد ، و مقصود ازین پیرایه ها اینست که قضیه باموافقت پدر دختر و با اطلاع عامه و موافق دین و آئین واقع شده باشد تا دامن پاک رستم پهلوان ملی ایران بفسق آلوده نبوده و سهراب که یکی از اشخاص محبوب شاهنامه است از مادر ناپاک بوجود نیامده باشد .

کلیتا" فردوسی مردی است بغایت اخلاقی ، با نظر بلند و قلب رقیق وحس لطیف وذوق سلیم و طبع حکیم ، همواره از قضایا تنبه حاصل میکند و خواننده را متوجه میسازدکه کاربد نتیجهٔ بد میدهد و راه کج انسان را بمقصد نمیرساند :

مکن بد که بینی بفرجام بد ز بد گردد اندر جهان نام بد

. . . .

نگیرد ترا دست جز نیکوی گر از مرد دانا سخن بشنوی

. . . .

هران کس که اندیشهٔ بد کند بفرجام بد با تن خود کند

. . . .

اگر نیک باشی بماندت نـام بتخت کئی بر بوی شاد کـام
وگر بد کنی جز بدی ندروی شبی در جهان شادمان نغنوی

. . . .

جهان را نباید سپردن ببد که بر بدکنش بی گمان بد رسد

پندواندرزهائی‌که درهرموردچه از جانب خود چه از قول دیگران راجع بخدا ترسی و دادجوئی و عدالت گستری بسلاطین و بزرگان میدهد در کتابی‌مثل شاهنامه که اساسا"سخن را روی با پادشاهان است امری طبیعی است ، وفراوان بودن این قبیل اشعار هم مایهٔ تعجب نیست :

چه گفت‌آن‌سخنگوی‌باترس‌وهوش چو خسرو شدی بندگی را بکوش
بیزدان‌هرآن کس که‌شد ناسپاس بدلش اندرآید زهر سوهراس

. . . .

اگر داد دادن بود کار تو بیفزاید ای شاه مقدار تو

. . . .

چو خسرو به بیداد کارد درخت بگردد ازو پادشاهی وبخت
نگر تا نیازی به بیداد دست نگردانی ایوان آباد پست

. . . .

چنین گفت نوشیروان قباد که چون شاه را سر بپیچد زداد
کند چرخ منشور او را سیاه ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود چو درد دل بیگناهان بود

هیچ کس باندازهٔ فردوسی معتقد بعقل و دانش نبوده‌و تشویق بکسب علم‌و هنر ننموده است . آغاز سخنش باین مصراع است : "بنام خداوند جان و خرد . " بلافاصله بعد از فراغت از توحید بستایش عقل میپردازد و میگوید :

خرد افسر شهریاران بود — خرد زیور نامداران بود . .
کسی کو خرد را ندارد زپیش — دلش‌گردداز کردهٔ خویش‌ریش...
توانا بود هر که دانا بود — بدانش دل پیر برنا بود...
برنج اندر آری تنت را رواست — که‌خودرنج بردن‌بدانش‌سزاست .

وجای دیگر فرماید :

بیاموز و بشنو ز هر دانشی — بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ — همه دانش و داد دادن بسیچ
دگر با خردمند مردم نشین — که نادان نباشد بر آئین و دین
که دانا ترا دشمن جان بود — به ازدوست مردی که نادان بود

و نیز فرماید :

هنرمند با مردم بی هنر — بفرجام هم خاک دارد بسر
ولیکن از آموختن چاره نیست — که گوید که دانا ونادان یکیست؟

و ازین قبیل چند صد بلکه چند هزار بیت است ، و از هر گونه حقایق و معارف و احساسات لطیف ونکات دقیق هر چه بخواهید در شاهنامه فراوان است از مذمت دروغ ، و محسنات راستی ، و لزوم حفظ قول و وفای عهد و مشاورهٔ با دانایان و بردباری و حزم و احتیاط و متانت ، و قبح خشم و رشک و حسد و حرص و شتابزدگی وعجله وسبکسری ،و فضیلت

قناعت و خرسندی و بذل و بخشش و دستگیری فقرا ،و ترغیب بکسب نام نیک و آبرومندی و عفو و اغماض و سپاسداری و رعایت حق نعمت ، و احتراز از ننگ و عیب و جنگ و جدال و خونریزی غیر لازم ، و افراط و تفریط ، و لزوم میانه روی و اعتدال و رحمت آوردن بر اسیر و بنده و عاجز ، و عیب غرور و خود خواهی ، و دستور های عملی بسیار ، که اگر بخواهیم برای هر یک از آنها شاهدو مثل بیاوریم سخن دراز میشود، اگر چه مطلب بلند است و هر قدر سعی میکنیم که سخن کوتاه شود میسر نمیگردد . خلاصه طبع حکیمانهٔ فردوسی چنان پرمایه و حساس بوده که در هر مورد بی اختیار تراوش میکند .چون میخواهد از کسی مدح و وصف کند میگوید :

جهان را چو به باران ببایستگی روان را چو دانش بشایستگی

وقتی که میخواهد کسی را دعا کند اگر مرد است میگوید :

که بیدار دل پهلوان شاد باد روانش پرستندهٔ داد باد ،

و اگر زن است میفرماید :

سیه نرگسانت پر از شرم باد رخانت همیشه پر آزرم باد

هروقت بلیه ومصیبتی عارض میشود و مخصوصا" هر جا که مرگ‌کسی فرا میرسد تخلف نمیکند از اینکه بی وفائی روزگار وفانی بودن انسان را متذکر شود و عبرت گیرد . فی الحقیقه اینهمه که نسبت برباعیات حکیم عمر خیام تعشق میورزیم (و حق داریم) اگر درست بنگری بینی‌که مایهٔ سخن همه از فردوسی است . زیرا که چون رباعیات خیام را خلاصه کنیم و اصل مغز و معنی کلام او را درآوریم جز این نیست که بر کوتاهی‌عمر

افسوس میخورد و اظهار حیرانی می‌کند که برای چه آمدیم و کجا میرویم و بعد از این حیات چه خواهیم شد . پس به بینید فردوسی درین باب چه میگوید :

جهانا مپرور چو خواهی درود — چو می بدروی پروریدن چسود؟

. . . . .

فلک را ندانم چه دارد گمان — که ندهد کسی رابجان خودامان
کسی را اگر سالها پرورد — در او جز بخوبی همی ننگرد
چو ایمن کند مرد را یک زمان — از آن پس بتازد بر او بی گمان
ز تخت اندر آرد نشاند بخاک — ازین کار نی ترس دارد نه‌باک
بمهرش مدار ای برادر امید — اگر چه دهد بی کرانت نوید،

و نیز فرماید :

جهان رانمایش چو کردار نیست — بدو دل سپردن سزاوار نیست

وجای‌دیگرمیسراید :

جهان کشتزاریست بارنگ و بوی — درو مرگ و ، عمرآب‌و ،ماکشت‌اوی
چنان‌چون‌دروراست‌همواره کشت — همه مرگ رائیم ما خوب و زشت
بجائیم همواره تازان براه — بدین دو نوند سپید و سیاه
چنان کاروانی کزین شهر بر — بودشان گذر سوی شهری دگر
یکی پیش و دیگر زپس مانده‌باز — بنوبت رسیده بمنزل فراز
بیا تا نداریم دل را برنج — که با کس نسازد سرای سپنج

و نیز میفرماید :
زمین گر گشاده کند راز خویش، — نماید سر انجام و آغاز خویش،

کنارش پر از تاجداران بود — برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش — پر از ماهرخ جیب پیراهنش
نبایدکه یزدان‌چوخواندت پیش — روان تو شرم آرد از کار خویش،

و جای دیگر فرماید:

شکاریم یکسر همه پیش مرگ — سر زیر تاج و سر زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند — وزان پس ندانیم تا چون کنند

خلاصهٔ قوهٔ تنبه فردوسی از همین شعر او مستفاد میشود که میفرماید:

جهان سر بسر حکمت و عبرتست — چرا بهرهٔ ما همه غفلتست؟

اگراز خیام عشقبازی‌باشراب رادوست‌دارید فردوسی‌را هم بشنوید:

اگر زنگ دارد ز تلخی سخن — برد زنگ او را شراب کهن
چو پیری در آید ز ناگه بمرد — جوانش کند بادهٔ سالخورد
بباده درون گوهر آید پدید — که فرزانه گوهر بود یا پلید
کرا گوژ شد پشت و بالاش پست — بکیوان برد سر چو شدنیم مست
چو بد دل خورد مرد گرددلیر — چو روبه خورد گردد او شیر گیر

درافواه است که فردوسی شاعر رزمی است. البته هیچ کس وصف و حکایت جنگ و پهلوانی و شجاعت را بخوبی فردوسی نکرده است، موضوع سخن هم با این امر مناسبت داشته است، و معروفیت او ازین حیث مارابی‌نیاز میکندکه درین باب وارد شویم و شاهد و مثال بیاوریم، اما کیست که حکایت بزم و معاشقه و مغازله را بهتر از آنکه فردوسی مثلاً" در داستان زال و رودابه کرده است نموده باشد؟ آیا وصف جمال ازین

بهتر میشود که میفرماید :

همی می چکد گوئی او روی او | عبیر است یکسر مگر موی او
ز سر تا بپایش گل است و سمن | بسرو سهی بر سهیل یمن
بت آرای چون او نبیند بچین | براو ماه و پروین کنند آفرین

یا میفرماید :

پس پردهٔ او یکی دختر است | که رویش زخورشید روشنتر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج | برخ چون بهار و ببالا چو ساج
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ | مژه تیرگی برده از پر زاغ
اگر ماه جوئی همه روی اوست | و گر مشک بوئی همه موی اوست
سر زلف و جعدش چو مشکین‌زره | فکنده است گوئی گره بر گره
بهشتی است سر تا سر آراسته | پر آرایش و رامش و خواسته

یا میفرماید :

سه خورشید رخ را چو باغ‌بهشت | که دهقان‌صنوبر چوایشان نکشت
ابا تاج و با گنج و نادیده رنج | مگر زلفشان دیده رنج شکنج

درد عشق و اشتیاق را چنین بیان میکند :

من از دخت مهراب گریان شدم | چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار من است | من آنم که دریا کنار من است
برنجی رسیدستم از خویشتن | که بر من بگرید همه انجمن

اگر نمونهٔ از وصف مناظر طبیعی چنانکه فردوسی کرده میخواهید اینست :

که مازندران شهر ما یاد باد همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است بکوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پر نگار نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون گرازنده آهو براغ اندرون
دی و بهمن و آذر و فرودین همیشه پر از لاله بینی زمین

از خصایص و امتیازات فردوسی وصف طلوع و غروب است ، مثلا" :

جهان از شب تیره چون پر زاغ همان گه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد بگسترد خورشید یاقوت زرد

ایضا" :

چو شب پرنیان سیه کرد چاک منور شد از پردهٔ هور خاک
شه انجم از پردهٔ لاجورد یکی شعله انگیخت از زر زرد

توجه کنید که‌درین شعر که گفتگو از خندهٔ دختران چند میکندبیک نوک قلم چه منظره و چه عالمی در مخیلهٔ انسان مجسم میسازد ، چون میفرماید :

همه دختران شادو خندان‌شدند گشاده رخ و سیم دندان شدند

یک نکتهٔ لطیف را هم نباید از نظر دور داشت و توجه باید کردکه فردوسی شخصا" نمونه و فرد کامل ایرانی و جامع کلیهٔ خصائل ایرانیت است یعنی طبع فردوسی را چنانکه از گفته های او بر میآید از احوال و اخلاق و عقاید و احساسات چون بسنجید چنانست که‌احوال ملت ایران را سنجیده باشید و من در میان رجال ایرانی جز شیخ سعدی کسی را

نمیشناسم که از این حیث قابل مقایسه با فردوسی باشد ،و راستی نمیدانم ارادت ما باین بزرگان از جهت آنست که آنها را آئینه تمام نمای ایرانیت تشخیص داده ایم یا اینکه دوستداری ما نسبت بقوم ایرانی از آن سبب است که احوالش را دراین بزرگواران رامجسم یافته ایم بهرحال یکی از صفات فردوسی را که باید خاطرنشان کرد اینست که ایران پرستی و ایرانی خواهی او با آنکه در حدکمال است مبنی بر خود پرستی و تنگ چشمی و دشمنی نسبت به بیگانگان نیست ، عداوت نمیورزد مگر با بدی و بد کاری ، نوع بشر را بطور کلی دوست میدارد و هر کس بدبخت و مصیبت زده باشد از خودی و بیگانه دل نازکش بر او میسوزد و از کار او عبرت میگیرد ،هیچوقت از سیاه روزگاری کسی اگر چه دشمن باشد شادی نمیکند ،هیچ قوم و طایفه راتحقیر و توهین نمی نماید و نسبت بهیچکس و هیچ جماعت بغض و کینه نشان نمیدهد . برای این معنی ذکر شاهد و مثال دشوار است زیرا این عقیده ایست که برای شخص از مطالعهٔ تمام شاهنامه دست میدهدبنابرین ازاثبات این مدعا میگذاریم و حواله بخود شاهنامه میکنیم .

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست ، و هر چند ذکر فردوسی ملال آورنیست اما بیان علیل ما البته مایهٔ کلال است ، وانگهی مداحی ما و نقادی از فردوسی و کلام او داستان مگس و عرصهٔ سیمرغ است . پیشینیان ماهم نسبت بفردوسی سپاسگزاری کرده و مکرر او را ستوده‌اند ، گاهی یکی از پیغمبران سخنش گفته اند ؛ زمانی اقرار کرده اند که "اونه استاد بود و ماشاگرد ، او خداوند بود و ما بنده " ، بعضی گفته اند او سخن را بعرش برد و بر کرسی نشاند .

ما از این قسم تعبیرات میگذریم و مقصود این بود که شمهٔ از تأثرات خود را از شاهنامه ابراز کنیم حق اینست که شاهنامه را از اول تا بآخر باید خواند و مکرر باید خواند .

محمد علی فروغی

اردیبهشت ۱۳۲۰

بنام خداوند بخشنده مهربان

بنام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه بر نگذرد
خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردان سپهر — فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست — نگارندهٔ بر شده گوهرست [1]
ببینندگان آفریننده را — نبینی مرنجان دو بیننده را [2]
نیابد بدو نیز اندیشه راه — که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هرچه زین گوهران [3] بگذرد — نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن بر گزیند همی — همان را گزیند که بیند همی [4]
ستودن نداند کس او را چو هست — میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او — در اندیشهٔ سخته [5] کی گنجد او
بدین آلت و رای و جان و روان — ستود آفریننده را چون توان؟
بهستیش باید که خستو [6] شوی — ز گفتار بیگار [7] یک سو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه — بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود — بدانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست — بهستیش اندیشه را راه نیست

در ستایش خرد

کنون تا چه داری بیار از خرد — که گوش نیوشنده زو بر خورد

۱– مقصود جوهر علویست که آسمان و فلک باشد . ۲– یعنی خدا را با چشم نمیتوان دید ، چشم رازحمت مده . ۳– عناصرواجسامی که می‌بینیم . ۴– یعنی عقل هم پی‌نمیبرد مگر بآنچه‌چشم می‌بیند . ۵– سنجیده‌شده. ۶– مقر و معترف ۷– بیهوده.

خرد افسر شهر یاران بود — خرد زیور نامداران بود
خرد زندهٔ جاودانی شناس — خرد مایهٔ زندگانی شناس
کسی کو ندارد خرد را ز پیش ۱ — دلش گردد از کردهٔ خویش‌ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا — همان خویش بیگانه خواندو را
ازوئی بهر دو سرای ارجمند — گسسته خرد پای دارد ببند
خرد چشم جانست چون بنگری — توبی چشم شادان جهان نسپری
همیشه خرد را تو دستور دار — بدو جانت از ناسزا دور دار
زهر دانشی چون سخن بشنوی — از آموختن یکزمان نغنوی ۲
چو دیدار یابی بشاخ سخن — بدانی که‌دانش نیابد به بن ۳

در آفرینش مردم

پس از ستایش خرد شرحی در آفرینش جهان می فرماید که‌خداوند چیز را از ناچیز یعنی عالم را از عدم آفرید ، و توان یعنی قوه راایجاد کرد ،وآسمان‌و ستارگان‌و گیاه و جانور و سرانجام مردم یعنی انسان‌پدید آمد ، آنگاه در بارهٔ قدر و منزلت انسان و تکلیف او در گیتی فرماید :

ز راه خرد بنگری اندکی — که معنی مردم چه باشد یکی
ترا از دو گیتی بر آورده‌اند — بچندین میانجی۴ بپرورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار ۵ — توئی خویشتن را ببازی مدار
نگه کن سرانجام خود را ببین — چو کاری بیابی بهی بر گزین
برنج اندر آری تنت را رواست — که خودرنج‌بردن بدانش‌سزاست
برنج اندرست ای خردمند گنج — نیابد کسی گنج نابرده رنج

۱ــ یعنی آنکه پیش‌از اقدام بکاری تعقل نکند. ۲ــآسوده‌نمانی. ۳ــیعنی چون معرفت پیدا کردی خواهی دانست که دانش‌آموزی هیچگاه بپایان نمیرسد. ۴ــواسطه و اسباب. ۵ــ یعنی در خلقت از همه آخر آمدهٔ اما از جهت فطرت بر همه مقدمی.

در وصف آسمان و خورشید

نگه کن برین گنبد تیزگرد / که درمان ازویست ازویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش / نه این رنج و تیمار بگزایدش
بچندین فروغ و بچندان چراغ / بیاراسته چون بنوروز باغ
روان اندرو گوهری دلفروز / کزو روشنائی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر / ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا
ایا آنکه تو آفتابی همی / چه‌بودت که‌برمن نتابی همی ؟

در لزوم دینداری و نیکوکاری

اگر دل نخواهی که باشد نژند۱ / نخواهی که دایم بوی مستمند
بگفتار پیغمبرت راه‌جوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی
ترادین و دانش رهاند درست / ره رستگاری ببایدت جست
اگر چشم داری بدیگر سرای / بنزد نبی و وصی گیر جای
دلت گر براه خطا مایلست / ترا دشمن‌اندرجهان خوددلست
نگر تا نداری ببازی جهان / نه برگردی از نیک پی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد / چو با نیکنامان بوی هم نورد ۲
ازین‌در سخن چند رانم همی / همانا کرانش ندانم همی
سخن هر چه گویم هم گفته‌اند / بر باغ دانش همه رفته‌اند

در فراهم آوردن شاهنامه

پس ازآن چگونگی فراهم آمدن شاهنامه را بیان میکند که در زمان باستان‌کتابی نگاشته شده‌بود شامل‌داستانهای بسیار که در دست مردمان پراکنده بود . مردبزرگی که طالب دانستن تاریخ بود دانشمندان راجمع کرد وآن نامه را فراهم آورد :

۱ـ غمناک . ۲ـ همراه .

یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست ۱ / گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد و این نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از نژادکیان / و زان نامداران فرخ گوان ۲
که گیتی بآغاز چون داشتند / که ایدون ۳ بما خوار بگذاشتند
چگونه سر آمد بنیک اختری / برایشان همه روز کند آوری ۴
بگفتند پیشش یکایک مهان / سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید از ایشان سپهبدسخن / یکی نامور نامه افکند بن
چو از دفتر این داستانهابسی / همیخواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بدین داستان / همه بخردان نیز و هم راستان

آنگاه جوانی گشاده زبان و سخنگوی (که مقصود دقیقی شاعرست) قصد کرد که آن کتاب را بنظم آورد ، و تقریبا" هزار بیت آن را گفت اما عمرش وفا نکرد و در جوانی در گذشت .

پس از او من باین فکر افتادم اما میترسیدم که روزگار امانم ندهد ، استطاعت مالی هم نداشتم ،و زمانه هم آشوب بود ،باری دوست‌مهربانی آن‌کتاب‌رابمن داد و مرابنظمش تشویق‌نمود و یکی‌از بزرگان با من‌همراهی کرد و از من نگاهداری فرمود ، و گفت چون منظومه را گفتی آن را بشاهان سپار . آنگاه گفتگوی سلطان محمود غزنوی را پیش میآورد وکتاب را بنام وی درآورده او را باین اشعار می ستاید :

جهاندار محمود شاه بزرگ / بآبشخور آرد همی میش و گرگ
چوکودک‌لب از شیر مادر بشست / بگهواره محمود گوید نخست
ز فرش جهان شد چو باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار

۱ـ یعنی‌جویندهٔ تاریخ ایام قدیم . ۲ ـ پهلوانان ۳ ـ چنین، اکنون . ۴ ـ بزرگی و دلیری .

ز ابر اندر آمد بهنگام نم — جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست — کجاهست مردم همه یاد اوست[1]
ببزم اندرون آسمان وفاست — برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
سربخت بد خواه با خشم اوی — چو دینار خوارست برچشم اوی
جهان بی سر و تاج خسرو مباد — همیشه بماناد و جاوید شاد
کنون باز گردم بآغاز کار — سوی نامهٔ نامور شهریار

۱- یعنی هر جا مردم هست از او یاد میکنند.

پادشاهی کیومرث [۱]

میفرماید : آئینِ تخت و کلاه راکیومرث آورد وپادشاه شد واو پسری بنام "سیامک" داشت . و این پسر دشمنی نداشت مگر اهریمن (دیو)که او هم بچهٔ داشت و سرانجام میان سیامک و دیو بچه جنگ شد و دیو سیامک را کشت . کیومرث لشکر فراهم آورد و پسر سیامک را که هوشنگ‌نام داشت سردار آن لشکر کرده بجنگ دیوان فرستاد و هوشنگ کینهٔ پدر را از دیو بچه کشید و او را کشت .

پادشاهی هوشنگ

چون کیومرث درگذشت هوشنگ بجای‌اوبپادشاهی‌نشست و او جهانرا آباد کرد و آهن را از سنگ جدا ساخت و آهنگری را اختراع نمود . پیدا شدن آتش و بنانهادن جشن سده را چنین فرماید :

یکی روز شاه جهان سوی کوه	گذر کرد با چنـد کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز	سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دوچشم‌ازبرسرچودو چشمه خون	ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ	گرفتش‌یکی‌سنگ و شد پیش‌جنگ
بزور کیانی رهانید [۲] ز دسـت	جهانسوز مار از جهانجو بجست

۱- درتواریخ نخستین‌سلسلهٔ‌پادشاهان ایران را "پیشدادیان" ودومین سلسله را "کیان" ذکر کرده‌اند ولی در متن شاهنامه کلمهٔ پیشدادیان مطلقا" ذکر نشده و لفظ "کی" چه بصورت مفرد و چه بصورت‌جمع همه‌جا بمعنی پادشاه آمده است . ۲- حروف دال در "رهانید" زیاد می نماید ولی اساتید در تقطیع آن را بشمار نمی آورند .

بر آمد بسنگ گران سنگ خرد — هم آن و هم این سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ — دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ ۱
نشد مار کشته ولیکن ز راز — پدیدآمد آتش از آن سنگ باز
جهاندار پیش جهان آفرین — نیایش ۲ همیکرد و خواندآفرین
که اورافروغی چنین هدیه داد — همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی — پرستید باید اگر بخردی
شب آمد بر افروخت آتش چوکوه — همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کردآنشب وباده خورد — سده جشن آن نام فرخنده کرد
زهوشنگ ماند این سده یادگار — بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد — جهانی بنیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی فر و جاه کیان — زنخجیر و گور و گوزن ژیان ۳
جدا کرد گاو و خر و گوسفند — بورز ۴ آورید آنچه بد سودمند
ز پویندگان هر که مویش نکوست — بکشت وازایشان برآهیخت ۵ پوست
بدینگونه از چرم پویندگان — بپوشید بالای گویندگان ۶
ببخشید وگسترد و خورد وسپرد — برفت و جز از نام نیکی نبرد
پسر بد مر او را یکی هوشمند — گرانمایه طهمورث دیو بند

پادشاهی طهمورث

طهمورث بجای پدر پادشاه شد و پشم رشتن و فرش بافتن آموخت ، و مرغان و جانوران اهلی را بپرورد ، و با دیوان جنگ کرد و برایشان غالب شد ، وخط نوشتن از ایشان آموخت وسی سال پادشاهی کرد .

برفت و سرآمد برو روزگار — همه رنج او ماند از او یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود — چو می بدروی پروریدن چه سود؟

۱ـ روشن . ۲ـ دعا و ثنا . ۳ـ خشمناک و درنده . ۴ـ ۵ـ برکشید .
۶ـ توجه‌کنید که جانوران‌را "پویندگان" و مردمانرا "گویندگان" میخواند.

بر آری یکی را بچرخ بلند　　　سپاریش ناگه بخاک نژند

پادشاهی جمشید

بعد از طهمورث پسرش جمشید بر تخت پادشاهی نشست

منم گفت با فرهٔ ایزدی　　　همم شهریاری و هم موبدی
بدانرا ز بد دست کوته کنم　　　روانرا سوی روشنی ره کنم

این پادشاه خودو جوشن و دیگرآلات جنگ را ساخت و رشتن وبافتن و جامه دوختن را بمردم آموخت و مردم را بچهار طبقه کرد :
۱ـ کاتوزیان (پرستندگان ، یعنی زاهدان) ۲ـ نیساریان (لشکریان) ۳ـ نسودی (برزگران) ۴ـ اهنو خوشی (دستورزان) پس از آن از سنگ و گچ وخشت کاخها و ایوانها وگرمابه‌ها برآورد ، و پزشکی و کشتی‌رانی‌را یاد داد ، و گوهر ازسنگ برآورد ، و تختی ساخت و آن را بگوهرهای درخشنده بیاراست و جشن نوروز را بر پا کرد .

چون این هنرها از وی پدید آمد خودبینی و ناسپاسی بر او چیره گشت و دعوی خدائی کرد .

چو این گفته شدفر یزدان ازوی　　　گسست وجهان شد پر از گفتگوی
چه‌گفت آنسخنگوی‌با ترس‌وهوش　　　چو خسرو شدی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که‌شدناسپاس　　　بدلش اندر آید زهر سو هراس

پادشاهی ضحاك تازی

ضحاک تازی که او را "بیوراسب" ۱هم میگویند پسرپادشاهی پاکدین و نیکوکردار بنام "مرداس" بود در عربستان .ابلیس بصورت نیکخواهان بضحاک راه یافت و او را از راه ببرد و برانگیخت که پدر را بکشد و خود بپادشاهی نشیند و او نیز چنین کرد .

بخون پدر گشت همداستان — ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نره شیر — بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگرست — پژوهنده را راز با مادرست
پسر کو رها کرد رسم پدر — تو بیگانه خوان و مخوانش پسر

دیگر بارابلیس‌بصورت جوانی خوالیگر۲ بضحاک وارد شد و اوچون هنرمندی وی بدید او را بنواخت و همواره برپایهٔ او میافزود تا اینکه روزی از ضحاک‌درخواست که برای‌سرفرازی کتف وی‌ببوسد وچون‌آرزویش برآورده شد از درگاه ناپدید گشت .

جای بوسهٔ ابلیس از دو کتف ضحاک دو مار سیاه روئید .این مارها ضحاک را سخت در رنج داشتند و چون آنها را می بریدند دیگر بار میروئیدند و پزشکان داروی دفع آنها را ندانستند .

پس‌ابلیس بصورت‌پزشک نزدضحاک رفت‌وگفت‌داروی‌این درد مغز سر انسانیست که بمارها بخورانند تا بیارمند . پس روزی دو جوان را می کشتند و مغز سر آنها را بخورد مارها میدادند .

چون ایرانیان ازجمشید سر پیچیده بضحاک پیوسته‌بودند ضحاک

۱ـ یعنی ده هزار اسب یعنی صاحب ده هزار اسب . ۲ـ آشپز .

بر کشور ایران چیره شد و جمشید را بگرفت و باره دو نیم کرد ودودختر جمشید را که شهرناز و ارنواز نام داشتند بهمسری گرفت .

ضحاک پادشاهی بیدادگر بود .

ندانست خود جز بد آموختن — جز از غارت و کشتن و سوختن
نهان گشت آئین فرزانگان — پراکنده شد ۱ کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوئی ارجمند — نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز — ز نیکی نبودی سخن جز براز

داستان فریدون

بر آمد برین روزگاری دراز — که شد اژدها فش ۲ بتنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد — جهانرا یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی — همی تافت زو فر شاهنشی
جهانجوی با فر جمشید بود — بکردار تابنده خورشید بود
جهانرا چو باران بیایستگی — روانرا چو دانش بشایستگی

فریدون پسر آبتین بود که‌نژادش بطهمورث میرسید هنگامی که شیرخوار بودضحاک پدرش راکشت‌و مادر فریدون که "فرانک" نام‌داشت فرزند را برداشته فرار کرد و بمرغزاری رفت و کودک را بشیر گاو بپرورید . و چون ضحاک در خواب دیده بود تباهی روزگار او بدست فریدونست همواره در جستجوی وی بود . مادر فریدون از بیم ضحاک بافرزندبالبرز کوه پناه‌بردند تا فریدون شانزده‌ساله شدو نژاد خود رااز مادر پرسید . فرانک تاریخ پدران و داستان‌جمشید و ضحاک را نقل کرد و گفت چون ستاره شمر بضحاک گفته است که تباهی تو بدست فریدون است پدرت را کشت و من ترا پنهان از او پروردم .

۱ــ یعنی رواج گرفت . ۲ــ مانند اژدها و مقصودضحاک‌است‌ودلتنگی‌او .

فریدون بر آشفت و بگشاد گوش
ز گفتار مادر در آمد بجوش

دلش گشت پر درد و سر پرزکین
بابرو ز خشم اندر آورد چین

چنین داد پاسخ بمادر که شیر
نگردد مگر بازمایش دلیر

کنون کردنی کرد جادو پرست
مرا برد باید بشمشیر دست

بپویم بفرمان یزدان پاک
بر آرم از ایوان ضحاک خاک

بدو گفت مادر که این رای نیست
ترا با جهان سر بسر پای نیست

جهاندار ضحاک با تاج و گاه
میان بسته فرمان او را سپاه

چو خواهدزهر کشوری صد هزار
کمر بسته آید کند کارزار

جز این است آئین پیوند و کین
جهانرا بچشم جوانی مبین

که هر کو نبید جوانی چشید
بگیتی جز از خویشتن راندید

بدان مستی اندر دهد سربباد
ترا روز جز شاد و خرم مباد

ترا ای پسر پند من یاد باد
بجز گفت مادر دگر باد باد

محضر نوشتن ضحاك وداستان كاوه آهنگر

چنان بدکه‌ضحاک‌خود روز وشب
بنام فریدون گشادی دو لب

بدان برز۱ بالا ز بیم نشیب
شدی از فریدون دلش پر نهیب

چنان بد که یکروز بر تخت عاج
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج

ز هر کشوری موبدان را بخواست
که در پادشاهی کند پشت‌راست

از آن پس چنین گفت باموبدان
که ای پر هنر با گهر بخردان

مرا در نهانی یکی دشمنست
که بربخردان این سخن روشنست

بسال اندکی و بدانش بزرگ
گوی پر نژادی دلیری سترگ

اگر چه بسال‌اندکست این جوان
چنین گفت موبد بپیش گوان

که‌دشمن اگرچه بود خوار و خرد
مر او را بنادان نباید شمرد

ندارم همی دشمن خرد خوار
بترسم همی از بد روزگار

یکی‌محضر ۲ اکنون بباید نبشت
که جز تخم نیکی سپهبد نکشت

۱– بلند . ۲– گواهی‌نامه .

نگوید سخن جز همه راستی ... نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان ... بدان کار گشتند همداستان
در آن محضر اژدها نا گزیر ... گواهی نوشتند برنا و پیر
همانگه یکایک ز درگاه شاه ... بر آمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند ... بر نامدارانش بنشاندند
خروشید و زد دست بر سر زشاه ... که شاها منم کاوهٔ دادخواه
اگر داد دادن بود کار تو ... بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر ... زند هر زمان بر دلم نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا ... بفرزند من دست بردن چرا ؟
مرا بود هژده پسر در جهان ... ازیشان یکی مانده است این زمان
ببخشای و بر من یکی درنگر ... که سوزان شود هر زمانم جگر
جوانی نمانده است و فرزند نیست ... بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه ۱ بود ... همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار ... که بر من سگالی بد روزگار ؟
یکی بی زیان مرد آهنگرم ... ز شاه آتش آید همی بر سرم
اگر هفت کشور بشاهی تراست ... چرا رنج و سختی همی بهر ماست ؟
شماریت با من بباید گرفت ۲ ... بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید ... که نوبت بفرزند من چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من ... همی داد باید بهر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید ... شگفت آمدش کاین سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند اوی ... بخوبی بجستند پیوند اوی
بفرمود پس کاوه را پادشاه ... که باشد بدان محضر اندر گواه
چوبر خواند کاوه همان محضرش ... سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پایمردان ۳ دیو ... بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی ... سپردید دلها بگفتار اوی

۱- پایان ۲- یعنی باید حساب بکنی ۳- یاران .

نباشم بدین محضر اندر گواه — نه هرگز بر اندیشم از پادشاه
خروشید و برجست لرزان زجای — بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند در پیش اوی — از ایوان برون شد خروشان بکوی
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه — بر او انجمن گشت بازارگاه ۱
همی بر خروشید و فریاد خواند — جهانرا سراسر سوی داد خواند

درفش کاویانی

از آنچرم کاهنگران پشت پای — بپوشند هنگام زخم ۲ درای ۳
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد — همانگه ز بازار بر خاست گرد
خروشان همیرفت نیزه بدست — که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند — سر از بند ضحاک بیرون کند
بپوئید کاین مهتر اهریمن است — جهان‌آفرین را بدل دشمن‌است
همی رفت پیش اندرون مرد گرد — سپاهی بر او انجمن شد نه خرد
دانست خود کافریدون کجاست — سر اندر کشید و همیرفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو — بدیدنش از دور برخاست غو ۴
چو آن پوست بر نیزه بردید کی — به نیکی یکی اختر افکند پی ۵
بیاراست آنرا بدیبای روم — ز گوهر بر او پیکر و زرش بوم ۶
فروهشت ازو زرد وسرخ و بنفش — همی خواندش "کاویانی‌درفش"
وزانپس هر آنکس که بگرفت گاه — بشاهی بسر بر نهادی کلاه
بر آن بی بها چرم آهنگران — بر آویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پر مایه و پرنیان — بر آنگونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود — جهانرا از او دل پر امید بود

۱- یعنی مردم بازار ۲- ضرب و کوبیدن . ۳- درای بمعنی "زنگ" و در اینجا بمعنی مطلق فلز است که از کوبیدن آن صدا بر آید . ۴- بانگ و فریاد . ۵- یعنی بفال نیک گرفت . ۶- یعنی متن و زمینهٔ درفش را زر اندود کرد و گوهر بر او نشاند .

رزم فریدون باضحاك وگرفتاری ضحاك

فریدون با سپاه ایرانی بجنگ ضحاک رفت و هنگامی که بشهر ضحاک رسید او آنجا نبود ، شهر را گرفت و بشبستان ضحاک در آمد.

پس آن دختران جهاندار جم ‌ ‌ ز نرگس گل سرخ را داده نم

گشادند بر آفریدون سخن ‌ ‌ که نو باش تا هست گیتی کهن

چه مایه کشیدیم رنج و بلا ‌ ‌ ازین اهرمن کیش دوش اژدها

ز تخم کیان مادو پوشیده پاک ‌ ‌ شده رام بااو ز بیم هلاک

همی خفتن و خاست با جفت مار ‌ ‌ چگونه توان بردن ای شهریار؟

فریدون چنین پاسخ آورد باز ‌ ‌ که گر چرخ دادم دهد از فراز

ببرم پی اژدها را ز خاک ‌ ‌ بشویم جهانرا ز ناپاک پاک

چو کشور ز ضحاک بودی تهی ‌ ‌ یکی مایه‌ور بد بسان رهی ۱

که او داشتی گنج وبخت وسرای ‌ ‌ شگفتی بدلسوزگی کدخدای

ورا "کندرو" خواندندی بنام ‌ ‌ بکندی زدی پیش بیداد گام

بکاخ اندر آمد دوان "کندرو" ‌ ‌ در ایوان یکی تاجور دید نو

نشسته بآرام در پیشگاه ‌ ‌ چو سرو بلند از برش گرد ماه

بیکدست سرو سهی "شهرناز" ‌ ‌ بدست دگر ماه رو "ارنواز"

همه شهر یکسر پر از لشکرش ‌ ‌ کمر بستگان صف زده بر درش

نه آسیمه گشت و نه پرسید راز ‌ ‌ نیایش کنان رفت و بردش نماز

چو شد بامدادان روان کند رو ‌ ‌ برون آمد از پیش سالار نو

نشست از بر بارهٔ راهجوی ‌ ‌ سوی شاه ضحاک بنهاد روی

بدو گفت کای شاه گردنکشان ‌ ‌ ز بر گشتن کارت آمد نشان

سه مرد سر افراز با لشکری ‌ ‌ فراز آمدند از دگر کشوری

ازین سه یکی کهتر اندر میان ‌ ‌ ببالای سرو و بچهر کیان

بسال است کهتر فزونیش بیش ‌ ‌ از آن مهتران او نهد پای پیش

۱ــ بنده

یکی گرز دارد چو یک لخت کوه — همی تابد اندر میان گروه
بیامد بتخت کیی بر نشست — همه بند و نیرنگ تو کرد پست
بدو گفت ضحاک شاید بدن — که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار — که مهمان ابا گرزه گاو سار
بمهمانت آید تو زو کن حذر — گذشت او ز مهمان نگه دارسر
گر این نامور هست مهمان تو — چه کارش بود در شبستان ۱ تو ؟
که با دختران جهاندارجم — نشیند زند رای بر بیش و کم
بیکدست گیرد رخ شهرناز — بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره‌گون خود بتر زین کند — بزیر سر از مشک بالین کند
بر آشفت ضحاک برسان کرگ ۲ — شنید این سخن آرزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآوای سخت — شگفتی بشورید با شور بخت
بدو گفت هرگز تو در خان من — ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار — که ایدون گمانم من ای شهریار
کزین پس نیابی تو از بخت بهر — بمن چون دهی کدخدائی شهر ؟
چو بی بهره باشی ز گاه مهی — مرا کاز سازندگی چون دهی ؟
ز گاه بزرگی چو موی از خمیر — برون آمدی مهترا چاره گیر
جهاندار ضحاک ازین گفتگوی — بهوش آمد و تیز بنهاد روی
بفرمود تا بر نهادند زین — بر آن راه پویان باریک بین
زبیراه مر کاخ را بام و در — گرفت و بکین اندر آورد سر
همه بام و در مردم شهر بود — کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند — که از جور ضحاک پر خون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ — بکوی اندرون تیغ و تیرخدنگ
بیارید چون ژاله ز ابر سیاه — کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدند — چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند — ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند

۱ــ حرمسرا . ۲ــ کرگدن .

زآواز گردان بتوفید ۱ کوه | زمین شد ز نعل ستوران ستوه
بسر بر ز گرد سیه ابر بست | بنیزه دل سنگ خارا بخست
خروشی بر آمد از آتشکده | که بر تخت اگر شاه باشد دده ۲
همه پیر وبرناش فرمان بریم | یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم بر گاه ضحاک را | مر آن اژدها دوش ناپاک را

فریدون بر ضحاک چیره شد و اورا گرفت .

نشست از بر تخت زرین اوی | بیفکند نا خوب آئین اوی
بفرمود کردن بدر برخروش ۳ | که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ | نه‌زین باره‌جوید کسی نام ونگ
سپاهی نباید که با پیشه‌ور | بیک روی جویند هر دوهنر
یکی کارورز و دگر گرز دار | سزاوار هرکس پدیدست کار
چو این کار اوجوید او کار این | پر آشوب گردد سراسر زمین
به بنداندراست آنکه ناپاک بود | جهانرا زکردار او باک بود
بیاورد ضحاک را چون نوند | بکوه دماوند کردش ببند
از او نام ضحاک‌چون خاک شد | جهان از بد او همه پاک شد
بساروز گارا که بر کوه و دشت | گذشته‌است وبسیارخواهدگذشت
بیا تا جهانرا ببد نسپریم | بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار | همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند | نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار | سخن راچنین‌خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود | ز مشک و زعنبر سرشته نبود
بداد ودهش یافت آن‌نیکوئی | توداد دهش کن فریدون‌توئی

---

۱ ــ توفیدن : شور و غوغا و بر همخوردگی ۲ ــ جانور درنده . ۳ ــ یعنی منادی کرد .

پادشاهی فریدون

فریدون زکاری که کرد ایـزدی نخست این‌جهانرا بشست ازبدی
یکی پیشتر بند ضحاک بود که بیدادگر بود وناپاک بـود
ودیگر که کین پدر باز خواسـت جهان‌ویژه ۱ برخویشتن‌کردراست
سه دیگر که گیتی زنا بخـردان بپالود و بستد زدسـت‌بدان
جهانا چه بد مهر وبد گوهری که خود پرورانی‌وخود بشکری ۲
نگه کن کجا آفریدون گـرد که از پیر ضحاک شاهی ببرد
بید در جهان پنجصد سال شاه بآخر شد ومانـد از او جایگاه
برفت و جهـان دیگریرا سپرد بجزحسرت از دهر چیزی نبرد
چنینیم یکسر که و مه همه توخواهی شبان باش خواهی رمه
جهان‌چون‌بر اوبر نماند ای پسر تو نیز آز مپرست وانده مخور
نماند چنین دان جهان برکسی در او شادمانی نبینی بسی
وزان پس فریدون بگرد جهـان بگردید ودید آشـکار و نهان
هرآن چیز کز راه بیداد دید هرآن بوم‌و بر کان‌نه آباد دید
بنیکی ببست او درو دست بد چنانک از ره شهریاران سـزد
بیاراست گیتی بسان بهشت بجای گیا سرو و گلبن بکشت

دختر خواستن فریدون از پادشاه‌یمن برای پسران خود

فریدون‌سه‌پسر داشت که هنوزبایشان نام نگذاشته بود سه دختر میجست که‌بهمسری‌بآنان‌بدهد. "جندل" نامی را مأمور کرد که در جهان بگردد وسه‌دختر سزاوارپسران اوبیابد. جندل بجستجوپرداخت و پس ازپژوهش

---

۱ خاص و خاصه . ۲– بشکنی .

بسیار آگاه شد که پادشاه یمن را سه دختر است بنزد او شد و پس از درود وسلام بدینگونه از فریدون پیام گزارد :

مرا گفت شاه یمن را بگوی — که برگاه‌تا مشک بوید ببوی
همیشه تن آزاد بادت ز رنج — پراکنده رنج و بیا کنده گنج
بدان ای سرمایهٔ تازیان — کز اختر بوی جاودان بی زیان
که شیرین تر از جان‌وفرزندچیز — همانا که چیزی نباشد بنیز ۱
پسندیده ترکس ز فرزند نیست — چو پیوند فرزند پیوند نیست

گرامی تر از دیده آنرا شناس — که دیده بدیدنش دارد سپاس
چه گفت‌آن خردمند پاکیزه مغز — کجا داستان زد زپیوند نغز
که پیوند کس را نیاراستم — مگر کش به از خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی سگال — همی دوستی را بجوید همال ۲
سه پور گرانمایه دارم چو ماه — سزاوار دیهیم وتخت وکلاه
زکار آگهان آگهی یافتم — بدین آگهی تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی — سه پاکیزه داری توای نامجوی
کنون‌این گرامی دو گونه‌گهر — برآمیخت باید ابایکدگر

پادشاه‌یمن‌پس‌از مشورت‌با بزرگان‌وسران کشور خود برای فریدون پیغام داد که سه پسرت را نزد من بفرست تاعروسان را ببرند . فریدون میدانست که مقصود پادشاه یمن مشکل تراشی است ،بپسران خودگفت .

کنون تان بر او ببابد شدن — زهر بیش وکم رای فرخ زدن
بخوبی سخنهاش پاسخ دهید — چو پرسدسخن رای فرخ نهید
سراینده باشید وبسیار هوش — بگفتار او برنهاده دو گوش

۱ــ هرگز . ۲ــ همتا و همباز .

ازیرا که پروردهٔ پادشا نباید که باشد، مگرپارسا
سخنگوی و روشندل وپاکدین بکاریکه پیش آیدش پیش بین
زبان راستی را بیاراسته خرد خواسته گنج ؛ خواسته
یکی ژرف بین است شاه یمن که‌چون او نباشد بهر انجمن
همش گنج بسیار وهم لشکرست همش دانش ورای وهم افسرست
نبایدکه یابد شما را زبون بکار آورد مرد دانا فسون

پس گفت بدانیدکه شاه یمن دختران خود را نزد شما خواهد نشانید وبرای امتحان‌خواهدپرسیدکه کدام بزرگتر و کدام کوچکترند . شما دختری را که‌نزد بزرگتر از شما نشسته بگوئید کوچکتر است وآنرا که نزد کوچکتر نشسته بگوئید بزرگتر است . پسران فریدون بیمن رفتند وهمان قسم که فریدون گفته‌بودشاه‌یمن‌آنانرا بآزمایش درآورد چون از این راه‌نتوانست برایشان غالب شود خواست ایشان را بجادوئی هلاک کند سرمای سختی درباغ‌برایشان روانه کرد پسران هم بجادوئی خود را از سرما حفظ‌کردند وشاه یمن مجبور شد دختران خود را بایشان بسپارد .

سه خورشید رخ را چوباغ بهشت که دهقان صنوبر چوایشان‌نکشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج مگر زلفشان دیده رنج شکنج
بیاورد وهر سد بدیشان سپرد که سه ماه نو بود و سه شاه گرد
زکینه بدل گفت شاه یمن که بد ز آفریدون نیامد بمن
به‌اخترکسی دان که‌دخترش‌نیست چه‌دختربود روشن‌اخترش نیست
زگوهر یمن گشت افروخته عماری یک اندر دگر دوخته
چو فرزند باشد بآئین و فر گرامی بدل برچه ماده چه نر

داستان ایرج و سلم وتور

پسران‌فریدون‌چون‌نزد او باز گشتند دلیری ایشانرا آزمود کوچکتر از همه دلیر تر بود پس اورا (ایرج) نام نهاد و بزرگتر را (سلم)ومیانه

را (تور) نامیدوکشور خود رابایشان‌بخش کرد. روم وخاور را بسلم‌داد، وترک وچین را بتور، وایران وعربستان را بایرج داد. پس از چندی که فریدون‌پیرشده بود چون سلم وتور از بهرهٔ خود از کشور ناراضی بودند فرستاده نزد فریدون فرستادند وچنین دستور دادند:

چو آئی بکاخ فریدون‌فرود — نخستین زهر دو پسر ده درود
ودیگر بگویش که ترس خدای — بباید که باشد بهر دوسرای
جوانرا بود روز پیری امید — نگردد سیه موی گشته سفید
جهان مر ترا داد یزدان پاک — ز تابنده‌خورشید تا تیره‌خاک
همه بارزو ۱ خواستی رسم و راه — نکردی بفرمان یزدان‌نگاه
نجستی جز از کژی وکاستی — نکردی ببخش اندرون راستی
سه‌فرزند بودت خردمند وگرد — بزرگ آمده نیز پیدا ز خرد
یکی تاج بر سر ببالین تو — بدو گشته روشن جهان بین‌تو
نه ما زو بمام و پدر کمتریم — که برتخت شاهی نه‌اندرخوریم
ایا دادگر شهریار زمین — برین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج زان تارک بی بها — شود دور، یابد جهان زورها ۲
سپاری بدو گوشهٔ از جهان — نشیند چو ما از تو گشته‌نهان
و گرنه سواران ترکان و چین — هم از روم گردان جوینده‌کین
فراز آورم لشکری گرز دار — از ایران و ایرج بر آرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت — زمین را ببوسید و بنمود پشت
بدانسان بزین اندر آورد پای — که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید — بر آورده از دور ایوان بدید
نشسته بدر بر گرانمایگان — بپرده درون جای آزادگان
چو چشمش بروی فریدون رسید — همه دیده و دل پر ازشاد دید

۱ـ یعنی از روی هوای نفس. ۲ـ یعنی یا تاج شاهی از سر او بردار و چون ما گوشهٔ ازجهان را بدو بسپار یا جنگ خواهیم کرد.

ببالای سروو چو خورشید روی — چو کافور گردد گل سرخ موی
دولب پر زخنده دورخ پرز شرم — کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید خدمت نمود — سراسر ببوسه زمین را بسود
نشاندش فریدون همانگه زپای — سزاوار کردش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست — که هستند شادان‌دل و تندرست؟
دگر گفت کاین دشت وراه دراز — چگونه سپردی نشیب و فراز؟
فرستاده گفت ای‌گرانمایه شاه — مبیناد بی تو کسی پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تواند — همه پاک زنده بنام تواند
منم بندهٔ شاهرا ناسزا — چنین برتن خویش ناپارسا۱
پیامی درشت آوریده بشاه — فرستنده پر خشم و من بیگناه
بگویم چو فرمایدم شهریار — پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود شه تا زبان برگشاد — سخن‌ها همه سر بسر کرد یاد
فریدون بدو پهن‌بگشاد گوش — چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار — ترا خود نبایست پوزش بکار
که‌من‌چشم خود همچنین داشتم — همین بر دل خویش بگماشتم
بگو آن دو ناپاک بیهوده‌را — دو آهرمن مغز پالوده را
زپند من ارمغزتان شد تهی — چرا از خردتان نماند آگهی؟
نه دارید شرم‌ونه‌ترس از خدای — شما را همانا خرد نیست و رای
مرا پیشتر قیر گون بود موی — چو سرو سهی قدوچون ماه‌روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز۲ — نشدپست، گردان بجایست‌نوز۳
شما را خماند همان روزگار — نماند خماننده هم پایدار
بدان برترین نام یزدان‌پاک — برخشنده خورشید و تاریک‌خاک
بتخت و کلاه و بناهید و ماه — که من بد نکردم شما را نگاه
همه راستی خواستم زین سخن — زکژی نه سر بد مر این را نه بن

۱- بی احتیاط(بدلیل پیغام درشتی که آورده است) ۲- خمیده ۳- مخفف هنوز

چو آباد دادند گیتی بمن | نجستم پرا کندن انجمن
مگر همچنان گفتم آباد تخت | سپارم بسه دیدهٔ[۱] نیکبخت
شما را کنون گر دل از رای من | بکژی و تاری کشید اهرمن
ببینید تا کردگار بلند | چنین از شما کرد خواهد پسند؟
یکی داستان گویم ار بشنوید | همان بر که کارید آن بدروید
بتخت خرد بر نشست آزتان | چرا شد چنین دیو انبازتان؟
مرا خود ز گیتی گه رفتن است | نه هنگام تیزی و آشفتن است
ولیکن چنین گوید آن سالخورد | که بودش سه فرزند آزاد مرد
که چون آز گردد ز دلها تهی | همان خاک وهم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک | سزد گر نخوانندش از آب پاک
جهان چو شما دید و بیند بسی | نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هر چه دانید کز کردگار | بود رستگاری بروز شمار
بجوئید و آن توشهٔ ره کنید | بکوشید تارنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی | زمین را ببوسید و برگاشت روی
فرستادهٔ سلم چون گشت باز | شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش‌خواند | همه بودنی پیش او باز راند
ورا گفت کآن دو پسر جنگجوی | ز خاور سوی ما نهادند روی
زاختر چنین‌است شان‌بهره‌خود | که باشند شادان بکرداربد
دگرشان زدو کشور آبشخورست | که آن بومها را درشتی برست
برادرت چندان برادر بود | کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو | نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری | سرت گردد آزرده از داوری
گرت سر بکارست بپسیج کار | در گنج بگشای و بر بند بار
نباید بگیتی ترا یار جست | بی آزاری و راستی یار تست
نگه کرد پس ایرج پر هنر | بدان مهربان شاه فرخ پدر

۱– نور دیده کنایه از فرزند است.

چنین داد پاسخ که ای شهریار   نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد ؟
همی پژمراند رخ ارغوان   کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنج است و فرجام رنج   پس از رنج رفتن زجای سپنج
چوبستر زخاکست و بالین زخشت   درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد   بنش خون خورد بار کین آورد؟
خداوند شمشیر و گاه و نگین   چو ما دید و بسیار بیند زمین
از آن تاجور نامداران پیش   ندیدند کین اندر آئین خویش
چو دستور یابم من از شهریار   همان بگذرانم ببد روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه   شوم پیش هر دو دوان بی سپاه
بگویم که ای نامداران من   چنان چون گرامی تن و جان من
مگیرید خشم و مدارید کین   نه زیباست کین از خداوند دین
بگیتی چه دارید چندین امید   نگر تا چه بد کرد باجمشید
بفرجام هم شد زگیتی بدر   نماندش همان تاج و تخت وکمر
مرا با شما هم بفرجام کار   بباید چشیدن همان روزگار
دل کینه ورشان بدین آورم   سزاوارتر زآن که کین آورم
بدو گفت شاه ایخردمند پور   برادر همی رزم جوید تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت   ز مه روشنائی نباشد شگفت
زتو پر خرد پاسخ ایدون اسزید   دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان و سر پر بها   نهد بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر ؟   که از آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای   برآرای کار و بپرداز جای
ز درد دل اکنون یکی نامه من   نویسم فرستم بدان انجمن
مگر باز بینم ترا تندرست   که روشن روانم بدیدار تست
یکی نامه بنوشت شاه زمین   بخاور خدا و بسالار چین

۱- چنین .

چنین گفت کاین نامهٔ پندمند — بنزد دو خورشید گشته بلند۱

از آنکس که هرگونه‌دیداوجهان — شده آشکارا برو بر نهان

گرایندهٔ گرز و تیغ گران — فروزندهٔ نامدار اختران

نمایندهٔ شب بروز سپید — گشایندهٔ گنج بیم و امید

همه رنجها گشته آسان از وی — بدو روشنی اندر آورده روی

نخواهم همی خویشتن را کلاه — نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه

سه فرزند را خواهم آرام و ناز — از آن پس که بردیم رنج دراز

برادر کزو بود دلتان بدرد — وگر چه نزد بر کسی بادسرد۲

دوان آمد از بهرآزارتان ۳ — همان آرزومند دیدارتان

بیفکند شاهی شما را گزید — چنان کز ره نامداران سزید

زتخت اندرآمد بزین بر نشست — بدینسان میان بندگی‌رابببست

بدان‌کو۴ بسال از شما کهتراست — بمهر و نوازندگی درخوراست

چو از بودنش بگذرد روز چند — فرستید نزد منش ارجمند

نهادند بر نامه بر مهر شاه — از ایوانش ایرج گزین کرد راه

چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان — نبود آگه از رای تاریکشان

پذیره شدندش بآئین خویش — سپه سر بسر باز بردند پیش

دو پرخاشجو با یکی نیکخوی — گرفتند پرسش نه بر آرزوی ۵

دودل پر زکینه یکی دل بجای — برفتند هر سه بپرده سرای

بایرج نگه کرد یکسر سپاه — که او بد سزاوار تخت و کلاه

بی‌آرامشان شد دل از مهراوی — دل ازمهر ودو دیده‌ازچهراوی

سپاه پراگنده شدجفت‌جفت — همه نام ایرج بد اندر نهفت

بلشکر نگه کرد سلم از کران — سرش گشت از آن کارلشکر گران

۱ــ این بیت و چهار بیت بعد یعنی این نامه ایست بنزد شما دو پادشاه نامدار از من که فریدونم و دارای این مقاماتم.

۲ــ یعنی اگر چه به کسی بد نکرده است. ۳ــ یعنی برای خاطر آزردگی شما. ۴ــ یعنی از آن سبب که. ۵ــ یعنی نه آنطور که دلخواه بود.

سرا پرده پرداخت از انجمن — خود وتور بنشست بارای زن
بتور از میان سخن سلم گفت — که‌یک‌یک سپاه ازچه‌گشتند جفت؟
بهنگامهٔ بازگشتن زراه — همانا نکردی به لشکر نگاه
که چندان کجا راه بگذاشتند — یکی چشم از ایرج نه برداشتند
سپاه دوکشور چو کردم نگاه — از این‌پس‌جز او را نخواهندشاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای — زتخت بلند او فتی زیر پای
بدینگونه از جای برخاستند — همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده زپیش‌آفتاب — سپیده بر آمد بپالود خواب
برفتند هر دوگرازان ۱ زجای — نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید — پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون — سخن بیشتر بر چرا رفت‌وچون
بدو گفت تور ار تو از ماکهی — چرا بر نهادی کلاه مهی؟
ترا باید ایران و تخت کیان — مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر ، بخاور برنج — بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین‌بخششی‌کان‌جهانجوی‌کرد — همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن — یکی خوب تر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی — اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه‌تاج کئی خواهم اکنون نه‌گاه — نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من‌ایران‌نخواهم نه‌خاورنه چین — نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگی است — بر آن مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو — سرانجام خشت است بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر — کنون گشتم از تاج وازتخت سیر
سپردم شما را کلاه ونگین — مدارید با من شما نیز کین
زمانه نخواهم بآزارتان — و گر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آئین من — نباشد جز از مردمی دین من

۱ــ خرامان .

چو بشنید تور این همه سر بسر بگفتارش اندر نیاورد سر

نیامدش گفتار ایرج پسند نه نیز آشتی نزد او ارجمند

ز کرسی بخشم اندر آورد پای همیگفت و میجست هزمان ۱ ازجای

یکایک ۲ بر آمد ز جای نشست گرفت آن گران کرسی زر بدست

بزد بر سر خسرو تاجدار از و خواست ایرج بجان زینهار

نیایدت گفت ایچ ترس ازخدای نه‌شرم ازپدرخود همین‌است رای؟

مکش مر مرا کت سرانجام کار بپیچاند از خون من کردگار

مکن خویشتن را ز مردم کشان کزین پس نیابی‌خود ازمن‌نشان

پسندی و همداستانی کنی که جان داری وجان‌ستانی‌کنی ؟

میازار موری که دانه کش است که‌جان‌داردوجان‌شیرین‌خوش‌است

بسنده کنم ۳ زین جهان گوشهٔ بکوشش فراز آورم توشهٔ

بخون برادر چه بندی کمر؟ چه سوزی دل پیر گشته پدر؟

جهان خواستی یافتی خون‌مریز مکن با جهاندار یزدان ستیز

سخن چند بشنید وپاسخ نداد دلش بودپر خشم و سر پر زباد

یکی خنجر از موزه بیرون کشید سراپای او چادر خون کشید

فرود آمد از پای سرو سهی گسست آن کمر گاه شاهنشهی

سر تاجور از تن پیلوار بخنجر جدا کرد و برگشت کار

بیاگند مغزش بمشک و عبیر فرستاد نزد جهانبخش پیر

جهانا بپروردیش در کنار و زان پس‌ندادی بجان زینهار

نهانی‌ندانم ترادوست کیست ؟ بدین آشکارت بباید گریست

فریدون نهاده دو دیده براه سپاه و کلاه آرزومند شاه

چو هنگام برگشتن شاه بود پدرزان‌سخن‌خود کی آگاه بود

همی شاه را تخت پیروزه‌ساخت همان تاج را گوهر اندر نشاخت

پذیره شدن را بیاراستند می ورود و رامشگران خواستند

بدین اندرون بود شاه و سپاه یکی گرد تیره بر آمد ز راه

۱– هر زمان . ۲– ناگهان . ۳– اکتفا کنم .

بدین اندرون بود شاه و سپاه ‏ یکی گرد تیره بر آمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد ‏ نشسته برو بر سواری بدرد
خروشی بر آمد از آن سوکوار ‏ یکی زر تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان ‏ نهاده سر ایرج اندر میان
ز تابوت چون پرنیان بر کشید ‏ بریده سر ایرج آمد پدید
سیه شدرخان دیدگان شد سپید ‏ که دیدن دگر گونه بودش امید
مبر خود بمهر زمانه گمان ‏ نه نیکو بود راستی در کمان
بدینگونه گردد بم؟ بر سپهر ‏ بخواهد ربودن چو بنمود چهر
چو دشمنش گیری نمایدت مهر ‏ وگردوست خوانی نبینیش چهر
یکی پند گویم ترا من درست ‏ دل ازمهر گیتی ببایدت شست
سپه داغدل شاه با های وهوی ‏ سوی باغ ایرج نهادند روی
فریدون سر شاه پور جوان ‏ بیامد ببر بر گرفته نوان
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید ‏ سر تخت را تیره بی‌شاه دید
برافشاند بر تخت خاک سیاه ‏ بکیوان بر آمد فغان سپاه
همی‌سوخت‌کاخ وهمی‌خست روی ‏ همی ریخت اشک وهمی کندموی
گلستانش‌برکند وسروان بسوخت ‏ بیکبارگی چشم شادی بدوخت
براینگونه بگریست چندان بزار ‏ همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین اوی ‏ شده تیره روشن جهان بین اوی
سراسر همه کشورش مرد و زن ‏ بهر جای کرده یکی انجمن
چه مایه چنین روز بگذاشتند ‏ همه زندگی مرگ پنداشتند

داستان منوچهر وخونخواهی او

ایرج زنی بنام (ماه آفرید) داشت که درهنگام مرگ او بار داشت و دختری آورد چون دختر بزرگ شد فریدون او را به برادر زادهٔ خود (پشنگ) داد ومنوچهر از ایشان بوجود آمد.

فریدون منوچهر را پرورش داد وهنر آموخت وبپادشاهی نشاند.

چون این‌خبر بسلم وتور رسید بیمناک شدند وفرستادهٔ با هدایای بسیار

بفریدون فرستادند . فرستاده بدرگاه فریدون آمدوپیام آنها بگزارد :

پیامی گزارم ز هر دو رهی — بدین برز درگاه شاهنشهی
پشیمان شده داغ دل پر گناه — همی سوی پوزش بجویندراه
چه گفتند دانندگان خرد ؟ — هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بماند بتیمار و دل پر ز درد — چو ما مانده ایم ای شه راد مرد
نبشته چنین بودمان از بوش[1] — برسم بوش اندر آمدروش
هژبر جهانسوز و نر اژدها — ز دام قضا هم نیابد رها
همی چشم داریم از آن تاجور — که بخشایش آرد بما بر مگر
اگر پادشه را سر از کین ما — شود چاک ، روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاه گران — فرستد بنزدیک خواهشگران
بدان تا چو بنده بپیشش بپای — بباشیم جاوید و اینست رای
مگرکان درختی که ازکین برست — بآب دو دیده توانیم شست
فرستاده گفت و سپهبد شنید — مران گفت را پاسخ آمدپدید
یکایک بمرد گرانمایه گفت — که خورشیدراچون توانی نهفت؟
نهان دل آن دو مرد پلید — ز خورشیدروشن ترا آمد پدید
بگو آن دو بیشرم ناپاک را — دو بیداد بد مهر بی‌باک را
اگر بر منوچهرتان‌مهر خاست — تن ایرج نامورتان‌کجاست ؟
کنون چون ز ایرج بپرداختید — بخون منوچهر بر ساختید
نبینید رویش مگر باسپاه — ز پولاد بر سر نهاده کلاه
درختی که از کین ایرج‌برست — بخون‌برگ‌وبارش بخواهیم شست
کنون زان درختی که دشمن‌بکند — برومند شاخی بر آمد بلند
بیاید کنون چون هژبر ژیان — بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران لشکر بهم — چو سام نریمان و گرشاسب‌جم
سپاهی که از کوه تا کوه جای — بگیرند و کو بند گیتی بپای

۱– بودنی و سر نوشت .

و دیگر که گفتند باید که شاه — دل از کین بشوید ببخشد گناه

شنیدم چنین پوزش نابکار — چه گفت آن جهانجوی بابردبار؟

که هر کس که تخم جفا را بکشت — نه خوش روز بیند نه خرم بهشت

سه دیگر فرستادن تخت عاج — بدین ژنده پیلان و پیروزه تاج

بدین بدره‌های گهر گونه‌گون — نجوئیم کین و بشوئیم خون؟ ۱

سر تاجداران فروشم بزر ؟ — که مه تخت باد و مه تاج و مه فر۲

سر بی بها را ستاند بها — مگر بدتر از بچهٔ اژدها ۳

بدین خواسته نیست ما را نیاز — سخن چند گوئیم وچندین دراز؟

پیامت شنیدم تو پاسخ شنو — یکایک بگیر و بزودی برو

فرستاده کان هول گفتار دید — نشست منوچهر سالار دید

بپژمرد و بر خاست لرزان زجای — همان گه بزین اندر آورد پای

بیامد بکردار باد دمان — سری پر ز پاسخ دلی پر گمان

دو شاه دو کشور نشسته بواز — بگفتند کامد فرستاده باز

نشستنگه نو بیارا ستند — ز شاه نوآئین خبر خواستند

فرستاده گفت آنکه روشن بهار — ندید او ببیند در شهریار

بهار یست خرم در اندر بهشت — همه خاک عنبر همه زرخشت

سپهر برین کاخ ایوان اوست — بهشت برین روی خندان اوست

ببالای ایوان او راغ ۴ نیست — بپهنای میدان او باغ نیست

چو رفتم بنزدیک ایوان فواز — سرش با ستاره همیگفت راز

خرامان شدم نزد آن ارجمند — یکی تخت پیروزه دیدم بلند

نشسته برو شهریاری چو ماه — ز یاقوت رخشان بسر برکلاه

چوکافور موی و چو گلبرگ روی — دل آزرمجوی و زبان چرب گوی

۱- یعنی آیا رواست که خون را بزر بشوئیم و کین نجوئیم ؟. ۲- مه در فارسی علامت نهی و معنی عبارت اینست که تخت مباد و تاج مباد و فر مباد.

۳ - یعنی در ازای سری که قیمت برای آن نمیتوان معین کرد کسیکه قیمت بگیرد از بچهٔ اژدها بدتر است . ۴ - دامن کوه .

جهانرا ازو دل بترس و امید　　تو گفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون زاد سر و بلند　　بکردار طهمورث دیو بند
نشسته بر شاه بر دست راست　　تو گفتی روان ودل پادشاست
ز آهنگر آن کاوهٔ پر هنر　　به پیشش یکی رزم دیده پسر
کجا نام او قارن رزم زن　　سپهدار بیدار لشکر شکن
چوشاه یمن "سرو" دستور شاه　　چو پیروز گرشاسب گنجور شاه
گرآیند زی ما بجنگ آن گروه　　شودکوه هامون وهامون چو کوه
بر ایشان‌همه بر شمرد آنچه‌دید　　سخن نیز کز آفریدون شنید
دو مرد جفا پیشه را دل زدرد　　به پیچیدو شد رویشان لاجورد
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت　　که آرام و شادی بباید نهفت
چنان‌نامور بی هنر چون بود؟　　کش آموزگار آفریدون بود
بباید بسیجید ما را بجنگ　　شتاب آوریدن بجای درنگ
نباید که آن بچهٔ نره شیر　　شود تیز دندان وگردد دلیر

پس سلم وتور سپاهی آراسته از جیحون گذر کردند واز اینطرف منوچهر با لشکر خود بر آنها تاخت و جنگ در پیوست ودر این جنگ تور بدست منوچهر کشته شد .

فلک را ندانم چه دارد گمان　　که‌ندهدکسی رابجان خودامان؟
کسی را اگر سالها پرورد　　درو جز بخوبی دمی ننگرد
چو ایمن کند مرد را یکزمان　　ازآن پس بتازد بر او بیگمان
ز تخت اندر آرد نشاند بخاک　　از این کار نی ترس دارد نه‌باک
بمهرش مدار ای برادر امید　　اگر چه دهد بیکرانت نوید

منوچهر سر تور را بریده با نامه برای فریدون فرستاد .

فرستاده آمد رخی پر ز شرم　　دو چشم از فریدون پر از آب‌گرم

که فرزند هر چند پیچد زدین — بمرگش بسوزد پدر همچنین

چون سلم از کشته شدن تور آگاهی یافت خواست به دژ (الانان) پناه‌برد ولی منوچهر پیشدستی کرد و بتدبیرقارن آن دژ را بگشودباین گونه که چون دژبان از مرگ تور آگاه نبود قارن انگشتری تور را بر گرفت و بنام پیامبری نزد دژبان رفت و چون انگشتری تور را نمود او رادوست پنداشته بدژ راه دادند.

ندانسته در کار تندی مکن — بیندیش و بنگرزسر تا به بن
بگفتار شیرین بیگانه مرد — بویژه بهنگام ننگ و نبرد
پژوهش نمای و بترس‌از کمین — سخن هر چه باشد بژرفی ببین
نگر تا یکی مهتر تیزمغز — پژوهش چو ننمود در کار نغز
ز نیرنگ دشمن نکرد ایچ یاد — حصاری بدانگونه بر باد داد

یکی از نبیره‌های ضحاک بنام "کاکوی" بهمراهی سلم بمنوچهر تاخت و منوچهر او را در جنگ بکشت .چون سلم از پیروزی نومید شد بگریخت و منوچهر از پی او رفت و با تیغ دو نیم ساخت و سپاهیان سلم بجان زینهار خواستند.

یکی پر خرد مرد پاکیزه‌مغز — که بودش زبان پر ز گفتار نغز
بگفتند تا زی منوچهر شاه — شود گرم وباشد زبان سپاه
بگوید که ما سر بسر کهتریم — زمین جز بفرمان تو نسپریم
گروهی خداوند بر چارپای — گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم — نه بر آرزو کینه خواه‌آمدیم[1]
کنون سر بسر شاه را بنده‌ایم — بفرمان و رایش سرافکنده‌ایم

۱- یعنی بمیل خودمان بجنگ نیامدیم.

براند هر آن کام کو را هواست — برین بیگنه جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش — سپهدار خیره ۱ بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش — بخاک افکنم بر کشم نام خویش
هر آن چیزکان نز ره ایزدیست — همه راه اهریمن است وبدیست
سراسر ز دیدار من دور باد — بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دار منید — و گر دوستدارید و یار منید
چو پیروزگر دادمان دستگاه — گنه کار شد رسته با بیگناه
کنون روز دادست و بیداد شد — سران را سر از کشتن آزاد شد
همه مهر جوئید و افسون کنید — ز تن آلت جنگ بیرون کنید
خردمند باشید و پاکیزه دین — از آفت همه پاک و بیرون ز کین
بجائی که تان هست آباد بوم — اگر تور اگرچین اگر مرز روم
همه نیکوئی بادتان پایگاه — بروشن روان بادتان جایگاه
همه مهتران خواندند آفرین — بر آن نامور مهتر راستین

چون منوچهر با فیروزی برگشت فریدون بدست خود تاج شاهی بر سرش نهاد و ازسام نریمان درخواست که در کارها او را رهبری و یاوری کند و خود گوشه نشینی برگزید .

کرانه گزید از سر تاج و گاه — نهاده بر خود سر آن سه شاه
بنوحه درون هر زمانی بزار — چنین گفتی آن نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روزمن — از آن سه دل افروز دل سوز من
هم از بدخوئی هم ز کردار بد — بروی جوانان چنین بد رسد
پر از خون دل و پرزگریه دوروی — چنین تا زمانه سر آمد بر اوی
فریدون بشد نام از او ماند باز — بر آمد چنین روزگاری دراز
همه نیک نامی بد و راستی — که کرد ای پسر سود از کاستی؟

۱ــ خیره در اینجا یعنی با توجه و دقت .

جهانا سراسر فسوسی و باد
بتو نیست مرد خردمند شاد

یکایک همی پروریشان بناز
چه کوتاه عمر و چه عمر دراز

چو مر داده را باز خواهی ستد
چه‌غم‌گربود خاک‌آن‌گر[1] بسد؟[2]

اگر شهریاری و گر زیر دست
چواز توجهان این‌نفس را گسست

همه دردو خوشی‌توشد چوخواب
بجاوید ماندن دلت را متاب

خنک آن کز و نیکوی یادگار
بماند اگر بنده گر شهریار

پادشاهی منوچهر

چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد
جهانرا سراسر همه مژده داد

بداد و بدین و بمردانگی
بنیکی و پاکی و فرزانگی

منم گفت بر تخت گردان سپهر
همم‌خشم‌و جنگست‌وهم‌دادومهر

همم دین و هم فرهٔ ایزدی
همم بخت نیکی و دست بدی

زمین بنده و چرخ یار من است
سر تاجداران شکار منست

شب تار جویندهٔ کین منم
همان آتش تیز بر زین[3] منم

خداوند شمشیر و زرینه کفش
فرازندهٔ کاویانی درفش

فروزنده میغ و بر آرنده تیغ
بکین اندرون جان ندارم دریغ

گه بزم دریا دو دست منست
دم آتش از بر نشست منست[4]

بدانرا زبد دست کوته کنم
زمین را بخون رنگ دیبه کنم

گراینده گرز و نماینده تاج
فروزندهٔ ملک بر تخت عاج

ابا این هنرها یکی بنده‌ام
جهان آفرین را پرستنده‌ام

ازاو تخت و تاج و ازاویم سپاه
و زویم سپاس و بدویم پناه

براه فریدون فرخ رویم
نیامان کهن بود اگر مانویم

۱ـ "گر" در اینجا بمعنی "یا" ست. ۲ـ بسد: مرجان. ۳ـ برزین آتشگاهی بوده در حدود نیشابور و ازآذر برزین بایهام مقصود سوار دلیرست.
۴ـ یعنی در جنگ آتشم همان قسم که در بزم مانند دریا هستم.

هرانکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بتابد ز دین ۱
نماینده‌ء رنج درویش را / زبون داشتن مردم خویش را
بر افراشتن سر ببیشی ز گنج / برنجور مردم نماینده رنج
همه نزد من سر بسر کافرند / و ز اهریمن بد کنش بدترند
هرآن‌دین ور ۲ کونه بر دین‌بود / ز یزدان و از منش نفرین بود
چو بر گفت زینگونه شاه جهان / بنزد بزرگان روشن روان
همه نامداران روی زمین / منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیای توای نیکخواه / ترا داد آئین تخت و کلاه
دل ما یکایک بفرمان‌تست / همان جان مازیر پیمان تست
جهان‌پهلوان سام بر پای‌خاست / چنین گفت کای داور داد راست
ز شاهان مرا دیده بر دیدنست / ز تو داد و از من پسندید نست
پدر بر پدر شاه ایران توئی / گزین دلیران و شیران توئی
تن و جانت یزدان نگهدارباد / دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگار منی / بتخت کئی زینهار منی
زمین و زمان خاکپای تو باد / همان تخت پیروزه جای توباد
نیاکان من پهلوانان بدند / پناه بزرگان و شاهان بدند
زگرشاسب تا نیرم ۳ نامدار / سپهدار بودند و خنجر گذار
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد مهر و رای تو داد
بر او نیز کرد آفرین شهریار / بسی دادش از هدیه‌ء شاهوار

۱- این بیت و دو بیت بعد که متمم آنست مبتد است برای بیت چهارم (همه‌نزد من‌سربسرکافرند) ۲- یعنی متظاهربدین ۳۰- نیرم ، همان‌نریمان است که بروایت گرشاسب نامه برادرزاده‌ء گرشاسب‌و بروایت دیگر نبیره‌ء او بوده و سام پسر نریمانست .

داستان دستان‌سام

کنون بر شگفتی یکی داستان / به پیوندم از گفتهٔ باستان
نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش‌دار
نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویا دل آرام را
نگاری بد اندر شبستان اوی / ز گلبرگ رخ‌داشت و ز مشک موی
از آنماهش امید فرزند بود / که خورشید چهره برومند بود
ز سام‌نریمان هم او بار داشت / ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد در آن چند روز / نگاری چو خورشید گیتی‌فروز
بچهره نکو بود برسان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
کسی سام یل۱ را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از پاک جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
مرا او را بفرزند بر مژده داد / زبان‌بر گشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده‌باد / دل بدسگالان او کنده باد
ترا در پس پرده ای نامجوی / یکی پاک پور آمد از ماهروی
تنش‌همچوسیم وبرخ‌چون بهشت / برو بر نبینی یک اندام‌زشت
زآهو ۲ همانَ کش سپید ست‌موی / چنین‌بود بخش تو ای نامجوی
فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده در آمد سوی نو بهار۳
چو فرزند را دید موی سپید / ببود از جهان یکسره نا امید
بترسید سخت از پی سرزنش / شد از راه دانش بدیگرمنش
سوی آسمان سر بر آورد راست / ز دادار آنگاه فریاد خواست
که ای بر تر از کژی و کاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی

۱- مرد مبارز هنری . ۲- عیب . ۳- بهار بمعنی بتخانه و در اینجابکنایه شبستان و حرمسرا مقصودست .

چو آیند و پرسند گردنکشان   چه گویم ازین بچهٔ بدنشان؟
ازین ننگ بگذارم ایران زمین   نخوانم برین بوم و بر آفرین
بفرمود پس تاش برداشتند   از آن بوم و بر دوربگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه   بخورشید نزدیک و دور ازگروه
بدانجای سیمرغ را لانه بود   که آن خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز   بر آمد بر این روزگاری دراز
همان خرد کودک بدان‌جایگاه   شب و روز افتاده بد بی پناه
پدر مهر ببرید و بفکند خوار   چو بفکند بر داشت پروردگار
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه   بپرواز بر شد بلند از بنه ۱
یکی شیر خواره خروشنده دید   زمینرا چو دریای جوشنده‌دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک   تن از جامه دور ولب از شیرپاک
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ   بزد بر گرفتش از آن گرم سنگ
سوی بچگان برد تا بشکرند   بدان نالهٔ زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش   یکی بودنی داشت اندر بوش۲
کسی را که یزدان نگهدار شد   چه شد گر بر دیگری خوارشد؟
نگه کرد سیمرغ با بچگان   برآن خرد خون‌از دو دیده‌چکان
شگفت این که بر او فکندند مهر   بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن بر گزید   که بیشیر مهمان همی خون‌مزید
بدینگونه تا روزگاری دراز   بر آمد که بد کودک آنجا براز
یکی مرد شد چون یک آزاد سرو   برش کوه سیمین میانش چو غرو ۳
نشانش پراگنده شد در جهان   بدو نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی   از آن نیک پی پور با فرهی
چنین‌دید در خواب کز کوه هند   درفشی بر افراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوبروی   سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی   سوی راستش نامور بخردی

۱– خانه و جایگاه ۲– یعنی امری مقدر کرده بود. ۳– نی .

یکی پیش سام آمدی زین دومرد
زبان بر گشادی بگفتار سرد

که ای مرد بیباک نا پاک رای
ز دیده بشستی تو شرم خدای

ترا دایه گر مرغ شاید همی
پس این پهلوانی چه بایدهمی ؟

گر آهوست بر مرد موی سپید
تراریش و سر گشت چون برگ‌بید

پسر کو بنزدیک تو بود خوار
مر او هست پرورده‌ٔ کرد گار

کز او مهربان‌تر بدو دایه نیست
تراخود بمهر اندرون پایه‌نیست

بخواب اندرون بر خروشید سام
چو پیر ژیان ۱ کاندرآید بدام

چو بیدار شد بخرد انرا بخواند
سران سپه را همه بر نشاند

بیامد دمان سوی آن کوهسار
که افکنده‌ٔ خود کند خواستار

سر اندر ثریا یکی کوه دید
که گفتی ستاره بخواهد کشید۲

نشیمی ۳ از او بر کشیده بلند
که ناید ز کیوان برو بر گزند

بدانسنگ خارا نگه کرد سام
بدان هیبت مرغ و هول‌کنام ۴

یکی کاخ بد تارک اندر سماک ۵
نه ازدست‌رنج و نه ازسنگ‌وخاک

ره بر شدن جست و کی بود راه
دد و دام را بر چنان جایگاه ؟

ستایش کنان گرد آن کوه‌بر
بر آمد ز جائی ندید او گذر

همیگفت کای برتر از جایگاه
ز روشن روان وز خورشید وماه

بپوزش بر تو سر افکنده‌ام
ز ترس تو جانرا بر آگنده‌ام

برحمت بر افراز این بندهٔ را
بمن باز ده پور افکنده‌را

چو با داور این رازها گفته شد
نیایش ۶ همانگه پذیرفته‌شد

نگه کرد سیمرغ ز افراز کوه
بدانست چون دید سام وگروه

که آن آمدنش از پی بچه بود
نه از بهر سیمرغ آن راه سود

---

۱ ـ درنده و جنگی ۲۰ ـ یعنی‌گویا میخواست بستاره در آویزد وآن را فرود آرد واین تعبیر در بیان بر افراختگی وبلندی کوه است .
۳ ـ نشیم مخفف‌نشیمن است‌که جای ومقام پرندگان باشد ۴۰ ـ شبگاه دد و دام ۵۰ ـ سماک اعزل و سماک‌رامح نام دو ستاره‌است یعنی آشیانهٔ مرغ در بلندی بود . ۶ ـ دعا و آفرین

چنین گفت سیمرغ با پور سام — که ای دیده رنج نشیم و کنام

ترا پرورنده یکی دایه‌ام — همت دایه هم نیک سرمایه‌ام

نهادم ترا نام دستان زند — که با تو پدر کرد دستان‌وبند

بدین نام‌چون‌باز گردی بجای — بگو تات خواند یل رهنمای

پدر سام یل پهلوان جهان — سر افرازتر کس میان مهان

بدین کوه فرزند جوی آمدست — ترا نزد او آبروی آمدست

روا باشد اکنون که بردارمت — بی آزار نزدیک او آرمت

بسیمرغ بنگر که دستان‌چه‌گفت — که سیر آمدستی همانا ز جفت

نشیم تو فرخنده گاه ۱ منست — دو پر تو فر کلاه منست

سپاس از تو دارم پس از کردگار — که‌آسان شدم از تو دشوار کار

چنین داد پاسخ که گرتاج‌وگاه — ببینی و رسم کیانی کلاه

مگر کین نشیمت نیاید بکار — یکی آزمایش کن از روزگار

نه از دشمنی دور دارم ترا — سوی پادشاهی گذارم ترا

ترا بودن ایدر مرا در خور است — و لیکن ترا آن از این بهتر است

ابا خویشتن بر یکی پر من — همیشه همی باش با فر من

گرت هیچ سختی بروی آورند — ز نیک و ز بد گفتگوی آورند

بر آتش بر افکن یکی پر من — که بینی هم اندرزمان فر من

همانگه بیایم چو ابر سیاه — بی آزارت آرم بدین جایگاه

فرامش مکن مهر دایه ز دل — که باشد مرا مهر تو دل گسل

دلش‌کرد پدرام ۲ و برداشتش — گرازان بابر اندر افراشتش

ز پروازش آورد نزد پدر — رسیده بزیر برش موی سر

تنش پیلوار و رخش چون بهار — پدر چون بدیدش بنالید زار

همانگاه سیمرغ بر شد بکوه — بمانده بر و چشم سام وگروه

پس آنگه سراپای کودک بدید — همی تخت و تاج کئی را سزید

دل سام شد چون بهشت برین — بر آن پاک فرزند کرد آفرین

۱– تخت ۲– خرم .

بمن ای پسر گفت دل نرم کن / گذشته مکن یاد و دل گرم کن
پذیرفته‌ام از خدای بزرگ / که دل‌بر توهرگز ندارم سترگ ۱
بجویم هوای تو از نیک و بد / ازین پس‌چه‌خواهی‌تو چونان‌سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشید و از کوه بگذارد پای
همی پور را زال زر ۲ خواند سام / چو دستان ورا کرد سیمرغ نام
سپه یکسره پیش سام آمدند / گشاده دل و شاد کام آمدند
سوی زابلستان نهادند روی / نظاره بر و بر همه شهر و کوی
بیاراسته سیستان چون بهشت / گلش مشک شد نیز و زرگشت‌خشت
بسی مشک و دینار بر بیختند / بسی زعفران و درم ریختند
یکی شادمانی شد اندر جهان / سراسر میان کهان و مهان
پس آنگاه سام از پی پور خویش / هنرهای شاهان بیاورد پیش
جهاندیدگانرا ز کشور بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان / که ای پاک هشیار دل موبدان
بگاه جوانی و کند آوری / یکی بیهده ساختم داوری
پسر داد یزدان بینداختم / ز بی دانشی ارج نشناختم
چو هنگام بخشایش آمد فراز / جهاندار یزدان بمن داد باز
شما را سپردم بآموختن / روانش از هنرها برافروختن
بدانید کاین یادگار منست / بنزد شما زینهار منست
گرامیش دارید و پندش دهید / همه راه و رای بلندش دهید
کد من رفت خواهم بفرمان شاه / سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و آرام‌جوی
چنان‌دان‌که زابلستان خان۳تست / جهان سربسر زیر فرمان تست
دل روشنت هر چه خواهد بکار / بجای آر از بزم و از کارزار

۱– سترگ یعنی‌تند و لجوج و معنی بیت این که با خدا پیمان بستم که با تو درشتی و تندی نکنم ۲– زربمعنی‌پیر کهن هم آمده و زال را زر از این جهت گفته‌اند که سپید موی از مادر بزاد. ۳– خانه.

بسام آنگهی گفت زال جوان — که‌چون‌زیست‌خواهم‌من‌ایدرنوان؟۱
کسی با گنه گر ز مادر بزاد — من آنم ، سزد گر بنالم بداد۲
گهی زیر چنگال مرغ اندرون — چمیدن بخاک و مزیدن بخون
کنامم نشست آمد و مرغ یار — بدانگه که بودم زمرغان شمار ۳
کنون دور ماندم ز پروردگار ۴ — چنین پروراند مرا روزگار
ز گل بهرهٔ من بجز خارنیست — بدین با جهاندار پیکار نیست
پدر گفت پرداختن دل‌سزاست — بپردازو بر گوی‌هر چت‌هواست ۵
گذر نیست از حکم گردان سپهر — هم ایدر ۶ ببایدت گسترد مهر
کنون گرد خویش اندرآور گروه — سواران و گردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی — بیابی ز هر دانشی رامشی
زخورد و ز بخشش میاسای هیچ — همه دانش و داد دادن بسیچ ۷
دگر با خردمند مردم نشین — که نادان نباشد برآئین و دین
که دانا ترا دشمن جان بود — به از دوست‌مردی که نادان بود
تو فرزندی و یادگار منی — بهر کار دستور و یار منی
امیدم بدادار روز شمار — که از بخت ودولت شوی بختیار
بگفت این و برخاست آواز کوس — زمین آهنین شد هوا آبنوس
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی — یکی ساخته لشکر جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه — بدان تا پدر چون گذارد سپاه ۸
پدر زالرا تنگ در بر گرفت — شگفتی خروشیدن اندر گرفت
بفرمود تا باز گردد ز راه — شود شاد دل سوی تخت وکلاه

۱- نوان : بخودپیچان‌ومضطرب ۲۰- یعنی اگر کسی گناهکار از مادر زائیده من هستم (یعنی بهیچکس این گناه را نسبت نداده اند) و سزاوار است ازین بیدادی بنالم ۰ ۳- یعنی در شمار مرغان بودم . ۴- از پروردگار مقصود سام است .۵- یعنی دلت را خالی کن و هر چه میخواهی بگوی ۰ ۶- اینجا ۰ ۷- بسیچیدن ۰ کار ساختن ۰ ۸- یعنی تاراه وآئین لشکر کشی را از پدر بیاموزد .

بیامد پر اندیشه دستان‌سام — که تا چون زید بی پدر شاد کام
ز هر کشوری موبدانرا بخواند — پژوهید هر چیز و هر گونه راند
چنان گشت زال از بس آموختن — که گفتی ستاره است‌ازافروختن
سواریش چونان بدی در جهان — کزو داستانها زدندی مهان

داستان زال و رودابه

چنان بد که روزی چنان‌کرد رای — که در پادشاهی بجنبد ز جای

برون رفت با ویژه گردان خویش — که باوی یکی‌بودشان رای و کیش

بهر جای گاهی بیاراستی — می ورود و رامشگران خواستی

ز زابل بکابل رسید آنزمان — گرازان ۱ و خندان دل وشادمان

یکی پادشا بود "مهراب" نام — زبر دست و با گنج وگسترده کام

ببالا بکردار آزاد سرو — برخ چون بهار و برفتن تذرو

دل بخردان داشت مغز ردان — دو کفت یلان و هش موبدان

ز ضحاک تازی گهر داشتی — ز کابل همه بوم و برداشتی

همیداد هر سال با سام ساو ۲ — که با وی برزمش نبود ایچ‌تاو ۳

چو آگه شد از کار دستان سام — ز کابل بیامد بهنگام بام ۴

ابا گنج و اسبانِ آراسته — غلامان و هر گونهٔ خواسته

سران هر که بودند وکابل سپاه — بیاورد با خویشتن سوی راه

پذیره شدش زال و بنواختش — بآئین یکی پایگه ساختش

سوی تخت پیروزه باز آمدند — گشاده دل و بزم ساز آمدند

گسارندهٔ می می آورد و جام — نگه کرد مهراب در پور سام

از ان دانش و رای مهراب گرد — بگفت آنکه این زاد هرگز نمرد ۵

چو مهراب برخاست از خوان‌زال — نگه کرد زال اندران برز ۶و یال

چنین گفت با مهتران زال زر — که زیبنده‌تر زین که بندد کمر؟

بچهر و ببالای او مرد نیست — کسی‌گوئی او را هم‌آورد ۷ نیست

۱ـ خرامان . ۲ـ باج و خراج . ۳ـ تاب و طاقت . ۴ـ صبح زود . ۵ـ یعنی کسی که چنین فرزندی آورد، بنام زنده است . ۶ـ بلندی وبالا .
۷ـ آورد یعنی‌جنگ ، و هم آورد همجنگ و حریف .

یکی نامدار از میان مهان   چنین گفت کای پهلوان جهان

پس پردهٔ او یکی دختر است   که رویش ز خورشید روشنتر است

ز سر تا بپایش بکردار عاج   برخ چون بهار و ببالا چوساج۱

دو چشمش بسان دو نرگس بباغ   مژه تیرگی برده از پر زاغ

اگر ماه جوئی همه روی اوست   و گرمشک بوئی همه موی اوست

بهشتی است سر تاسرآراسته   پر آرایش و رامش و خواسته

چوبشنید زال این سخنها ازاوی   بجنبید مهرش بر آن ماهروی

بر آورد مر زال را دل بجوش   چنان شد کزو رفت آرام و هوش

شب آمد در اندیشه بنشست زار   بنا دیده بر شد چنان سوکوار

همیگشت یکچند بر سر سپهر   دل زال آگنده یکسر بمهر

چنان بد که مهراب روزی‌پگاه ۲   برفت و بیامد ازان بارگاه

گذر کرد سوی شبستان خویش   دوخورشید دیداندرایوان‌خویش

یکی همچو "رودابهٔ" خوبچهر   یکی‌همچو"سیندخت"بارای‌ومهر

بیاراسته همچو باغ بهار   سرا پای پر رنگ و بوی ونگار

شگفتی برودابه اندر بماند   جهان آفرین را برو بر بخواند

یکی سرو دید از برش گرد ماه   نهاده ز عنبر بسر بر کلاه

بدیبا و گوهر بیاراسته   بسان بهشتی پر از خواسته

بپرسید سیندخت مهراب را   ز خوشاب بگشاد عناب را ۳

که‌چون رفتی امروزو چون‌آمدی؟   که کوتاه باد از تو دست بدی

چه‌مرداست این پیر سرپورسام؟   همی تخت یاد آیدش یا کنام؟

خوی مردمی هیچ دارد همی؟   پی نامداران سپارد همی؟

چنین داد مهراب پاسخ بدوی   که ای سرو سیمین بر چوب روی

بگیتی در از پهلوانان گرد   پی زال زر کس نیارد سپرد ۴

۱ـ ساج درختی است با اندام و بلند. ۲ ـ صبح زود. ۳ ـ خوشاب یعنی آبدار مخصوصا "در صفت جواهر و مروارید گفته میشود و در اینجا کنایه از دندانست و عناب کنایه است از لب. ۴ ـ کسی از پی او نمیتواند برود یعنی کسی همتای او نیست

دل شیر نر دارد و زور پیل — دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه باشد زر افشان بود — چو در جنگ باشد سرافشان بود
رخش سرخ مانندهٔ ارغوان — جوان سال و بیدار وبختش جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست — بزین اندرون تیزچنگ اژدهاست
نشانندهٔ خاک در کین بخون — فشانندهٔ خنجر آب گون
سپیدی مویش بزیبد همی — تو گوئی که دلها فریبد همی
چو رودابه بشنید این گفتگوی — بر افروخت و گلنار گون کرد روی
دلش گشت پر آتش مهر زال — ازو دور شد خورد و آرام وهال ۱
چو بگرفت جای خرد آرزوی — دگرگونه بر شد بآئین وخوی
چو نیکو سخن گفت آن رایزن — ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو راهست جای — ز گفتار باشند جوینده رای

رودابه راز عشق خود را نسبت بزال با پنج نفر از کنیزان محرم در میان نهاد و ازآنان چاره‌جوئی کرد. کنیزان نخست او را سرزنش و ملامت کردند ولی چون دریافتند که سخت شیفته وبی آرام است بچاره سازی پرداختند. پس هر پنج کنیز ببهانهٔ چیدن گل بکنار رود باری که سمت دیگر آن لشکرگاه زال بودآمدند. زال چون آنها را بدید و دانست از تا مرغ برخاست و در حال پریدن آنرا شکار کرد و بغلام خود فرمان داد تا مرغ افکنده رابیاورد. غلام بدان طرف رودباررفت و با کنیزان بگفتگو درآمد و از رودابه و زال سخنها گفتند. چون زال از دلبستگی رودابه آگاه‌شد کنیزکان را با هدایای بسیار روانه کردوترتیب کار را چنین دادند که شبا هنگام زال پنهانی بکاخ رودابه رود.

چو خورشید تابنده شد ناپدید — در حجره بستند و گم شد کلید

۱ــ آرام وقرار. کنیزکان مهراب اندبکنار رود آمدمرغی در رودخانه‌شنا میکرد بانگی برزد

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی | چنان‌چون بود مردم جفت‌جوی
بر آمد سیه چشم گلرخ ببام | چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار | پدید آمد ، آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد | که شاد آمدی ای جوانمرد زاد
درود جهان آفرین بر تو باد | خم چرخ گردان زمین بر توباد
شب تیره از روی تو روز گشت | ز بویت جهانی دل افروز گشت
سپهبد کزان باره آوا شنید | نگه کرد و خورشید رخرا بدید
شده بام از او گوهر تابناک | ز تاب رخش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ایماه‌چهر | درودت ز من آفرین از سپهر
همی خواستم تا خدای جهان | نماید بمن رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم بآواز تو | بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چارهٔ راه دیدار جوی | چه پرسی تو بر باره و من‌نکوی؟
پریروی گفت و سپهبد شنود | ز سر شعر شبگون همی بر گشود
کمندی گشاد او ز گیسو بلند | کس از مشک ز انسان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر | بر آن غبغبش تار بر تار بر
فرو هشت گیسو از آن کنگره | بدل زال گفت این کمندی سره۱
پس از باره رودابه آواز داد | که ای پهلوان بچهٔ گرد زاد
بگیر این سر گیسو از یک سویم | ز بهر تو باید همی گیسویم
بدان پرورانیدم این تار را | که تا دستگیری کند یار را
نگه کرد زال اندران ماهروی | شگفتی بماند اندران روی‌وموی
بسائید مشکین کمندش ببوس | که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد | چنین روز خورشید روشن مباد
که‌من خیره را۲ دست درجان‌زنم | برین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی ۳بستدو داد خم | بیفکند بالا نزد هیچ دم

۱ـ یعنی با خود گفت این خوب کمندیست .۲ـ یعنی از روی بی‌شرمی.

۳ـ بنده.

بحلقه در آمد سر کنگره — بر آمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز — بیامد پریروی و بردش نماز
گرفت آنزمان دست دستان بدست — برفتند هر دو بکردار مست
سوی خانهٔ زرنگار آمدند — بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور — پرستنده بر پای در پیش حور
شگفت اندران مانده بد زال زر — بدانروی و آنموی و آن زیب و فر
دو رخساره چون لاله اندر چمن — سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی — نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش — زیاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودابه می نارمید — بدزدیده در وی همی بنگرید
فروغ رخش را که جان برفروخت — دروبیش دیدی دلش بیش سوخت
همی بود بوس و کنار و نبید — مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماهروی — که ای سرو سیمین بر مشکبوی
پذیرفتم از دادگر داورم — که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم — چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین — بشوید ز پیکار و از خشم و کین
جهان آفرین بشنود گفت من — مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین — پذیرفتم از داور کیش و دین
جهان آفرین بر زبانم گوا — که بر من نباشد کسی پادشا
جز از پهلوان جهان زال زر — که با تخت و تاجست و با نام و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود — خرد دور بود آرزو ۱ پیش بود
چنین تا سپیده بر آمد ز جای — تبیره ۲ بر آمد ز پرده سرای
پس آنماه را زال پدرود کرد — تن خویش تار و برش پود کرد ۳
ز بالا کمند اندر افکند زال — فرود آمد از کاخ فرخ همال

۱– آرزورا بجای عشق بکار برده. ۲– تبیره یعنی طبل و در اینجا مقصود بانگ طبل است. ۳– یعنی او را در آغوش کشید

چو خورشید تابان بر آمد زکوه   برفتند گردان همه همگروه

بدیدند مر پهلوان را بگاه   وزان جایگه بر گرفتند راه

سپهبد فرستاد خواننده را   که خواند بزرگان داننده را

بشادی بر پهلوان آمدند   خردمند و روشنروان آمدند

زبان تیز بگشاد دستان سام   لبی پر زخنده دلی پر ز کام

نخست آفرین بر جهاندار کرد   دل موبد از خواب بیدار کرد

چنین گفت کز داور پاک داد   دل ما پر از ترس و امید باد

خداوند گردنده خورشید و ماه   روانرا بنیکی نماینده راه

ز فرمان و رایش کسی نگذرد   پی مور بی او زمین نسپرد

جهانرا فزایش ز جفت آفرید   که از یک فزونی نیاید پدید

یکی نیست جز داور کردگار   که او را نه انباز و نه جفت و یار

زمانه بمردم شد آراسته   وز او ارج گیرد همی خواسته

اگر نیستی جفتی اندر جهان   بماندی توانائی اندر نهان

چه نیکوتر از پهلوان جهان   که گردد ز فرزند روشنروان ؟

چو هنگام رفتن فراز آیدش   بفرزند نو روز باز آیدش

بگیتی بماند ز فرزند نام   که این پور زالست وآن پورسام

کنون اینهمه داستان منست   گل و نرگس بوستان منست

دل‌ازمن‌رمیده‌است وهوش‌وخرد   بگوئید کاین را چه درمان برد؟

همه کاخ مهراب مهر منست   زمینش چو گردون سپهر منست

گزید این دلم دخت مهرابرا   ببارم ز دیده بمهر آبرا

دلم گشت با دخت‌سیندخت‌رام   چگوئید باشد بدین رام سام ؟

چه‌کهتر چه‌مهترچوشدجفت‌جوی   سوی‌دین و آئین‌نهاده‌است روی

بدین درخردمند را جنگ‌نیست   که هم‌راه‌دینست‌وهم ننگ‌نیست

چگوید کنون موبد پیش بین   چه بینند فرزانگان اندرین ؟

همه موبدان پاسخ آراستند — همه کام و آرام او خواستند ۱

که ما مر ترا سر بسر بنده‌ایم — درین‌بس شگفتی فرو مانده‌ایم

که باشد ازین کمتر و بیشتر — بزن پادشا را نکاهد هنر

ابا آنکه‌مهراب از آن پایه‌نیست — بزرگست‌و مردی سبک مایه‌نیست

و گر چند از گوهر اژدهاست — همانست که بر تازیان پادشاست

اگر شاه را بد نگردد گمان — نباشد ازین ننگ بر دودمان

یکی نامه باید سوی پهلوان — چنان چون تو دانی بروشنروان

مگر کو یکی نامه نزدیک شاه — فرستد کند رای او را نگاه

سپهبد نویسنده‌را پیش خواند — دل آگنده بودش همه برفشاند ۲

یکی نامه فرمود نزدیک سام — سراسر نوید و درود و پیام

بخط از نخست آفرین گسترید — بدان دادگر کو زمین آفرید

خداوند هست و خداوندنیست — همه بندگانیم و ایزد یکیست

ازو باد بر سام نیرم درود — خداوند شمشیر و کوپال وخود

چمانندۀ دیزه ۳ هنگام گرد — چرانندۀ کرکس اندر نبرد ۴

فزایندۀ باد آوردگاه — فشانندۀ خون ز ابر سیاه

گرایندۀ تاج و زرین کمر — نشانندۀ شاه بر تخت زر

بمردی هنر در هنر ساخته — سرش از هنر ها بر افراخته

چو سام نریمان که کارزار — بمردی نه هست ونه باشد سوار

من او را بسان یکی بنده‌ام — بمهرش روان و دل آگنده‌ام

ز مادر بزادم بدانسان که‌دید — ز گردون بمن بر ستمها رسید

۱ـ یعنی پنج بیت اینست که ما بندۀ توئیم و حرفی نداریم زن هرکس باشد پادشاه از آن ننگین نمیشود خاصه‌اینکه‌مهراب مرد بزرگیست عیب اینجاست‌که اوازنژاد ضحاک‌است. اگر شاه منوچهر از این جهت دلتنگ نشود از این مزاوجت ننگ نیست.

۲ـ یعنی آنچه در دل داشت گفت. ۳ـ اسب سیاه. ۴ـ مقصود این‌که از بس دشمنان را میکشد کرکسها از کشتۀ آنان می چرند.

پدر بود در ناز خز و پرند　　مرا برده سیمرغ در کوه هند

نیازم بدان کو شکار آورد　　ابا بچه ام در شمار آورد ۱

همی‌پوست از باد برمن بسوخت　　زمان‌تازمان‌خاک چشمم بدوخت

همی خواندندی مرا پور سام　　بر اورنگ بد سام و من در کنام

کس از حکم یزدان‌نیابد گریغ ۲　　اگر چه بپرد بر آید بمیغ

یکی کار پیش آمدم دلشکن　　که نتوان نمودنش بر انجمن

پدر گر دلیرست و نر اژدهاست　　اگر بشنود راز کهتر رواست

من از دخت مهراب گریان‌شدم　　چو بر آتش تیز بریان شدم

ستاره شب تیره یارمنست　　من آنم که دریا کنار منست۳

برنجی رسیدستم از خویشتن　　که بر من بگرید همه انجمن

اگر چه دلم دید چندین ستم　　نخواهم زدن‌جز بفرمانت دم

چه‌فرماید اکنون‌جهان‌پهلوان ؟　　رهانم ازین درد و سختی روان

که‌من‌دخت‌مهر ابراجفت‌خویش　　کنم راستی را بآئین و کیش

پدر یاد دارد که چون مرمرا　　بدو باز داد ایزد داورا

بپیمان چنین گفت پیش گروه　　چو باز آوریدم ز البرز کوه

که هیچ آرزو بر دلت نگسلم　　کنون اندرین است بسته دلم

فرستاده از پیش او باد گشت　　بزیراندرش‌چرمه ۴پولاد گشت

چو نزدیکی کرگساران ۵رسید　　یکایک ز دورش سپهبد بدید

هم اندر زمان پیش او شد سوار　　بدست‌اندرون نامهٔ نامدار

سپهدار بگشاد از آن نامه‌بند　　فرود آمد از تیغ کوه بلند

سخنهای‌دستان یکایک بخواند　　بپژمرد بر جای و خیره بماند

پسندش نیامد چنان آرزوی　　دگرگونه پنداشت او را بخوی

همیگفت اگر گویم این‌نیست‌رای　　مکن داوری سوی دانش گرای

۱ـ یعنی نیازمند آن بودم که سیمرغ شکار کند و مراهم در شمار بچگان خودآورده سهمی بدهد. ۲ـ گریغ :گریز . ۳ـ کنایه‌ازینست‌که‌اشکبارم .
۴ـ اسب . ۵ـ کرگساران ولایتی بوده از مازندران.

بر دادگر نیز و بر انجمن — نباشد پسندیده پیمان شکن
وگر گویم آری و کامت رواست — بپرداز دل را بدانچت هواست
ازین مرغ پرورد وزآن دیو زاد — چگونه بر آید همانا نژاد ؟
سرش گشت از اندیشهٔ دل‌گران — بخفت ونه آسوده گشت‌اندران
چو برخاست‌از خواب با موبدان — یکی انجمن کرد با بخردان
گشاد آن سخن بر ستاره شمر — که فرجام این برچه باشد ؟نگر
بسام نریمان ستاره شمر — چنین گفت کای گرد زرین‌کمر
ترا مژده از دخت مهراب‌و زال — که باشند باهم دو فرخ همال۱
ازین دو هنرمند پیلی ژیان — بیاید بمردی ببنددمیان
جهانی زپای اندر آرد میغ — نهد تخت شاه از بر پشت میغ
از او بیشتر بد بتوران رسد — همه نیکوئی زو بایران رسد
بدو باشد ایرانیانرا امید — از او پهلوان را خرام ونوید۲
خنک پادشاهی که هنگام اوی — زمانه بشاهی برد نام اوی
چو بشنید گفتار اختر شناس — بخندید وپذرفت‌از ایشان‌سپاس
فرستادهٔ زال را پیش خواند — ز هر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با او بخوبی بگوی — که این آرزو را نبد هیچ روی
ولیکن چوپیمان بدین‌بدنخست — بهانه نشاید ببیداد جست
من اینک بشبگیر از این رزمگاه — سوی شهر ایران گذارم سپاه
بدان تا چه فرمایدم شهریار — چه آردش ازین کار پروردگار
دوبهره چوازتیره‌شب در گذشت — خروش سواران بر آمد ز دشت
فرستاده آمد بنزدیک زال — ابا بخت فیروز وفرخنده فال

۱– همال: همتا و انباز . ۲– "نوید" مژده ، و "خرام" رفتار است ، یعنی‌نوید دادن و مطابق‌آن رفتار کردن ، یعنی وعده دادن و بوعده وفا کردن . در فرهنگ اسدی معنی خرام چنین آمده است :"خرام نوید دادن بود بمهمانی وچون ببرند گویند وقت خرام آمده است یعنی‌رفتن را بدان میهمانی ."

چو آمد بدئ داد پیغام سام | ازو زال بشنید و شد شادکام
نه‌شب خواب کرد ونه روز آرمید | نه‌می خورد و نه نیز رامش گزید
دلش گشته بو د آرزومند جفت | همه هر چه گفتی ز رودابه گفت

میان زال ورودابه زنی (چاره گر) واسطه بود که پیام آن دورا بیکدیگر میرساند . زال پاسخی را که سام باو داده بود برودابه پیغام داد ورودابه باین مژده زر وگوهربزن چاره گر بر افشاند وجامه‌های گرانبها باو بخشید ونیز یکجفت انگشتری پرمایه با درود و پیام بزال فرستاد . درهمان هنگام‌که‌زن چاره گر از پیش رودابه بر میگشت سیندخت اورابدیدوازنام ونشان وکار او بپرسید . زن گفت من گوهر وجامهٔ گرانبها بخانهٔ مهتران‌برای‌فروش‌میبرم و اکنون برای رودابه پیرایه هائی برده‌ام وازنزداو باز میگردم .سیندخت این سخن را باور نکرد و او را باز جست و پیرایه و جامهٔ راکه رودابه باو داده بود بدید وبشناخت و بر آشفت و سخت او رابکوفت و خشمناک‌پیش رودابه آمد و از این کار باز جوئی کرد رودابه بناچار راز خود را بامادر در میان نهاد .

فروماند سیندخت زین‌گفتگوی | پسند آمدش زالرا جفت اوی
رها کرد زنـرا و بنواختش | چنان کرد پیدا که نشناختش
بزن گفت کای زیرک هوشیار | چنین کن همیشه لبت بسته‌دار
مبادا لب تو بگفتـار چاک | سخنرا فرو کن همین جا بخاک
بر آمد ز درگاه مهراب شاد | کزو کرده بد زال بسیار یاد
گرانمایه سیندخت راخفته دید | رخش پژ مریده دل آشفتـه دید
بپرسید و گفتش چه‌بودت‌بگوی؟ | چرا پژمریدت دو گلبرگ روی ؟
چنین‌پاسخش داد سیندخت باز | که اندیشه اندر دلم شد دراز
از این گنج آباد واین خواستـه | وزین تازی اسبان آراستـه
ازین کاخ آباد و این بوستان | ازین کامکاری دل دوستـان

وزین ریدکان ۱ سپهبد پرست / وزین تاج واین خسروانی نشست

وزین چهره و سرو بالای ما / وزین نام واین دانش و رای ما

بدین آبداری و این راستی / زمان تا زمان آیدش کاستی

بناکام باید بدشمن سپرد / همه رنج ما باد باید شمرد

برین است انجام و فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما؟

بسیندخت مهراب گفت این سخن / نو آوردی و نو بکردی کهن

سرای سپنجی بدینسان بود / یکی خوار ودیگر تن آسان بود

یکی اندر آید دگر بگذرد / که دیدی که چرخش همی نشکرد ؟

بتنگی دل غم نگردد دگر ۲ / برین نیست پیکار با دادگر

بدوگفت سیندخت کاین داستان / بروی دگر بر نهد راستان

چگونه توان کرد از تو نهان / چنین راز و این کارهای گران؟

فرو برد سر سرورا داد خم / بنرگس گل سرخ را داد نم

که گردون نه‌زان‌سان همی‌بگذرد / که ما راهمی باید ای پرخرد

چناندان که رودابه راپور سام / نهانی نهادست هر گونه دام

ببر دست روشن دل او ز راه / یکی چاره مان کرد بایدنگاه

چو بشنید مهراب بر پای جست / نهاد از بر دستهٔ تیغ دست

تنش گشت لرزان ورخ لاجورد / پر ازخون‌جگر لب پر از بادسرد

همیگفت چون دختر آمد پدید / ببایستمش در زمان سر برید

نکشتم نرفتم براه نیا / کنون ساخت برمن چنین‌کیمیا ۳

پسر کو ز راه پدر بگذرد / دلیرش ز پشت پدر نشمرد

نشان پدر باید اندر پسر / روا نبود ار کمتر آرد هنر

همم بیم جانست وهم جای‌ننگ / چرا باز داری سرم را زجنگ؟

اگر سام یل یا منوچهر شاه / بیابند بر ما یکی دستگاه

زکابل بر آید بخورشید دود / نه آباد ماند نه کشت و درود

۱ــ ریدک : غلام بچه ۲ــ یعنی از اینکه تنگدل بنشینی و اندوه بخوری غم بشادی مبدل نمیشود . ۳ــ کیمیا : افسون وفریب .

چنین گفت سیندخت کای پهلوان ازین در مگر دان بخیره زبان

کزین آگهی یافت سام سوار بدل ترس و تیمار چندین مدار

وی از کرگساران بدین گشت باز گشاده شده است این سخن نیست راز

بسیندخت فرمود پس نامدار که رودابه را خیز و پیش من آر

بترسید سیندخت از آن شیر مرد که رودابه را اندر آرد بگرد

وزان چون بهشت برین گلستان بگردد تهی روی کابلستان

بدو گفت پیمانت خواهم نخست که او را سپاری بمن تندرست

زبان داد[1] سیندخت را نامجوی که رودابه را بد نیارد بروی

چو بشنید سیندخت سرپیش اوی فرو برد و بر خاک بنهاد روی

بر دختر آمد پر از خنده لب گشاده رخ روز گون زیر شب

همی مژده دادش که جنگی پلنگ زگور ژیان کرد کوتاه چنگ

کنون زود پیرایه بگشا ز روی به پیش پدر شو بزاری بموی

پدر چون ورا دید خیره بماند جهان آفرین را نهانی بخواند

بدو گفت کای شسته مغز از خرد به پر گوهران این کی اندرخورد

که با اهرمن جفت گردد پری؟ که نه تاج بادت نه انگشتری

گر از دشت قحطان یکی مارگیر شود مغ ببایدش کشتن بتیر

چو رودابه این از پدر بشنوید دلش گشت پرخون رخش شنبلید[2]

سیه مژه بر نرگسان دژم فرو خوابنید و نزد هیچ دم

از اینطرف چون منوچهرشاه از داستان عشق زال و رودابه آگاه شد باندیشه فرو رفت که اگر از پیوند زال با رودابه که از نژاد ضحاکست تخمی ببارآید ایران در رنج و آشوب افتد. پس سام را بخواند وبسیار بنواخت و از رزم کرگساران ومازندران پرسش کرد وسام پیروزی خود را درین رزم بتفصیل بیان نمود وپیش تر از آنکه در بارهٔ زال ورودابه سخنی گوید منوچهر از او درخواست که بکابل وهندوستان رود ومهراب را که از نژاد

۱ــ یعنی قول داد . ۲ــ شنبلیدگلی است زرد رنگ

ضحاک است نابود کند . سام را دیگر مجال گفتگو نماند ورزم مهراب‌را بپذیرفت و باسپاه روی براه نهاد .

بمهراب‌ودستان‌رسید این سخن که شه با سپهبد چه افکند بن
بر آمد همه شهر کابل بجوش وز ایوان مهراب بر شدخروش
خروشان ز کابل همیرفت زال فرو هشته لنج ۱ و بر آورده‌یال
همیگفت اگر اژدهای دژم بیاید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستان را بخواهد بسود نخسیتن سر من بباید درود
بپیش پدر شد پراز خون جگر پر اندیشه دل پر زگفتار سر
یکی آفرین کرد بر سام گرد وز آب دو نرگس همی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد روانش پرستندهٔ داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود زمین روز جنگ تو گریان شود
سپهری کجا باد گرز تو دید همانا ستاره نیارد کشید ۲
همه مردم از داد تو شادمان ز تو داد یابد زمین و زمان
مگر من ز داد تو بی بهره‌ام وگر چه ز پیوند تو شهره‌ام
ز مادر بزادم بینداختی بکوه اندرم جایگه ساختی
نه گهواره دیدم نه پستان شیر نه از هیچ خوشی مرا بود ویر ۳
ترا با جهان آفرین بود جنگ که از چه سپید وسیاهست رنگ
کنون کم جهان آفرین پرورید بچشم خدائی بمن بنگرید
هنر هست و مردی و تیغ یلی یکی یار چون مهتر کابلی
نشستم بکابل بفرمان تو نگهداشتم رای و پیمان تو
تو گفتی که هر گز نیازارمت درختی که کشتی ببار آرمت
ز مازندران هدیه این ساختی هم از کرگساران بدین تاختی
که ویران کنی کاخ آباد من چنین دادخواهی همی داد من

۱ـ لنج :لب ، و در بعضی نسخه ها : لفچ . ۲ـ کنایه از اینست که پست میشود وافراخته نمی ماند . ۳ـ ویر :بهره .

من اینک بپیش تو استاده‌ام / تن زنده خشم ترا داده ام

باره میانم بدو نیمه کن / ز کابل مپیمای با من سخن

بنرمی چنین گفت سام دلیر / که آرام گیر ای یل نره شیر

مشو تند تا چارهٔ کار تو / بسازم کنم تیز بازار تو

یکی نامه فرمایم اکنون بشاه / فرستم بدست تو ای نیکخواه

چو بیند هنرها و دیدار تو / نجوید جهاندار آزار تو

اگر یار باشد جهاندار ما / بکام تو گردد همه کار ما

نویسنده را پیش بنشاندند / ز هر در فراوان سخن راندند

سر نامه کرد آفرین خدای / کجا بود و باشد همیشه بجای

خداوند کیوان و خورشید وماه / ازو آفرین بر منوچهر شاه

برزم اندرون زهر تریاک سوز / ببزم اندرون ماه گیتی فروز

گراینده گرز و گشاینده شهر / ز شادی بهر کس رساننده‌بهر

همان از دل پاک و پاکیزه کیش / بآبشخور آری همی گرگ و میش

یکی بنده‌ام من رسیده بجای / بدو باره شست اندرآورده پای۱

همی گرد کافور گیرد سرم / چنین داد خورشید و ماه افسرم

ببستم میان یلی بنده وار / ابا جادوان ساختم کارزار

عنان پیچ و گردافکن‌وگرزدار / چو من کس نبیند بگیتی‌سوار

بشد آب ۲ گردان مازندران / چو من دست بردم بگرز گران

چنان اژدها کو ز رود کشف / برون‌آمد و کرد گیتی چو کف

زمین شهر تا شهر بالای اوی / همان کوه تا کوه پهنای اوی

جهانرا ازو بود دل پرهراس / همی داشتندی شب و روز پاس

ز تفش همی پر کرکس بسوخت / زمین‌زیرزهرش‌همی برفروخت

نهنگ دژم برکشیدی ز آب / همان از هوا نیز پران‌عقاب

زمین گشت بی مردم و چارپای / جهانی مراو را سپردند جای ۳

۱– یعنی سنم بصد و بیست رسیده . ۲– آبرو و رونق . ۳– یعنی از بیم او از خانمان دست می کشیدند .

چو دیدم که اندر جهان کس نبود | که با او همی دست یارست سود
بزور جهاندار یزدان پاک | بیفکندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند | نشستم بر آن پیل پیکر سمند
برفتم بسان نهنگ دژم | مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد پدرود هرکس که دید | که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش دیدم چو کوه بلند | کشان موی سر بر زمین چون کمند
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم | مرا دید و غرید و آمد بخشم
گمانی چنان بردم ای شهریار | که دارم مگر آتش اندر کنار
زبانگش بلرزید روی زمین | ز زهرش زمین شد چو دریای چین
برو برزدم بانگ برسان شیر | چنان چون بود کار مرد دلیر
چو تنگ اندرآورد با من زمین۱ | بر آهختم آن گاو سر گرز کین
بنیروی یزدان کیهان خدای | بر انگیختم پیلتن را ز جای
زدم بر سرش گرزهٔ گاو چهر | برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل | فرو ریخت زو ز هر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست | زمغزش زمین گشت باکوه راست
جهانی بر آن جنگ نظاره بود | که آن اژدها سخت پتیاره۲ بود
مرا سام یکزخم از آن خواندند | جهانی بمن گوهر افشاندند
گر از جنگ دیوان بگویمت باز | ز گفتار آن نامه گردد دراز
چنان و جز آن هر چه بودیم رای | سرانرا سر آوردمی زیر پای
کنون چند سالست تا پشت زین | مرا تختگاهست و اسبم زمین
همه کرگساران مازندران | بتو راست کردم بگرز گران
نکردم زمانی برو بوم یاد | ترا خواستم نیز پیروز و شاد
کنون این برافراخته یال من | همان زخم کوبنده کوپال من
بدانسان که بوده نماند همی | برو گرد گاهم خماند همی
سپردیم نوبت کنون زال را | که شاید کمربند و کوپال را

۱ــ یعنی وقتی بمن نزدیک شد. ۲ــ پتیاره. بلا و چیزی که دشمن داشته باشند.

چو من کردم از دشمنان کم کند   هنرهای او دلت خرم کند

یکی آرزو دارد اندر نهان   بیاید بخواهد ز شاه جهان

نکردیم بی رای شاه بزرگ   که بنده نباید که باشد سترگ

همانا که با زال پیمان من   شنیده است شاه جهانبان من

که با او بکردم میان گروه   چو باز آوریدم ز البرز کوه

که از رای او سر نپیچم بهیچ   بدین آرزو کرد زی من بسیچ

بپیش من آمد پر از خون رخان   همی چاک چاک آمدش ز استخوان

مرا گفت بر دار آمل کنی ۱   سزاتر که آهنگ کابل کنی

چو پروردهٔ مرغ باشد بکوه   فکنده بدور از میان گروه

چنان ماه بیند بکابلستان   چو سرو سهی بر سرش گلستان

چو دیوانه گردد نباشد شگفت   از او شاه را کین نباید گرفت

کنون رنج مهرش بجائی رسید   که بخشایش آرد هر آنکس بدید

گسی ۲ کردمش با دل مستمند   چو آید بنزدیک تخت بلند

همان کن که با مهتری درخورد   ترا خود نیاموخت باید خرد

بگیتی مرا خود همینست وبس   چه انده گسار و چه فریادرس

چو نامه نبشتند و شد رای راست   ستد زود دستان و بر پای خاست

شب و روز نه خورد بود و نه خواب   همی راند از اندوه دل پر شتاب

چو نزدیک تخت اندر آمد زمین   ببوسید و بر شاه کرد آفرین

زمانی همیداشت برخاک روی   بدو داد دل شاه آزرمجوی

بفرمود تا رویش از خاک خشک   ستردند و بروی فشاندند مشک

ازو بستد آن نامهٔ پهلوان   بخندید و شد شاد و روشن روان

بفرمود تا موبدان و ردان   ستاره شناسان وهم بخردان

شوند انجمن پیش تخت بلند   ز کار سپهری پژوهش کنند

برفتند و بردند رنجی دراز   که تا با ستاره چه یابند راز

۱ـ یعنی مرا در آمل بدار بزنند (آمل پایتخت بوده) ۲ـ گسی کردن: فرستادن (مخفف گسیل داشتن)

زبان برگشادند بر شهریار — که کردیم با چرخ گردان شمار

چنین آمد از رای اخترپدید — که این آب روشن بخواهددوید

از این دخت مهراب و ازپورسام — گوی پر منش زاید و نیک نام

بود زندگانیش بسیار مر — همش زور باشد همش‌نام‌و فر

همش زهره باشد همش مغزویال — ببزم و برزمش نباشدهمال

کجا باره‌ٔ او کند موی تر — شود خشک همرزم‌او راجگر

عقاب از بر ترک او نگذرد — سران جهانرا بکس نشمرد

بر آتش یکی گور بریان‌کند — هوا را بشمشیر گریان کند

کمر بسته‌ٔ شهریاران بود — بایران پناه سواران بود

منوچهر شد شادمان زین‌سخن — بپرداخت دل را ز رنج کهن

پس‌آن نامه را شاه پاسخ نوشت — شگفتی سخنهای فرخ نوشت

که ای نامور پهلوان دلیر — بهر کار پیروز و برسان شیر

همان پور فرخنده‌زال سوار — کزو ماند اندر جهان‌یادگار

رسید و بدانستم از کام اوی — همان خواهش و رای و آرام اوی

همه آرزوها سپردم بدوی — بسی روز فرخ شمردم بدوی

زشیری که باشد شکارش‌پلنگ — چه زاید بجز شیر شرزه‌بجنگ؟

گسی کردمش با دلی شادمان — کزو دور بادا بد بد گمان

برون رفت با فرخی‌زال زر — ز گردان لشکر برآورده سر

نوندی ۱ برافکند نزدیکسلم — که برگشتم ازشاه دل‌شاد کام

ابا خلعت خسروانی و تاج — همان باره و طوق و هم تخت‌عاج

چنان‌شاد شد زان سخن‌پهلوان — که با پیر سر شد بنوی‌جوان

سواری بکابل بر افکند زود — بمهراب گفت آن کجا رفته‌بود

چنان شاد شد شاه کابلستان — ز پیوند خورشید زابلستان

که‌بیجان‌شده‌بازیابدروان — و یا پیر سر مرد گردد جوان

گرانمایه سیندخت را پیش‌خواند — بسی چرب گفتار با او براند

۱- نوند :اسب و قاصد.

بدو گفت کای جفت فرخنده رای / بیفروخت از رایت این تیره‌جای
بشاخی زدی دست کاندر زمین / برو شهریاران کنند آفرین
چنان‌هم‌کجا ساختی‌ازنخست / ببایدمر این‌راسرانجام‌جست
چو بشنید سیندخت زوگشت‌با ز / بر دختر آمد سراینده راز
همی مژده دادش بدیدارزال / که خود یافتی چون‌که بایدهمال
بیاراست ایوان چو خرم بهشت / گلاب و می ومشک و عنبر سرشت
همه کابلستان شد آراسته / پر ازرنگ‌و بوی و پرازخاسته
خروشی برآمد ز پرده‌سرای / که‌آمد زره زال فرخنده‌رای
پذیره شدش سام یل شادمان / همیداشت اندر برش‌یک‌زما ن
چو شد زورها زال بوسیدخاک / بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
نشست از بر تخت پر مایه‌سلم / ابا زال خرم دل و شاد کا م
همه شهر از آوای هندی درآی / زنالیدن بربط و چنگ و نای
تو گفتی درو بام را مشگراست / زمانه بآرایش دیگر است
بر آن جشن‌هر کس که آمدفراز / شد از خواسته یک بیک بی‌نیاز
بزیر پی پیل و اسبان گهر / چو اختر همی تافت بر چرخ‌بر
ز دینار و از گوهر پر بها / نبودی درم را در آنجا بها
برفتند زی خانهٔ زرنگار / کجا اندرون بود خرم بهار
نگه کرد سام اندر آن ماهروی / یکایک شگفتی بماند اندروی
ندانست کس چون ستاید همی / برو چشم راچون گشاید همی
بزال آنگهی گفت کای نیکبخت / ز یزدان ترا داوری بود سخت
که رویت گزید این خور پر فروغ / گزیده گزیدی چه باید دروغ ؟
بفرمود تا رفت مهراب پیش / ببستند عهدی بآئین و کیش
بیک تختشان شاد بنشاندند / عقیق و ز برجد بر افشاندند
سر ماه با افسر زرنگار / سر شاه با تاج گوهر نگار
ببودند یکهفته با نای و رود / ابا سورو جشن و خرام و سرود
سر ماه سام نریمان برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
از آن پس که او رفته بد زال باز / بشادی یکی هفته بگرفت ساز

چو سیندخت و مهراب و پیوند خویش ره سیستان را گرفتند پیش

رسیدند پیروز در نیمروز همه شاد و خندان و گیتی فروز

یکی بزم سام آنگهی ساز کرد سه روز اندران بزم بگماز کرد

چو زال گرانمایهٔ نیک نام بکام دل خویشتن دید سام

سپرد آنزمان پادشاهی بزال برون برد لشکر بفرخنده فال

سوی کرگساران سوی باختر درفش خجسته بر افراخت سر

آغاز داستان رستم

رودابه بار برداشت و زادن بر او دشوار شد . زال سیمرغ را طلبید و از او چاره‌جوئی کرد . سیمرغ دستور داد که مادر را از می بیهوش‌کنند وپهلوی اورا دریده‌کودک‌را بیرون آورند . چنین کردند و پسری تنومند از شکم او در آوردند . رودابه پس از هشیار شدن گفت از درد رستم از اینرو پسر را "رستم" نام نهادند . پسر یکروزه یکساله می‌نمود و بهمین نسبت بزودی رشد کرد . چون از شیر گرفتندش باندازهٔ پنج مرد خوراک می‌کرد پس او را پروردند و هنرآموختند .چون بهشت سالگی رسیدجدش سام که بفرمان منوچهر سفر رفته بود بازگشت و بدیدار رستم شاد شد .

برستم نیا در شگفتی بماند — برو هر زمان‌نام یزدان بخواند
بدان بازوی و یال وآن قدوشاخ — میان چون قلم سینه و بر فراخ
دورانش چو ران هیونان ستبر ۱ — دل شیر و نیروی ببر و هژبر
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد — بپرسی کسی این نیارد بیاد
که کودک ز پهلو برون‌آورند — بدان نیکوئی چاره چون‌آورند
بسیمرغ بادا هزار آفرین — که ایزد و را ره نمود اندرین
بدین شادمانی کنون‌می خوریم — بمی جان اندوه را بشکریم
سپنجست گیتی پر از آی ورو — کهن شد یکی دیگر آرند نو
سر ماه سام نریمان پگاه — بر آن تخت فرخنده‌بگزید راه
چنین گفت مر زالرا کای پسر — نگر تا نباشی جز از دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته — خرد را گزین کرده برخواسته
همه‌ساله شسته دو دست‌ازبدی — همه روزه جسته ره ایزدی

۱- درشت و محکم .

چنان‌دان که برکس‌نماندجهان — یکی بایدت آشکار و نهان
برین پند من باش و مگذر ازین — بجز بر ره راست مسپر زمین
که من در دل ایدون گمانم همی — که آمد بتنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد پدرود گفت — که این پندها را نباید نهفت
سپهبد سوی باختر کرد روی — زبان گر مگوی و دل‌آزرمجوی
وز آنروی زال سپهبد براه — سوی سیستان‌بازبرد آن سپاه

زال‌پیل‌سفیدجنگی داشت‌اتفاقا" شبی‌بندبگسیخت‌وجوشان‌وخروشان بکوی و برزن بگذشت و مردم را پایمال کرد . رستم از خواب بر انگیخته شد و برای‌سرکوبی پیل‌گرز سام برگرفت‌و چون‌دربانان از بیم زال بروی اودرنگشودند آنهاراگوشمالی‌داد و از خانه بیرون‌شد و بیک زخم گرزپیل را بیفکند و بجای خود برگشت .

زال چون این هنر و مردانگی از رستم دید پیش از آنکه این خبر فاش شود و نام رستم بمردانگی بر آید او را بگرفتن دژ کوه سپند مأمور کرد .

کوه سپند دژی استوار داشت که بر آن دژ یک راه بیش نبود . در زمان فریدون و بامر آن پادشاه نریمان پدر سام آن دژ را محاصره کرد و بیشتراز یکسال‌با مردم‌آن جنگید ، سرانجام هم از حصار سنگی بر نریمان افکندند و او را کشتند .
سام بکین توزی پدر لشکر کشید و سی سال آن دژ را در محاصره داشت ولی بر آن دست نیافت و نومید بازگشت .

پس رستم بکین توزی نیاو گرفتن دژ سپند کوه کمر بست و بدستور زال با گروهی از پهلوانان بهیئت کاروانیان درآمد ، و چون در دژسپند کوه نمک کمیاب و ارجمند بود شتران رانمک بار کرد و دربارهای نمک سلاح جنگ نهان ساخت ، و چون باین تدبیر بدژ درآمد شبانگاه برمهتر حصار تاخت و او را بکشت و دژ را آتش زد و با خواستهٔ بسیار بسیستان برگشت . زال خبر این فیروزی را بسام نیز نامه کرد .

پادشاهی نوذر

منوچهر از جهان در گذشت و پادشاهی را بپسرش نوذر بگذاشت .
نوذر رسم و راه پدر درنوشت و ببیدادگری گرائید .

رد مردمی نزد او خوار شد   دلش بندهٔ گنج و دینار شد

بزرگان ایران بر نوذر بشوریدند و او سام را که در این هنگام در مازندران بود بخواند . چون سام بپایتخت آمد بزرگان ایران او را پذیره شدند ، و ازبیدادگری وناهنجاری نوذرشکوه کردند ، و از سام درخواستند که خود باورنگ شاهی نشیند . سام نپذیرفت و گفت :

دلش گر ز راه پدر گشت باز   برین بر نیامد زمانی دراز
هنوز آهنی نیست زنگار خورد   که رخشنده دشوار شایدش کرد
من آن ایزدی فره باز آورم   جهانرا بمهرش نیاز آورم
بگوئیم بسیار و پندش دهیم   بپند اختر سودمنش دهیم

پس‌نوذربااندرز سام‌ازبیدادگری برگشت ولی در این هنگام "پشنگ" پادشاه توران‌از اوضاع آشفتهٔ ایران‌خبر یافت‌وبنام کین خواهی تور ، پسر خود افراسیاب را باچهار صد هزار لشکر از راه آمل بایران فرستاد ، و ازینسو نوذربا سپاهی‌که شمارهٔ آنها یکصد و چهل هزار بود بجنگ‌آماده شد .

از بخت‌بدایرانیان‌سام درین هنگام‌از جهان رفته ، و زال‌بسوکواری نشسته بود . افراسیاب دو تن از سران سپاه خود (شماساس ـ خزروان) را با سی هزار سوار بزابلستان برزم زال فرستاد ، و نیز نامهٔ بپدرنوشت و او را بپیروزی امید داد .

یکی نامه بنوشت سوی پشنگ   که جستیم نیکی و آمد بچنگ

همه لشکر نوذر ار بشمریم — شکارند یکسر کجا بشکریم
دگر سام رفت از پس شهریار — همانا نیاید بدین کار زار
مرا بیم ازو بد بایران زمین — چو او شد ز ایران بخواهیم‌کین
بهر کار هنگام جستن نکوست — زدی رای با مرد هشیار ودوست
چو کاهل شود مرد هنگام کار — از آن پس نیابد چنان روزگار

چون‌دو سپاه بهم رسیدند نخستین بار از لشکر افراسیاب پهلوانی که نام او "بارمان" بود بمیدان تاخت.

بشد بارمان تا بدشت نبرد — سوی قارن کاوه آواز کرد
کزین لشکر نوذر نامدار — که داری‌که با من کند کارزار؟
نگه کرد قارن بمردان مرد — از آن انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامدارانش پاسخ‌نداد — مگر پیر گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش — ز گفت‌برادر بر آمدبجوش
زخشمش سرشک‌اندر آمدبچشم — ازآن لشکر گشن۱ بد جای خشم
ز چندان جوان مردم جنگجوی — یکی پیر دارد سوی جنگ روی
دل قارن‌آزرده گشت از قباد — میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون بجائی رسید — که از جنگ دستت بباید کشید
توئی مایه ورکدخدای سپاه — همی بر تو گردد همه رای‌شاه
بخون گر شود لعل موئی سپید — شوند این دلیران ما نا امید
چنین داد پاسخ مر او را قباد — کـه‌این‌چرخ گردان مرا داد‌داد۲
بدان ای برادر که تن مرگ‌راست — سر نامور سودن ترگ۳راست
کسی زنده برآسمان‌نگذرد — شکارست و مرگش همی بشکرد
یکی را برآید بشمشیرهوش — بدانگه که آیددو لشکربجوش

۱ـ گشن: انبوه و بسیار. ۲ـ یعنی‌گام و بهره خود را از جهان گرفته‌ام.
۳ـ ترگ: کلاه خود.

سرش نیزه و تیغ برنده راست — تنش کرکس و شیر درنده‌راست
یکی را ببستر سر آید زمان — همیرفت باید سبک بر کران
بگفت و بر انگیخت شبدیز را — نداد آرمیدن دل تیز را
زشبگیر تا سایه گسترد هور — همی‌آن برین این بران‌کرد زور
بفرجام فیروز شد بارمان — بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت‌زد بر سر ین قباد — که بند کمرگاه او برگشاد
ز اسب اندر آمد نگونسار سر — شد آن شیر دل پیر سالارفر
چو او کشته شد قارن رزمجوی — سپه را بیاورد و بنهاد روی
دو لشکر بسان دو دریای‌چین — تو گفتی که‌شدجنب‌جنبان‌زمین
ز آواز اسبان و گرد سپاه — نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
درخشیدن تیغ الماس گون — سنانهای آهار داده بخون
بگرد اندرون همچو پر عقاب — که شنگرف بارد بروآفتاب
پر از نالهٔ کوس شد مغز تیغ — پر از آب شنگرف ۱ شدجان‌تیغ
بهر سو که قارن بر افکند اسب — همیتافت آهن چو آذر گشسب ۲
تو گفتی که الماس مرجان‌فشاند — چه‌مرجان‌کەدرکین‌همی‌جان‌فشاند
یکی رزم تا شب بر آمد زکوه — بکردند و نامد دل از کین‌ستوه
چو شب تیره شد قارن رزمخواه — بیاورد پیش دهستان سپاه
بر نوذر آمد بپرده سرای — ز خون برادر شده دل ز جای
ورا دید نوذر فرو ریخت آب — از آن مژهٔ سیر ناخورده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار — ندیدم روانرا چنین سوکوار
چو خورشید بادا روان قباد — ترا زین جهان جاودان بهره‌باد
جهان را چنین است آئین وسان — یکی روز شادی و دیگر غمان
بپروردن از مرگمان چاره نیست — زمین‌را بجز گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تازاده‌ام — تن پر هنر مرگرا داده‌ام

۱ــ آب شنگرف :کنایه است از خون . ۲ــ آذر گشسب نام آتشکده‌وبمعنی آذرخش که برق‌باشد نیز آمده‌است‌و در اینجا همین معنی مقصودست .

فریدون نهاد این کله برسرم　　که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمر بند نگشاده ام　　همان تیغ پولاد ننهاده ام
برادر شد آن مرد هنگ۱ و خرد　　سرانجام من هم برین بگذرد
انوشه بزی تو که امروز جنگ　　بتنگ اند آورد پور پشنگ
چو شب پرنیان سیه کرد چاک　　منور شد از پرتو هور خاک
شه انجم از پردهٔ لاجورد　　یکی شعله انگیخت از زر زرد
رده برکشیدند ایرانیان　　چنان چون بود ساز جنگ کیان
بغرید کوس و بنالید نای　　تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
چنان شد ز گرد سواران جهان　　که خورشید گفتی شد اندر نهان
از آنسان سپه در هم آویختند　　چو رود روان خون همی ریختند
بهر سو که قارن شدی رزمخواه　　فرو ریختی خون در آن رزمگاه
کجا خاستی گرد افراسیاب　　همه خون شدی دشت چون رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه　　بیامد بنزدیک او کینه خواه
چنان نیزه بر نیزه انداختند　　سنان یک بدیگر برافراختند
که بر هم نپیچد بر آنگونه مار　　جهان را نبود اینچنین یادگار
چنین تا شب تیره آمد بتنگ　　برو چیره شد دست پور پشنگ
از ایرانیان بیشتر خسته شد　　وز آنروی پیکار پیوسته شد
ببیچارگی روی بر گاشتند　　بهامون سراپرده بگذاشتند

در جنگ دیگر هم تورانیان چیره شدند و نوذر بحصار پناه برد. افراسیاب بسرداری بارمان سپاهی فرستاد که بنهٔ ایرانیان را تاراج و زنان را اسیر کند. ایرانیان از این خبر آشفته و پریشان گشتند و قارن در پی بارمان رفت واو را بکشت و تورانیان را بپراکند. در همین هنگام نوذر از افراسیاب گریخته بپارس روی نهاد و افراسیاب از پی او شتافت و وی را گرفتار کرد و بسرداری ویسه سپاهی برای گرفتاری قارن فرستاد و جنگ

۱ــ هنگ: زور و آهنگ.

در پیوست و قارن چیره گشت .
از اینطرف لشکری که بزابلستان رفته بودند از زال شکست خوردند.
افراسیاب از این شکست‌هادژم گشت و نوذر را بکشت و بخواهش برادرش "اغریرث " از کشتن دلاوران‌ایران که‌بانوذر اسیر شده بودند درگذشت و آنها را بند بر نهاد و ببرادر سپرد .
چون خبر کشته شدن نوذر پراکنده گشت بزرگان ایران بزابلستان نزد زال‌رفتند و ازاو چاره جستند .زال یکی از سران سپاه ایران "گشواد" را برای رهائی دلاوران ایران بساری فرستاد و چون اغریرث در نهانی با رهائی آنان همراه بود بستگانرا در ساری بگذاشت و خود بافراسیاب پیوست .

چو گشواد فرخ بساری رسید	پدید آمد آن بند ها را کلید
یکی اسب مر هر یکیرا بساخت	از آمل سوی زابلستان بتاخت
چو اغریرث آمد ز آمل بری	ازآن کار او آگهی یافت کی
بدوگفت کاین چیست انگیختی	که با شهدحنظل بر آمیختی ؟
بفرمودمت کاین بدان را بکش	که جای خرد نیست وهنگام‌هش
بدانش نیاید سر جنگجوی	نباشد بجنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد نسپرد	که هرگز نیامیخت کین با خرد
چنین داد پاسخ بافراسیاب	که لختی بباید شد از شرم‌آب
هر آنگه کت آید ببد دسترس	ز یزدان بترس و مکن بد بکس
که تاج و کمر چون تو بیند بسی	نخواهد شدن رام با هر کسی
چو بشنید افراسیاب این‌سخن	نه سر دید پاسخ مر آنرا نه بن
یکی پر ز آتش یکی پر خرد	خرد با سر دیو کی در خورد ؟
سپهبد بر آشفت چون‌پیل‌مست	بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد	چنان بیوفا نا سزاوار مرد

پادشاهی زو

زال با موبدان و بزرگان ایران در بر گزیدن پادشاهی رای زدند ، و چون فرزندان نوذر "طوس" و گستهم " را شایستگی نبود "زو" را که مردی کهن سال و از نژاد فریدون بود بشاهی بر گزیدند .

در زمان این پادشاه در ایران قحطی پیدا شدو دو سپاه نیز از جنگ فرسوده شده‌بودند ، پس با افراسیاب صلح کرد ورود جیحون مرز دوکشور گشت . مدت پادشاهی زو پنج سال بود .

پادشاهی گرشاسب

بعد از زو پسرش "گرشاسب " بپادشاهی نشست و نه سال سلطنت کرد .

رفتن رستم بجستجوی کیقباد

پس‌ازمرگ گرشاسب دیگربار افراسیاب‌بایران لشکرکشید و ازجیحون بگذشت . بزرگان ایران نزد زال رفتند و از او چاره جستند . رستم از پدر اسب و سلاح رزم خواست که با ترکان نبرد کند .

برستم بگفت ای گو پیلتن — ببالا سرت بر تر از انجمن
هنوز از لبت شیر بوید همی — دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد — ترا نزد شیران و مردان مرد
چنین پاسخ آورد رستم بدوی — که ای نامور مهتر نا مجوی
همانا فراموش کردی ز من — دلیری نمودن بهر انجمن
ز کوه سپند و ز پیل ژیان — گمانم که آگاه بد پهلوان
کنون گاه رزم است و آویختن — نه هنگام ننگ است وبگریختن
زنانرا از آن نام ناید بلند — که پیوسته در خوردن و خفتنند
چنین یال و این چنگهای‌دراز — نه والا بود پروریدن بناز

یکی ابر دارم بچنگ اندرون / که همرنگ آبست و بارانش‌خون[1]
هر آنگه که جوشن ببر درکشم / زمانه بیندیشد از ترکشم
بپاسخ چنین گفت دستان سام / که ای سیر گشته ز آرام و جام
بیارم برت گرز سام سوار / که دارم زوی در جهان‌یادگار
تهمتن چو گرز نیا را بدید / دو لب کرد خندان وشادی‌گزید
یکی آفرین خواند بر زال زر / که ای پهلوان جهان سر بسر
یکی اسب خواهم کجا گرز من / کشد با چنین فره و برز من
سپهبد ز گفتار او خیره ماند / بدو هر زمان نام یزدان بخواند
گله هر چه بودش ز زابلستان / بیاورد و چندی ز کابلستان
هر اسبی که رستم کشیدی بپیش / بپشتش‌فشردی همی‌دست‌خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم / نهادی بروی زمین برشکم
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ / برش چون بر شیر و کوتاه‌لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار / برو یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس ببالای اوی / سرین و برش هم بپهنای اوی
تنش پر نگار از کران تا کران / چو برگ گل سرخ بر زغفران
بشب مورچه بر پلاس سیاه / بدیدی بچشم از دو فرسنگ‌راه[2]
چو رستم بدان مادیان بنگرید / مر آن کرهٔ پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم / که آن کره را بازگیرد زرم
برستم چنین گفت چوپان پیر / که ای مهتر اسب کسانرا مگیر
بپرسید رستم که این‌اسب‌کیست / که‌ازداغ‌روی دورانش تهی‌است؟
چنین‌داد پاسخ که داغش‌مجوی / کزین هست هر گونهٔ گفتگوی
خداوند این را ندانیم کس / همی رخش رستمش خوانیم‌وبس
سه‌سالست‌تا این بزین‌آمده‌است / بچشم بزرگان گزین آمده است
چو مادرش بیند کمند و سوار / چو شیر اندر آید کند کارزار

۱ـ مقصود تیغ است. ۲ـ این‌بیت باندک تحریفی درگرشاسب نامه نیز هست و نمیتوان‌دانست که از اسدی است یا از فردوسی.

بینداخت رستم کیانی کمند
سر ابرش ۱ آورد نا گه ببند

بیامد چو شیر ژیان مادرش
همیخواست‌کندن بدندان‌سرش

بغرید رستم چو شیر ژیان
ز آواز او خیره شد مادیان

یکی‌مشت زد بر سر و گردنش
بخاک اندر افکند لرزان تنش

بیفتاد و بر جست‌وبرگشت‌ازوی
بسوی گله تیز بنهاد روی

بیفشرد ران رستم زورمند
برو تنگتر کرد خم کمند

بیازید چنگال گردی بزور
بیفشرد یکدست بر پشت بور

نکرد ایچ پشت از فشردن‌تهی
تو گفتی ندارد همی آگهی

بدل‌گشت کاین بر نشست‌منست
کنون کار کردن بدست منست

بزین اندر آورد گلرنگ را
سرش تیز شد کینه و جنگ را

دل زال زر شد چو خرم بهار
ز رخش نو آئین و فرخ سوار

سپاهی بر آمد ز زابل برون
چوشیران همه‌دست شسته بخون

بپیش اندرون رستم پهلوان
پس پشت او سالخورده گوان

بهنگام بشکوفه و گلستان
بیاورد لشکر ز زابلستان

ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند
سپهبد جهاندیدگانرا بخواند

بدیشان‌چنین گفت کای بخردان
جهاندیده و کار کرده گوان

هم ایدر بسی لشکر آراستیم
بسی نیکوئی و بهی خواستیم

پرا گنده شد رای بی تخت شاه
همه کار بی بوی و بی سر سپاه

شهی باید اکنون ز تخم کیان
بتخت کئی بر کمر بر میان

نشان داد موبد مرا در زمان
یکی شاه با فرو و برزکیان

ز تخم فریدون یل کیقباد
که با فرو برز است و بارسم وداد

برستم چنین گفت فرخنده زال
که بر گیر کوبال ۲ و بفراز یال

گزین کن یکی لشکری همگروه
برو تازیان تا بالبرز کوه

ابر کیقباد آفرین کن یکی
مکن پیش او در درنگ اندکی

۱ــ ابرش عربیست بمعنی رخش یعنی اسب سرخ رنگ است که خالهای سفید داشته باشد . ۲ــ کوبال‌لخت‌آهنین‌است‌که‌بعربی "عمود" گویند .

بدو هفته باید که ایدر بوی   که و بیگه از تاختن نغنوی ۱

بگوئی که لشکر ترا خواستند   همی تخت شاهی بیاراستند

چو زال زر این داستانها بگفت   تهمتن زمین را بمژگان برفت

برخش اندر آمد همانگاه شاه   بیامد گرازان بر کیقباد

ز ترکان بسی بد طلایه براه   رسیدند در رستم کینه خواه

بر آویخت با نامداران بجنگ   یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ

دلیران توران بر آویختند   سر انجام از رزم بگریختند

نهادند سر سوی افراسیاب   همه دل پر از خون ودیده‌پرآب

بگفتند او را همه بیش و کم   سپهبد شد از کار ایشان دژم

بفرمود تا نزد او شد قلون   ز ترکان دلیری گوی پر فسون

بدو گفت بگزین ز لشکر سوار   وز ایدر برو تا در شهریار

دلیر و خردمند و هشیار باش   بپاس اندرون سخت بیدار باش

وزان روی رستم دلیر گزین   بپیمود زی شاه ایران زمین

ز یک میل ره تا بالبرز کوه   یکی جایگه دید بس با شکوه

درختان بسیار و آب روان   نشستنگه مردم نو جوان

یکی‌تخت بنهاد نزدیک آب   برو ریخته مشک ناب و گلاب

جوانی بکردار تابنده ماه   نشسته بر آن تخت در سایگاه

رده بر کشیده‌بسی پهلوان   برسم بزرگان کمر بر میان

بیاراسته مجلس شاهوار   بسان بهشتی برنگ و نگار

چو دیدند مر پهلوان را براه   پذیره‌شدندش از آن جایگاه

بگفتند کای پهلو نامور   نشاید ازینجای کردن گذر

که ما میزبان‌و تو مهمان ما   فرود آی اینجا بفرمان ما

بدان‌تا بمی‌دست شادی بریم   بیاد رخ نامور می خوریم

تهمتن بدیشان چنین گفت باز   که ای نامداران گردنفراز

مرا رفت باید بالبرز کوه   بکاری که بسیار دارد شکوه ۲

۱ـ غنودن: آسودن. ۲ـ شکوه دارد یعنی اهمیت دارد.

نشاید بماندن ازین کار باز   که پیش است بسیار رنج دراز
همه‌مرز ایران پر از دشمن‌است   بهر دودهٔ ماتم و شیون است
سر تخت ایران ابی شهریار   مرا باده خوردن نیاید بکار
بگفتند کای نامور پهلوان   اگر سوی البرز پوئی نوان
سزد گر بگوئی تو ای نامجوی   که آنجا کرا میکنی جستجوی ؟
که ماخیل آنمرز فرخنده ایم ۱   که ایدر چنین بزم افکنده ایم
بدانجا ترا رهنمونی کنیم   بهنگام یاری فزونی کنیم
چنین داد پاسخ بدان انجمن   که شاهی در آنجاست پاکیزه تن
سر افراز را کیقباد است نام   ز تخم فریدون با داد و کام
کسی کز شما دارد او را بیاد   نشانی دهیدم سوی کیقباد
سر آن دلیران زبان بر گشاد   که دارم نشانی من از کیقباد
گر آئی فرود اندرین خان ما   بیفروزی از روی خود جان ما
بگویم ترا من نشان قباد   که او را چگونه است رسم ونهاد
تهمتن زرخش اندر آمد چوباد   چو بشنید زیشان نشان قباد
بیامد دمان تا لب رودبار   نشستند در زیر آن سایه دار
جوان از بر تخت زرین نشست   گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده‌کرد   وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام باده برستم سپرد   بدو گفت کای نام بردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد   تو این نام را از که داری بیاد؟
بدو گفت رستم که ای پهلوان   پیام آوریدم بروشنروان
سر تخت ایران بیاراستند   بزرگان بشاهی ورا خواستند
نشان ار توانی تو دادن مرا   دهی و بشاهی رسانی ورا
زگفتار رستم دلیر جوان   بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد   پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر   بخدمت فرود آمد از تخت زر

۱– یعنی ما از مردم آنجا هستیم .

که ای خسرو خسروان جهان
پناه دلیران و پشت مهان

سر تخت ایران بکام تو باد
تن ژنده پیلان بدام تو باد

درودی رسانم بشاه جهان
ز زال سپهبد گو پهلوان

اگر شاه فرمان دهد بنده را
که بگشایم از بند گوینده را ۱

قباد دلاور بر آمد ز جای
بگفتار او داد بس هوش ورای

تهمتن همانگه زبان بر گشاد
پیام سپهدار ایران بداد

سخن چون بگوش سپهبد رسید
ز شادی دل اندر برش بر طپید

بیارید پس گفت جام نبید
بیاد تهمتن بلب بر کشید

تهمتن همیدون یکی جام می
بخورد آفرین کرد بر جان کی

بیامد خروش از دل زیر وبم
فراوان شده شادی اندوه کم

شهنشه چنین گفت با پهلوان
که خوابی بدیدم برو شنروان

که از سوی ایران دو باز سپید
یکی تاج رخشان بکردار شید

خرامان و تازان ۲ رسیدی برم
نهادندی آن تاج را بر سرم

چو بیدار گشتم شدم پرامید
از آن تاج رخشان و باز سپید

بیاراستم مجلس شاهوار
بدینسان که بینی بدین جویبار

تهمتن مرا شد چو باز سپید
رسیدم ز تاج دلیران نوید

تهمتن چو بشنید آن خواب شاه
ز باز و ز تاج فروزان چو ماه

چنین گفت با شاه کند آوران
نشان است خوابت ز پیغمبران

کنون خیز تا سوی ایران شویم
بیاری بنزد دلیران شویم

کمر بر میان بست رستم چو باد
بیامد گرازان ابا کیقباد

شب و روز از تاختن نغنوید ۳
چنین تا بنزد طلایه رسید

قلون دلاور شد آگه ز کار
پذیره بیامد سوی کار زار

شهنشاه ایران چو زانگونه دید
برابر همیخواست صف بر کشید

تهمتن بدو گفت کای شهریار
ترا رزم چونین نیاید بکار

۱– یعنی زبان بگشایم . ۲– در بعضی از نسخه ها (نازان) ۳– نغنوید : آرام نگرفت .

دل و گرز و بازو مرا یار بس   نخواهم جز ایزد نگهدار کس
بگفت‌این واز جای بر کرد رخش   بگرزی سواری همی کرد پخش
یکایک ربودی سواران ز زیـن   بسر پنجه و بر زدی بر زمین
قلون دید دیوی بجسته زبند   بدست‌اندرون گرز و بر زین کمند
بر او حمله آورد مـانند باد   بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تـهمتن بزد دست و نیزه گرفت   قلون از دلیریش مـانده شگفت
ستد نیزه از دست او نامدار   بعرید چون تندر از کوهسار
بزد نیزه و بر ربودش ز زین   نـهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشت چون مرغ بر بابزن ۱   بدیدند لشکر همه تن بتن
هزیمت شد از وی سپاه قلون   بیکبارگی بخت گشته نگون
چنین تا شب تیره آمد فراز   تـهمتن همیکرد هر گونه ساز
بنزدیک زال آوریـدش بشب   بآمد شدن هیچ نگـشاد لب
نشستند یک هفته با رای زن   شدند اندران موبدان انجمن
بـهشتم بیاراستند۲ تخت عاج   بیا ویختند از بر عاج تاج

۱– بابزن : سیخ کباب . ۲– حرف (دال) در تقطیع بشمار نمیآید ودر شاهنامه نظیر آن زیاد است .

پادشاهی کیقباد

بشاهی نشست از برش کیقباد همان تاج گوهر بسر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن چو دستان و چون قارن رزمزن
چو گشواد و خراد و برزین گو فشاندند گوهر بر آن تاج نو
دگر روز برداشت لشکر ز جای خروشیدن آمد ز پرده سرای
رده بر کشیدند ایـرانـیـان ببستند خون ریختن را میان
پس پشتشان زال با کیقباد بیکدست آتش بیکدست بـاد
بپیش اندرون کاویانی درفش جهان زو شده زردوسرخو بنفش
سپر در سپر بافته دشت وراغ درخشیدن تیغها چون چراغ
جهان سر بسر گشته دریای‌قار برافروخته شمع از او صد هزار۱
زنالیدن بوق و بانگ سپـاه توگفتی که خورشید گم کرد راه
دولشکر بر آمد ز یک ره بجای نه سر بود پیدا سپه را نه‌پای
میان سپاه اندر آمد دلـیـر سپهدار قارن بکـردار شیـر
ز کشته زمین کرد مانند کـوه شده زو دلیران ترکان ستـوه
چو رستم‌بدید آنکه قارن چه‌کرد چگونه بود ساز جنگ و نبرد؟
بپیش پدر شد بپرسید از اوی که با من جهان پهلوانا بگوی
که پور پشنگ آن بداندیشه‌مرد کجا جای گیرد بروز نبرد ؟
چه پوشد کجا بر فرازد درفش ؟ که پیداست تابان درفش بنفش
من امروز بند کمرگـاه اوی بگیرم بیارم کشـانش بـروی
بدوگفت زال ای پسر گـوش‌دار یک امروز بـا خویشتن‌هوش‌دار

۱ــ قار همان قیر است یعنی از انبوه لشکر جهان سیاه شده بود ودر تاریکی‌سلاح چون چراغ می درخشید .

که آن ترک در جنگ نر اژدهاست — دم آهنج ۱ و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاهست وخفتان سیاه — ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر — درفشی سیه بسته بر خود بر
از او خویشتن را نگه دار سخت — که مردی دلیراست وبیدار بخت
شود کوه آهن چو دریای آب — اگر بشنود نام افراسیاب
بدو گفت رستم که ای پهلوان — تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست — دل و تیغ و بازو حصار منست
بر انگیخت پس رخش روئینه سم — بر آمد خروشیدن گاو دم ۲
دمان رفت تا پیش توران سپاه — یکی نعره زد شیر لشکر پناه
چو افراسیابش بهامون بدید — شگفتید از آن کودک نارسید
ز گردان بپرسید کاین اژدها — بدینگونه از بند گشته رها
کدامست کاین را ندانم بنام ؟ — یکی گفت کاین پور دستان سام
نبینی که با گرز سام آمدست — جوانست وجویای نام آمدست
بپیش سپه آمد افراسیاب — چو کشتی که موجش بر آرد زآب
چو رستم ورا دید بفشارد ران — بگردن بر آورد گرز گران
ببندکمرش اندر آویخت چنگ — جدا کردش از پشت زین خدنگ ۳
زسنگ ۴ سپهدار و چنگ سوار — نیامد دوال ۵ کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش — سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چواز چنگ رستم بجست — بخائید رستم همی پشت دست
یکی مژده بردند نزدیک شاه — که رستم بدرید قلب سپاه
بنزد سپهدار ترکان رسید — درفش سپهدار شد ناپدید
سپهدار ترکان بشد زیر دست — یکی باره ۶ تیز تک برنشست

۱- آهنجیدن بمعنی کشیدن است و دم آهنج بعنی بدم در کشنده مانند اژدها. ۲- گاودم : بوقی بوده مانند دم گاو . ۳- خدنگ درختی است بسیار سخت که از آن زین اسب و تیر و امثال آن می ساختند .

۴- سنگ : وزن ۵- دوال : تسمه. ۶- باره : اسب .

بر آمد و راه بیابان گرفت سپه‌را رهاکرد و خود جان‌گرفت
چواین‌مژده بشنید از او کیقباد بفرمود تا لشکرش همچو باد
بیکباره بر خیل توران زنند بر و بیخ ایشان ز بن بر کنند
بر آمد خروشیدن دار و گیر درخشیدن خنجر و زخم تیر
زسم ستوران در آن پهن دشت زمین شش‌شدو آسمان گشت‌هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد بماهی نم خون و بر ماه‌گرد
نگه کرد فرزند را زال زر بدان نامبردار با زور و فر
ز شادی دل اندر برش برطپید که رستم بدانسان هنر منددید
بروز نبرد آن یل ارجمند بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
برید و درید و شکست و ببست یلانرا سر و سینه و پا و دست
هزار وصد و شصت گرد دلیر بیک حمله‌شدکشته در جنگ‌شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان[1] کشیدند لشکر سوی دامغان
وز آنجا بجیحون نهادند روی خلیده دل و با غم و گفتگوی
وزانسو که بگریخت افراسیاب همی تازیان تا بدان روی‌آب
بپیش پدر رفت پور پشنگ زبان پر ز گفتار و دل پر درنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه ترا بود این جنگ جستن‌گناه
یکی آنکه‌پیمان شکستن ز شاه بزرگان پیشین ندیدند راه
نه از تخم ایرج زمین پاک شد نه زهر گزاینده تریاک شد
یکی کم شود دیگر آید بجای جهانرا نمانند بی کدخدای[2]
قبادآمد و تاج بر سر نهاد بکینه یکی نو در اندر گشاد
سواری پدید آمد از پشت سام که‌دستانش رستم‌نهاده‌است‌نام
بیامد بسان نهنگ دژم [3] که گفتی جهان را بسوزد بدم
همه لشکر ما بهم بر درید کس اندر جهان‌این‌شگفتی‌ندید
درفش مرا دید بر یک کران بزین اندر افکند گرز گران

۱ـ از مغان مقصود ایرانیان است . ۲ـ این بیت مثل شده و در بعضی از نسخه ها "یکی چون شود . ." ۳ـ آشفته وغمگین .

چنان بر گرفتم ز زین خدنگ　　که گفتی ندارم بیک پشه سنگ

همانا که کوبال۱ سیصد هزار　　زدندش بر آن تارک۲ نامدار

توگفتی که از آهنش کرده‌اند　　بروی و بسنگش بر آورده‌انـد

جز از آشتی جستنت رای نیست　　که با او سپاه تـرا پای نیست

جهانجوی و پشت سپاهت منم　　بدشواری اندر پناهت منم

نماندست با او مرا تـاو هیچ　　بر و رای زن آشتی را بسیچ

تودانی که‌دیدن‌بـه از آگهیست　　میان شنیدن سراسر تهیست

از امروز کارت بفردا مطن　　که داند که فرداچه گرددزمان ؟

گلستان که امروز باشد ببـار　　تو فردا چنی گل ؟ نیاید بکار

کنون از گذشته مکن هیـچ یـاد　　سوی آشتی یاز۳ با کیقباد

سپهدار توران دو دیده پر آب　　شگفتی فرو ماند از افراسیاب

که‌چندین سخنهاش یاد آمدست　　روانش همی سوی داد آمدست

یکی مرد با هوش دل بر گزید　　بایران فرستاد چون می سزید

یکی نامه بنوشت ارژنـگ۴ وار　　برو کرده صد گونـه رنگ ونگار

بنام خداوند خورشید و ماه　　که او داد بر آفرین دستگاه

وزو بر روان فریدون درود　　کزو دارد این تخم ما تاروپود

کنون بشنو ای نـامور کیقباد　　سخن گویم از رای شاهی و داد

که از تور بر ایرج نیکبخت　　بد آمد پدید از پی تاج و تخت

گر این کینه از ایرج آمد پدید　　منوچهر سرتاسر آن کین کشید

همان بخش ایرج بدایران زمین　　که از آفریدون بدش آفرین

از آن گربگردیم و جنگ آوریم　　جهان‌بردل خویش تنگ آوریم

بود زخم شمشیر و خشم خدای　　نیابیم بهره بهر دو سرای

دگر همچنان چون فریدون گرد　　بسلم و بتور و بایرج سپـرد

۱– عمود . ۲– فرق سر . ۳– یازیدن : دست فرا چیزی بردن ، و در بعضی از نسخه ها : "تاز" . ۴– ارژنگ یا ارتنگ نام کتاب مانی نقاش ودارای تصاویر زیبا بوده .

ببخشم از آن پس نجوئیم کین — که چندین بلا خود نیرزد زمین
سرانجام هم جز ببالای خویش — نیابد کسی بهره از جای خویش
مگر رام گردد بدین کیقباد — سر مرد بخرد نگردد ز داد
کس از ما نبینند جیحون بخواب — وز ایران نیایند ازین روی آب
چو نامه بمهر اندر آورد شاه — فرستاد نزدیک ایران سپاه
بیامد فرستاده نزد قباد — هم آنگاه پیغام و نامه بداد
چو شاه جهاندار نامه بخواند — بپاسخ سخنها فراوان براند
که از ما نبد پیشدستی نخست — از افراسیاب آمد این کین درست
ز تور اندر آمد نخستین ستم — که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بدین روزگار اندر افراسیاب — بیامد بایران و بگذشت از آب
مرا نیست از کینه آزار و رنج — بسیجیده ام در سرای سپنج
شما را سپارم از آنروی آب — مگر یابد آرامش افراسیاب
بنوی یکی باز پیمان نبشت — بباغ بزرگی درختی بکشت
بدو گفت رستم که ای شهریار — مجوی آشتی در گه کارزار
نبد آشتی پیش از آوردشان ۱ — بدین روز گرز من آوردشان
چنین گفت با نامور کیقباد — که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
سزد گر هر آنکس که دارد خرد — بکژی و نا راستی ننگرد
ز زابلستان تا بدریای سند — نبشتیم عهد ترا بر پرند ۲
تو شو تخت با افسر نیمروز — همیدار و می باش گیتی فروز
وزین روی کابل بمهراب ده — سراسر سنانت بزهر آب ده
کجا پادشاهیست بی جنگ نیست — و گر چند روی زمین تنگ نیست
بسی خلعت آراست شاه رمه — بزال و برستم بداد آن همه
بر افکند خلعت چنان چون سزید — کسی را که خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ و سپر — کرا بود در خور کلاه و کمر

۱– آورد: جنگ. ۲– یعنی فرمان پادشاهی، و این معنی را فردوسی در موارد دیگر نیز فرموده است.

وز آنجا سوی پارس اندرکشید | که در پارس بد گنجها را کلید
نشستنگه شه باستخر بود | کیان را بدان جایگه فخر بود
بتخت کیان اندر آورد پای | بداد و بآئین فرخنده رای
چنین گفت با نامور بخردان | که گیتی مرا از کران تاکران
اگر پیل با پشه کین آورد | همه رخنه در دادو دین آورد
نخواهم بگیتی جز از راستی | که خشم خدا آورد کاستی
تن آسانی از داد و رنج منست ۱ | کجا آب و خاکست گنج منست
سپاهی از آن پس بگرد آورید | بگردید یکسر جهانرا بدید
بر ینگونه صد سال شادان بزیست | نگرتا بکیهان چنین شاه کیست
پسر بد خردمند او را چهار | که بودند ازو در جهان یادگار
نخستین چو "کاوس" با آفرین | "کی آرش" دوم بد سوم "کی پشین"
چهارم "کی ارمین" کجابودنام | سپردند گیتی بآرام و کام
چو بگذاشت صدسال باتاج وتخت | سر انجام تاب اندر آمد ببخت
چو دانست کامد بنزدیک مرگ | بپژمرد خواهد همی سبز برگ
گرانمایه کاوس کی رابخواند | ز داد و دهش چند بااوبراند
بدو گفت ما بر نهادیم رخت | تو بگذارتابوت و بردارتخت
چو تختی که بی آگهی بگذرد | پرستندهٔ او ندارد خرد
تو گر دادگر باشی و پاکرای | همی مزد یابی بدیگرسرای
و گر آز گیرد سرت را بدام | بر آری یکی تیغ تیز از نیام
بدان خویشتن رنجه داری همی | پس آنرا بدشمن سپاری همی
در آنجای جای تو آتش بود | بدنیا دلت تلخ و ناخوش بود
بگفت این وشد زینجهان فراخ | گزین کرد صندوق برجای کاخ
جهانرا چنینست ساز و نهاد | بیارد ز خاک و دهدشان بباد
درخت برومند چون شد بلند | گر ایدون که آید برو برگزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست | سرش سوی پستی گراید نخست

۱- یعنی تن آسانی و آسودگی مردم در دادگستری و رنج بردن منست.

چواز جایگه بگسلد پای خویش / بشاخ نوآئین دهد جای خویش

مر او را سپارد گل و برگ و باغ / بهاری بکردار روشن چراغ

اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک / تو با بیخ تندی میاغاز ویک۱

پدر چون بفرزند ماند جهان / کند آشکارا بر او بر نهان

گر او بفکند فرو نام پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

اگر گم کند راه آموزگار / سزد گر جفا بیند از روزگار

ز گفتار فرزانه دل مرد پیر / سخن بشنو و یک بیک یادگیر

پادشاهی کیکاوس

چو کاوس بگرفت گاه پدر / مر او را جهان بنده شد سر بسر

چنان بد که در گلشن زرنگار / همی خورد روزی می خوشگوار

ابا پهلوانان ایران بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم

چو رامشگری دیو زی پرده دار / بیامد که خواهد بر شاه بار

چنین گفت کز شهر مازندران / یکی خوش نوازم ز رامشگران ۲

ببربط چو بایست بر ساخت رود / بر آورد مازندرانی سرود

که مازندران شهر ما یاد باد / همیشه برو بومش آباد باد

که در بوستانش همیشه گل است / بکوه اندرون لاله و سنبل است

هوا خوشگوار و زمین پر نگار / نه سرد و نه گرم و همیشه بهار

نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده۳ آهو براغ اندرون

گلابست گوئی بجویش روان / همی شاد گردد زبویش روان

دی و بهمن و آذر و فرودین / همیشه پر از لاله بینی زمین

سراسر همه کشور آراسته / زدینار و دیبا و از خواسته

بتان پرستنده با تاج زر / همان نامداران زرین کمر

۱– ویک بمعنی و یحک است درعربی ، و مفاد بیت اینست که اگرفرزندی بد از پدری خوب بوجود آید زینهار که با پدر تندی نکنی ۲– رامشگر : نوازنده و مطرب . ۳– گرازیدن : بناز و تکبر خرامیدن .

کسی کاندران بوم آباد نیست ‌ ‌ ‌ بکام از دل وجان خودشاد نیست

چو کاوس بشنید از او این‌سخن ‌ ‌ ‌ یکی تازه اندیشه افکند بن

دل رز مجویش ببست اندرآن ‌ ‌ ‌ که لشکر کشد سوی مازندران

چنین گفت با سر فرازان رزم ‌ ‌ ‌ که ما دل نهادیم یکسر ببزم

اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر ‌ ‌ ‌ نگردد ز آسودن و گاه سیر

من از جم وضحاک واز کیقباد ‌ ‌ ‌ فزونم ببخت وبفر و نژاد

فزون بایدم نیز از ایشان‌هنر ‌ ‌ ‌ جهانجوی باید سر تاجور

سخن چون بگوش بزرگان‌شنید ‌ ‌ ‌ از ایشان کس این رای فرخ ندید

همه زرد گشتند وپر چین بروی ‌ ‌ ‌ کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی

نشستند و گفتند با یکدگر ‌ ‌ ‌ که از بخت ما را چه آمدبسر؟

که جمشید با تاج و انگشتری ‌ ‌ ‌ بفرمان او دیو ومرغ و پری

زمازندران یاد هرگز نکرد ‌ ‌ ‌ نجست از دلیران دیوان نبرد

فریدون پر دانش و پر فسون ‌ ‌ ‌ مراین آرزو را نبد رهنمون

سخنها زهر گونه بر ساختند ‌ ‌ ‌ هیونی تکاور برون تاختند

دونده همی تاخت تا نیمروز ‌ ‌ ‌ چو آمد بر زال گیتی فروز

چنین دادش از نامداران پیام ‌ ‌ ‌ که ای نامور با گهر پور سام

یکی کار پیش‌آمد اکنون شگفت ‌ ‌ ‌ که از دانش اندازه نتوان گرفت

بر این کار اگر تو نبندی کمر ‌ ‌ ‌ نه تن ماند ایدر نه بوم ونه بر

یکی شاه را دردل اندیشه‌خاست ‌ ‌ ‌ به‌پیچیدش اهریمن از راه راست

برنج نیاکانش از باستان ‌ ‌ ‌ نخواهد همی بود همداستان

همی گنج بی‌رنج بگزایدش ‌ ‌ ‌ همی گاه مازندران بایدش

اگر هیچ سر خاری از آمدن ۱ ‌ ‌ ‌ سپهبد همی زود خواهد شدن

همه رنج تو داد خواهد بباد ‌ ‌ ‌ که بردی ز آغاز بر کیقباد

چوبشنید دستان به پیچید سخت ‌ ‌ ‌ که شدزرد برگ کیانی‌درخت

پر اندیشه‌بود آن شب‌دیر یاز۲ ‌ ‌ ‌ چو خورشید بنمود تاج ازفراز

۱– پعنی‌اگر در آمدن درنگ کنی ۰ ۲– دیر یاز : طولانی .

کمر بست وبنهاد سر سوی شاه   بزرگان برفتند با او براه
همه یکسره‌پیش شاه آمدند   بر نامور تاج و گاه آمدند
چو کاوس را دید دستان سام   نشسته بر اورنگ بر شاد کام
بکش کرده دست‌وسر افکنده‌پست   همیرفت تا جایگاه نشست
چنین گفت کای کدخدای‌جهان   سر افرازتر مهتر اندر مهان
همه ساله پیروز بادی و شاد   دلت پر زدانش سرت پر ز داد
شنیدم یکی نوسخن بس گران   که شه دارد آهنگ مازندران
زتو پیشتر پادشه بوده‌اند   مر این راه هرگز نپیموده‌اند
که آن خانهٔ دیو افسونگراست   طلسم‌است ودربند جادودراست
مر آن بند را هیچ نتوان گشاد   مده مرد وگنج و درم را بباد
تو از خون چندین سر نامدار   ز بهر فزونی درختی مکار
که بارو بلندیش نفرین بود   نه آئین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز   کز اندیشهٔ تو نیم بی‌نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم   فزونست مردی و فرو درم
همان از منوچهر و از کیقباد   که مازندران را نکردند یاد
سپاه ودل و گنجم‌افزونتر است   جهان‌زیر شمشیر تیز اندرست
چنان خوار وزارند بر چشم من   چه‌جادو چه دیوان آن انجمن
بگوش توآید خود این آگهی   کز ایشان شود روی گیتی تهی
تو با رستم اکنون جهاندار باش   نگهبان ایران وبیدار باش
گرایدون که یارم نباشی‌بجنگ   مفرمای برگاه کردن ۱ درنگ
چو از شاه بشنیدزال این سخن   ندید ایچ پیدا سرش را زبن
بدوگفت شاهی و ما بنده‌ام   بدلسوزگی با تو گوینده‌ام
از اندیشه من دل بپرداختم   سخن هرچه دانستم انداختم
پشیمان مبادی زکردار خویش   ترا باد روشن ودل‌ودین‌وکیش
سبک شاه را زال پدرود کرد   دل از رفتنش پر غم ودودکرد

۱– در بعضی‌ازنسخه‌ها "برکارکردن" .

رفتن کاوس بمازندران

چو شب روز شد وکندآوران ۱ — نهادند سر سوی مازندران
دگر روز بر خاست آوای کوس — سپه را همی راند گودرز و طوس
بفرمود پس گیو را شهریار — دوباره زلشکر گزین کن هزار
کسی کو گراید بگرز گران — گشاینده‌ٔ شهر مازندران ۲
درو هر چه آباد بینی بسوز — شب آور هر آنجا که باشی بروز
چنین تا بدیوان رسدآگهی — جهان کن سراسرزجاد وتهی
کمر بست ورفت از در شاه گیو — زلشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران — ببارید شمشیر و گرز گران
یکی چون بهشت برین شهردید — که ازخرمی نزد او بهر دید
بهر جای گنجی پراگنده زر — بیکجای زر وبدیگر گهر
بکاوس بودند ازآن آگهی — بدان خرمی جای وآن فرهی
همیگفت خرم زیاد آنکه گفت — که مازندران رابهشتست جفت
همه شهر گوئی مگر بتکده‌است — زدیبای چین‌برگل‌آذین زده‌است
چو یکهفته بگذشت ایرانیان — زغارت گشادند یک یک میان
خبر شد بر شاه مازندران — دلش گشت پر درد وسرشدگران
زدیوان‌بپیش‌اندرش "سنجه" بود — که جان ودلش زانسخن‌رنجه‌بود
بدوگفت رو نزد دیو سپید — چنان رو که بر چرخ گردنده‌شید
بگویش که آمد بمازندران — بغارت ازایران سپاهی گران
همه شهر مازندران سوختند — بچنگ آتش کینه افروختند
کنون گر نباشی تو فریاد رس — نبینی بمازندران زنده کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت — ابر دیو فرمان شه برد تفت
چنین پاسخش داد دیو سپید — که از روزگاران مشو ناامید
بیایم کنون با سپاهی گران — پس او ببرم ز مازندران

۱ـ کندآور : لاور . ۲ـ یعنی از لشکر کسی را بگزین گران گراید ومازندران را بتواند فتح کند .

شب آمد یکی ابر شد بر سپاه
جهان گشت چون روی زنگی سیاه

چو دریای قار است گفتی جهان
همه روشنائیش گشته نهان

یکی خیمه زد بر سر از دود قار
سپه شد هوا چشمها گشت تار

زگرودن بسی سنگ باریدوخشت
پراگنده شد لشکر ایران بدشت

چو بگذشت شب روز نزدیک شد
جهانجوی را چشم تاریک شد

زلشکر دو بهره شده تیره‌چشم
سرنامداران از او پر ز خشم

چو تاریک شد چشم کاوس شاه
بد آمد زکردار او بر سپاه

سپهبد چنین گفت چون دید رنج
که دستور بیدار بهتر زگنج

دریغا که پند جهانگیر زال
نپذرفتم وآمدم بد سگال

بسختی چو یکهفته اندر کشید
بدیده از ایرانیان کس ندید

بهشتم بغرید دیو سپید
که ای شاه بی بر بکردار بید

همه برتری را بیاراستی
چراگاه مازندران خواستی

بسی برده کردی بمازندران
بکشتی بسی را بگرز گران

نبودت زکارم مگر آگهی
شده غره بر تخت شاهنشهی

کنون آنچه اندر خور کارتست
دلت یافت آن آرزوها کجست

از آن نره دیوان خنجر گذار
گزین‌کرد جنگی ده و دو هزار

بر ایرانیان بر نگهدار کرد
سر سرکشان پر ز تیمار کرد

چو این کرد برگشت دیوسپید
سوی‌خان خود رفت برسان‌شید

بمازندران ماند کاوس شاه
همیگفت کاین بود از من گناه

از آن‌پس‌جهانجوی خسته جگر
برون کرد گردی چو مرغی بپر

سوی زابلستان فرستاد زود
بنزدیک دستان بمانند دود

بگفتش‌که بر من چه آمدزبخت
بخاک اندر آمد سر تاج‌و تخت

همان گنج و آن لشکر نامدار
بیاراسته چون گل اندر بهار

همه چرخ گردان بدیوان سپرد
تو گفتی که باد اندر آمدببرد

کنون چشم تیره شد وخیره‌بخت
نگونسار گشته سر تاج و تخت

چنین خسته در دست اهریمنم
همی بگسلاند روان از تنم

چو از پندهای تو یاد آورم
همی از جگر سرد باد آورم

نبودم بفرمان تو هوشمند ز کم بخردی بر من آمد گزند

اگر تو نبندی بدین در میان همه سود و سرمایه باشد زیان

فرسته ز مازندران رفت زود چو مرغ پرنده بکردار دود

چو پوینده نزدیک دستان رسید بگفت آنچه دانست و دید و شنید

چو بشنید بر تنش بدرید پوست ز دشمن نهان داشت آن هم ز دوست

برستم چنین گفت دستان سام که شمشیر کوته شد اندر نیام ۱

نشاید کزین پس چمیم و چریم دگر تخت را خویشتن پروریم

که شاه جهان در دم اژدهاست بر ایرانیان بر چه مایه بلاست

کنون کرد باید ترا رخش زین بخواهی بتیغ جهان بخش کین

همانا که از بهر این روزگار ترا پروراند پروردگار

مر این کارها را تو زیبی کنون مرا سال شد از دو صد برفزون

از ین کار یابی تو نام بلند رهائی دهی شاه را از گزند

نباید که ارژنگ و دیو سپید بجان ازتو دارند هرگز امید

چنین داد پاسخش رستم که راه درازاست من چون شوم کینه خواه؟

ازین پادشاهی بدان ۲ گفت زال دو راهست هر دو برنج و وبال

یکی دیر یاز آنکه کاوس رفت ودیگر که بالاش باشد دو هفت

پر از شیر و دیو است و پرتیرگی بماند برو چشمت از خیرگی

تو کوتاه بگزین شگفتی ببین که یار تو باشد جهان آفرین

شب تیره تا بر کشد روز چاک نیایش کنم پیش یزدان پاک

مگر باز بینم بر و یال تو سر و بازوی و چنگ و کوپال تو

و گر هوش تو نیز بر دست دیو رساند یزدان کیهان خدیو

نخواهد همی ماند ایدر کسی بخوانندش ار چند ماند بسی

کسی کو جهانرا بنام بلند بگیرد نباشد برفتن نژند

۱- ازین دو بیت مقصود ایسنت که چون شمشیر بکار نرفته در نیام زنگ زد و کند شد ، و ازین پس شایسته نیست که بناز و خوشی بگذرانیم وخود را برای نشستن و آسایش پرورش دهیم . ۲- یعنی از ین کشور بآن کشور .

چنین گفت رستم بفرخ پدر / که من بسته‌دارم بفرمان کمر
تن و جان فدای سپهبد کنم / طلسم تن جادوان بشکنم
هرآنکس‌که زنده است‌از ایرانیان / بیارم ببندم کمر بر میان
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید / نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
بپوشید ببر و بر آورد یال / برو آفرین خواند بسیار زال
چو پیلی برخش اندر آوردپای / رخش‌رنگ‌برجای‌ودل‌هم بجای ۱
چنین گفت رودابهٔ ماهروی / برستم که داری سوی راه روی
مرا در غم خود گذاری همی / بیزدان چه امید داری همی ؟
بدو گفت کایمادر نیکخوی / نه بگزیدم اینراه بر آروزی ۲
چنین آمدم بخش از روزگار / تو جان و تن من بیزدان سپار

داستان هفت‌خان رستم

برون رفت آن پهلو ۳ نیمروز / ز پیش پدر گرد گیتی فروز
دو روزه بیک روز بگذاشتی / شب تیره را روز پنداشتی
تنش‌چون‌خورش‌جست وآمدبشور / یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رخش را تیز بفشرد ران / تک گور شد با تک او گران ۴
کمند و پی رخش ورستم سوار / نیابد دد و دام ازو زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر / بخم اندر آمد گوری دلیر
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت / بروخار وخاشاک و هیزم‌بسوخت
ازآن پس که‌بی‌توش‌وبیجانش‌کرد / بر آن آتش تیز بریانش کرد
بخوردو بینداخت دوراستخوان / همین بوددیگ‌وهمین‌بود خوان
لگام از سر رخش بر داشت خوار / چرانندە بگذاشت در مرغزار
یکی نیستان بستر خواب ساخت / در بیم را جای ایمن‌شناخت

۱- یعنی نه رنگ را باخته بود و نه دل را ۲- یعنی این سفر را بمیل و وآروز اختیار نکردم ۳- پهلو: دلیر و پهلوان ۴- یعنی گور در دویدن از رخش باز ماند.

درآن نیستان بیشهٔ شیر بود   که پیلی نیارست ازآن‌نی‌درود

چو یک پاس بگذشت درنده‌شیر   بسوی کنام خود آمد دلیر

به نی بر یکی پیلتن خفته دید   بر او یکی اسب آشفته دید

سوی رخش رخشان بیامد دمان   چوآتش بجوشید رخش آنزمان

دو دست اندرآورد وزد برسرش   همان تیز دندان بپشت اندرش

همیزدش بر خاک تا پاره کرد   ددی را بدان چاره بیچاره‌کرد

چو بیدار شد رستم تیز چنگ   جهان دید بر شیر درنده تنگ

چنین گفت کای رخش نا هوشیار   که گفتت که با شیر کن کارزار ؟

اگر تو شدی کشته بر دست اوی   من این ببر و این مغفر جنگجوی

چگونه کشیدی بما زندران   کمندو کمان تیغ وگرز گران؟

سرم‌گرز خواب‌خوش‌آگه‌شدی   ترا جنگ با شیر کوته شدی

بگفت و بخفت و برآسود دیو   گو نامبردار گرد دلیر

چو خورشید برزد سر از تیره‌کوه   تهمتن زخواب خوش آمدستوه

تن رخش بسترد و زین برنهاد   ز یزدان نیکی دهش کردیاد

بیابان بی آب و گرمای سخت   کزومرغ‌گشتی بتن لخت‌لخت

چنان گرم گردید هامون و دشت   تو گفتی که آتش برو بر گذشت

تن رخش وگویا زبان سوار   ز گرمی و از تشنگی شدزکار

پیاده شد از اسب و زوبین دست   همی رفت پویان بکردار مست

نمی دید بر چاره جستن رهی   سوی آسمان کرد روی آنگهی

چنین گفت‌کای داور دادگر   همه رنج و سختی توآری‌بسر

گرایدون که خشنودی از رنج‌من   بدین گیتی آگنده شد گنج‌من

بپویم همی تا مگر کردگار   دهد شاه کاوسرا زینهار

هم ایرانیان را ز چنگال دیو   رهاند بی آزار کیهان خدیو

تن پیلوارش ، چو این گفته شد   شد از تشنگی سست و آشفته شد

بیفتاد رستم بر آن گرم خاک   زبان گشته از تشنگی چاک‌چاک

همانگه یکی میش نیکو سرین   بپیمود پیش تهمتن زمین

ازآن رفتن میش اندیشه‌خاست   بدل گفت آبشخوراین کجاست؟

همانا که بخشایش کردگار — فراز آمدست اندرین روزگار
بیفشرد شمشیر بردست راست — بزورجهاندار بر پای خاست
بشد بر پی میش و تیغش بچنگ — گرفته بدست دگر پالهنگ۱
بره بر یکی چشمه آمد پدید — که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی — چنین گفت کای داور راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم — بسختی ستمدیده را یا ورم
برین چشمه جای پی میش نیست — همان غرم۲ دشتی مراخویش نیست
بجائی که تنگ اندر آید سخن — پناهت بجز پاک یزدان مکن
بر آن غرم بر آفرین کرد چند — که از چرخ گردان مبادت گزند
که زنده شد از تو تن پیلتن — وگرنه پر اندیشه بود ازکفن
زبانش چو پرداخته شد زآفرین — زرخش تکاور جدا کرد زین
همه تن بشستش بدان آب پاک — بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخجیرکرد — بسیجید و ترکش پر ازتیرکرد
بیفکند گوری چو پیل ژیان — جدا کرد ازو پای وچرم ومیان
چو خورشید تیز آتشی بر فروخت — بر آورد از آب و در آتش بسوخت
بپرداخت از آن پس بخوردن گرفت — بچنگ استخوانش ستردن گرفت
سوی چشمهٔ روشن آمد بآب — چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش ستیزنده گفت — که با کس مکوش و مشو نیزجفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی — تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
بخفت و نیاسود و نگشاد لب — چمان و چران رخش تا نیم شب
زدشت اندر آمد یکی اژدها — کزو پیل گفتی نیابد رها
نخستین سوی رخش بنهاد روی — دوان رخش شد پیش دیهیم جوی
هیکوفت بر خاک روئینه سم — چو تندر۳ خروشید وافشاندم
تهمتن چو از خواب بیدار شد — سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید — شد آن اژدهای دژم نا پدید

۱ـ پالهنگ : افسار ۲ـ غرم : میش کوهی ۰ ۳ـ تندر : رعد ۰

ابا رخش بر خیره پیکار کرد — بدان کو سر خفته بیدار کرد

دگر بار چون شد بخواب اندرون — ز تاریکی آن اژدها شد برون

ببالین رستم تک آورد رخش — همی کند خاک و همیکرد پخش

دگر باره بیدار شد خفته مرد — بر آشفت و رخسار گلرنگ کرد

بپایان سراسر همه بنگرید — جز از تیرگی شب بدیده ندید

بدان مهربان رخش بیدار گفت — که تاریکی شب نخواهی نهفت

همی باز داری سرم را زخواب — ببیداری من گرفتت شتاب

گراین بار سازی چنین رستخیز — سرت را ببرم بشمشیر تیز

پیاده شوم سوی مازندران — کشم خود و شمشیر و گرزگران

ترا گفتم ار شیرت آید بجنگ — ز بهر تو آرم من او را بچنگ

نگفتم که امشب بمن بر شتاب — همیباش تا من بجنبم زخواب

سوم ره بخواب اندر آمد سرش — ز ببر بیان داشت پوشش برش

بغرید باز اژدهای دژم — همی آتش افروخت گفتی بدم

چراگاه بگذاشت رخش آنزمان — نیارست رفتن بر پهلوان

دلش زان شگفتی بدو نیم بود — کش از رستم و اژدها بیم بود

هم از مهر مهتر دلش نارمید — چو باد دمان سوی رستم دوید

خروشید و جوشید و برکند خاک — ز نعلش زمین شد همه چاک چاک

چوبیدار شد رستم از خواب خوش — بر آشفت با بارهٔ دستکش ۱

چنان خواست روشن جهان آفرین — که پنهان نکرد اژدها را زمین

بدان تیرگی رستم او را بدید — سبک تیغ تیز از میان بر کشید

بغرید بر سان ابر بهار — زمین کرد پر آتش کارزار

بدان اژدها گفت بر گوی نام — کزین پس نبینی تو گیتی بکام

نباید که بی نام بر دست من — روانت بر آید ز تاریک تن

چنین گفت دژ خیم نر اژدها — که از چنگ من کس نیابد رها

۱ـ بارهٔ دستکش: اسب بی آرام که دست بر زمین میکوبد و در اینجا مقصود رخش است.

صداندرصداین دشت جای منست بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن بسر بر عقاب ستاره نبیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست ؟ که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم ز دستان سامم هم از نیرمم ۱
ببینی ز من دستبرد نبرد سرت را هم اکنون در آرم بگرد
برآویخت با او بجنگ اژدها نیامد بفرجام هم زو رها
چو زورتن اژدها دید رخش کز آنسان برآویخت با تاجبخش
بمالید گوش و در آمد شگفت بکند اژدها را بدندان دوکفت ۲
بدرید چرمش بدانسان که شیر در وخیره شد پهلوان دلیر
بزدتیغ و انداخت از تن سرش فروریخت چون رود خون ازبرش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید یکی چشمهٔ خون از او بر دمید
تهمتن از او در شگفتی بماند همی پهلوی ۳ نام یزدان بخواند
بیزدان چنین گفت کای دادگر تو دادی مرا دانش و زور و فر
که پیشم چه شیروچه دیو وچه پیل بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گراند کیست چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
نشست از بررخش وره بر گرفت چمان منزل جادوان در گرفت
همیراند پویان براه دراز چو خورشید تابان بگشت ازفراز
درخت و گیا دید و آب روان چنان چون بود جای مرد جوان
چوچشم تذروان یکی چشمه دید یکی جام زرین برش پر نبید
یکی غرم ۴ بریان و نان از برش نمکدان و ریچال ۵ گرداندرش
خور جادوان بد چو رستم رسید از آواز او دیو شد نا پدید
فرود آمد از اسب وزین بر گرفت بغرم و بنان اندر آمد شگفت

۱ـ نیرم : (نریمان) پدر سام است .
۲ـ کفت : دوش . ۳ـ یعنی بزبان پهلوی ، ودر بعضی از نسخه‌ها : همی پهلوان . ۴ـ غرم : میش کوهی : ۵ـ ریچال . مر باو چیزی که از شیر گوسفند پزند (ریچار هم بهمین معنی است) .

نشست از بر چشمه فرخنده‌پی — یکی جام یاقوت پر کرده می

ابا می یکی نغز طنبور بود — بیابان چنان خانهٔ سور بود

تهمتن مر آنرا ببر در گرفت — بزد رود و گفتار ها بر گرفت

که آوارهٔ بدنشان رستمست — که از روز شادیش بهره کم است

همه جای جنگ است میدان اوی — بیابان و کوهست بستان اوی

همه جنگ با شیر و نر اژدها — ز دیو و بیابان نیاید رها

می و جام و بویا گل ومرغزار — نکرد است بخشش مرا روزگار

همیشه بچنگ نهنگ اندرم — دگر با پلنگان بجنگ اندرم

بگوش زن جادو آمد سرود — همان نعمهٔ رستم و زخم رود

بیاراست رخرا بسان بهار — و گر چند زیبا نبودش نگار

بر رستم آمد پر از رنگ وبوی — بپرسید و بنشست نزدیک اوی

تهمتن بیزادن نیایش گرفت — برو آفرین و ستایش گرفت

که‌در دشت مازندران یافت‌خوان — می و رود با میگسار جوان

ندانست کاو جادوی ریمنست[1] — نهفته برنگ اندر اهریمنست

یکی طاس می بر کفش برنهاد — ز دادار نیکی دهش کرد یاد

چو آواز داد، از خداوند مهر — دگر گونه بر گشت جادو بچهر

سیه گشت چون نام یزادن شنید — تهمتن سبک چون بدو بنگرید

بینداخت از باد خم کمند — سر جادو آورد نا گه ببند

بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی؟ — برانگونه کت هست بنمای روی

یکی گنده پیری شد اندر کمند — پر آژنگ[2] و نیرنگ وبند و گزند

میانش بخنجر بدو نیم کرد — دل جادوانرا پر از بیم کرد

وز آنجا سوی راه بنهاد روی — چنان چون بود مردم راهجوی

همیرفت پویان بجائی رسید — که اندر جهان روشنائی ندید

شب تیره چون روی زنگی سیاه — ستاره نه پیدا نه تابنده ماه

تو خورشید گفتی ببند اندرست — ستاره بخم کمند اندر است

۱ـ ریمن : مکار و کینه ور . ۲ـ آژنگ : چین و شکنج .

وز آنجا سوی روشنائی رسید　　زمین پرنیان دید یکسر زخوید۱
جهانی ز پیری شده نو جوان　　همه سبزه و آبهای روان
همه جامه بر تنش چون آب بود　　نیازش باسایش و خواب بود
لگام۲ از سر اسب برداشت خوار　　رها کرد بر خوید و بر کشتزار
چو در سبزه دید اسبرا دشتبان　　گشاده‌زبان شد دمان و دنان ۳
سوی رستم و رخش بنهاد روی　　یکی چوب زد گرم بر پای‌اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن　　بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسب در خوید بگذاشتی　　بر رنج نا برده بر داشتی ؟
ز گفتار او تیز شد مرد هوش　　بجست و گرفتش یکایک‌دوگوش
بیفشرد و بر کند هر دو زبن　　نگفت از بدو نیک با او سحن
سبک دشتبان گوشها بر گرفت　　غریوان۴ ازاو ماند اندرشگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان　　یکی نامداری دلیری جوان
بشد دشتبان نزد او باخروش　　پرازخون‌سرو دست‌وکنده‌دوگوش
همی گشت اولاد درمرغزار　　ابا نامداران خنجر گذار
چو از دشتبان آن سخنها شنید　　بنخجیر گه بر پی شیر دید
عنانرا بپیچید با سرکشان　　بدانسو که بد از تهمتن نشان
چو آمد بتنگ اندرون جنگجوی　　تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از برزین و برنده تیغ　　کشید و بیامد چو غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام توچیست؟　　چه مردی و شاه و پناه توکیست؟
چرا گوش این دشتبان کنده‌ء　　همان اسب در کشت افکنده‌ء ؟
چنین گفت رستم که نام من ابر　　اگر بر نویسد بکام هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد　　سرانرا سر اندر کنار آورد
توبا این سپه پیش من راندی　　همی‌گوز بر گنبد افشاندی ۵

۱ـ خوید : کشتزار ،جونارس ۰ ۲ـ لگام : دهنه. ۳ـ دنان: دونده.
۴ـ غریوان : بانگ زنان. ۵ـ گوز بر گنبد افشاندن : کاری بیهوده کردن
و این مثل را فردوسی و دیگر دانشمندان پیشین مکرر فرموده‌اند .

نهنگ بلا بر کشید از نیام
بیاویخت از پیش زین خم خام

چو شیر اندر آمد میان رمه
بکشت آنکه بودند گردش‌همه

شکسته‌شد آن لشکر از پهلوان
گریزان برفتند تیره روان

هیمرفت رستم چو پیل دژم
کمندی ببازوی در شصت خم

باولاد چون رخش نزدیک شد
کله دار را روز تاریک شد

بیفکند رستم کمند دراز
بخم اندر آمد سر سر فراز

زاسب‌اندر آمد دو دستش‌ببست
بپیش‌اندر افکند و خودبرنشست

بدو گفت اگر راست گوئی سخن
ز کژی نه سر یابم از تو نه بن ۱

نمائی مرا جای دیو سپید
همان جای پولاد غندی و بید

هم‌آنجاکه بسته است‌کاوس‌شاه
کجااین بدیها نموده است‌راه

نمائی و پیدا کنی راستی
نیاری بداد اندرون کاستی

من‌این‌تاج و این تخت‌وگرزگران
بگردانم از شاه مازندران

توباشی بر این بوم و برشهریار
گر ایدون که کژی نیاری بکار

و گر کژی آری بگفت اندرون
روان سازم از چشم تورودخون

بدو گفت الاود مغزت ز خشم
بپرداز و بگشای یکباره‌چشم

تن من مپرداز خیره ز جان
بیابی‌ز من هر چه پرسی نشان

کنون تا بنزدیک کاوس کی
صد افکنده فرسنگ بخشنده‌پی ۲

و ز آنجا سوی دیو فرسنگ صد
بیاید یکی راه دشخوار و بد

میان‌دو کوهست پر هول جای
نپرد ابر آسمانش همای

ز دیوان جنگی ده و دو هزار
بشب پاسبانند بر کوهسار

سر نره دیوان دیو سپید
کزو کوه لرزان بود همچو بید

چوزان‌بگذری‌سنگلاخست‌ودشت
که آهو بر آن بر نیارد گذشت

وزان بگذری رود آبست پیش
که پهنای او از دو فرسنگ بیش

کنارنگ۳ دیوی نگهبان اوی
همه نره دیوان بفرمای اوی

۱– یعنی اگر از آغاز تا انجام راست‌گوئی . ۲– یعنی صد فرسنگ هموار و آسان . ۳– کنارنگ : مرزبان و صاحب ولایت .

پراگنده در پادشاهی سوار   همانا که هستش هزاران هزار
چنان لشکری با سلیح و درم   نبینی یکی را از ایشان دژم
زپیلان جنگی هزار و دویست   کزایشان بشهر اندرون جای نیست
تو تنها تنی واگر ز آهنی   بسائی بسوهان اهریمنی
بخندید رستم زگفتار اوی   بدوگفت گر بامنی راه جوی
ببینی کزین یک تن پیلتن   چه آید بدان نامدار انجمن
بگفت این وبنشست بررخش شاد   دوان بود اولاد مانند باد
نیاسود تیره شب و پاک روز   همیراند تا پیش کوه اسپروز ۱
بدانجا که کاوس لشکر کشید   ز دیو و زجادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت ازتیره شب   خروش آمدازدشت وبانگ جلب ۲
بمازندران آتش افروختند   بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست   که آتش بر آید ز چپ وزراست ؟
در شهر مازندران هست گفت   که از شب دو بهره نیارندخفت
سپهبد چو پولادو ارژنگ و بید   همه پهلوانان دیو سپید
بخفت آنزمان رستم جنگجوی   چو خورشید تابنده بنمودروی
بپیچید اولاد را بر درخت   ببند کمندش بیاویخت سخت
بزین اندر افکند گرز نیا   همیرفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش   خوی آلوده ببر بیان در برش
بارژنگ سالار بنهاد روی   چو آمد بلشکر گه جنگجوی
یکی نعره زد درمیان گروه   که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از خیمه ارژنگ دیو   چو آمد بگوشش از آن سان غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسب   بیامد بر او چو آذر گشسب ۳
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر   سر از تن بکندش بکردارشیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن   بینداخت زانسو که بد انجمن

۱ـ اسپروز : نام کوهی است . ۲ـ جلب (چلپ) : سنج .
۳ـ آذرگشسب : آتش جهنده و برق . (معانی دیگر نیز دارد) .

چو دیوان بدیدند کوبال اوی — بدرید دلشان ز چنگال اوی

نکردند یاد از بر و بوم ورست — پدر بر پسر بر همی راه جست ۱

بر آهیخت شمشیر کین پیلتن — ز دیوان بپر داخت آن انجمن

چو بر گشت خورشید گیتی‌فروز — بیامد دمان تا بکوه اسپروز

ز اولاد بگشاد خم کمند — نشستند زیر درخت بلند

تهمتن ز اولاد پرسید راه — بشهری کجا بود کاوس شاه

چو بشنید از او تیز بنهاد روی — پیاده دوان پیش او راه جوی

چو آمد بشهر اندرون تاج بخش — خروشی بر آورد چون رعد رخش

چو بشنید کاوس آواز اوی — بدانست انجام و آغاز اوی

بایرانیان گفت پس شهریار — که ما را سر آمد بد روزگار

خروشیدن رخشم آمد بگوش — روان و دلم تازه شدزان خروش

بگاه قباد اینچنین شیهه کرد — کجا کرد با شاه ترکان نبرد

همیگفت لشکر که کاوس شاه — ز بند گرانش شده جان تباه

خرد از سرش رفته و هوش و فر — تو گوئی همی خواب گوید مگر

بیامد هم اندر زمان پیش اوی — یل آتش افروز پر خاشجوی

چو نزدیک کاوس شد پیلتن — همه سر فرازان شدند انجمن

غریوید بسیار و بردش نماز — بپرسیدش از رنجهای دراز

گرفتش بآغوش کاوس شاه — ز زالش بپرسید و از رنج راه

بدو گفت پنهان از این جادوان — همی رخشرا کرد باید نهان

چو آید بدیو سپید آگهی — کز ارژنگ شد روی گیتی تهی

همه رنجهای تو بی بر شود — ز دیوان جهان پر ز لشکر شود

تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر — برنج اندر آور تن و تیغ و تیر

مگر یار باشدت یزدان پاک — سر جادوان اندر آری بخاک

گذر کرد باید ابر هفت کوه — ز دیوان بهر جا گروها گروه

یکی غار پیش آیدت هولناک — چنان چون شنیدم پر از ترس و باک ۲

۱ـ یعنی از میهن خود فرار کردند بطوری که پدر از پسر پیشی میگرفت ۲ـ باک: بیم

گذارش پر از نره دیوان جنگ   همه رزمرا ساخته چون پلنگ

بغار اندرون گاه دیو سپید   کزو یند لشکر ببیم و امید

توانی مگر کردن او را تباه   که اویست سالار و پشت سپاه

سپه را ز غم چشمها تیره شد   مرا دیده از تیرگی خیره شد

پزشکان که دیدند کردند امید   بخون دل و مغز دیو سپید

چنین گفت فرزانه‌مردی پزشک   که‌چون‌خون‌او را بسان‌سرشک

چکانی‌سه قطره‌بچشم اندرون   شود تیرگی پاک‌با خون‌برون

گو پیلتن جنگ را ساز کرد   وز آنجایگه رفتن آغاز کرد

ابا خویشتن برد اولاد را   همیراند مر رخش چون‌بادرا

چو رخش اندر آمد براه هفت‌کوه   بدان نره دیوان گروها گروه

بنزدیک آن غار بی بن رسید   بگرد اندرش لشکر دیو دید

باولاد گفت آنچه پرسیدمت   همه بر ره راستی دیدمت

کنون چون گه رفتن آمدفراز   مرا راه بنمای و بگشای راز

بدو گفت اولاد چون‌آفتاب   شودگرم ،دیواندر آیدبخواب

بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ   کنون یکزمان کرد بایددرنگ

ز دیوان نبینی نشسته یکی   مگر جادوان پاسبان اندکی

نکرد ایچ رستم برفتن شتاب   بدان‌تا بر آمد بلند آفتاب

بر آهیخت۱ جنگی نهنگ‌از نیام   بغرید چون رعد و بر گفت‌نام

میان سپه اندر آمد چوگرد   سرانرا بخنجر همی دور کرد

از آنجایگه سوی دیو سپید   بیامد بکردار تابنده شید۲

بمانند دوزخ یکی چاه‌دید   بن چاه از تیرگی ناپدید

چو مژگان بمالید و دیده‌بشست   در غار تاریک چندی‌بجست

بتاریکی اندر یکی کوه‌دید   سراسر شده غار از او ناپدید

برنگ شبه روی و چون‌شیر موی   جهان پر ز بالای و پهنای‌اوی

بغار اندرون دید رفته بخواب   بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب

۱ـ بر آهیخت :بر کشید . ۲ـ شید :آفتاب .

بغرید غریدنی چون پلنگ
چو بیدار شد اندر آمد بجنگ

برآشفت بر سان شیرژیان
یکی تیغ تیزش بزد بر میان

بنیروی رستم ز بالای اوی
بیفتاد یک ران و یکپای اوی

بریده برآویخت با او بهم
چو پیل سرافراز و شیردژم

بیک پا بکوشید با نامور
همه غار را کرد زیر و زبر

گرفت آن برو یال گرد دلیر
که آرد مگر پهلوانرا بزیر

همی گوشت کند این ازآن آن ازین
همی گل شد از خون سراسر زمین

بدل گفت رستم گر امروز جان
بماند بمن زنده ام جاودان

همیدون بدل گفت دیو سپید
که از جان شیرین شدم ناامید

بدینگونه با یکدگر رزمجوی
زتنها خوی و خون روان بد بجوی

سرانجام از آن کینه درکارزار
بپیچید بر خودگو نامدار

بزد چنگ و برداشتش نره شیر
بگردن برآورد و افکند زیر

زدش بر زمین همچو شیرژیان
چنان کز تن وی برون کردجان

فرو برد خنجر دلش بردرید
جگرش از تن تیره بیرون کشید

گشاد از میان آن کیانی کمر
برون کرد خفتان و جوشن زبر

ز بهر نیایش سرو تن بشست
یکی پاک جای پرستش بجست

از آن پس نهاد از بر خاک سر
چنین گفت کای داور دادگر

ز هر بد توئی بندگانرا پناه
تو دادی مرا گردی ودستگاه

ز داد تو هر ذره مهری شود
ز فرت پشیزی سپهری شود

ستایش چو کرد آن یل سرفراز
بتن باز پوشید هدر گونه ساز

بدو گفت اولاد کای نره شیر
جهانرا بتیغ آوریدی بزیر

نشانهای بند تو دارد تنم
بزیر کمندت همی بشکنم

بچیزی که دادی دلم را امید
همی باز خواهد امیدم نوید

بپیمان شکستن نه اندر خوری
که شیر ژیانی و کی منظری

بدو گفت رستم که مازندران
سپارم ترا از کران تاکران

یکی کار پیش است و رنج دراز
که هم با نشیب است و هم بافراز

همی شاه مازندرانرا ز گاه
بباید ربودن فکندن بچاه

وزان پس مگر خاک را بسپرم ۱ و گر نه ز پیمان تو نگذرم
رسید آنگهی نزد کاوس کی گو پهلوان شیر فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر بمرگ بد اندیش رامش پذیر
دریدم جگر گاه دیو سپید ندارد بدو شاه از این پس امید ۲
برو آفرین کرد کاوس شاه که بی تو مبادا کلاه و سپاه
بر آن مام کو چون تو فرزند زاد نشاید جز از آفرین کرد یاد
کنون خونش آور تو در چشم من همان نیز در چشم این انجمن
مگر باز بینیم دیدار تو که بادا جهان آفرین یار تو
بچشمش چو اندر کشیدند خون شد آن دیدهٔ تیره خورشیدگون
نهادند زیر اندرش تخت عاج بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران ابا رستم و نامور مهتران
بدینگونه یکهفته با رود و می همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه جهانجوی و گردنکشان ورمه
همه بر کشیدند گرز گران پراکنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی چو آتش که بر خیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند همه شهر یکسر همی سوختند
بکشتند چندان از آن جادوان که از خون همیرفت جوی روان
بدانگه که تیره شب آمد بتنگ گوان آرمیدند یکسر ز جنگ

رزم کاوس باشاه مازندران

دگر روز کاین گنبد تیزگرد بگسترد بر چرخ دیبای زرد
یکی نامهٔ بر حریر سپید بدو اندرون چند بیم و امید

۱ـ خاک را سپردن یعنی در خاک رفتن ، میگوید مگر اینکه بمیرم وگرنه بوعده وفا میکنم . ۲ـ دیو سفید محل امید کیکاوس نبود باین واسطه ذهن متوجه میشود که مقصود شاه مازندرانست ولیکن بیشتر گمان میرود که مقصود این باشد که دیگر باو امیدی نیست یعنی باقی نمانده است.

نخست آفرین کرد بر دادگر — کزو گشت پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهرآفرید — درشتی و تندی و مهر آفرید
اگر دادگر باشی و پاکدین — زهر کس نیابی جز از آفرین
و گر بد نهان باشی و بد کنش — ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار گر داد گر باشدی — ز فرمان او کی گذر باشدی؟
سزای‌گنه بین که یزدان چه کرد — ز دیو و ز جادو برآورد گرد
کنون گر شدی آگه از روزگار — روان و خرد بودت آموزگار
چو با جنگ رستم نداری‌تو تاو — بده زود بر کام ما باژو ساو
و گر نه چو ارژنگ و دیو سپید — دلت کرد باید ز جان ناامید

کاوس نامه را بپهلوانی "فرهاد" نام سپرد که بشاه مازندران برساند .

چون شاه مازندران نامهٔ کاوس را بخواند خشمناک شد و پاسخی درشت بکاوس باز فرستاد .

بار دیگر رستم خود با نامهٔ کاوس بپیامبری نزد شاه مازندران رفت .

چو نامه بمهر اندر آورد شاه — جهانجوی رستم بپیمود راه
بشاه آگهی شد که کاوس کی — فرستاده و نامه افکند پی
فرستادهٔ چون هژبر دژم — کمندی بفتراک بر شست خم
بزیر اندرش بارهٔ گامزن — یکی ژنده پیلست گوئی بتن
چو بشنید سالار مازندران — ز لشکر گزین کرد چندی‌سران
بر آراسته لشکری چون بهار — برفتند نزدیک آن نامدار
کسی از بزرگان مازندران — کجا او بدی پیشرو بر سران
یکی دست بگرفت و بفشاردش — همی آزمونرا بیازاردش
بخندید از او رستم پیلتن — شده خیره زو چشم آن انجمن
بدان خنده اندر بیفشرد چنگ — ببردش‌رگ‌ازدست و از روی رنگ

یکی شد بر شاه مازندران — بگفت آنچه دید از کران تا کران

سواری که نامش "کلاهور" بود — که مازندران زو پر از شور بود

بسان پلنگ ژیان بد بخوی — نکردی جز از جنگ هیچ آرزوی

پذیره شدن را بر خویش خواند — بمردیش بر چرخ گردان نشاند

بدو گفت پیش فرستاده شو — هنرها پدیدار کن نو بنو

چنان‌کن که گردد رخش پرزشرم — ز چشم آندر آرد برخ آب گرم

بیامد کلاهور چون نره شیر — بپیش جهانجوی مرد دلیر

بپرسید پرسید نی چون پلنگ — دژم روی وانگه بدو داد چنگ

بیفشرد چنگ کلاهور سخت — فروریخت‌ناخن‌چو برگ‌ازدرخت

کلاهور با دست آویخته — پی و پوست و ناخن فروریخته

بیاورد و بنمود و با شاه گفت — که برخویشتن درد نتوان نهفت

ترا آشتی بهتر آید ز جنگ — فراخی مکن بر دل‌خویش تنگ

تهمتن بیامد هم اندر زمان — بر شاه بر سان پیل دمان

نگه کرد و بنشاند اندرخورش — ز کاوس پرسید و از لشکرش

و زانپس بدو گفت رستم توی — که داری برو بازوی پهلوی ؟

چنین داد پاسخ که من چاکرم — اگر چگریرا خود اندر خورم

کجا او بود من نیایم بکار — که او پهلوانست و گرد وسوار

بدو داد پس نامور نامه را — پیام جهانجوی خود کامه را

چو بشنید پیغام و نامه‌بخواند — دژم گشت و اندر شگفتی‌بماند

برستم‌چنین‌گفت کاین‌جستجوی — چه‌باید همی خیره‌وین‌گفتگوی ؟

منم شاه مازندرانِ با سپاه — بر اورنگ زرین و بر سر کلاه

مرابیهده خواندن پیش خویش — نه راه کیان باشد و رسم کیش

بر اندیش و تخت بزرگان مجوی — کزین جستنت خواری آید بروی

سوی شهر ایران بگردان عنان — و گر نه سر آرد زمانت سنان

یکی خلعتی ساختش شاهوار — بیاورد نزدیک رستم سوار

نپذرفت زو جامه و اسب و زر — که ننگ آمدش زان کلاه و کمر

برون آمد از شهر مازندران — سرش گشته بد زان‌سخنها گران

چو رستم ز مازندران گشت باز — شه جادوان رزمرا کرد ساز
سراپرده از شهر بیرون کشید — سپه را همه سوی هامون کشید
همیراند لشکر چو باد دمان — نجست ایچ هنگام رفتن زمان
چو آگاهی آمد بکاوس شاه — که تنگ اندرآمد ز دیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر — ببندد نخستین بدان کین کمر
سرا پردهٔ شهریار و سران — کشیدند بر دشت مازندران
بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس — هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ — همی آتش افروخت از گرز وتیغ
زمین شد بکردار دریای قیر — همه موجش از خنجر و گرز و تیر
چکا چاک گرز آمد و تیغ و تیر — ز خون یلان گشت دشت آبگیر
جهان یکسره همچو دریا نمود — نهنگ اندرو گرز و شمشیر بود
دمان باد پایان چو کشتی برآب — سوی غرق دارند گفتی شتاب
همی گرز بارید بر خود وترگ — چو باد خزان بارد ازبیدبرگ

پس‌از یکهفته رزم‌ایرانیان پیروزشدند و شاه مازندران که بجادوئی بسنگ اندر شده بود بدست رستم گرفتار و کشته گشت.

کیکاوس دوهفته دیگردر مازندران بماندو غنائمی را که بچنگ‌آمده بودبسپاهیان بخش کرد و بخواهش‌رستم "اولاد"را در مازندران بشاهی نشاند و خود با سپاه بایران باز گشت.

چو کاوس در شهر ایران رسید — ز گرد سپه شد جهان نا پدید
همه شهر ایران بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
چو بر تخت بنشست فیروزو شاد — در گنجهای کهن بر گشاد
ز هر جای روزی دهانرا بخواند — بدیوان دینار دادن نشاند
تهمتن بیامد بسر بر کلاه — نشست از بر تخت نزدیک شاه
همیخواست دستوری از تا جور — که تا باز گردد سوی زال زر
سزاوار او شهریار زمین — یکی خلعت آراست با آفرین

یکی دست زر بفت شاهنشهی
ابا یاره و طوق و با فرهی

صد از ماهرویان بزرین کمر
صد از مشک بویان بازیب و فر

صد اسب گرانمایه زرین ستام
صد استر سیه موی و زرین لجام

همه بارشان دیبهٔ خسروی
ز رومی و چینی و از پهلوی

ببردند صد بدره دینار نیز
زرنگ و زبوی و زهر گونه چیز

ز یاقوت جامی پر از مشک‌ناب
ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب

نبشته یکی نامهٔ بر حریر
ز مشک و می و عنبر وعودوقیر

سپردش بسالار گیتی فروز
بنوی همه کشور نیمروز

وزان پس برو آفرین کرد شاه
که بی تو مبیناد کس هور و ماه

دل نامداران بتو گرم باد
روانت پر از شرم و آزرم‌باد

فرو جست رستم ببوسید تخت
بسیچ گذر کرد و بر بست‌رخت

بشد رستم زال و بنشست شاه
جهان کرد روشن بآئین و راه

زمین را ببخشید برمهتران
چو باز آمد از شهر مازندران

بدادش بطوس آنگه اسپهبدی
بدو گفت از ایران بگردان‌بدی

پس آنگه سپاهان بگودرز داد
ورا گاه و فرمان آن مرز داد

وزان‌پس بشادی و می‌دست‌برد
جهانرا نمود او بسی دستبرد

بزد گردن غم بشمشیر داد
نیامد همی بر دل از مرگ‌یاد

زمین گشت پر سبزه و آب و نم
شد آراسته همچو باغ ارم

توانگر شد از داد و از ایمنی
ز بد بسته شد دست اهریمنی

جهان چون بهشتی شدآراسته
پر از داد و آگنده از خواسته

داستان کاوس با شاه هاماوران

کیکاوس‌بعد ازتسخیر مازندران‌بتوران وچین و از آنجا بمکران‌رفت، و بهر جا میگذشت مهتر هر ناحیه با ژوسا و می پذیرفت تا ببر برستان رسید. پادشاه آن سامان فرمانبری نکرد و جنگ در گرفت ، وایرانیان بسرداری گودرز پیروزی یافتند .از آنجا کیکاوس بدیدار رستم بزابلستان شتافت .

سپه را سوی زابلستان کشید
بمهمانی پور دستان کشید

ببد شاه یکماه در نیمروز ۱
گهی رود و می خواست گه باز و یوز ۲

برین بر نیامد بسی روزگار
که بر گوشهٔ گلستان رست خار

کس از آزمایش نیابد جواز
نشیب آیدش چون شود برفراز ۳

چو شد کار گیتی بدین راستی
پدید آمد از تازیان کاستی

ز کاوس کی روی بر گاشتند
در کهتری خوار بگذاشتند

یکی با گهر مرد با گنج و کام
درفشی برافراخت از مصر و شام

چون کیکاوس از سرکشی تازیان آگاهی یافت زورق و کشتی بسیار فراهم ساخت و از راه دریا بهاماوران رفت و پس از جنگی سهمناک بر آنها چیره شد و پادشاه هاماوران زنهار بخواست ، و بپذیرفت که باژ دهد .

وزان پس بکاوس گوینده گفت
که او دختری دارد اندر نهفت

که از سرو بالاش زیباتر است
ز مشک سیه بر سرش افسر است

ببالا بلند و بگیسو کمند
زبانش چوخنجر لبانش چوقند

فرو هشته گیسو ز سر بر زمین
ز ایزد بر آنماه باد آفرین

بهشتی است آراسته پر نگار
چو خورشید تابان بخرم بهار

نشاید که باشد جز او جفت شاه
چه نیکو بود شاهرا جفت ماه

بجنبید کاوس را دل ز جای
چنین داد پاسخ که نیکست رای

من او را کنم از پدر خواستار
که زیبد بمشکوی ما آن نگار

گزین کرد شاه از میان گروه
یکی مرد بیدار دانش پژوه

گرانمایه اش نسل و مغزش گران ۴
بفرمود تا شد بهاماوران

۱ـ نیمروز : سیستان . ۲ـ یعنی گاهی بشکار میرفت . ۳ـ یعنی هیچکس از رنج و بلا رهائی نمییابد . در اینجا کلمهٔ "آزمایش" درست بمعنی " امتحان " که بتازی بلا و مصیبت است بکار رفته .

۴ـ یعنی هم خردمند بود و هم با نژاد .

چنین گفت کورا بمن تازه کن   بیارای مغزش بشیرین سخن

بگویش که پیوند من درجهان   بجویند کار آزموده مهان

که خورشید روشن زتاج منست   زمین پایهٔ تخت عاج منست

کنون با تو پیوند جویم همی   رخ آشتی را بشوییم همی

تو داماد یابی چو پور قباد   چناندان که خورشید داد توداد

بشد مرد بیدار چیره زبان   بنزدیک سالار هاماوران

زکاوس دادش درود و سلام   وزان پس بگفت آنچه بودش پیام

چو بشنید سالار هاماوران   دلش گشت پر دردو سر شدگران

بدل گفت هر چند کوپادشاست   جهاندار و پیروز و فرمانرواست

مرادرجهان این یکی دختراست   که ازجان شیرین گرامی تراست

غمین گشت و سودابه راپیش خواند   زکاوس چندی سخنها براند

بدو گفت سودابه گرچاره نیست   ازاو بهترامروز غمخوار نیست

بپیوند با او چرائی دژم ؟   کسی نشمرد شادمانی بغم

بدانست سالار هاماوران   که سودابه را آن نیامدگران

یکی داستان بر زد آن شهریار   زکار خود و گردش روزگار

کرا در پس پرده دختر بود   اگر تاج دارد بد اختر بود

فرستادهٔ شاه را پیش خواند   وزان نامدارانش برترنشاند

ببستند عهدی بر آئین خویش   بدانسان که بد آنزمان دین وکیش

بیاورد پس خسرو خسته دل   پرستنده سیصد عماری چهل

هزار اشترو اسب و استر هزار   ز دیبا و دینار کردند بار

عماری بماه نو آراسته   پس پشت او اندرون خواسته

یکی لشکر آراسته چون بهشت   تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت

چو آمد بنزدیک کاوس شاه   دلارای و آن خوبچهره سپاه

ز هودج بر آمد یکی ماه نو   چو آراسته شاه بر گاه نو

ز مشک سیه کرده بر گل نگار   فرو هشته بر غالیه گوشوار

دو یاقوت رخشان دو نرگس دژم   ستون دو ابرو چو سیمین قلم

نگه کرد کاوس خیره بماند   بسودابه بر نام یزدان بخواند

سزا دید سودابه را جفت خویش — از او کام بستد بآئین وکیش
غمین بد دل شاه هاماوران — ز هر گونهٔ چاره جست اندرآن
چو یکهفته بگذشت هشتم بگاه — فرستاد نزدیک کاوس شاه
که گر شاه بیند بمهمان خویش — بیاید خرامان سوی خان خویش
شود شهرهاماوران ارجمند — چو بینند رخسار شاه بلند
بر آنگونه با اوهمی چاره‌جست — نهانیش بد بود و دل‌نادرست
بدانست سودابه رای پدر — که با سور پرخاش‌دارد بسر
بکاوس کی گفت‌کاین رای‌نیست — بمهمانی او ترا جای نیست
ترا بی بهانه بچنگ آورد — نباید که با سورجنگ‌آورد
ز بهر منست این همه‌گفتگوی — ترا زین نیاید جزانده‌بروی
ز سودابه گفتار باور نکرد — نمیداشت زیشان کسی‌را بمرد
بشد با دلیران و کندآوران — بمهمانی شاه هاماوران
چو دیدش سپهدار هاماوران — پیاده شدش پیش بامهتران
از ایوان سالار تا پیش در — همه در و یاقوت باریدو زر
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد — نشست از بر تخت کاوس شاد
همی بود یکهفته با می‌بدست — خوش و خرم آمدش‌جای‌نشست
بدینگونه تا یکسر ایمن‌شدند — ز چون و چرا وزبیم وگزند
شبی بانگ بوق آمد وتاختن — کسی را نبد آرزو ساختن۱
گرفتند ناگاه کاوس را — همان گیو وگودرز و هم‌طوس را
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران — همه نامداران کندآوران
گرفتند و بستند در بند سخت — نگونسار گشته همه فرو تخت
چو پیوستهٔ خون نباشد کسی — نباید بر او بودن ایمن بسی ۲

۱ــ مقصود اینست‌که‌از ایرانیان کسی رامجال نماند که اندیشهٔ دفاع کند.

۲ــ در این ابیات این معنی را بیان میفرماید که بکسی که خویشاوندی‌و پیوستگی‌نژادی‌ندارد ایمن‌نبایدبود واتفاق هم میافتد که‌خویش وپیوسته نیز برای بهبودی روزگارش رشته مهر را می گسلد پس با هر که میخواهی دوستی ورزی باید در هنگام خوشبختی و بدبختی خود او را بیازمائی.

بود نیز پیوستهٔ خون که مهر   ببرد ز تو تا بگرددش چهر
چو مهر کسی را بخواهی بسود   بباید بسود و زیان آزمود
چنین است کیهان ناپاک رای   بهر باد خیره بجنبد ز جای
چو کاوس بر خیرگی بسته شد   بها ماوران رای پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندرسحاب   بر آوردهٔ ایزد از قعر آب
یکی دژ بر آورده درکوهسار   تو گفتی سپهر ستش اندرکنار
بدان دژ فرستاد کاوس را   همان گیو و گودرز و هم طوسرا
ز گردان نگهدار دژ شد هزار   همه نامداران خنجر گذار
سرا پردهٔ او بتاراج داد   به پر مایگان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده رویان دوخیل   عماری یکی در میان جلیل
که سودابه را باز جای آورند   سرا پرده را زیر پای آورند
چو سودابه پوشید گانرابدید   بتن جامهٔ خسروی بر درید
بمشکین کمند اندر افکند چنگ   بفندق گلانرا بخون داد رنگ
بدیشان چنین گفت کاین بندودرد   ستوده ندارند مردان مرد
چرا روز جنگش نکردید بند   که جامه زره بود وتختش سمند ؟
همی تخت زرین کمینگه کنید   ز پیوستگی دست کوته کنید
پرستندگانرا سگان کرد نام   سمن پر ز خون و پر آواز کام
جدائی نخواهم ز کاوس گفت   اگر چه و را خاک باشد نهفت
چو کاو سرا بند باید کشید   مرا بیگنه سر بباید برید
بگفتند گفتار او با پدر   پراز کین شدش سرپر از خون جگر
بحصنش فرستاد نزدیک شوی   جگرخسته از غم بخون شسته روی
نشست آن ستمدیده با شهریار   پرستنده بودیش و هم غمگسار
پراگنده شد در جهان آگهی   که کم شد ز پالیز سر و سهی [۱]
چو بر تخت زرین ندیدند شاه   بجستن گرفتند هر کس کلاه [۲]

۱ــ پالیز: باغ و کشت زار . ۲ــ مقصود این که هر کسی میخواست تاج پادشاهی را بسر نهد .

ز ترکان و از دشت نیزه روان　　ز هر سو بیامد سپاهی گران
از ایران بر آمد بهر سو خروش　　شد آرام‌گیتی پر از جنگ‌وجوش
گشن لشکری ساخت افراسیاب　　برآمدسر ازخورد و آرام‌وخواب
همه در گرفتند ایران سپاه　　بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
دو بهره سوی زابلستان شدند　　بخواهش بر پور دستان شدند
بگفتند هر کس که شورید بخت　　بپیش اندر آمد کنون کار سخت
دریغست ایران که ویران شود　　کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی　　نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای‌بلاست　　نشستنگه تیز چنگ اژدهاست
ببارید رستم ز چشم آب زرد　　دلش‌گشت پرتاب و جان‌پرزدرد
چنین داد پاسخ که من با سپاه　　میان بسته‌ام جنگ را کینه‌خواه
چو یابم زکاوس کی آگهی　　کنم شهر ایران ز ترکان تهی
یکی مرد بیدار جوینده راه　　فرستاد نزدیک کاوس شاه
که من آمدم با سپاه گران　　سوی رزم سالار ها ماوران
همان نزد سالار ها ماوران　　بشد نامداری ز کند آوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار　　پر از گرز و شمشیر و پرکارزار
که بر شاه ایران کمین ساختی　　بپیوستگی در بد انداختی
اگر شاه کاوس یابد رها　　تو رستی زچنگ بد اژدها
و گر نه بیارای جنگ مرا　　بگردن بپیمای هنگ ۱ مرا
فرستاده شد تا بها ماوران　　بدادش پیام جهان پهلوان
چوبر خواند نامه سرش‌خیره‌شد　　جهان پیش چشمش همه‌تیره‌شد
چنین داد پاسخ که کاوس کی　　بهامون دگر نسپرد نیز پی
تو هر گه که آئی ببر برستان　　سواران همه گرد کرده عنان
همین بند و زندانت آراستست　　اگر رایت این آرزو خواستست
چو بشنید پاسخ گو پیلتن　　دلیران لشکر شدند انجمن

۱– هنگ در اینجا بمعنی بند و کمند است .

سوی ژرف دریا بیامد بجنگ | که‌بر خشک بربوده ره‌بادرنگ۱
بکشتی و زورق سپاهی گران | برفتند بر سوی هاماوران
چو سالار هاماوران زین سپاه | شد آگاه و از رستم کینه خواه
بر آشفت‌وز آن‌مرز بر شد خروش | جهان آمد ازغارت‌وخون‌بجوش
چو بنشست سالار با رایزن | دو مرد جوان‌خواست از انجمن
بدان تا فرستد هم اندر زمان | بمصر و ببر بر چو باد دمان
یکی نامه هر یک بچنگ اندورن | نوشته بدرد دل از آب خون
که این پادشاهی ز هم‌نیست‌دور | بهم بود نیک‌و بدو جنگ و سور
گر ایدونکه باشید با من یکی | ز رستم نترسم بجنگ اندکی
و گر نه از ین بر همه بدرسد | دراز ست بر هر سوئی‌دست‌بد
چو نامه بنزدیک ایشان رسید | که رستم‌بدان دشت لشکرکشید
همه دل پر از بیم برخاستند | سپاه دو کشور بیاراستند
سپه کوه تا کوه صف برکشید | ز گرد سپه ماه شد نا پدید
چو رستم چنان‌دیدنزدیک شاه | نهانی بر افکند گردی براه
که شاه سه کشور همی جنگجوی | بیکرو سوی من نهادند روی
اگر جنگ را من بجنبم ز جای | دلیران ندانند سر را ز پای
نباید کزین کین بتو بد رسد | که کار بد از مردم بد سزد
مرا تخت بربر نیاید بکار | اگر بد رسد بر تن شهریار
چنین‌داد پاسخ که مندیش‌ازاین | نه گسترده از بهر من شد زمین
چنین بود تا بود گردان سپهر | که بانوش زهر است و باکینه‌مهر
و دیگر که دارنده یار منست | پناهست و مهرش حصار منست
تو مر رخش پوینده‌را ده عنان | بیار ای گوشش بنوک سنان
وزایشان یکی زنده اندر جهان | ممان آشکارا نه اندر نهان
وگر زانکه ما را ز چرخ بلند | رسد از بد اندیش زخم گزند
تو ایران زمین را نگهدار باش | بدادو دهش کوشو هشیار باش

۱ــ مراد اینست که از راه بیابان رسیدن بدانجا مدت میگرفت.

تهمتن چو بشنید گفتار اوی ... بسیجید وزی جنگ بنهاد روی
دگر روز لشکر بیاراستند ... درفش از دو رویه بپیراستند
تهمتن چو لشکر بهامون کشید ... سپاه و سه شاه دو کشور بدید
چنین گفت با لشکر سر فراز ... که امروز مژگان بدارید باز
اگر صد سوارند و گرصد هزار ... فزونی لشکر نیاید بکار
چو مارا بود یار یزدان پاک ... سر دشمنان اندر آرم بخاک
ز بربرستان‌بد صدو شصت پیل ... شده‌جمله جوشان چودریای‌نیل
زهاماوران بود صدزنده ۱ پیل ... یکی لشکری ساخته تا دو میل
سوم لشکر مصر صف برکشید ... هوا نیلگون شد زمین نا پدید
توگفتی جهان سربسر ز آهنست ... و یا کوه البرز در جوشنست
پس پشت گردان درفشان درفش ... بگرداندرون سرخ و زرد و بنفش
از آواز گردان بتوفید ۲ کوه ... زمین آمد از نعل اسبان ستوه
بدرید چنگ و دل شیر نر ... عقاب دلاور بیفکند پر
بفرمود رستم که تا کر نای ... زدند و بجنبید لشکر ز جای
بر آمد درخشیدن‌تیغ وخشت ۳ ... توگفتی زمین بر هوا لاله‌کشت
تهمتن مر آن رخش را تیزکرد ... ز خون فرو مایه پرهیز کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام ... بینداخت از یال آن خم خام
میانش بحلقه در آورد گرد ... تو گفتی خم اندر میانش‌فشرد
ز زین بر گرفتش بکردار گوی ... که چوگان بزخم اندرآیدبروی
بیفکند وبهرام دستش ببست ... گرفتار شد نامبردار شست
شه بربرستان بچنگ گراز ... گرفتار شد با چهل سر فراز
ز کشته زمین کشت‌با کوه‌راست ... همیگفت هرکس که روز بلاست
نگه کرد پس شاه هاماوران ... همه کشته دید از کران تاکران

۱– زنده : بزرگ ، خشمگین . ۲– توفیدن : صدا در انداختن ، شورو غوغا بر آوردن . ۳– خشت نیزهٔ کوچکی بوده که با دست بطرف دشمن می افکنده‌اند .

گروهی ز نام‌آوران خسته دید | گروهی ببند گران بسته دید
بدانست کانروز روز بلاست | برستم فرستادو زنهار خواست
بپیمان که کاوس کی با سران | بر رستم آرد ز هاماوران
پذیرفت دیگر همه ساو و باج | که بدهد به کاوس با گنج و تاج
فرستاد و مر شاه را آورید | بدو دادگاهش چنان چون سزید
چو از دژ رها کرد کاوس را | همان گیوو وگودرز و هم‌طوسرا
بیاراست کاوس خورشید فر | بدیبای رومی یکی مهد زر
یکی اسب رهوار زیراندرش | لگامی بزر آژده ۱ بر سرش
همه چوب بالاش از عود تر | برو بافته چند گونه گهر
بسودابه فرمود کاندر نشین | نهان رو چو خورشید زیرزمین
ببخشود بر شاه هاماوران | بدل در نیاورد بند گران

از آن‌پس کاوس افراسیاب را از ایران براند و بپای تخت برگشت :

بیامد سوی پارس کاوس کی | جهانی بشادی نو افکند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد | بشادی و خوردن در اندرگشاد
جهانی پر از داد شد یکسره | همی روی برگاشت گرگ از بره
جهان پهلوانی برستم سپرد | همه روزگار بهی زو شمرد
ز درد و غم و رنج دل دور بود | بدی را تن دیو رنجور بود

۱ـ آژده : خلانیده شد ، آجیده شده.

بآسمان رفتن کاوس باغوای ابلیس

چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد پنهان زشاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار / برنج و بسختی است با شهریار
یکی دیو باید کنون چربدست / که داند همه رسم و راه نشست
شود جان کاوس بیره کند / بدیوان بر این رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک / فشاند بدان فر زیباش خاک
یکی دیو دژخیم ۱ برپای خاست / چنین گفت کاین نغزکاری مراست
غلامی بر آراست از خویشتن / سخنگوی و شایستهٔ انجمن
همی بود تا نامور شهریار / ز پهلو برون رفت بهر شکار
بیامد بپیشش زمین بوس داد / یکی دستهٔ گل بکاوس داد
چنین گفت کاین فر زیبای تو / همی چرخ گردان سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه / شبانی و گردن فرازان رمه
یکی کار ماندست تا درجهان / نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز / که چون گردداندرنشیب وفراز ؟
چگونه است ماه وشب و روزچیست ؟ / برین گردش چرخ سالار کیست ؟
گرفتی زمین و آنچه بد کام تو / شود آسمان نیز در دام تو
دل شاه از آن دیو بی راه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
ندانست کاین چرخ را پایه نیست / ستاره فراوان و ایزد یکیست
پر اندیشه شد جان آن پادشاه / که تا چون شود بی پر اندر هوا
بفرمود پس تا بهنگام خواب / برفتند سوی نشیم ۲ عقاب
از آن بچه بسیار برداشتند / بهر خانهٔ یک دو بگذاشتند
همی پرورانید شان سال وماه / بمرغ وکباب وبره چند گاه

۱– دژخیم : بدخوی . ۲– نشیم : آشیانه .

چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر — بران سان که غرم ۱ اندرآرند زیر

ز عود قماری ۲ یکی تخت کرد — سر تخته ها را بزر سخت کرد

ز پهلوش پس نیزه های دراز — ببست و بران گونه بر کرد ساز

بیاویخت بر نیزه ران بره — ببست وبران گونه بر کر ساز

از آن پس عقاب دلاور چهار — بیاورد و بر تخت بست استوار

نشست از بر تخت کاوس کی — نهاده بپیش اندرون جام می

چو شد گرسنه تیز پران عقاب — سوی گوشت کردند هر یک شتاب

ز روی زمین تخت بر داشتند — ز هامون با بر اندر افراشتند

بدان حد که شان بود نیروبجای — سوی گوشت کردند آهنگ ورای

پریدند بسیار و ماندند باز — چنین باشد آنکس که گیردش آز

نگو نسار گشتند از ابر سیاه — کشان از هوا نیزه وتخت و شاه

سوی بیشهٔ همچنین آمدند — بآمل بر وی زمین آمدند

بجای بزرگی و تخت نشست — پشیمانی و رنج بودش بدست

خبر یافت زو رستم و گیو وطوس — برفتند با لشکر گشن و کوس

برستم چنین گفت گودرز پیر — که تا کرد مادر مرا سیر شیر

چوکاوس خود کامه ۳ اندر جهان — ندیدم کسی از کهان و مهان

خرد نیست او را نه‌دین ونه‌رای — نه‌هوشش بجای‌است‌ونه‌دل‌بجای

توگوئی بسرش اندرون مغزنیست — یک اندیشهٔ او همی نغز نیست

کس از نامداران پیشین زمان — نکردند آهنگ زی آسمان

چو دیوانگانست بی هوش و رای — بهر باد کاید بجنبد ز جای

رسیدند پس پهلوانان بدوی — نکوهش کن و تیز و پر خاشجوی

بدو گفت گودرز بیمارسان — ترا جای زیباتر از شارسان

بدشمن‌دهی هرزمان‌جای‌خویش — نگوئی بکس بیهده رای خویش

سه بارت چنین رنج‌وسختی‌فتاد — سرت ز آزمایش نگشت او ستاد

۱ـ غرم : میش کوهی : ۲ـ قمار : نام شهر است . ۳ـ خود کامه : خود رای.

سپه را کشیدی بمازندران نگر تا چه‌سختی رسید اندرآن
دگر باره مهمان دشمن شدی صنم بودیِ او را برهمن شدی
بگیتی جز از پاک یزدان نماند که منشور تیغ ترا برنخواند
بجنگ زمین سر بسر تاختی کنون باسمان نیز پرداختی
پس از تو برین داستانها زنند که شاهی بر آمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد ستاره همه یک بیک بشمرد
چنان کن که بیدار شاهان کنند ستاینده و نیک خواهان کنند
فرو ماند کاوس و تشویر ۱ خورد از آن نامداران مردان مرد
همی ریخت از دیدگان آب زرد همی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد سوی گاه و تخت بلند دلش زان چنان کار مانده نژند
همی رخ بمالید بر تیره خاک نیایش کنان پیش یزدان پاک
چوبگذشت یک چندگریان‌چنین ببخشود بر وی جهان آفرین
پراکنده آمد ز هر سو سپاه بنزدیک در گاه کاوس شاه
نشست از بر تخت زر با کلاه یکی گنج بگشاد در بر سپاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان که تابنده شد بر کهان و مهان
جهان گفتی از داد دیبا شدست شهنشاه بر گاه زیبا شد ست
ز هر کشوری نامور مهتری که بر سر نهادی بلند افسری
بدر گاه کاوس شاه آمدند وزان سر کشیدن براه آمدند
همه مهتران کهتر او شدند پرستنده و چاکر او شدند
همه داد کرد و همه داد دید ازیرا که گیتی همه باد دید

جنگ هفت گردان

کنون از ره رستم جنگجوی یکی داستانست با رنگ و بوی
چه گفت آن سراینده مرد دلیر که نا گه بر آویخت با نره شیر
که گر نام مردی بجوئی همی بخون تیغ هندی بشوئی همی

۱– تشویر : شرمساری .

ز بد ها نباید ت پرهیز کرد   چو پیش آیدت روزگار نبرد
زمانه چو آید بتنگی فراز ۱   همانا نگردد بپرهیز باز
چو همره کنی جنگ را با خرد   دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
خرد را ودین را رهی دیگرست   سخنهای نیکو ببند اندرست
شنیدم که روزی گو پیلتن   یکی سور کرد از در انجمن
بزرگان ایران بدان بزمگاه   شدند انجمن نامور یک سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان   چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران   چو گستهم و خراد جنگ آوران
چو برزین گردنکش تیغ زن   گرازه که بود افسر انجمن
ابا هر یک از مهتران مرد چند   یکی لشکر نامدار ارجمند
نیاسود لشکر زمانی ز کار   ز چوگان و تیر و نبید و شکار
چو چندی بدینسان گذرکرد روز   بشادی و رامش همه دلفروز
بمستی چنین گفت یکروز گیو   برستم که ای نامبردار نیو
گر ایدون که رای شکار آیدت   و یوز دونده بکار آیدت
بنخجیرگاه رد افراسیاب   بپوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران واز یوز و باز   فرازیدن نیزه‌های دراز
بگوران تکاور سمند افکنیم   بشمشیر بر شیر بند افکنیم
بژوبین گرازو تذرو ان ببا ز   بگیریم یکسر بروز دراز
بدان دشت توران شکاری‌کنیم   که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که با کام‌تو   جهان باد و نیکی سرانجام‌تو
سحرگه بدان دشت توران شویم   زنخجیر و از تاختن نغنویم
سحرگه‌چواز خواب برخاستند   بر آن آرزو رفتن آ راستند
همه دشت پر خرگه و خیمه‌گشت   از انبوه آهو سراسیمه‌گشت
تلی هر سوئی مرغ و نخجیربود   اگر کشته گر خستهٔ تیر بود
ببودند روشندل و شادمان   ز خنده نیاسوده لب‌یکزمان

۱- یعنی وقتی اجل فرا رسد.

پس آگاهی آمد بافراسیاب
از ایشان شب تیره هنگام خواب

ز لشکر جهان دیدگانرا بخواند
ز رستم بسی داستانها براند

وزان هفت گرد سوار دلیر
که بودند هر یک بکردار شیر

چنین گفت با نامداران جنگ
که مارا کنون نیست جای درنگ

گر این هفت یل را بچنگ آوریم
جهان پیش کاوس تنگ آوریم

گزین کرد شمشیر زن سی هزار
همه نامدار از در کارزار

براه بیابان برون تاختند
همه جنگ را گردن افراختند

چو نزدیک نخجیر گاه آمدند
شتابان همه کینه خواه آمدند

گرازه نگه کرد و دید آن سپاه
سپاهی که بد همچو ابر سیاه

چنین گفت کای رستم شیرمرد
ازیدر بدین خرمی باز گرد

که چندان سپاهست کندازه نیست
ز لشکر بلندی و هامون یکی است

درفش جفا پیشه افراسیاب
همی تابد از گرد چون آفتاب

چو بشنید رستم بخندید سخت
بدو گفت با ماست پیروز بخت

تو از شاه ترکان چه ترسی چنین
ز گرد سواران توران زمین ؟

برین دشت کینه گرازما یکی است
همه خیل توران بجنگ اندکی است

چنین گفت پس گیو با پهلوان
که ای نازش شهریار و گوان

شوم ره بگیرم بر افراسیاب
نمانم که آید بدین روی آب

بشد تازیان تا سر پل دمان
بزه بر نهاده دو زاغ کمان

چنین تا بنزدیکی پل رسید
چو آمد درفش جفا پیشه دید

که بگذشته بودند از آن روی آب
بپیش سپاه اندر افراسیاب

تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر ژنده پیل ژیان

بشد پیش سالار توران بجنگ
بغرید همچون دمنده نهنگ

چو در جوشن افراسیابش بدید
تو گفتی که هوش از تنش بر رمید

چنان لشکر سر فرازان بجنگ
همه نیزه و تیغ هندی بچنگ

همه یکسر از جای بر خاستند
بسان پلنگان بر آراستند

دلیران ایران بکوشش درون
برو یال و باره همه غرق خون

ز توران فراوان سران کشته شد
ز نام آوران بخت برگشته شد

بپیران و یسه چنین گفت شاه — که ای پر خرد مهتر نیکخواه
ز شیران توران خنیده[۱] توئی — جهانجوی و هم رزم دیده توئی
عنان را بتندی یکی بر گرای — برو تیز ازایشان بپرداز جای
چو پیروز گر باشی ایران تراست — تن پیل و چنگال شیران تراست
چو پیران ز افراسیاب این شنید — چو باد دمان از میان بردمید
بسیجید با نامور ده هزار — ز ترکان دلیران خنجرگذار
چو آتش بیامد بر پیلتن — کزو بود نیروی جنگ و شکن
تهمتن بلبها بر آورده کف — تو گفتی که بستد ز خورشید تف
برانگیخت اسب و برآمد خروش — برآنسان که دریا در آید بجوش
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت — از آن نامداران دو بهره بکشت
نگه کرد افراسیاب از کران — چنین گفت با نامور مهتران
که گرتا شب این جنگ هم زین نشان — میان دلیران و گردنکشان
بماند ، نماند سواری بجای — نبایست کردن بدین رزم رای
برزم دلیران ایران شدیم — سگالش گرفتیم و شیران شدیم
کنون دشت روباه بینم همی — سر از رزم کوتاه بینم همی
دلیری که بد پیلسم نام اوی — گوی کی نژادی یلی نامجوی
که ویسه بدش نام فرخ پدر — برادرش پیران پیروز گر
چو بشنید گفتار شه پیلسم — بغرید مانند روئینه خم[۲]
چو باد اندر آمد بگرگین رسید — خروشی چو شیر ژیان بر کشید
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی — تکاور بدرد اندر آمد بروی
چو آن دید گستهم رزم آزمای — بکردار آتش بر آمد ز جای
چو شیر ژیان شد بر پیلسم — بر آویخت تا آتش تیز دم
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی — گزندی نیامد به پیوند اوی

۱ــ خنیده : پسندیده و ستوده .

۲ــ روئینه خم گویا آلتی ازروی بوده چفته و خمیده چون شیپور . (بعضی ازفرهنگ نویسان ــ بضم خاــ بمعنی نقاره و کوس بزرگ دانسته اند .)

بدست اندرش چوب نیزه شکست
بینداختش چوب نیزه زدست

چوآن دیدپس پیلسم تیغ تیز
کشید و در آمد دلی پر ستیز

یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی
ربود از سرش ترگ برسان گوی

چو از میمنه زنگهٔ شاوران
بدید آن دل و زور کندآوران

بیاری بر آمد بر گستهم
ورا دید از آنگونه گشته دژم

یکی گرد تیره بر انگیختند
بدانگه که با هم درآمیختند

ز قلب سپه گیو چون بنگرید
جهان پیش چشم یلان تیره دید

بغرید چون رعد در کوهسار
و یا شیر جنگی گه کار زار

بیاری بیامد بر هر سه یار
بر آویخت با پیلسم هر چهار

چو پیران ز قلب سپه بنگرید
برادر بدانجای بیچاره دید

بیاری بیامد برش تازیان
خروشان و جوشان و نعره زنان

وزان روی رستم بکردار شیر
میان سپاه اندر آمد دلیر

بتیغ و بکوپال و گرز گران
بیفکند توران سپه را سران

گریزنده شد پیلسم زاژدها
که دانست کز وی نیابد رها

دلیران ایران سراسر سران
بدست اندرون گرزهای گران

بکشتند چندان ز توران سپاه
که از کشته شد پشته تا چرخ ماه

نگه کرد افراسیاب آن بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید

بپرسید الکوس جنگی کجاست
که‌چندین‌همی‌رزم‌شیران‌بخواست؟

بمستی همی گیو را خواستی
همه رزم با رستم آراستی

همیشه از ایران بدی یاد اوی
کجا شد کنون آتش و باداوی؟

بر انگیخت الکوس شبرنگ را.
بخون شسته بدبی گمان چنگ را

چو آمد بنزدیک ایران سپاه
بپوشیده از گرد خورشیدو ماه

زواره پدیدار بد جنگجوی
بدو تیز الکوس بنهاد روی

زواره بر آویخت با او بهم
بنیزه بکردار شیر دژم

سناندار نیزه بدو نیم گشت
زواره زالکوس پر بیم گشت

بینداخت الکوس گرزی چوکوه
که از زخم او شد زواره ستوه

بزین اندراز زخم بیهوش گشت
بخاک اندر افتاد و خاموش‌گشت

چو رستم برادر بدانگونه‌یافت — بکردار آتش سوی او شتافت

بر آویخت الکوس با پیلتن — بپوشید بر زین توزی کفن

یکی نیزه زد بر کمربند اوی — ز جوشن نیامد بپیوند اوی

تهمتن یکی نیزه زد بر سرش — بخون جگر غرقه شد مغفرش

بنیزه همیدون ززین برگرفت — دولشکر بدو مانده اندرشگفت

زدش‌بر زمین همچو یک‌لخت‌کوه — پر از بیم شد جان توران‌گروه

بدین همنشان هفت گرد دلیر — کشیدند شمشیر بر سان شیر

بکشتند چندان زکند آوران — که شد لعل خاک از کران تاکران

فکندند چندان بهر جای بر — چه با سر چه‌از تن جدا کرده سر

بآورد گه جای کشتن نماند — سپه را ره برگذشتن نماند

سپهدار توران چو زانگونه دید — سبک سر از آن جنگ بیرون‌کشید

عنان را بپیچید وبگرفت راه — همی شد بتیزی چو ابر سیاه

یکایک سواران پس اندر دمان — شکسته سلاح وگسسته روان

همی تاخت چون باد افراسیاب — شتابنده بگذشت ازآن روی آب

دلش خسته و کشته‌لشکردوبهر — همی‌نوش‌جست‌ازجهان‌یافت‌زهر

ز گنج و زتخت وکلاه و کمر — زتیغ وزخفتان وخود وگهر

جز این هرچه پرمایه‌تر بودنیز — با یرانیان‌ماند بسیار چیز

بدان دشت نخجیر بازآمدند — زهر گونه با اسب وسازآمدند

نبشتند نامه بکاوس شاه — ز پیکار واز دشت نخجیرگاه

وزان کز دلیران نشد کشته‌کس — زواره زاسب اندرافتادو بس

چنین است رسم سرای سپنج — یکی زوتن آسان ودیگر برنج

برین و بر آن نیز هم بگذرد — خردمند مردم‌چراغم خورد ؟

سخن‌هابدین داستان‌شد به بن — چنان چون درآمد زبالاسخن

داستان رستم و سهراب

کنون رزم سهراب‌ورستم شنو — دگرها شنیدستی اینهم شنو

یکی داستانست‌پرآب چشم — دل نازک از رستم آید بخشم

اگر تند بادی بر آید ز کنج بخاک افکند نا رسیده ترنج[1]
ستمکاره خوانیمش ار دادگر ؟ هنرمند گوئیمش ار بی‌هنر؟
اگر مرگ دادست بیداد چیست؟ زداد اینهمه بانگ وفریاد چیست ؟
از این راز جان تو آگاه نیست بدین پرده اندر ترا راه نیست
اگر آتشی گاه افروختن بسوزد ، عجب نیست زوسوختن[2]
بسوزد چو در سوزش آید درست چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناک ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوانرا چه باید بگیتی طرب که نی مرگ را هست پیری سبب ؟[3]
پرستش همان پیشه کن بانیاز همان کار روز پسین را بساز
ز گفتار دهقان یکی داستان بپیوندم از گفتهٔ باستان
ز موبد بدین گونه برداشت یاد که رستم بر آراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخجیرکرد کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
برفت و برخش اندر آورد پای بر انگیخت آن پیل پیکر ز جای
سوی مرز توران بنهاد روی چو شیر دژآگاه[4] نخجیرجوی
چو نزدیک شهر "سمنکان" رسید بیابان سراسر پر از گور دید
بتیر و کمان و بگرز و کمند بیفکند بر دشت نخجیر چند
زخار و ز خاشاک و شاخ درخت یکی آتشی بر فروزید سخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن درختی بجست از در بابزن[5]

۱ـ معنی این دو بیت اینست که اگر بادی از گوشهٔ بوزد و ترنجی نارس را بخاک افکند آیا بایداین را داد بدانیم یا بیداد ؟ و آیا هنر مندیست یاعیب ؟ ۲ـ مضمون قطعه این که وقتی آتش برافروخته شد شاخ نو وسبز را هم میسوزد یابعبارت دیگر تر و خشک را فرو میگیرد . مرگ هم آتشی است سوزان و چون فراز آید بپیرو جوان نگاه نمیکند . ۳ـ یعنی جوان نباید گمان کند که چون جوانست مرگ از او دور است و باین سبب شاد و غافل باشد زیرا سبب مرگ تنها پیری نیست .

۴ـ دژآگاه . سهمگین و خشم آلود . ۵ـ بابزن : سیخ کباب .

یکی نره گوری بزد بر درخت — که در چنگ او پر مرغی نسخت۱
چوبریان‌شداز هم بکند وبخورد — ز مغز استخوانش بر آوردگرد
بخفت و بر آسود از روزگار — چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت — بدان دشت نخجیر گه بر گذشت
چو در دشت مررخش رایافتند — سوی بند کردنش بشتافتند
سواران زهر سو بر او تاختند — کمندی کیانی بر انداختند
چو رخش آن کمند سواران بدید — بکردار شیر ژیان بر دمید
یکیرا بدندان سر از تن گسست — دو کس را بزخم لگد کرد پست
سه‌تن کشته شد زان‌سواران چند — بیامد سر رخش جنگی ببند
گرفتند و بردند پویان بشهر — همی‌هر کس از رخش جستند بهر
چوبیدارشدرستم‌از خواب خوش — بکار آمدش بارهٔ دستکش ۲
بدان مرغزار اندرون بنگرید — ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت — سراسیمه سوی سمنگان شتافت
برفت‌اینچنین‌دل‌پر از دردورنج — تن اندر بلا و دل اندر شکنج۱
چو نزدیک شهر سمنگان رسید — خبر زو بشاه و بزرگان رسید
پذیره شدندش بزرگان و شاه — کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همیگفت‌هر کس که این رستمست — و یا آفتاب سپیده دمست

۱- یعنی نرهٔ گور در چنگ او باندازهٔ پر مرغی سنگینی نداشت .

۲- دستکش بمعنی زبون و مغلوب و محکم و مضبوط و امتحان شده (بوسیلهٔ دست) نیز آمده، و در اینجا بارهٔ دستکش یعنی اسب ریاضت دیده و از کار در آمده و استوار . (ونیز رجوع شود بصفحهٔ ۱۰۰)

۳- در نسخهٔ چاپ هند در اینجا سه بیت است که رستم زین رخش را بر دوش گرفت و بیت معروف :

چنین است رسم سرای درشت — گهی پشت زین و گهی زین‌بپشت

در اینجا آمده و چون این بیت در نسخه های معتبر نیست با اینکه مثل شده در متن نیاوردیم .

بدو گفت شاه سمنگان چه بود ... که یارست با تو نبرد آزمود ؟
درین شهر ما نیکخواه تو ایم ... ستاده بفرمان و راه تو ایم
چو رستم بگفتار او بنگرید ... ز بد ها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار ... ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است ... از انسو بجا جو یبار و نی است
ترا باشد ار بار جوئی سپاس ... بیابی تو پاداش نیکی شناس
ور ایدونکه رخشم نیاید پدید ... سرانرا بسی سر بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد ... نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن ... بکام تو گردد سراسر سخن
که تیزی و تندی نیاید بکار ... بنرمی بر آید ز سوراخ مار
همی رخش رستم نماند نهان ... چنان بارهٔ نامور در جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد ... روانش زاندیشه آزاد شد
سپهبد ورا داد در کاخ جای ... همی بود در پیش او بر بپای
گسارندهٔ باده و رود ساز ... سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رود سازان بهم ... بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شدمست هنگام خواب آمدش ... همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب ... بیاراست و بنهاد مشک و گلاب
چویک بهره‌زان تیره‌شب درگذشت ... شباهنگ ۱ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته براز ۲ ... در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست ... خرامان بیامد ببالین مست
پس بنده اندر یکی ماهروی ... چوخورشید تابان پراز رنگ‌وبوی
دو ابر و کمان و دو گیسو کمند ... ببالا بکردار سرو بلند
دورخ چون عقیق یمانی برنگ ... دهان‌چون دل عاشقان‌گشته‌تنگ
روانش خرد بود تن جان پاک ... تو گفتی که بهره ندارد زخاک

۱– شباهنگ : ستارهٔ کاروان کش که شعرای یمانی است . ۲– یعنی صدای گفتگوی آهسته بلند شد .

از او رستم شیر دل خیره‌ماند ‌ ‌ ‌ برو بر جهان آفرین را بخواند

بپرسیدازاو گفت‌نام تو چیست؟ ‌ ‌ ‌ چه جوئی‌شب تیره‌کام‌توچیست؟

چنین دادپاسخ که "تهمینه"ام ‌ ‌ ‌ تو گوئی دل از غم بدو نیمه‌ام

یکی دخت شاه سمنگان منم ‌ ‌ ‌ ز پشت هژ بر و پلنگان منم

بگیتی زشاهان مرا جفت نیست ‌ ‌ ‌ چو من زیر چرخ بر ین‌اندکیست

کس از پرده بیرون ندیده مرا ‌ ‌ ‌ نه هر گز کس آوا شنیده مرا

بکردار افسانه از هر کسی ‌ ‌ ‌ شنیدسته ام داستانت بسی

که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ ‌ ‌ ‌ نترسی و هستی چنین تیزچنگ

بتنها یکی گور بریان کنی ‌ ‌ ‌ هوا را بشمشیر گریان کنی

برهنه چو تیغ تو بیند عقاب ‌ ‌ ‌ نیارد بنخجیر کردن شتاب

نشان کمند تو دارد هژبر ‌ ‌ ‌ ز بیم سنان توخون باردابر

چنین داستانها شنیدم ز تو ‌ ‌ ‌ بسی لب بدندان گزیدم ز تو

بجستم همی کفت و یال و برت ‌ ‌ ‌ بدین شهر کرد ایزد آبشخورت

ترا ام کنون گر بخواهی مرا ‌ ‌ ‌ نبیند جز این مرغ و ماهی مرا[1]

چو رستم بدانسان پریچهره دید ‌ ‌ ‌ ز هر دانشی نزد او بهره‌دید

بفرمود تا موبدی پر هنر ‌ ‌ ‌ بیاید بخواهد ورا از پدر

خبر چون بشاه سمنگان رسید ‌ ‌ ‌ از آن شادمانی دلش بردمید

چو بشنید شاه اینسخن شادشد ‌ ‌ ‌ بسان یکی سرو آزاد شد

بدان‌پهلوان‌دادمر دخت خویش ‌ ‌ ‌ بدانسان‌که‌بوده است‌آئین‌وکیش

چو انباز مه گشت با او بر از ‌ ‌ ‌ ببود آن شب تیره تا دیر باز

ببازوی رستم یکی مهره بود ‌ ‌ ‌ که‌آن‌مهره اندرجهان شهره بود

بدو داد و گفتش که این را بدار ‌ ‌ ‌ گرت دختری آید از روزگار

بگیر و بگیسوی او بر بدوز ‌ ‌ ‌ بنیک اختر و فال گیتی فروز

ور ایدونکه آید ز اختر پسر ‌ ‌ ‌ ببندش ببازو نشان پدر

همی بود آنشب بر ماهروی ‌ ‌ ‌ همیرفت هر گونهٔ گفتگوی

۱- یعنی جز این بارهیچ کس مرا نخواهد دید و جز تو دیگری نخواهم .

چو رخشنده خورشید شد برسپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
بپدرود کردن گرفتش ببر / بسی بوسه دادش بچشم و بسر
بر رستم آمد گرانمایه شاه / بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو این‌گفته‌شد مژده‌دادش‌برخش / از او شادمان شد دل تاج‌بخش
بیامد سوی شهر ایران چوباد / وزین داستان کرد بسیار یاد
وز آنجا سوی زابلستان کشید / کسی را نگفت آنچه دید و شنید
چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستم است / و یا سام شیر است یانیرم‌است
چو خندان شد و چهره‌شاداب‌کرد / ورا نام تهمینه "سهراب" کرد
چو یکماه شد همچو یکسال بود / برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد سازمیدان گرفت / بپنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده ساله شد زانزمین کس‌نبود / که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید از اوی / بدو گفت گستاخ با من بگوی
ز تخم کیم وز کدامین گهر ؟ / چگویم چو پرسد کسی از پدر ؟
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
از ایرا سرت زاسمان بر تر است / که تخم توزان نامور گوهر است
جهان آفرین تا جهان‌آفرید / سواری چو رستم نیامدپدید
یکی نامهٔ رستم جنگجوی / بیاورد و بنمود پنهان‌بدوی
سه‌یاقوت‌رخشان وسه‌بدره‌زر / کز ایران فرستاده‌بودش‌پدر
دگر گفت کافراسیاب اینسخن / نباید که داند ز سر تا به بن
که او دشمن نامور رستم است / بتوران‌زمین زو همه ماتم‌است
مبادا که گردد بتو کینه خواه / ز خشم پدر پور سازد تباه
چنین گفت‌سهراب کاندرجهان / ندارد کسی این سخن‌درنهان
بزرگان جنگ آور از باستان / ز رستم زنند اینزمان داستان
نبرده نژادی که چونین بود / نهان‌کردن‌از من چه‌آئین‌بود ؟
کنون من ز ترکان جنگ‌آوران / فراز آورم لشکری بی‌کران

بر انگیزم از گاه کاوس را | از ایران ببرم پی طوس را
برستم دهم گنج و تخت و کلاه | نشانمش بر گاه کاوس‌شاه
از ایران بتوران شوم جنگجوی | ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب | سر نیزه بگذارم از آفتاب
ترا بانوی‌شهر ایران کنم | بجنگ اندرون کار شیران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر | بگیتی نماند یکی تاجور
چو روشن شود روی خورشید وماه | ستاره چرا بر فرازد کلاه ؟
یکی اسب باید مرا گامزن | سم اسب فولاد خارا شکن
چو پیلان بزور و چو مرغان بپر | چو ماهی بدریا چو آهو ببر
که بر گیرد این گرز و کوپال‌من | همین پهلوانی برو یال من
چو بشنید مادر چنین ازپسر | بخورشید تا بان برآورد سر
بچوپان بفرمود تا هرچه‌بود | فسیله ۱ بیارد بکردار دود
همه هر چه بودند اسبان‌گله | که بودی بکوه و بصحرا یله
بشهر آوریدند و سهراب‌شیر | کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسبی که دیدی به تیزی‌ویال | فکندی بگردنش خم دوال
نهادی بر آن دست را آزمون | شکم بر زمین بر نهادی‌هیون ۲
بزورش بسی اسب زیباشکست | نیامدش شایسته اسبی‌بدست
سرانجام گردی از آن‌انجمن | بیامد بنزدیک آن پیلتن
که دارم یکی کره رخشش‌نژاد | بنیرو چو شیر و برفتن‌چوباد
ز زخم سمش گاو و ماهی ستوه | بجستن چو برق و بهیکل‌چوکوه
بکه بر دونده بسان کلاغ | بدریا بکردار ماهی‌وماغ ۳
بشد شاد سهراب از گفت‌مرد | بخندید و رخساره شاداب‌کرد
چنین گفت سهراب با آفرین | که چون اسبم آمد بدست‌اینچنین
من اکنون بباید سواری کنم | بکاوس بر روز تاری کنم

۱ــ فسیله :گله اسب و مانند آن . ۲ــ هیون :شتر است ،و بمعنی اسب هم آمده . ۳ــ ماغ :نوعی از مرغابی که سیاه رنگ است .

بگفت این و آمد سوی خانه باز
همی جنگ ایرانیان کرد ساز

ز هر سو سپه شد بر و انجمن
که هم با گهر بود و هم تیغ زن

خبر شد بنزدیک افراسیاب
که افکند سهراب کشتی بر آب

هنوز از دهن بوی شیر آیدش
همی رای شمشیر و تیر آیدش

زمین را بخنجر بشوید همی
کنون رزم کاوس جوید همی

چو افراسیاب این سخنها شنود
خوش آمدش و خندید و شادی نمود

ز لشکر گزید از دلاور سران
کسی کو گراید بگرز گران

سپهبد چو هومان و چون بارمان
که در جنگ شیران نجستی زمان۱

ده و دو هزار از دلیران گرد
گزیده ز لشکر بدیشان سپرد

بگردان لشکر سپهدار گفت
که این راز باید که ماند نهفت

پسر را نباید که داند پدر
ز پیوند جان و ز مهر و گهر

مگر کان دلاور گو سالخورد
شود کشته بر دست این شیرمرد

چو بی رستم ایران بجنگ آوریم
جهان پیش کاوس تنگ آوریم

وزان پس بسازیم سهراب را
ببندیم یکشب بدو خواب را

و گر کشته گردد بدست پدر
از آن پس بسوزد دل نامور

برفتند بیدار دو پهلوان
بنزدیک سهراب روشنروان

یکی نامه با لابه و دلپسند
نبشته بنزدیک آن ارجمند

که گر تخت ایران بدست آوری
زمانه بر آساید از داوری

فرستمت چندانکه باید سپاه
تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه

بتوران چو هومان و چون بارمان
دلیر و سپهبد نبد بی گمان

فرستادم اینک بفرمان تو
که باشند یکچند مهمان تو

اگر جنگ جوئی تو جنگ آورند
جهان بر بد اندیش تنگ آورند

جهانجوی چون نامهٔ او بخواند
از آنجایگه تیز لشکر براند

بزد کوس وسوی ره آورد روی
جهان شد پر از لشکر و های وهوی

کسی را نبد تاب با او بجنگ
اگر شیر پیش آمدش گر نهنگ

۱– یعنی در جنگ شیر تردید و تأمل نمیکرد.

دژی بود کش خواندندی سپید — بدان دژ بد ایرانیان را امید

نگهبان دژ رزم دیده "هجیر" — که بازور دل بود و با گرز و تیر

چو سهراب نزدیک آن دژرسید — هجیر دلاور مر او را بدید

نشست از بر بادپائی چو گرد — ز دژ رفت پویان بدشت نبرد

چو سهراب جنگ آور اورا بدید — بر آشفت و شمشیر کین بر کشید

سبک نیزه بر نیزه انداختند — که از یکدیگر باز نشناختند

یکی نیزه زد بر میانش هجیر — نیامد سنان اندرو جایگیر

سنان باز پس کرد سهراب شیر — بن نیزه زد بر میانش دلیر

بزد بر زمینش چو یک لخت‌کوه — بجان و دلش اندر آمد ستوه

ببستش ببند آنگهی جنگجوی — بنزدیک هومان فرستاد اوی

بدژ در چو آگه شدند از هجیر — که او را گرفتند و بردند اسیر

خروش آمد و نالهٔ مرد و زن — که گم شد هجیر اندران انجمن

یکی دختری بود "گردآفرید" — که چون او زمادر نیامد پدید

پدربدمر این دخت را "گژدهم" — برادر کزو خرد بد "گستهم"

زنی بود بر سان گردی سوار — همیشه بجنگ اندرون نامدار

چنان ننگش آمد زکار هجیر — که شد لاله برگش بکردار خیر ۱

بپوشید درع سواران بجنگ — نبود اندران کار جای درنگ

نهان کرد گیسو بزیر زره — بزد بر سر ترگ رومی گره

فرود آمد از دژ بکردار شیر — کمر بر میان بادپائی بزیر

بسهراب بر تیر باران گرفت — چپ وراست جنگ سواران گرفت

برآشفت سهراب و شدچون پلنگ — چو بدخواه او چاره‌جوشد بجنگ

چوآشفته شد شیر تندی نمود — سر نیزه را سوی او کرد زود

بزد بر کمر بند گرد آفرید — زره بر تنش یک بیک بر درید

ز زین بر گرفتش بکردار گوی — که چوگان بزخم اندر آید براوی ۲

۱ـ خیریاخیری‌نام گل همیشه بهار و زرد رنگست . در بعضی از نسخه‌ها "قیر" است که‌آن هم مناسبت دارد . ۲ـ یعنی چون گوئی که چوگان بر اوزده شود .

چوآمد خروشان بتنگ اندرش | بجنبیدو بر داشت خوداز سرش
رها شد ز بند زره موی اوی | درفشان‌چو خورشید شد روی‌اوی
بدانست سهراب کو دخترست | سر و موی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران‌سپاه | چنین دختر آید بآوردگاه
زنانشان چنینند ایرانیان | چگونند گردان جنگ آوران ؟
بدو گفت از من رهائی مجوی | چرا جنگ جستی تو ای ماهروی؟
گشادش رخ آنگاه گرد آفرید | که آنرا جز این هیچ چاره ندید
بدو روی بنمود و گفت ای‌دلیر | میان دلیران بکدار شیر
دولشکر نظاره بر این جنگ ما | بدین گرز و شمشیر وآهنگ ما
کنون من‌گشاده چنین روی وموی | سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
نهانی بسازیم بهتر بود | خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه | میان دو صف بر کشیده سپاه
کنون لشکر و دژ بفرمان تست | نباید که آشتی جنگ جست
چو رخسار بنمود سهراب را | ز خوشاب بگشود عناب را ۱
یکی بوستان بود اندر بهشت | ببالای او سرو دهقان نکشت
عنانرا بپیچید گرد آفرید | سمند سر افراز بر دژ کشید
همی رفت سهراب با او بهم | بیامد بدرگاه دژ گژدهم
در دژ گشادند و گرد آفرید | تن خستهٔ بسته در دژ کشید
بر دختر آمد همی گژدهم | ابا نامداران و گردان بهم
بدو گفت کای نیکدل شیر زن | پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون‌رنگ | نیامد ز کار تو بر دوده‌ننگ
سپاس از خداوند چرخ بلند | که نامد بجانت ز دشمن گزند
بخندید بسیار گرد آفرید | بباره بر آمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین | چنین گفت کای گرد توران زمین
چرا رنجه گشتی چنین؟ بازگرد | هم از آمدن هم زدشت نبرد

۱ــ خوشاب دندان و عناب لب ، و کنایه از اینست که تبسم کرد .

بدو گفت سهراب کای خوبچهر بتاج و بتخت و بماه و بمهر
که این باره با خاک پست آورم ترا ای ستمگر بدست آورم
کجا رفت پیمان که کردی پدید؟ چو بشنید گفتار ، گرد آفرید
بخندید وانگه بافسوس گفت که ترکان از ایران نیابند جفت
چنین رفت روزی نبودت ز من بدین درد غمگین مکن خویشتن
چو بشنید سهراب ننگ آمدش که آسان همی دژ بچنگ آمدش
چنین گفت کامروز بیگاه گشت ز پیکار مان دست کوتاه گشت
بر آریم شبگیر از این باره گرد نهیم اندر اینجای شور نبرد
چوگفت این عنانرا بتابیدورفت سوی جای خود را هرا بر گرفت
چو برگشت سهراب ، گژدهم پیر بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه بر افکند پوینده مردی براه
نخست آفرین کرد بر شهریار نمود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران همه رزم جویان و کند آوران
یکی پهلوانی بپیش اندرون که سالش ز دو هفت نامد فزون
ببالا ز سرو سهی برتر است چو خورشید تابان بدوپیکراست۱
برش چون بر شیر و بالاش برز ندیدیم هرگز چنین دست وگرز
چو شمشیر هندی بچنگ آیدش ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست چو بازوی او تیغ برنده نیست
بنام است سهراب گرد دلیر نه از دیو پیچد نه از پیل وشیر
تو گوئی مگر بیگمان رستمست و یا گردی از تخمهٔ نیر مست
سواران ترکان بسی دیده ام عنان پیچ از اینگونه نشنیده ام
اگر دم زند ۲ شهریار اندرین نراند سپاه و نسازد کمین
از ایران همه فرهی رفته گیر جهان از سر تیغش آشفته گیر
نداریم ما تاب این جنگجوی بدین گرز و چنگال و آهنگ اوی

۱ــ دو پیکر جوز است مطابق ماه خرداد ۲ــ دم زدن : وقت گذراندن و فارغ و آسوده ماندن و نیز رجوع شود بشعر پنجم صفحهٔ ۱۴۷.

بنه اینک امشب همه بر نهیم
همه روی را سوی کشور نهیم

چو نامه بمهر اندر آمد بشب
فرستاده بر جست و بگشاد لب

بگفتش چنان رو که فردا پگاه
نبیند ترا هیچکس زان سپاه

چو خورشید بر زد سر از برزکوه
میانها ببستند توران گروه

سپهدار سهراب نیزه بدست
یکی بارهٔ تیز تگ بر نشست

بیامد در دژ گشادند باز
ندیدند در دژ کسی سرفراز

بشب رفته بودند با گژدهم
سواران دژ دار و گردان بهم

که زیر دژ اندر یکی راه بود
که دشمن از ان ره نه آگاه بود

همیجست گرد آفرید و ندید
دلش مهر و پیوند او بر گزید

همیگفت از آن پس دریغا دریغ
که شد ماه تابنده در زیر میغ

وز آنسو چو نامه بخسرو رسید
غمی شد دلش کان سخنها شنید

یکی نامه فرمود پس شهریار
نوشتن بر رستم نامدار

نخست آفرین کرد بر پهلوان
که بیدار دل باش و روشنروان

دل و پشت گردان ایران توئی
بچنگال و نیروی شیران توئی

ستانندهٔ شهر مازندارن
گشایندهٔ بند ها ماوران

ز گرز تو خورشید گریان شود
ز تیغ تو بهرام بریان شود

چو گرد پی رخش تو نیل نیست
هم‌آورد تو در جهان پیل نیست

کمند تو بر شیر بند افکند
سنان تو بر که گزند افکند

توئی در همه بد بایران پناه
ز تو بر فرازند گردان کلاه

گزاینده کاری نو آمد بپیش
کز اندیشهٔ آن دلم گشت ریش

چو نامه بخوانی بروز و بشب
مکن داستان را گشاده دو لب

اگر دستهٔ گل بدستست مبوی
یکی تیز کن مغز و بنمای روی

چو نامه بمهر اندر آمد بداد
بگیو دلاور بکردار باد

ازو نامه بستد هم اندر شتاب
برفت و نجست ایچ آرام و خواب

شب و روز تازان چو باد دمان
نه پروای آب و نه اندوه نان

چو نزدیکی زابلستان رسید
خروش طلایه بدستان رسید

تهمتن پذیره شدش با سپاه
نهادند بر سر بزرگان کلاه

بگفت آنچه بشنید و نامه‌بداد ‏ ‏ ز سهراب چندی سخن کرد یاد

بگیو آنگهی گفت پس پیلتن ‏ ‏ که ای گرد سالار لشکر شکن

هم ایدر نشینیم امروز شاد ‏ ‏ ز گردان و خسرو نگیریم یاد

بباشیم و یکروز دم در زنیم ‏ ‏ یکی بر لب خشک نم بر زنیم

وزان پس بتازیم نزدیک شاه ‏ ‏ بگردان ایران نمائیم راه

مگر بخت رخشنده بیدار نیست ‏ ‏ و گرنه چنین کار دشوار نیست

بمی‌دست بردند و مستان‌شدند ‏ ‏ زیاد سپهبد بدستان شدند

زمستی همان روز باز ایستاد ‏ ‏ دوم روز رفتن نیامدش یاد

بفرمود رستم بخوالیگران ‏ ‏ که اندر زمان آوریدند خوان

چه‌خوان‌خورده‌شد‌مجلس‌آراستند ‏ ‏ می و رود و رامشگران خواستند

چو آنروز بگذشت روز دگر ‏ ‏ برآراست مجلس چو رخسارخور

سه دیگر سحر گه بیاورد می ‏ ‏ نیامد ورا یاد کاوس کی

بروز چهارم برآراست گیو ‏ ‏ چنین گفت با گرد سالار نیو

که کاوس تند است‌وهشیار نیست ‏ ‏ همین‌داستان بردلش‌خوارنیست

بزابلستان گر درنگ آوریم ‏ ‏ زمین پیش کاوس تنگ آوریم

شود شاه ایران بما خشمگین ‏ ‏ ز نا پاک رائی در آید بکین

بدو گفت رستم مندیش ازاین ‏ ‏ که با ما نشورد کس اندر زمین

بفرمود تا رخش را زین‌کنند ‏ ‏ دم اندر دم نای روئین کنند

چو رستم بیامد بنزدیک شاه ‏ ‏ پذیره شدندش بیکروزه راه

گرازان بدرگاه شاه آمدند ‏ ‏ گشاده دل و نیکخواه آمدند

چو رفتند و بردند پیش نماز ‏ ‏ برآشفت و پاسخ نداد ایچ‌باز

یکی بانگ برزد بگیو از نخست ‏ ‏ پس‌آنگاه شرم ازدو دیده‌بشست

که رستم که باشد که فرمان من ‏ ‏ کند پست و پیچد ز پیمان من؟

اگر تیغ بودی کنون پیش من ‏ ‏ سرش کند می چون ترنجی‌زتن

بفرمود پس طوسرا شهریار ‏ ‏ که رو هر دو را زنده برکن بدار

بشد طوس و دست تهمتن گرفت ‏ ‏ بدو مانده پر خاشجویان شگفت

که از پیش کاوس بیرون برد ‏ ‏ مگر اندران تیزی افسون برد

تهمتن بر آشفت با شهریار — که چندین مدار آتش اندر کنار

همه کارت از یکدگر بدتراست — ترا شهریاری نه اندر خوراست

ز مصر وز چین وز هاماوران — ز روم و ز سگسار و مازندران

جگر خستهٔ تیغ و تخش۱ من‌اند — همه بندهٔ در پیش رخش منند

تو اندر جهان خود زمن زندهٔ — بکینه چرا دل بر آکندهٔ؟

تو سهراب را زنده بردار کن — بر آشوب و بدخواه را خوارکن

چوخشم آورم شاه کاوس‌کیست؟ — چرادست یازد بمن‌طوس‌کیست؟

چرا دارم از خشم کاوس باک؟ — چه کاوس پیشم چه یکمشت‌خاک

مرا روز فیروزی از داور است — نه از پادشاه و نه از لشکراست

زمین بنده و رخش گاه منست — نگین گرز و مغفر کلاه منست

شب تیره از تیغ رخشان کنم — بر آورد گه بر سر افشان کنم

چه آزارم او نه من بنده‌ام؟ — یکی بندهٔ آفریننده‌ام

دلیران بشاهی مرا خواستند — همان گه و افسر بیاراستند

سوی تخت شاهی نکردم نگاه — نگه داشتم رسم و آئین و راه

اگر من پذیرفتمی تاج و تخت — نبودی ترا این بزرگی و بخت

همه هر چه گفتی سزای منست — ز تو نیکوئیها بجای منست

نشاندم بدین تخت من‌کیقباد — چه کاوس‌دانم چه خشمش‌چه‌باد

بایرانیان گفت سهراب گرد — بباید نماند بزرگ و نه‌خرد

شما هر یکی چارهٔ جان کنید — خرد را بدین کار درمان کنید

بایران نبینید زین پس مرا — شما راست خسرو و زو بس مرا

برونشد بخشم اندر آمد برخش — منم گفت شیر اوژن تاج‌بخش

بزد اسب از پیش ایشان برفت — همی پوست برتنش‌گفتی بکفت ۲

غمین شد دل نامداران همه — که رستم شبان بود و ایشان رمه

بگودرز گفتند کاین کار تست — شکسته بدست تو گردد درست

بنزدیک آن شاه دیوانه شو — وزین در سخن یاد کن نوبنو

۱ــ تخش: نوعی از تیر. ۲ــ کفتن: شکافتن و ترکیدن.

سخنهای در خور فراز آوری
مگر بخت گم بوده باز آوری

سپهدار گودرز کشواد رفت
بنزدیک خسرو خرامید تفت

بکاوس کی گفت رستم چکرد
کز ایران بر آورد امروز گرد؟

فراموش کردی ز هاماوران
وزان کار دیوان مازندران ؟

که گوئی ورازنده بردار کن
ز شاهان نباید گزافه سخن

کسی را که جنگی چو رستم بود
بیازارد او را خرد کم بود

خرد باید اندر سر شهریار
که تیزی و تندی نیاید بکار

چو بشنید گفتار گودرز شاه
بدانست کو دارد آئین راه

بگودرز گفت اینسخن درخوراست
لب پیر با پند نیکوتر است

شما را بباید بر او شدن
بخوبی بسی داستانها زدن

بیاور تو او را بنزدیک من
که روشن شود جان تاریک من

چوگودرز برخاست از پیش اوی
پس پهلوان تیز بنهاد روی

برفتند با او سران سپاه
پس رستم اندر گرفتند راه

چو دیدند بر ره گو پیلتن
همه نامداران شدند انجمن

نیایش گرفتند بر پهلوان
که جاوید باشی و روشنروان

تو دانی که کاوسرا مغز نیست
بتیزی سخن گفتنش نغزنیست

تهمتن گر آزرده گردد ز شاه
مر ایرانیان را نباشد گناه

هم‌اوزین سخنها پشیمان‌شدست
ز تندی بخاید همی پشت‌دست

تهمتن‌چنین پاسخ آورد باز
که هستم زکاوس کی بی نیاز

ز دانش ندارد سرش آگهی
مگر تیزی و تندی و ابلهی

ز گفتار چون سیر شد تهمتن
چنین گفت گودرز با پیلتن

که شاه ودلیران و گردنکشان
بدیگر سخنها برند این گمان

کزین ترک ترسنده شدسرفراز
همیگوید اینگونه هر کس براز

چنین برشده نامت اندرجهان
بدین باز گشتن مگر دان نهان

برستم بر این داستانهابخواند
تهمتن چو بشنید خیره بماند

ازآن ننگ برگشت وآمد براه
خرامان بشد پیش کاوس شاه

چواز دور شه دید برپای‌خاست
بسی‌پوزش اندر گذشته بخواست

که تندی مرا گوهراست و سرشت
چنان‌رست‌باید که یزدان‌سرشت

وزین بد سگالنده بدخواه نو
دلم گشت باریک چون ماه نو

بدین چاره جستن ترا خواستم
چو دیر آمدی تندی آراستم

بدو گفت رستم که کیهان‌تراست
همه کهترانیم و فرمان تراست

همان بر در تو یکی کهترم
و گر کهتر یرا خود اندر خورم

چنین‌گفت کاوس کای پهلوان
ترا باد پیوسته روشن روان

چنین بهتر آید که امروز بزم
بسازیم و فردا گزینیم رزم

بیاراست رامشگهی شاهوار
شد ایوان بکردار خرم بهار

از آواز ابریشم ۱ و بانگ نای
سمن چهرگان پیش خسرو بپای

همی باده خوردند تا نیم شب
بیاد بزرگان گشاده دو لب

چو خورشید آن چادر قیر گون
بدرید وز پرده آمد برون

بفرمود کاوس تا گیو و طوس
ببستند بر کوههٔ پیل کوس

یکی لشکر آمد ز پهلو ۲ بدشت
که از گرد اسبان هوا تیره‌گشت

هوا نیلگون شد زمین آبنوس
بجنبید هامون ز آوای کوس

همیرفت منزل بمنزل سپاه
شده روی خورشید تابان سیاه

ز بس گونه گونه سنان و درفش
سپرهای زرین و زرینه کفش

تو گفتی که ابری برنگ‌آبنوس
بیامد بیارید از او سندروس ۳

جهانرا شب از روز پیدا نبود
تو گفتی سپهر و ثریا نبود

خروشی بلند آمد از دیده گاه
بسهراب بنمود کامد سپاه

چو سهراب زانگونه آوا شنید
بباره بر آمد سپه بنگرید

بانگشت لشکر بهومان نمود
سپاهی که آنرا کرانه نبود

چو هومان ز دور آن سپه‌را بدید
دلش گشت پر بیم و دم درکشید

وزان پس چنین گفت سهراب‌گرد
که اندیشه از دل بباید سترد

۱– ابریشم: سیم تار. ۲– پهلو: شهر. ۳– سندرس: صمغیست باقسام و الوان مختلف (زرد، سرخ، کبود)، و در اینجا مقصود اینست که از درفش‌ها و سپرها و سنان‌ها، هوای گرد آلود بگونه گون رنگ مینمود.

نبینی تو زین لشکر بیکران   یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید بآورد گاه   گر ایدونکه یاری دهد هور وماه
کنون من ببخت شه افراسیاب   کنم دشت کین همچو دریای آب
وزانسو سرا پردهٔ شهریار   کشیدند بر دشت پیش حصار
چوخورشید شداز جهان ناپدید   شب تیره بر روز دامن کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه   میان بستهٔ رزم و دل کینه خواه
که دستور باشد مرا تاجور   کز ایدر شوم بی کلاه و کمر
ببینم که این نو جهاندارکیست   بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کاین کارتست   که روشنروان بادی و تندرست
تهمتن یکی جامهٔ ترک وار   بپوشید و آمد نهان تا حصار
بدان دژ درون رفت مرد دلیر   چنان چون سوی آهوان نره‌شیر
چو سهرابرا دید بر تخت‌بزم   نشسته بیکدست او "ژنده‌رزم"
بدیگر چو هومان سوار دلیر   دگر بارمان نامبردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود   بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون   برش‌چون بر شیرو چهره‌چوخون
همی بود رستم بدانجا ز دور   نشسته نگه کرد گردان تور
بشایسته کاری برون رفت ژند   گوی دید بر سان سرو بلند
چه مردی ؟بدو گفت بامن بگوی   سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت برگردنش   بزد تیز و بر شد روان از تنش
بدانگه که سهراب آهنگ جنگ   نمود و گه رفتن آمدش تنگ
همیخواند پس مادرش ژنده رزم   که او دیده بد پهلوان گاه بزم
بدو گفت کای گرد روشنروان   فرستمت همراه این نو جوان
چو تنگ اندر آید سپه روز کین   پدر را نمائی بپورگزین
نگه کرد سهراب تا ژنده رزم   کجا شد که جایش تهی شد زبزم
برفتند و دیدندش افکنده خوار   بر آسوده از بزم و از کار زار
چو بشنید سهراب بر جست‌زود   بیامد بر ژنده بر سان دود
شگفت آمدش‌سخت و خیره بماند   دلیران و کند آوران را بخواند

چنین‌گفت کامشب نباید غنود	همه شب سر نیزه باید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه	سگ و مرد را دید در دمدمه ۱
ربود از دلیران یکی گوسفند	بزاری و خواریش خونین فکند
چو برگشت رستم بر شهریار	از ایران سپه گیو بد پاسدار
بره بر گو پیلتن را بدید	بزد دست و تیغ از میان بر کشید
یکی بر خروشید چون پیل مست	سپر بر سر آورد و بگشاد دست
بدانست رستم کز ایران سپاه	بشب گیو باشد طلایه براه
بخندید وزان پس فغان برکشید	طلایه چو آوای رستم شنید
پیاده بیامد بنزدیک اوی	چنین گفت کایمهتر کینه جوی
پیاده کجا بودهٔ تیره شب ؟	تهمتن بگفتار بگشاد لب
بگفتش بگیو آن کجا کرده بود	چنان شیر مردی که آزرده بود
ز سهراب و از برز و بالای اوی	ز بازوی و کتف و بر و پای اوی
از ایران و توران نماند بکس	تو گوئی که سام سوار است وبس
وزان مشت بر گردن ژنده رزم	کزان پس نیاید برزم و ببزم
بگفتند و پس رود و می‌خواستند	همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید برداشت زرین سپر	زمانه بر آورد از چرخ سر
بپوشید سهراب خفتان جنگ	نشست از بر چرمهٔ ۲ نیل رنگ
یکی تیغ هندی بد اندربرش	یکی مغفر خسروی بر سرش
بیامد یکی تند بالا گزید	بجائی که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر	بدو گفت با من تو کژی مگیر
بهر کار در پیشه کن راستی	چو خواهی که نگزایدت کاستی
سخن هر چه پرسم همه راست گوی	بکژی مکن رای و چاره مجوی
اگر راست گفتی سراسر سخن	بپاداش نیکی بیابی ز من
ور ایدونکه کژی بود رای تو	همان بندو زندان بود جای تو
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه	ز من هر چه پرسد ز ایران سپاه

۱ـ دمدمه : افسون و گفتگو و مقصود مشغولی است . ۲ـ چرمه : اسب .

بگویم همه هر چه دانم بدوی — بکژی چرا بایدم گفتگوی ؟
نبینی جز از راستی پیشه ام — بکژی نیاید خود اندیشه‌ام
بگیتی به از راستی پیشه نیست — ز کژی بتر هیچ اندیشه نیست
بدو گفت کز تو بپرسم همه — ز گردنکشان و ز شاه و رمه
همه نامداران آن مرز را — چو طوس وچوگیو وچو گودرزرا
ز بهرام واز رستم نامدار — ز هر چت بپرسم بمن بر شمار
سرا پردهٔ دیبهٔ رنگ رنگ — بدو اندرون خیمه های پلنگ
بپیش‌اندرون بسته صدژنده‌پیل — یکی تخت پیروزه بر سان نیل
یکی برز ۱ خورشید پیکر درفش — سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب‌سپاه اندرون جای کیست ؟ — ز گردان ایران ورا نام چیست ؟
بدو گفت کان شاه ایران بود — که بردر گهش پیل و شیران بود
وزان پس بدو گفت کز میمنه — سواران بسیار و پیل و بنه
سرا پردهٔ بر کشیده بماه — رده گردش اندر ستاده سپاه
بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش — پس پشت پیلان و اسبان بپیش
زده پیش او پیل پیکر درفش — بنزدش سواران زرینه کفش
چنین گفت کان طوس نوذر بود — درفشش کجا پیل پیکر بود
سپهدار و از تخمهٔ پادشاه — سر افراز و لشکر کش و کینه خواه
ندارد ابا زخم او شیر تاو — بزرگان ز بیمش پذیرند ساو
بپرسید کان سرخ پرده سرای — یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی شیر پیکر درفش بنفش — درفشان گهر در میان درفش
پس پشتش اندر سپاهی گران — همه نیزه داران و جوشن وران
چنین گفت کان فر آزادگان — سپهدار گودرز کشوادگان
سپه کش بود گاه کینه دلیر — دوچل پور دارد چوپیل‌وچوشیر
کجا پیل با او نکوشد بجنگ — نه از دشت ببر ونه از که پلنگ
دگر گفت کان سبزه پرده‌سرای — بزرگان ایران بپیشش بپای

۱- برز : بلند .

یکی تخت پر مایه اندر میان — زده پیش او اختر کاویان
برو بر نشسته یکی پهلوان — ابا فرو با سفت ۱ و یال گوان
از آنکسکه بر پای پیشش براست — نشسته بیکسر ازو برتر است ۲
یکی باره پیشش ببالای اوی — کمندی فرو هشته تا پای اوی
بخود هر زمان بر خروشد همی — تو گوئی که دریا بجوشد همی
درفشش ببین اژدها پیکر است — بر آن نیزه بر شیر زرین سر است
هجیر آنگهی گفت با خویشتن — که گر من نشان گو پیلتن
بگویم بدین نیکدل شیر مرد — ز رستم بر آرد بناگاه گرد
از آن به نباشد که پنهان کنم — ز گردنکشان نام او بفکنم
بدو گفت کز چین یکی نیکخواه — بنوی بیامد بنزدیک شاه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر — بگفتا که نامش ندارم بویر ۳
بدین دژ بدم من بدان روزگار — کجا او بیامد بر شهریار
غمین گشت سهراب را دل بدان — که جائی نیامد ز رستم نشان
نشان داده بد از پدر مادرش — همی دید ودیده نبد باورش
همی نام جست از دهان هجیر — مگر کان سخنها شود دلپذیر
نبشته بسر بر دگر گونه بود — ز فرمان نه کاهد نه هرگز فزود ۴
قضا چون ز گردون فرو هشت پر — همه زیرکان کور گردند و کر ۵
وزان پس بپرسید کز مهتران — کشیده سرا پردهٔ بر کران
سواران بسیار و پیلان بپای — بر آید همی نالهٔ کرنای
یکی گرگ پیکر درفش از برش — با بر اندر آورده زرین سرش
میان سرا پرده تختی زده — ستاده غلامان بپیشش رده

۱– سفت: دوش . ۲– یعنی با اینکه نشسته است باندازه یک سر از آنکه پیش او ایستاده بلندتر است .

۳– ویر: یاد . ۴– سرنوشت طور دیگر بود و تقدیر تغییر پذیر نیست (جف القلم بما هو کائن الی یوم الدین) ۵– بتازی گفته‌اند: اذاجاء القضا عمی البصر .

چنین گفت کاین پور گودرز گیو — که خوانند گردان ورا گیو نیو
ز گودرزیان مهتر و بهتر است — بایران سپه بر دو بهره سر است
سر افراز داماد رستم بود — بایران زمین همچو او کم بود
نشان پدر جست با او نگفت — همیداشت آن راستی درنهفت
جهانرا چه‌سازی که‌خود ساختست؟ — جهاندار از این کار پرداختست
زمانه نبشته دگر گونه داشت — چنان کو گذارد بباید گذاشت
چو دل بر نهی بر سرای سپنج — همه زهر زو بینی و درد و رنج
دگر باره‌پرسید از او سر فراز — از آن کس بدیدار او بد نیاز
از آن پردهٔ سبز و اسب بلند — و زآن مرد و آن تاب داده‌کمند
وزان پس هجیر سپهبدش گفت — که از تو سخنرا نباید نهفت
گر از نام چینی بمانم همی — از آنست کو را ندانم همی
بدوگفت‌سهراب کاین نیست‌داد — ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان — میان سپه در نماند نهان
توگفتی که در لشکر اومهتراست — نگهبان هر مرز و هر کشور است
برزمی که کاوس لشکر کشد — به پیل دمان‌تخت و افسرکشد
جهان پهلوان بایدش پیشرو — چو برخیزد از دشت آوای غو ۱
چنین داد پاسخ مر او را هجیر — که شاید بدن کان گو شیر گیر
کنون رفته باشد بزابلستان — که هنگام بزم است درگلستان
بدوگفت سهراب‌خودکاین مگوی — که‌دارد سپهبد ۲ سوی جنگ‌روی
برامش نشیند جهان پهلوان ؟ — برین بر بخندند پیر وجوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست — بگویم که گفتار من اندکیست
اگر پهلوانرا نمائی بمن — سَر افراز باشی بهر انجمن
ترا بی نیازی دهم درجهان — گشاده کنم گنجهای نهان

۱ـ غو: فریاد. ۲ـ سپهبد : مقصود پادشاه است و فردوسی مکررسپهبد رابجای نام‌شاه آورده‌وبرعکس گاهی سپهدار را شاه خوانده چنانکه‌درین داستان دربعضی مواردهجیرسهراب راشاه‌میخواندو نظیر این بسیارست.

ورا ایدونکه این راز داری ز من — گشاده بمن بر بپوشی سخن

سرت را نخواهد همی تن بجای — میانجی کن اکنون بدین هردو رای۱

نبینی که موبد بخسرو چه گفت — بدانگه که بگشاد راز نهفت ؟

سخن گفت ناگفته۲ چون گوهر است — کجا نا بسوده بسنگ اندر است

چو از بند و پیوند یابد رها — چو رخشنده مهری بود بی بها ۳

چنین داد پاسخ هجیرش که شاه — چو سیر آید از مهر و از تاج و گاه

نبرد کسی جوید اندر جهان — که او ژنده پیل اندر آرد ز جان

بزخم سر گرز سندان شکن — بر آرد دمار از دو صد انجمن

کسی را که رستم بود هم نبرد — سرش زاسمان اندر آید بگرد

تنش زور دارد بصد زورمند — سرش برتر است از درخت بلند

چو او خشم گیرد بروز نبرد — بجنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد

بدو گفت سهراب از آزادگان — سیه بخت گودرز گشوادگان

کجا چون تواش خواند باید پسر — بدین زور و این دانش و این هنر

تو مردان جنگی کجا دیده‌ء — که بانگ پی اسب نشنیده‌ء ؟

که چندین ز رستم سخن بر زبان — برانی ستائی ورا هر زمان

درخشیدن ماه چندان بود — که خورشید تابنده پنهان بود

از آتش ترا بیم چندان بود — که دریا بآرام جنبان بود

چو دریای سبز اندر آید ز جای — ندارد دم آتش تیز پای

سر تیرگی اندر آید بخواب — چو تیغ تبش ۴ بر کشد آفتاب

بدل گفت ناکار دیده هجیر — که گر من نشان گو شیر گیر

بگویم بدین ترک با زور دست — چنین یال و این خسروانی نشست

بدین زور و این کتف و این یال اوی — شود کشته رستم بچنگال اوی

۱ــ یعنی در این دو رای حکمیت کن . ۲ــ یعنی موبد بخسرو گفت که سخن نا گفته .

۳ــ بی بها بودن خورشید از آنست که از ارجمندی بهائی نمیتوان برای آن تعیین کرد . ۴ــ تبش مخفف تابش است .

چو ز ایران نباشد کسی کینه‌خواه — بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام — به از زنده دشمن برو شاد کام
اگر من شوم کشته بر دست اوی — نگردد سیه روز وخون‌آب‌جوی ۱
چو من هست گودرز را سالخورد — دگر پور هفتاد و شش شیر مرد
پس از مرگ من مهربانی کنند — ز دشمن بکین جانستانی کنند
چو گودرز و هفتاد پور گزین — همه نامداران با آفرین
بماند بایران تن من مباد — چنین دارم از موبد پاک یاد
که گر باشد اندر چمن بیخ سرو — سزد گر گیارا نبوید تذور ۲
بسهراب گفت این چه آشفتنست؟ — همه با من از رستمت گفتن است
چرا باید این کینه آراستن — به بیهوده چیزی ز من خواستن
که آگاهی آن نباشد برم؟ — بدین کینه خواهی بریدن سرم
همی پیلتن را نخواهی شکست — همانا کت آسان نیاید بدست
چو بشنید گفتار های درشت — از و روی برگاشت و بنمود پشت
نهان‌کرداز او روی و چیزی‌نگفت — عجب ماند از آن گفتهای نهفت
بسی کرد اندیشه های دراز — ز هر گونهٔ کرد پیکار ساز
ببست از پی کینه آنگه کمر — نهاد از سرو سروری تاج زر
برون آمد و رای ناورد کرد — بر آورد بر چهرهٔ ماه گرد
بکردار گوران ز چنگال شیر — رمیدند از وی سران دلیر
وزان پس خروشید سهراب گرد — همی شاه کاوس را بر شمرد
چنین گفت کای شاه آزاد مرد — چگونه است کارت بدشت نبرد؟
چرا کردهٔ نام کاوس کی — که در جنگ شیران نداری‌توپی؟
گر این نیزه در مشت پیچان‌کنم — سپاه ترا جمله بیجان کنم
که داری از ایرانیان تیز چنگ — که‌پیش‌من آید بدین دشت‌جنگ ؟

۱ــ یعنی آب جوی خون نمیشود و روز تاریک نمیگردد یعنی مرگ من اهمیت‌ندارد . ۲ــ تذرو : مرغیست صحرائی شبیه بخروس و ظاهراً آنست که قرقاول میگویند .

بگفت و همی بود جوشان بسی — از ایران نداند پاسخ کسی
از آن پس بجنبیداز جای‌خویش — بنزدیک پرده سرا رفت پیش
خم آورد پشت و سنان ستیخ ۱ — بزد تند و بر کند هفتاد میخ
سرا پرده یک بهره آمد ز پای — ز هر سو بر آمد دم کر نای
غمین گشت کاوس وآواز داد — که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی — کزین ترک شد مغز گردان‌تهی
بشد طوس و پیغام رستم‌ببرد — شنیده سخن پیش او بر شمرد
بفرمود تا رخش را زین کنند — سواران بروها ۲ پر از چین کنند
بزد دست و پوشید ببر بیان — ببست آن کیانی کمر بر میان
چوسهراب را دید وآن‌یال‌وشاخ — برش چون بر سام جنگی‌فراخ
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم — بر آورد گه بر بی آهو شویم
بگفت او برستم برو تا رویم — بیکجای هر دو دو مرد گویم
از ایران و توران نخواهیم کس — چو من باشم و تو بآورد بس
بآورد گه مر ترا جای نیست — ترا خود بیک مشت من‌پای‌نیست
ببالا بلندی و با کتف و یال — ستم یافت یالت ز بسیار سال
نگه کرد رستم بدان سر فراز — بدان سفت و چنگ و رکیب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم — زمین‌سردو خشک وهوانرم‌وگرم ۳
به پیری بسی دیدم آورد گاه — بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو بر دست من — ندیدم بدانسو که بودم شکن۴
مرا دیده در جنگ دریا و کوه — که با نامداران توران گروه
چکردم ستاره گوای منست — بمردی جهان زیر پای منست
همی رحمت آرد بتو بر دلم — نخواهم که جانت ز تن‌بگسلم
نمانی بترکان بدین یال و سفت — بایران ندانم ترا نیز جفت

۱– ستیخ : بلندو راست . ۲– برو : ابرو . ۳– یعنی مانند زمین‌که سرد و خشکست مباش که او پست است و چون هوا ملایم شو که بلندست . ۴– یعنی هرسو که بودم شکن ندیدم یعنی هر جا رفتم شکست نخوردم .

چوآمد ز رستم چنین گفتگوی ‌ ‌ ‌ بجنبید سهرابرا دل بدوی

بدو گفت کز تو بپرسم سخن ‌ ‌ ‌ همه راستی باید افکند بن

یکایک نژادت مرا یاد دار ‌ ‌ ‌ ز گفتار خوبت مرا شاد دار

من ایدون گمانم که تو رستمی ‌ ‌ ‌ که از تخمهٔ نامور نیرمی

چنین داد پاسخ که رستم نیم ‌ ‌ ‌ هم از تخمهٔ سام نیرم نیم

که او پهلوانست و من کهترم ‌ ‌ ‌ نه با تخت و گاهم نه با افسرم

ز امید سهراب شد نا امید ‌ ‌ ‌ برو تیره شد روی روز سپید

یکی تنگ میدان فرو ساختند ۱ ‌ ‌ ‌ بکوتاه نیزه همی تاختند ۲

نماند ایچ بر نیزه بند و سنان ‌ ‌ ‌ بچپ باز بردند هر دو عنان۳

بشمشیر هندی بر آویختند ‌ ‌ ‌ همی ز آهن آتش فرو ریختند

بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز ‌ ‌ ‌ چه زخمی که پیدا کند رستخیز

گرفتند از آن پس عمود گران ‌ ‌ ‌ همی کوفتند آن برین این بران

ز نیرو عمود اندر آمد بخم ‌ ‌ ‌ چمان ۴ باد پایان و گردان دژم

ز اسبان فرو ریخت برگستوان ۵ ‌ ‌ ‌ زره پاره شد بر میان گوان

فرو ماند اسب دلاور زکار ‌ ‌ ‌ یکی را نبد دست و بازوش یار

تن از خوی پرآب ودهان پرزخاک ‌ ‌ ‌ زبان گشته از تشنگی چاک چاک

یک از دیگر استاد آنگاه دور ‌ ‌ ‌ پر از درد باب و پر از رنج پور

جهانا شگفتی ز کردار تست ‌ ‌ ‌ شکسته هم او تو هم از تودرست

از این دو یکی را نجنبید مهر ‌ ‌ ‌ خرد دور بد مهر ننمود چهر

همی بچه را باز داند ستور ‌ ‌ ‌ چه ماهی بدریا چه دردشت گور

نداند همی مردم از رنج وآز ‌ ‌ ‌ یکی دشمنی را ز فرزند باز

بدل گفت رستم که هرگز نهنگ ‌ ‌ ‌ ندیدم که آید بدینسان بجنگ

۱ـ یعنی بهم نزدیک شدند . ۲ـ دربعضی ازنسخ : "باختند" ۳ـ ظاهرا مقصود اینست که عنان رابدست چپ گرفتند که با دست راست شمشیربگیرند .

۴ـ چم در اینجا پیچ وخم است یعنی اسبها بیجان و فرسوده شدند .

۵ـ برگستوان : پوشش اسب ومبارز در جنگ .

مرا خوار شد جنگ دیو سپید — ز مردی شد امروز دل نا امید
چو آسوده شد بارهٔ هردو مرد — ز آزار جنگ و ز ننگ و نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان — جوانه همان سالخورده همان
زره بود و خفتان و ببر بیان — ز تیر و ز پیکان نیامد زیان
غمین شد دل هر دو از یکدگر — گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بر دی بسنگ — بکندی سیه سنگ را روز جنگ
بزور از زمین کوه بر داشتی — گران سنگ را موم پنداشتی
کمر بند سهرابرا چاره کرد — که از زین بجنباند اندر نبرد
میان جوانرا نبد آگهی — بماند از هنر دست رستم تهی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند — تبه گشته و خسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران — ز زین بر کشید و بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد — بپیچید ودرد از دلیری‌بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار — بزخم دلیران نهٔ پایدار
به‌پستی‌رسید این از ان آن‌ازین — چنان تنگ شد بر دلیران‌زمین
که از یکدیگر روی بر گاشتند — دل و جان باندیشه بگذاشتند
بدو گفت رستم که شد تیره روز — چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
بدین‌دشت‌هم دار وهم منبراست — که روشن‌جهان‌زیرتیغ اندراست[1]
برفتند و روی هوا تیره گشت — زسهراب گردون همی خیره‌گشت
شب تیره آمد سوی لشکرش — میان سوده از جنگ و آهن برش
بهومان چنین گفت کامروز هور — برآمدجهان گشت پر جنگ‌وشور
چو فردا به پیش است روز بزرگ — پدید آید آنکس که باشد سترگ
کنون خوان و می باید آراستن — بباید بمی غم ز دل کاستن
وزان روی رستم سپه را بدید — سخن راند با گیو و گفت وشنید
چو کاوس مر پهلوانرا بدید — بر خویش نزدیک جایش گزید

۱ــ یعنی روزبآخر سیدفردا که‌آفتاب دمید دراین دشت جنگ‌هم هلاکت هست‌هم پیروزی‌زیرا که پیشرفت با شمشیر است .

ز سهراب رستم زبان بر گشاد | ز بالا و برزش همی کرد یاد
که کس در جهان کودکی نارسید | بدین شیر مردی و گردی ندید
ببالا ستاره بساید ۱ همی | تنش را زمین بر نتابد همی
چو فردا بیاید بدشت نبرد | بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که فیروز کیست | ببینیم تا رای یزدان بچیست
کزویست پیروزی و دستگاه | هم او آفریننده هور و ماه
بدو گفت کاوس یزدان پاک | تن بدسگالان کند چاک چاک
من امشب بپیش جهان آفرین | بمالم فراوان رخ اندر زمین
بدان تا ترا بر دهد دستگاه ۲ | برین ترک بد خواه گم کرده را
کند تازه پژمرد کام ترا | بر آرد بخورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فر شاه | بر آید همه کامهٔ نیکخواه
بلشکر گه خویش بنهاد روی | پر اندیشه جان‌ودلش‌کینه جوی
زواره بیامد خلیده ۳ روان | که امروز چون‌گشت بر پهلوان ؟
ازو خوردنی خواست رستم‌نخست | پس آنگه ز اندیشه دلرا نشست
چنین راند پیش برادر سخن | که بیدار دل باش و تندی مکن
بشبگیر ۴ من چون بآوردگاه | روم پیش آن ترک ناورد خواه
بیاور سپاه و درفش مرا | همان تخت و زرینه کفش مرا
گر ایدون که پیروز باشم بجنگ | بآورد گه بر نیارم درنگ
و گر خودد گرگونه گردد سخن | تو زاری مساز و نژندی مکن
میائید یکتن بآوردگاه | مسازید جستن سوی رزم راه
یکایک سوی زابلستان شوید | ازیدر بنزدیک دستان شوید
تو خورسند گردان دل‌مادرم | چنین راند ایزد قضا بر سرم
بگویش که تو دل بمن در مبند | مشو جاودان بهر جانم نژند
کس اندر جهان جادوانه نماند | ز گردون مرا خود بهانه نماند

۱ــ سابیدن : سائیدن و سودن . ۲ــ دستگاه : بزرگی و پیروزی .
۳ــ خلیده : ریش شده . ۴ــ شبگیر : بامداد پگاه . سحر گاه .

بسی دیو و شیر و پلنگ ونهنگ / تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست / نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ آنکس بکوبد که پای / باسب اندر آرد بجنبد ز جای ۱
اگر سال گردد فزون از هزار / همینست راه و همینست کار
همه مرگ رائیم پیر و جوان / بگیتی نماند کسی جاودان
ز شب نیمهٔ گفت سهراب بود / دگر نیمه آسایش و خواب بود
چو خورشید رخشان بگسترد پر / سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر اژدهای دمان
بیامد بدان دشت آورد گاه / نهاده ز آهن بسر بر کلاه
همه تلخی از بهر بیشی بود / مبادا که با آز خویشی بود
وزانروی سهراب با انجمن / همی می گسارید با رود زن
بهومان چنین گفت کان شیرمرد / که با من همیگردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم / برزم اندرون دل ندارد دژم
برو کتف و یالش بمانند من / تو گوئی که داننده بر زد رسن ۲
ز پای و رکیبش همی مهر من / بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی / بدل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستم است / که چون او نبرده۳ بگیتی کمست
نباید که من با پدر جنگجوی / شوم خیره روی اندر آرم بروی
بدو گفت هومان که در کار زار / رسیدست رستم بمن چند یار
بدین رخش ماند همی رخش اوی / ولیکن ندارد پی و پخش اوی
جهانجوی سهراب دل پرز رزم / بآرامگه رفت از تخت بزم
بشبگیر چون بر دمید آفتاب / سر جنگجویان بر آمد ز خواب
بیامد خروشان بدان دشت جنگ / بچنگ اندرون گرزهٔ گاو رنگ ۴

۱– یعنی سرانجام دلاوران کشته شدن در میدان جنگ است.
۲– یعنی مثل اینکه قامت من و او را یک اندازه گرفته‌اند. ۳– نبرده: مبارز. ۴– گاو رنگ: گاو مانند.

ز رستم بپرسید خندان دو لب — تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی؟ — ز پیکار دل بر چه آراستی؟
ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین — بزن جنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم — بمی تازه داریم روی دژم
بپیش جهاندار پیمان کنیم — دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
بمان تا کسی دیگر آید برزم — تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد — همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد — کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز من نام پنهان نبایدت کرد — چوگشتی تو با من کنون هم نبرد
مگر پور دستام سام یلی — گزین نامور رستمی زابلی ؟
بدو گفت رستم که ای نامجوی — نکردیم هرگز چنین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش — نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان — بکشتی کمر بسته دارم میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود — که فرمان و رای جهانبان بود
ز اسبان جنگی فرود آمدند — هشیوار و با گبر ۱ و خود آمدند
چو شیران بکشتی در آویختند — ز تن هاخوی وخون همیریختند
ز شبگیر تا سایه گسترد هور ۲ — همی این برآن آن برین کردزور
بزد دست سهراب چون پیل‌مست — چو شیر دمنده ز جا در بجست
کمر بند رستم گرفت و کشید — زبس زور گفتی تنش بردرید
برستم در آویخت چون پیل‌مست — بر آوردش از جای و بنهاد پست
نشست از بر سینهٔ پیلتن — پر از خاک چنگال وروی ودهن
یکی خنجر آبگون بر کشید — همیخواست از تن سرشرابرید
نگه کرد رستم بآواز گفت — کهاین رازباید گشاداز نهفت
دگر گونه بر باشد آئین ما — جز این باشد آرایش دین‌ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد — سر مهتری زیر گرد آورد

۱ــ گبر : خفتان . ۲ــ یعنی از صبح زود تا وقتی که آفتاب پهن شد

نخستین که پشتش نهد برزمین — نبرد سرش گرچه باشدبکین
اگر بار دیگرش زیر آورد — بافکندنش نام شیر آورد
روا باشد از سر کند زو جدا — بدینگونه بر باشد آئین ما
دلیر جوان سر بگفتار پیر — بداد و ببوداین‌سخن‌دلپذیر۱
یکی از دلیری دوم از دمان — سوم از جوانمردیش بیگمان ۲
رها کرد از دست و آمدبدشت — بدشتی که بر پیشش آهو گذشت
همیگرد نخجیر و یادش نبود — از آن کس که با او نبرد آزمود
همی‌دیر شد تا که هومان چوگرد — بیامد بپرسید از او از نبرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود — سخن ها که رستم بدو گفت بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان — بسیری رسیدی همانا ز جان
هژبری که آورده بودی بدام — رها کردی از دست و شد کارخام
یکی داستان زد بدین شهریار — که‌دشمن‌مدار ارچه‌خرداست‌خوار
بهومان چنین گفت سهراب گرد — که اندیشه از دل بباید سترد
که فردا بیاید بر من بجنگ — ببینی بگردنش بر پالهنگ
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت — بسان یکی کوه پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان — چنان چون شده باز یابد روان
بخورد آب‌وروی و سروتن‌بشست — بپیش جهان آفرین شدنخست
شنیدم که رستم ز آغاز کار — چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او بسر بر شدی — همی هر دو پایش بدو درشدی
از آن زور پیوسته رنجور بود — دل او از آن آرزو دور بود
بنالید بر کردگار جهان — بزاری همی آروز کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی — که رفتن بره بر تواند همی
بدانسان‌که‌ازپاک‌یزادن‌بخواست — ز نیروی آن کوه پیکر بکاست

۱– یعنی این سخن پذیرفتنی بود .

۲– یعنی این کار را که کرد یکی از دلیریش بود یکی از جوانی و یکی از جوانمردی .

چو باز آنچنان کار پیش‌آمدش | دل از بیم سهراب ریش آمدش
بیزدان بنالید کای کردگار | بدین کار این بنده را باش یار
همان زور خواهم که آغاز کار | مرا دادی ای پاک پروردگار
بدوبازداد آنچنان‌کش‌بخواست | بیفزود زور تن آنچش بکاست
وز آن آبخور شد بجای نبرد | پر اندیشه بودش دل و روی‌زرد
همی‌تاخت‌سهراب‌چون‌پیل‌مست | کمند ببازو کمانی بدست
گرازان و چون شیر نعره زنان | سمندش جهان و جهان راکنان ۱
دگر باره اسبان ببستند سخت | بسر بر همیگشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر | گرفتند هر دو دوال کمر
سپهدار سهراب را زور دست | تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمین گشت رستم بیازید چنگ | گرفت آن سرو یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان | زمانه سرآمد نبودش توان ۲
زدش بر زمین بر بکردار شیر | بدانست کوهم نماند بزیر ۳
سبک تیغ تیز از میان بر کشید | بر پور بیدار دل بر درید
بپیچید از آن پس یکی آه کرد | ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدوگفت‌کاین بر من از من‌رسید | زمانه بدست تو دادم کلید
توزین‌بی‌گناهی،که‌این‌کوژپشت۴ | مرا بر کشید و بزودی بکشت
ببازی بکویند همسال من | بخاک‌اندر آمد چنین یال‌من۵
نشان داد مادر مرا از پدر | ز مهر اندر آمد روانم‌بسر
همی جستمش تا به بینمش روی | چنین‌جان بدادم بدین‌آرزوی
دریغا که رنجم نیامد ببر ۶ | ندیدم درین هیچ روی پدر

۱- یعنی اسبش می‌جهید وزمین رامی‌کند. ۲- یعنی چون اجل‌فرارسید توان‌و نیروی او نماند. ۳- اشاره است بچاره‌رستم در رهائی او ازدست سهراب. ۴- مقصور آسمان و روزگار است. ۵- یعنی همسالان من در کوچه بازی میکنند و من در جنگ کشته شدم. (در بیشتر نسخه‌ها : ببازی بگویند همسال من.) ۶- یعنی رنجم برو نتیجه نداد.

کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی
و گر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشتست بالین من
از این نامداران و گردنکشان / کسی هم برد سوی رستم نشان
که‌سهراب کشتست و افکنده‌خوار / همیخواست‌کردن تو را خواستار
چوبشنید رستم سرش خیره‌گشت / جهان‌پیش‌چشم‌اندرش‌تیره‌گشت
همی‌بی تن‌وتاب و بی‌توش‌گشت / بیفتاد از پای و بیهوش گشت
بپرسید از آن پس که‌آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان ؟ / که گم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم ماناد نام / نشیناد ازپای وبیهوش گشت
بزد نعره و خونش آمد بجوش / همی کند موی و همیزد خروش
چو سهراب رستم بدانسان بدید / بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
بدو گفت گر زانکه رستم توئی / بکشتی مرا خیره بر بدخوئی
ز هر گونه بودم ترا رهنمای / نجنبید یک باره مهرت زجای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم
ببازوم بر مهرهٔ خود نگر / ببین تا چه دید این پسر ازپدر
چو بر خاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی‌جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کاین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت ۱ / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره‌دید / همی جامه بر خویشتن بردرید
همیریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدوگفت سهراب کاین چاره‌نیست ۲ / بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن‌کشتن‌اکنون‌چسود؟ / چنین رفت و این بودنی کاربود

۱– یعنی چون‌کارگذشت بی‌فائده ماند. و بعضی "پیگار گشت" دانسته‌اند یعنی جنگ تمام شد. ۲– یعنی گریه درد را دوا نمیکند.

چوخورشیدتابان‌ز گنبد بگشت ۱ | تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
چنان بد گمانشان که‌اوکشته شد | سر نامداران همه گشته شد
بفرمود کاوس تا بوق و کوس | دمیدند و آمد سپهدار طوس
وزان پس بلشکر چنین گفت‌شاه | کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست | که بر شهر ایران بباید گریست
چو آشوب بر خاست از انجمن | چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من‌اندر گذشت | همان کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بران کن که شاه | سوی جنگ توران نراند سپاه
که ایشان بپشتی من ۲ جنگجوی | سوی مرز ایران نهادند روی
نباید که بینند رنجی براه | مکن جز بنیکی در ایشان نگاه
بسی روز را داده بودم نوید | بسی کرده بودم ز هر در امید
چه دانستم ای پهلو نامور | که باشد روانم بدست پدر؟
درین‌دژ دلیری ببند منست | گرفتار خم کمند منست
بسی زو نشان تو پرسیده‌ام | همه بد خیال تو در دیده‌ام
جز آن بود یکسر سخنهای اوی | از او باز ماند تهی جای اوی
چو گشتم ز گفتار او ناامید | شدم لاجرم تیره روز سفید
ببین تا کدامست از ایرانیان | نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا | بدیدم نبد دیده باور مرا
چنینم نوشته بد اختر بسر | که من‌کشته گردم بدست پدر
چو برق‌آمدم رفتم‌اکنون‌چو باد | بمینو مگر بینمت باز شاد
نشست از بر رخش‌رستم چو گرد | پر از خون دل ولب پرازبادسرد
بیامد بپیش سپه با خروش | دل از کردهٔ خویش‌پردردوجوش
چو دیدند ایرانیان روی‌اوی | همه بر نهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کرد گار | که او زنده باز آمد از کار زار
چو زانگونه دیدند بر خاک سر | دریده همه جامه و خسته بر

۱– یعنی چون از ظهر گذشت . ۲– یعنی بپشتیبانی من .

بپرسش بگفتند کاین کارچیست ؟
ترا دل بدینگوته از بهرکیست ؟

بگفت آن شگفتی که خودکرده بود
گرامی پسر را که آزرده بود

همه بر گرفتند با او خروش
نماند آن زمان با سپهدار هوش

چنین گفت با سر فرازان که من
نه دل دارم امروز گوئی نه تن

شما جنگ ترکان مجوئید کس
که این بد که من کردم امروز بس

پسر را بکشتم بپیرانه سر
بریدم پی و بیخ آن نامور

فرستاد نزدیک هومان پیام
که شمشیر کین ماند اندر نیام

نگهدار آن لشکر اکنون توی
نگه کن بدیشان مگر نغنوی

که با تو مرا روز پیکار نیست
همان بیش ازین جای گفتار نیست

زواره بیامد هم اندر زمان
بهومان سخن گفت از پهلوان

چو برگشت ازآن جایگه پهلوان
بیامد بر خسته پور جوان

یکی دشنه بگرفت رستم بدست
که از تن ببرد سر خویش پست

بزرگان بدو اندر آویختند
ز مژگان همی خون فرو ریختند

بدو گفت گودرز کاکنون چه سود
گر از روی گیتی بر آروی تودود؟

تو بر خویشتن گر کنی صد گزند
چه آسانی آید بدان ارجمند؟

اگرمانده باشد مر او را زمان
بماند بگیتی تو با او بمان

وگر زینجهان آنجوان رفتنیست
نگه کن بگیتی که جاوید کیست

شکاریم یکسر همه پیش مرگ
سر زیر تاج و سر زیر ترگ ۱

چو آیدش هنگام بیرون کنند
وزان پس ندانیم تا چون کنند

درازست راهش و گر گوته است
پراکندگانیم اگر همر هست ۲

ز مرگ ای سپهبد بی اندوه کیست ؟
همی خویشتن را بباید گریست

بگودرز گفت آنزمان پهلوان
که ای گرد با نام روشنروان

پیامی ز من سوی کاوس بر
بگویش که ما را چه آمد بسر

گرت هیچ یاد است کردار من
یکی رنجه کن دل بتیمار من

۱- یعنی چه پادشاه و چه سپاهی . ۲- یعنی راه مرگ خواه دراز باشد خواه کوتاه . خواه پراکنده باشیم خواه جمع .

از آن نوشدارو که در گنج تست   کجا خستگانرا کند تندرست
بنزدیک من با یکی جام می   سزدگر فرستی هم اکنون ز پی
مگر کو ببخت تو بهتر شود   چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد   بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن   کرا بیشتر آب نزدیک من
نخواهم که او را بد آید بروی   که هستش بسی نزد من آبروی
ولیکن اگر داروی نوش من   دهم زنده ماند یل پیلتن
چوفرزند او زنده ماند مرا   همی خاک باشد بدست اندرا
سخنهای سهراب نشنیدهٔ؟   نه مرد بزرگ جهاندیدهٔ؟
کز ایرانیان سر ببرم هزار   کنم زنده کاوس کی را بدار
کسی دشمن خویشتن پرورد   بگیتی درون نام بد گسترد
چو بشنید گودرز بر گشت زود   بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار   درختی است حنظل همیشه‌ببار
بتندی بگیتی ورا یاز نیست   همان رنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید بنزدیک اوی   که روشن کنی جان تاریک اوی
بفرمود رستم که تا پیشگاه   یکی جامه آرد برش پر نگار
جوانرا بر آن جامهٔ زرنگار   بخواباند کاید بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد   کس آمد پیش زود وآگاه کرد
که سهراب شد زین جهان‌فراخ   همی از تو تابوت خواهد نه‌کاخ
پیاده شد از اسب رستم‌چوباد   بجای کله خاک بر سر نهاد
همیگفت زار ای نبرده جوان   سر افراز و از تخمهٔ پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشیدوماه   نه جوشن‌نه خود ونه تخت وکلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا ؟   که فرزند کشتم بپیران سرا
بریدن دو دستم سزاوار هست   جز از خاک تیره مبادم نشست
چومن‌نیست در گرد کیهان‌یکی   بمردی بدم پیش او کودکی
چه گویم چو آگه شود مادرش   چگونه فرستم کسی را برش ؟
کدامین پدر هرگز این کارکرد   سزاوارم اکنون بگفتار سرد

بگیتی که کشته است فرزند را *** دلیر و جوان و خردمند را ؟

پدرش ۱ آن گرانمایهٔ پهلوان *** چگوید بدان دخت پاک‌جوان ؟

که رستم بکینه برو دست یافت *** بدشنه جگرگاه او بر شکافت

برین تخمهٔ سام نفرین کنند *** مرا نام بی مهر و بی دین کنند

بفرمود تا دیبهٔ خسروان *** کشیدند بر روی پور جوان

همی آرزوگاه و شهر آمدش ۲ *** یکی تنگ تابوت بهر آمدش

از آندشت بردند تابوت اوی *** سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی

بپرده سرای آتش اندر زدند *** همه لشکرش خاک بر سر زدند

همان خیمه و دیبهٔ رنگ‌رنگ *** همان تخت پرمایه زین پلنگ

بر آتش نهادندو بر خاست غو *** همیکرد زاری جهاندار گو

جهان چون تو دیگر نبیند سوار *** بمردی و گردی گه کار زار

دریغ آن همه مردی و رای تو *** دریغ آن رخ و برز و بالای تو

دریغ این غم و حسرت جان‌گسل *** ز مادر جدا و ز پدر داغدل

چگویند گردان و گردنکشان *** چو زینسان شودنزد ایشان‌نشان ؟

ازین چون بایشان رسدآگهی *** که بر کندم از باغ سرو سهی

بدین کار پوزش چه پیش آورم *** که دلشان بگفتار خویش آورم ؟

همیریخت خون و همی‌کند خاک *** بتن جامهٔ خسروی کرد چاک

همه پهلوانان کاوس شاه *** نشستند بر خاک با او براه

زبان بزرگان پر از پند بود *** تهمتن بدرد از جگر بند۳ بود

چنین است کردار چرخ بلند *** بدستی کلاه و بدیگر کمند

چو شادان نشیند کسی با کلاه *** بخم کمندش رباید ز گاه

چرا مهر باید همی بر جهان ؟ *** چو باید خرامید با همرهان

چو اندیشهٔ بود ۴ گرد دراز *** همیگشت باید سوی خاک باز

۱ــ مقصود پدر مادر سهرابست .

۲ــ یعنی امید تخت و کشور داشت . ۳ــ جگربند کنایه است از فرزند چنانکه در عربی گویند : اولاد نا اکبادنا . ۴ــ یعنی زیستن و ماندن .

اگر چرخ را هست ازین آگهی
همانا که گشتست مغزش تهی

چنان دان کزین گردش آگاه نیست
بچون و چرا سوی او راه نیست

ز سهراب چون شد خبر نزد شاه
بیامد بنزدیک او با سپاه

برستم چنین گفت کاوس کی
که از کوه البرز تا برگ نی

همی برد خواهد بگردش سپهر
نباید فکندن بدین خاک مهر

یکی زود میرد یکی دیرتر
سرانجام بر مرگ باشد گذر

اگر آسمان بر زمین بر زنی
وگر آتش اندر جهان در زنی

نیابی همان رفته را باز جای
روانش کهن دان بدیگر سرای

زمانه بر انگیختش با سپاه
که ایدر بدست تو گردد تباه

چه سازی و درمان اینکار چیست ؟
برین رفته تا چند خواهی گریست ؟

وز آنجایگه شاه لشکر براند
بایران خرامید و رستم بماند

زواره بیامد سپیده دمان
سپه راند رستم هم اندر زمان

سپه پیش تابوت میراندند
بزرگان بسر خاک بفشاندند

پس آنگه سوی زابلستان کشید
چو آگاهی از وی بدستان رسید

همه سیستان پیش باز آمدند
برنج و بدرد و گداز آمدند

چو آمد تهمتن بایوان خویش
خروشید و تابوت بنهاد پیش

چو رودابه تابوت سهراب دید
دوچشمش روان جوی خوناب دید

بزاری همی مویه آغاز کرد
همی بر کشید از جگر باد سرد

فغانش ز ایوان بکیوان رسید
همی زار بگریست هر کان شنید

چو رستم چناندید بگریست زار
ببارید از دیده خون در کنار

تو گفتی مگر رستخیز آمدست
که دل را ز شادی گریز آمدست

دگر باره تابوت سهراب شیر
بیاورد پیش مهان دلیر

از ان تخته بر کند و بگشاد سر
کفن زو جدا کرد پیش پدر

تو گفتی که سامست با یال و سفت
غمین شد زجنگ اندر آمد بخفت

بپوشید بازش بدیبای زرد
سر تنگ تابوت را سخت کرد

تراشید تابوتش از عود خام
برو بر زده بند زرین ستام

بگیتی همه بر شد این داستان
که چون کشت فرزند را پهلوان

جهان سر بسر پر ز تیمار گشت
برستم برین روز چندی گذشت
بآخر شکیبائی آورد پیش
جهانرا بسی هست زینسان بیاد
کرا در جهان هست هوش وخرد
بمادر خبر شد که سهراب گرد
بر آورد بانگ و غریو و خروش
مر آن زلف چون تاب داده کمند
بسر بر فکند آتش و بر فروخت
همیگفت کای جان مادر کنون
دو چشمم بره بود گفتم مگر
چه دانستم ای پور کاید خبر
دریغش نیامد از آن روی تو ؟
بپرورده بودم تنت را بناز
کنون آن بخون اندرون غرقه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار ؟
دریغا تن و جان و چشم و چراغ
پدر جستی ای گرد لشکر پناه
از آن پیش کو دشنه را بر کشید
چرا آن نشان که مادرت داد
نشان داده بد از پدر مادرت
همیگفت و میخست و میکند موی
ز بس کو همی شیون و ناله کرد
بیفتاد بر خاک و چون مرده گشت
بهوش آمد و باز نالش گرفت
سر اسب او را ببر در گرفت
گهی بوسه زد بر سرش گه بروی

هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
بگرد دلش شادمانی نگشت
که جز آن نمیدید هنجار خویش
بسی داغ بر جان هر کس نهاد
کجا او فریب زمانه خورد
ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
زمان تا زمان زو همیرفت هوش
بانگشت پیچید و از بن بکند
همی موی مشکین بآتش بسوخت
کجائی سرشته بخاک و بخون ؟
ز سهراب و رستم بیابم خبر
که رستم بخنجر دریدت جگر ؟
از آن برز بالا و بازوی تو ؟
برخشنده روز و شبان دراز
کفن بر بر و یال تو خرقه گشت
که خواهد بدن مر مرا غمگسار ؟
بخاک اندرون ماند از کاخ و باغ
بجای پدر گورت آمد براه
جگر گاه سیمین تو بر درید
ندادی بدو و نکردیش یاد ؟
ز بهر چه نامد همی باورت ؟
همیزد کف دست بر خوب روی
همه خلق را چشم پر ژاله کرد
تو گفتی همی خونش افسرده گشت
بر آن پور کشته سگالش گرفت
بمانده جهانی بدو در شگفت
ز خون زیر سمش همیراند جوی

ز خون مژه خاک را کرد لعل　　همیروی مالید برسم و نعل

بیاورد آن جامهٔ شاهوار　　گرفتش چو فرزند اندر کنار

بیاورد خفتان و درع و کمان　　همان نیزه و تیغ و گرز گران

بیاورد زین و لگام و سپر　　لگام و سپر را همیزد بسر

بدرویش داد آن همه خواسته　　زرو سیم و اسبان آراسته

بپوشید پس جامهٔ نیلگون　　همان نیلگون غرق گشته بخون

بروزو بشب مویه کرد و گریست　　پس از مرگ سهراب سالی بزیست

سرانجام هم در غم او بمرد　　روانش بشد سوی سهراب گرد

چنین گفت بهرام نیکو سخن　　که با مردگان آشنائی مکن

بتو داد یکروز نوبت پدر　　سزد گر ترا نوبت آید بسر

چنین است و رازش نیامد پدید　　نیابی بخیره چه جوئی کلید؟

در بسته را کس نداند گشاد　　بدان رنج عمر تو گردد بباد

دل اندر سرای سپنجی مبند　　سپنجی نباشد بسی سودمند

داستان سیاوش

کنون ای سخنگوی بیدارمغز — یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود باخرد — روان سراینده رامش برد
کسیرا که اندیشه نا خوش بود — بدان نا خوشی رای اوکش۱ بود
همی خویشتن را چلیپا ۲ کند — بپیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش — ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر دادباید که آید بجای۳ — بیارای ازان پس بدانا نمای
چو دانا پسندو پسندیده گشت — بجوی تو درآب جنبیده گشت ۴
ز گفتار دهقان کنون داستان — بپیوندم از گفتهٔ باستان
کهن گشته این داستانها زمن — همی نو کند روزگار کهن
اگر زندگانی بود دیریاز۵ — بدین دیر خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند زمن — که بارد همی بار او بر چمن
چه گفت اندرین موبد پیشرو — که هرگز نگردد کهن گشته نو ۶
تو چندان که باشی سخنگوی باش — خردمند باش و جهانجوی باش

۱ـ کش :نیک و خوش . ۲ـ چلیپا بمعنی صلیب است و خود را چلیپا کردن بمجاز یعنی خودرا نشانه ساختن و در معرض توجه قرار دادن و انگشت نما کردن ، و نظیر این مضمون در شاهنامه زیاد است ، در همین داستان فرموده :

درفشی شوم در میان جها ن — زبان بر گشایند بر من مهان

۳ـ این بیت متمم بیت قبل است یعنی اگر میخواهی خوی تو که خودآنرا می پسندی بحقیقت پسندیده باشد بدانا عرضه کن . ۴ـ یعنی آب در جوی توروان میشود یعنی مراد حاصل میشود . ۵ـ دیر یاز :طولانی .
۶ـ یعنی پیردیگر جوان نخواهد شد .

چو رفتی سروکار باایزدست	اگرنیک باشدت کار ار بداست
نگر تا چه‌کاری همان بدروی	سخن هر چه گوئی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم‌گوی	سخن تا توانی بآزرم‌گوی

یکروزبامدادان طوس و گودرز و گیو با چندی‌سوار با باز و یوزبرای نخجیر کردن بدشت" دغوی" رفتنددران‌ناحیه‌نزدیک‌مرزتوران ببیشه رسیدند. طوس و گیو بجستجوی شکار در آن بیشه رفتند و دختری خو برخ درانجا یافتند از او پرسیدند کیستی و برای چه باین بیشهٔ آمدهٔ ؟ دختر گفت از خویشاوندان گرسیوزم و نژادم بفریدون می‌پیوندد ، دیشب پدر برمن خشم گرفت و خواست مرا بکشد ، از بیم فرار کردم ، اسبم در راه بماند و زر و گوهری نیز که باخودداشتم در راه از من بستدند ، ومیدانم‌که‌چون پدرم هوشیار گردد کسان‌فرستد که مرا باز گردانند .

طوس‌وگیو هر یک خواستاردختر شدند و میان آنان گفتگو درگرفت. سرانجام قرار شد دختر پا پیش کیکاوس برند و داوری او راگردن نهند .

کیکاوس چون دختر را بدید فریفته‌گشت و او را برای خود برگزید وبشبستان فرستاد وپس از نه ماه‌پسری آورد که نامش را سیاوس نهادند .

چون روزگاری بر آمد رستم بدسگاه کیکاوس آمد . کیکاوس فرزند را برستم‌سپرد که وی‌را پرورش‌دهد .رستم سیاوش را بزابلستان برد وآئین شکارو سواری و سپاه کشی و کشور داری و دیگر هنرها او را بیاموخت.پس ازچندی سیاوش‌پیش پدر باز گشت .کیکاوس از دیدن فرزند هنرمندسخت شادگشت وچون او راجوانی خردمندوپاکزاد یافت‌فرمانروائی ماورءالنهر باو داد و در همین هنگام مادر سیاوش از جهان برفت .

روزی‌کیکاوس وسیاوش باهم بودندکه سودابه‌وارد شد وچون‌سیاوش را بدید براو فریفته گشت پس در نهان کس فرستاد و سیاوش رابشبستان پدرخواند ولی سیاوش نپذیرفت . سودابه‌ازکیکاوس در خواست که‌سیاوش را بشبستان فرستد .

بدو گفت کای شهریار سپاه — که چون تو ندیده است خورشید و ماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو — جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش بسوی شبستان خویش — بر خواهران و فغستان ۱ خویش
همه روی پوشید گانرا بمهر — پر از خون دل است و پر از آب چهر
نمازش بریم و نثار آوریم — درخت پرستش ببار آوریم
سپهبد سیاوشرا خواند و گفت — که خون رگ و مهر نتوان نهفت
ترا پاک یزدان چنان آفرید — که مهر آورد بر تو هر کت بدید
پس پردهٔ من ترا خواهر ست — چو سودابه چون مهربان مادر است
پس پرده پوشید گانرا ببین — زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه — همیکرد خیره بدو بر نگاه
گمانی چنان برد کو را پدر — پژوهد همی تا چه دارد بسر
بپیچید و با خویشتن راز کرد ۲ — از انجام آهنگ آغاز کرد
که گر من شوم در شبستان اوی — ز سودابه یابم بسی گفتگوی
چنین داد پاسخ سیاوش که شاه — مرا داد فرمان و تخت و کلاه
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه — بخوبی و دانش بآئین و راه
مرا موبدان باید و بخردان — بزرگان و کار آزموده ردان
چه آموزم اندر شبستان شاه ؟ — بدانش زنان کی نمایند راه ؟
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش — همیشه خرد را تو بنیاد باش
مدار ایچ اندیشهٔ بد بدل — همی شادی آرای و غم برگسل
ببین تو همی کودکانرا یکی — مگر شادمانه شوند اندکی
یکی مرد بد نام او هیربد — ز دوده دل و مغز و جانش ز بد
که بتخانه را هیچ نگذاشتی — کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بفرازنه گفت — که چون برکشد هور تیغ از نهفت
تو پیش سیاوش همی رو بهوش — نگر تا چه فرماید آنرا بکوش

۱ــ فغ : بت و معشوق ، و فغستان شبستان و حرمسر است . ۲ــ یعنی با خود اندیشید .

چوخورشید بر زد سر از کوهسار
سیاوش بیامد بر شهریار

بر او آفرین کرد و بردش نماز
سخن گفت با او سپهبد براز

چوپردخته شد هیربد رابخواند
سخنهای شایسته چندی براند

سیاوش را گفت با او برو
بیارای دل را بدیدار نو

چو بر داشت پرده ز درهیر بد
سیاوش همی بود ترسان ز بد

شبستان همه پیشباز آمدند
بدیدار او بزمساز آمدند

همه خانه بد ازکران تا کران
پر از مشک ودینارو پر ز عفران

زمین بود در زیر دیبای چین
پر از در خوشاب روی زمین

شبستان بهشتی بد آراسته
پر از خوبرویان و پر خواسته

می ورود و آواز رامشگران
همه بر سران افسر از گوهران

سیاوس چو نزدیک ایوان رسید
یکی تخت زرین رخشنده دید

بر او بر زپیروزه کرده نگار
بدیبا بیاراسته شاهوار

بر آن تخت سودابهٔ ماهروی
بسان بهشتی پر از رنگ و بوی

نشسته چو تابان سهیل یمن
سر زلف و جعدش شکن بر شکن

یکی تاج بر سر نهاده بلند
فرو هشته تا پای مشکین کمند

سیاوش چو از پیش پرده برفت
فرود آمد از تخت سودابه تفت

بیامد خرامان و بردش نماز
ببر در گرفتش زمانی دراز

همی چشم و رویش ببوسید دیر
نیامد ز دیدار آن شاه سیر

سیاوش بدانست کان مهر چیست
چنان دوستی نز ره ایزد یست

بنزدیک خواهر خرامید زود
که آن جایگه کار نا ساز بود

چو با خواهران بد زمانی دراز
خرامید و آمد بر تخت باز

سیاوش بپیش پدر شد بگفت
که رفتم بپرده سرای نهفت

همه نیکوئی در جهان بهرتست
ز یزدان بهانه نبایدت جست

زجم و فریدون هوشنگ شاه
فزونی بشمشیر و گنج و سپاه

ز گفتار او شاد شد شهریار
بیاراست ایوان چو خرم بهار

چو شب گشت پیدا و شد روزتار
شد اندر شبستان کی نامدار

پژوهنده سودابه را شاه گفت
که‌این رازت از من نبایدنهفت

ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی — ز بالا و دیدار و گفتار اوی

پسند تو آمد ؟ خردمند هست ؟ — از آوازهٔ دور دیدن به است ؟[1]

بدو گفت سودابه همتای شاه — ندیدند بر گاه خورشید و ماه

چو فرزند تو کیست اندرجهان؟ — چرا گفت باید سخن در نهان ؟

بدو گفت شاه ار بمردی رسد — نباید که بینند ورا چشم بد

بدو گفت سودابه گر گفت من — پذیری ورایت شود جفت من

که از تخم خویشش یکی زن دهم — نه از نامداران برزن دهم

که فرزند آرد ورا در جهان — بدیدار او در میان مهان

مرا دختر انند مانند تو — ز تخم تو و پاک پیوند تو

گر ازتخم کی‌آرش و کی پشین — بخواهد بشادی کنند آفرین

بدو گفت کاین خود بکام منست — بزرگی بفرجام نام منست

سیاوش بشبگیر شد نزد شاه — همی آفرین خواند بر تاج و گاه

پدر با پسر راز گفتن گرفت — ز بیگانه مردم نهفتن گرفت

بدو گفت کز کردگار جهان — یکی آروز دارم اندر نهان

که ماند ز تو نام تو یادگار — ز پشت تو آید یکی شهریار

چنان کز تو من گشته‌ام تازه روی — تو دل برگشائی بدیدار اوی

کنون از بزرگان زنی برگزین — نگه کن پس پردهٔ کی پشین

بخان کی آرش همان نیز هست — ز هر سو بیارای و بگشای دست

بدو گفت من شاهرا بنده‌ام — بفرمان و رایش سر افکنده‌ام

هر آنکس که او برگزیند رواست — جهاندار بر بندگان پادشاست

براین‌داستان نیز شب‌درگذشت — سپهر از بر خاک تیره بگشت

نشست از بر تخت سودابه‌شاد — ز یاقوت سرخ افسری بر نهاد

همه دخترانرا بر خویش خواند — بیاراست بر تخت زرین نشاند

به پیشش بتان نو آئین بپای — تو گفتی بهشت‌است‌وکاخ‌و سرای

۱ــ دربعضی نسخه‌ها مصراع چنین است " ازآوازه به یاز دیدن به‌است؟ " که تقریبا" همان معنی را دارد .

چنین گفت با هیربد ماهروی — کز ایدر برو با سیاوش بگوی
که باید که رنجه کنی پای‌خویش — نمائی مرا سر و بالای خویش
خرامان بیامد سیاوش برش — بدید آن نشست و سر و افسرش
سیاوش ابر تخت زرین نشست — به پیشش یکش‌کرده‌سودابه‌دست
بتان را بشاه نو آئین نمود — که بودند چون گوهر ناسود
بدو گفت بنگر برین تختگاه — پرستنده چندین بزرین کلاه
کسی کت خوش آید ازیشان‌بگوی — نگه کن بدیدار وبالا و موی
سیاوش چو چشم‌اندکی برگماشت — ازایشان‌یکی چشم ازاو برنداشت
همی این بدان آن‌بدین‌بنگرید — بدان فتنه شد هر که‌رویش بدید
برفتند هریک‌سوی تخت خویش — یکایک شمارنده‌بر بخت خویش۱
چوایشان برفتند سودابه گفت — که‌چندین‌چه‌داری‌سخن‌درنهفت؟
ازاین خوبرویان بچشم خرد — نگه کن که با توکه اندر خورد
بپاسخ سیاوش نگشاد لب — پریچهره برداشت ازرخ قصب ۲
بدو گفت خورشید با ماه نو — گرایدون که بینند بر گاه تو
نباشدشگفت ار شود ماه خوار — تو خورشید داری خود اندرکنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج — ز یاقوت و فیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار به مه ننگرد — کسی را بخوبی بکس نشمرد
گراویدونکه با من تو پیمان کنی — نپیچی و اندیشه آسان کنی
چو بیرون‌شود زین جهان‌شهریار — تو خواهی بدن زو مرا یادگار
من‌اینک بپیش تو استاده‌ام — تن وجان روشن ترا داده‌ام
زمن هر چه خواهی همه کام تو — بر آرم نه پیچم سر ازدام‌تو
سرش تنگ بگرفت‌ویک بوسه داد — همانا که‌از شرم ناورد یاد
رخان سیاوش چوگل شدزشرم — بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از کاردیو — مرا دور داراد کیهان خدیو

۱ـ یعنی همه‌ازبخت خودانتظار داشتند که پسندیدهٔ سیاوش شوند
۲ـقصب: حریر نازک .

نه من با پدر بیوفائی کنم   نه با اهرمن آشنائی کنم

اگر سر دگویم بد این شوخ‌چشم   بجوشد دلش گرم گرددزخشم

یکی جادوئی سازد اندر نهان   بدو بگرود شهریار جهان

همان به که با او بآواز نرم   سخن گویم ودارمش چرب‌وگرم

سیاوش از آن پس بسودابه گفت   که‌اندرجهان‌خود ترا نیست‌جفت

نمانی بخوبی مگر ماه را   نشائی کسیرا بجز شاهرا

کنون دخترت بس که باشد مرا   نباید جز او کس که باشد مرا

بخواهم من اور را و پیمان کنم   زبان را بنزدت گروگان کنم ۱

که تا او بگردد ببالای من   نتابد بدیگر کسی رای من

سر بانوانی وهم مهتری   من ایدون گمانم که تو مادری

چنین گفت وبرخاست ازپیش‌اوی   پرا ز مهر جان بداندیش اوی ۲

چو کاوس کی در شبستان رسید   نگه کرد سودابه او را بدید

بر شاه شد زان سخن مژده‌داد   زکار سیاوش همیکرد یاد

که آمد نگه کرد ایوان همه   بتان سیه چشم کردم رمه

جز از دختر من پسندش نبود   ز خوبان کسی ارجمندش نبود

چنان شاد شد زان سخن‌شهریار   که ماه آمدش گفتی اندر کنار۳

در گنج بگشاد و چندی گهر   زدیبای زربفت و زرین کمر

زهر چیز گنجی بد آراسته   جهانی سراسر پر از خواسته

نگه کرد سودابه خیره بماند   باندیشه افسون فراوان‌بخواند

نشست از بر تخت با گوشوار   بسر بر نهاد افسر زرنگار

سیاوش را در بر خویش خواند   زهر گونه با اوسخنها براند

بدو گفت گنجی بیاراست شاه   کز انسان ندیده‌است کس تاج‌وگاه

بتو داد خواهد همی دخترم   نگه کن بروی و سر و افسرم

بهانه چه داری تواز مهرمن ؟   چه پیچی زبالا و از چهر من ؟

۱- یعنی قول میدهم که او همسر وجفت من گردد. ۲-مقصود سودابه است . ۳- کنایه‌است از نهایت کامیابی .

که تا من ترا دیده‌ام مرده‌ام — خروشان و جوشان و آزرده‌ام
همی روز روشن نبینم ز درد — بر آنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سال است تا مهر من — همی خون چکاند ابر چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا — ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه — بیارایمت تاج و تخت و کلاه
وگر سر بپیچی ز فرمان من — نیاید دلت سوی درمان من
کنم بر تو بر پادشاهی تباه — شود تیره بر چشم تو هور وماه
سیاوش بدو گفت کاین خود مباد — که ازبهر دل من دهم دین‌بباد
چنین با پدر بیوفائی کنم — ز مردی و دانش جدائی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه — سزد کز تو آید بدینسان گناه ؟
ازآن‌تخت‌برخاست‌باخشم‌وجنگ — بدو اندرآویخت سودابه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو — بگفتم نهانی بداندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی — بپیش خردمند رعنا کنی ۱
بزد دست و جامه بدرید، پاک — بناخن رخان را همیکرد چاک
بر آمد خروش از شبستان اوی — فغانش ز ایوان برآمد بکوی
بگوش سپهبد رسید آگهی — فرود آمد از تخت شاهنشهی
بیامد چو سودابه را دید روی — خراشیده و کاخ پر گفتگوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل — ندانست کردارآن سنگدل
خروشید سودابه در پیش اوی — همیریخت آب و همیکند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت — برآراست‌چنگ و برآویخت‌سخت
که از تست جان و تنم پر ز مهر — چه‌پرهیزی‌ازمن‌توای‌خوبچهر؟
بینداخت افسر ز مشکین سرم — چنین چاک شد جامه اندر برم
پراندیشه شد زان سخن شهریار — سخن کرد هر گونهٔ خواستار ۱
کسانیکه اندر شبستان بدند — هشیوار و مهتر پرستان بدند

۱ـ رعنا : سست رای‌و احمق‌یعنی میخواهی‌مرا نادان و احمق جلوه‌دهی .

۲ـ یعنی‌همه‌گونه بازرسی وتحقیق کرد .

گسی کرد ۱ و در کاخ تنها بماند سیاوش و سودابه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش گفت که این راز از من نشاید نهفت
همه راستی جوی و بنمای روی سخن بر چسان رفت با من بگوی؟
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود از آن در که سودابه آشفته بود
چنین گفت سودابه کاین نیست راست که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هر چه شاه جهان بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم که چندین برین بر نهم همه نیکوئیها بدختر دهم
مرا ، گفت ، با خواسته کار نیست بدختر مرا رای دیدار نیست
ترا بایدم زین میان ، گفت ، بس نه گنجم بکار است بی تو نه کس
مرا خواست کارد بکاری بچنگ دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
نکردمش فرمان ، همه موی من بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکم دارم اندر نهان ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار که گفتار هر دو نیاید بکار
برین کار بر نیست جای شتاب که تنگی دل آرد خرد را بتاب
ببینم کزین دو گنه کار کیست بباد افره ۲ بد سزاوار کیست
بدان باز جستن همی چاره جست ببوئید دست سیاوش نخست
برو روی او و سراپای اوی سراسر ببوئید هر جای اوی
ز سودابه بوی می و مشک ناب همی یافت کاوس و بوی گلاب
ندید از سیاوش چنین نیز بوی نشان بسودن ندید اندروی
غمی گشت و سودابه را خوار کرد دل خویش از او پر ز آزار کرد
بدل گفت کاین را بشمشیر تیز بباید کنون کردنش ریز ریز
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد که بر خیزد آشوب جنگ و نبرد
و دیگر بدانگه که در بند بود بر او نه خویش و نه پیوند بود

۱ــ گسیل کردن : روانه ساختن و دفع کردن . ۲ــ بادافراه: جزا و پاداش.

پرستار سودابه بد روز و شب ‌‌ ‌ ‌ بپیچید از آن درد و نگشاد لب

سه دیگر که یکدل پر از مهر داشت ‌ ‌ ‌ ببایست ازو هر بداندر گذاشت

چهارم کز او کودکان داشت خرد ‌ ‌ ‌ غم خرد را خرد نتوان شمرد

سیاوش از آن کار بد بیگناه ‌ ‌ ‌ خردمندی او بدانست شاه

چون ناراستی سودابه آشکار شد کیکاوس او را خوار کرد . سودابه در آن کار زشت چارهٔ دیگر اندیشید و زنی را که بار داشت بفریفت تا دارو خورد و دو بچه که در شکم داشت بیفکند . سودابه بیمار وار خود را در بستر انداخت و چنین وانمود که بچگان ازوست . کیکاوس چون از آن حال آگهی یافت دیگر بار بدگمان شد و از اخترشناسان آن راز باز جست . اخترشناسان پس از یکهفته گفتند که این دو کودک از شاه و سودابه نیستند . سودابه فغان و زاری از سر گرفت و گفت اخترشناسان از بیم سیاوش و رستم دستان حقیقت را پنهان می دارند . کیکاوس در آن کار فروماند و سرانجام موبد چنین رای داد که یکی از آن دو از آتش بگذرند تا پاک از ناپاک پدید آید و سیاوش بپذیرفت که در آتش رود .

چو این داستان سر بسر بشنوی ‌ ‌ ‌ به آید ترا بزن نگروی

بگیتی بجز پارسا زن مجوی ‌ ‌ ‌ زن بد کنش خواری آرد بروی

نهادند هیزم چو چرخ بلند ‌ ‌ ‌ شمارش گذر کرد بر چون و چند

پس آنگاه فرمود پر مایه شاه ‌ ‌ ‌ که بر چوب ریزند نفت سیاه

بیامد دو صد مرد آتش فروز ‌ ‌ ‌ دمیدند و گفتی شب آمد بروز

زمین گشت روشن تر از آسمان ‌ ‌ ‌ جهانی خروشان و آتش دمان

سیاوش بیامده بپیش پدر ‌ ‌ ‌ یکی خود رزین نهاده بسر

هشیوار با جامهای سفید ‌ ‌ ‌ لبی پر ز خنده دلی پر امید

یکی بارگی [۱] بر نشسته سیاه ‌ ‌ ‌ همی گرد نعلش بر آمد بماه

۱ــ بارگی : اسب .

پراکند کافور بر خویشتن — چنان چون بود ساز و رسم کفن

بدانگه که شد پیش کاوس باز — فرود آمد از اسب و بردش نماز

رخ شاه کاوس پر شرم شد — سخن گفتنش با پسر نرم شد

سیاوش بدو گفت انده مدار — کزینسان بود گردش روزگار

بنیروی یزدان نیکو دهش — از این کوه آتش نیابم تبش ۱

سیاوش چو آمد بآتش فراز — همیگفت با داور پاک راز

مرا ده از این کوه آتش گذر — رها کن تنم را ز شرم پدر

چو زینگونه بسیار زاری نمود — سیه را برانگیخت بر سان دود

خروشی برآمد ز دشت وز شهر — غم آمد جهانرا از اینکار بهر

از آندشت سودابه آوا شنید — از ایوان ببام آمد آتش بدید

هیمخواست کو را بد آید بروی — همی بود جوشان و با گفتگوی

جهانی نهاده بکاوس چشم — زبان پر ز گفتار و دل پر ز خشم

سیاوش سیه را بدانسان بتاخت — تو گفتی که اسبش بآتش بساخت

یکی دشت با دیدگان پر ز خون — که تا او کی آید ز آتش برون

ز آتش برون آمد آزاد مرد — لبان پر ز خنده برخ همچوورد

چو او را بدیدند برخاست غو — که آمد ز آتش برون شاه نو

چنان آمد اسب و قبای سوار — که گفتی سمن داشت اندر کنار

چو بخشایش پاک یزدان بود — دم آتش و باد یکسان بود

چو زانکوه آتش بهامون گذشت — خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت

یکی شادمانی شد اندر جهان — میان کهان و میان مهان

همیداد مژده یکی را دگر — که بخشود بر بیگنه دادگر

چو پیش پدر شد سیاوخش پاک — نه دودو نه آتش نه گرد ونخاک

فرود آمد از اسب کاوس شاه — پیاده سپهبد پیاده سپاه

سیاوش را تنگ در برگرفت — ز کردار بد پوزش اندر گرفت

سیاوش بپیش جهاندار پاک — بیامد بمدالید رخ را بخاک

۲ـ تبش : پرتو و گرمی . در بعضی از نسخ "تپش"

که از تف آنکوه آتش برست　　همه کامهٔ دشمنان گشت پست ۱

بدو گفت شاه ای دلیر جوان　　که پاکیزه تخمی و روشنروان

چنانی که از مادر پارسا　　بزاید شود بر جهان پادشا

بایوان خرامید و بنشست شاد　　کلاه کیائی بسر بر نهاد

سه روز اندران سور می درکشید　　نبد بر در گنج بند و کلید

چهارم بتخت مهی بر نشست　　یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست

برآشفت و سودابه را پیش خواند　　گذشته سخنها برو بر براند

که بیشرمی و بد بسی کردهٔ　　فراوان دل من بیازردهٔ

نشاید که باشی تو اندر زمین　　جز آویختن نیست پاداش این

بدژخیم فرمود کاین را بکوی　　ز دار اندر آویز و برتاب روی

چو سودابه را روی برگاشتند　　شبستان همه بانگ برداشتند

دل شاه کاوس پر درد شد　　نهان‌داشت رنگ رخش زرد شد ۲

سیاوش چنین گفت با شهریار　　که دل را بدین کار رنجه مدار

بمن بخش سودابه را زین گناه　　پذیرد مگر بند و آید براه

بهانه همی جست زان کار شاه　　بدان تا ببخشد گذشته گناه

سیاوش را گفت بخشیدمت　　از آن پس که بر راستی دیدمت

سیاوس ببوسید تخت پدر　　وزان تخت بر خاست آمد بدر

بیاورد سودابه را باز جای　　بفرمان شه بردش اندر سرای

شبستان همه پیش سودابه باز　　دویدند و بردند جمله نماز

برینگونه بگذشت یک روزگار　　برو گرمتر شد دل شهریار

چنان شد دلش باز در مهر اوی　　که دیده نه‌برداشت از چهراوی

دگر باره بر شهریار جهان　　همی جادوئی‌ساخت اندر نهان

بدان تا شود با سیاوش بد　　بدانسان که از گوهر بد سزد

ز گفتار او شاه شد بدگمان　　نکرد ایچ برکس پدید از نهان

۱- یعنی دشمنان ناکام شدند.

۲- یعنی راز دل را نهان داشت ولی رنگش زرد شد

بجائیکه کاری چنین او فتاد | خرد بیذ و دانش و دین وداد
بجامی که زهر آکند روزگار | از او نوش خیره مکن خواستار ۱
تو با آفرینش بسنده نهٔ | مشو تیز چون پرورنده نهٔ ۲؟
یکی داستان زد برین‌رهنمون | که مهری فزون نیست ازمهرخون
چو فرزند شایسته آمد پدید | ز مهر زنان دل بباید برید
بمهر اندرون بود شاه جهان | که بشنید گفتار کار آگهان
که افراسیاب آمد و صد هزار | ز ترکان گزیده شمرده سوار
دل شاه کاوس ازان تنگ شد | که از بزم رایش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان | کسی را که بد نیکخواه کیان
بیشان چنین گفت کافراسیاب | ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
همانا که یزدان نکردش سرشت | مگر خود سپهرش دگرگونه کشت
که چندان بسوگند پیمان کند | زبانرا بخوبی گروگان کند
مرا رفت باید کنون کینه خواه | کنم روز روشن برو بر سیاه
مگر گم شود نام او در جهان | وگرنه چنین هر زمان ناگهان
سپه سازد و رای ایران کند | بسی زین برو بوم ویران کند
بدو گفت موبد که چندین سپاه | چه خود رفت‌باید باوردگاه ۳؟
دوبار این سر نامورگاه خویش | سپردی بتیزی ببد خواه خویش
ازین پهلوانان یکی بر گزین | سزاوار جنگ و سزاوار کین
چنین داد پاسخ بدیشان که‌من | نبینم کسیرا از این انجمن
که دارد پی و تاب افراسیاب | مرا رفت باید چو کشتی بر آب
سیاوش از آن دل پر اندیشه کرد | روانرا از اندیشه چون بیشه کرد۴

۱ــ خواستارکردن : خواستن . ۲ــ بسنده‌بمعنی کافی و مفاد بیت بظاهر اینست که تو با جهان بر نمیآئی پس در پیش آمدها و حوادث روزگار تندوتیزمشو چون‌اختیار و فرمانروائی نداری (دربیشترنسخه‌ها "پسنده" نوشته شده.) ۳ــ یعنی با اینهمه سپاه و سران چرا خود بجنگ روی ؟
۴ــ مقصود اندیشهٔ درهم وانبوه است .

بدل گفت من سازم این رزمگاه ‌ ‌ ‌ بچربی بگویم بخواهم ز شاه

مگر کم رهائی دهد دادگر ‌ ‌ ‌ ز سودابه و گفتگوی پدر

بشد با کمر پیش کاوس شاه ‌ ‌ ‌ بدو گفت من دارم این پایگاه

که با شاه توران بجویم نبرد ‌ ‌ ‌ سر سرکشان اندر آرم بگرد

چنین بود رای جهان آفرین ‌ ‌ ‌ که او جان سپارد بتوران زمین

بدین کار همداستان شد پدر ‌ ‌ ‌ که بندد بر این کین سیاوش کمر

گو پیلتن را بر خویش خواند ‌ ‌ ‌ بسی داستانهای نیکو براند

بدو گفت بازور تو پیل نیست ‌ ‌ ‌ همانندهٔ دست تو نیل نیست

زگیتی هنرمند و خامش توئی ‌ ‌ ‌ که پروردگار سیاوش توئی

سیاوش بیامد کمر بر میان ‌ ‌ ‌ سخن گفت با من چو شیر ژیان

بخواهد همی جنگ افراسیاب ‌ ‌ ‌ تو با او برو رو از او بر متاب

چو بیدار باشی تو خواب آیدم ‌ ‌ ‌ چو آرام گیری شتاب آیدم

جهان ایمن از تیر و شمشیر تست ‌ ‌ ‌ سر ماه بر چرخ در زیر تست

تهمتن بدو گفت من بنده‌ام ‌ ‌ ‌ سخن هرچه گوئی نیوشنده‌ام

سیاوش چو چشم و روان منست ‌ ‌ ‌ سر تاج او آسمان من است

چو بشنید ازو آفرین کردوگفت ‌ ‌ ‌ که با جان پاکت خرد باد جفت

بدرگاه بر انجمن شد سپاه ‌ ‌ ‌ در گنج و دینار بگشاد شاه

گزین کرد از آن نامداران سوار ‌ ‌ ‌ دلیران جنگی ده و دو هزار

بفرمود تا جمله بیرون شدند ‌ ‌ ‌ زپهلو ۱ سوی‌دشت وهامون‌شدند

تو گفتی که اندر زمین‌جای‌نیست ‌ ‌ ‌ که بر خاک او نعل را پای نیست

سر اندر سپهر اختر کاویان ‌ ‌ ‌ چو ماه درخشنده اندر میان

ز پهلو برون رفت کاوس شاه ‌ ‌ ‌ یکی تیز برگشت گرد سپاه

سپه دید آراسته چون عروس ‌ ‌ ‌ بپیلان جنگی و آوای کوس

یکی آفرین کرد پرمایه کی ‌ ‌ ‌ که ای نامداران فرخنده‌پی

۱ـ پهلو : شیر مردو دلیر و در بعضی فرهنگها بمعنی شهر نیز آمده و دراینجا این‌معنی مناسباست.

مبادا جز از بخت همراهتان شده تیره دیدار بد خواهتان
بنیک اختر و تندرستی شدن بپیرزوی و شاد باز آمدن
دو دیده پر از آب کاوس شاه همی رفت یک روز با او براه
سر انجام مر یکدیگر را کنار گرفتند وهر دو چو ابر بهار
زدیده همی خون فرو ریختند بزاری خروشی بر انگیختند
گواهی همیداد دل در شدن که دیدار از این پس نخواهدبدن
چنین است کردار گردنده دهر گهی نوش بارآورد گاه زهر
سوی گاه بنهاد کاوس روی سیاووش با لشکر جنگجوی
از ایران سوی زابلستان کشید ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یک چند با رود و می بنزدیک‌دستان فرخنده پی
چو یکماه بگذشت لشکر براند گو پیلتن رفت‌و دستان بماند
وزان پس بیامد بنزدیک بلخ نیازرد کس را بگفتار تلخ
چو ایران سپاه اندر آمد بتنگ بدروازهٔ بلخ بر خاست جنگ
سه جنگ گران کرده شددرسه‌روز چهارم سیاووش لشکر فروز
پیاده فرستاده بر هر دری ببلخ اندر آمد گران لشکری
سیاوش چو در بلخ شد باسپاه یکی نامه فرمود نزدیک شاه
نوشتن بمشک وگلاب و عبیر چنان چون سزاواربد برحریر
نخست آفرین کرد بر دادگر کزو یست نیرو و فرو هنر
کسی‌را که خواهد کند سربلند دگر را کند سوگوارو نژند
چرا نه بفرمان او در نه‌چون خرد کرد باید بدین رهنمون
از آن دادگر کو جهان آفرید ابا آشکارا نهان آفرید
همی آفرین باد برشهریار همه نیکوئی باد فرجام کار
ببلخ آمدم شاد و پیروزبخت بفر جهاندار با تاج‌وتخت
سه روز اندر آن جنگ شدروزگار چهارم ببخشود پروردگار
کنون تابجیحون سپاه‌من‌است جهان زیر فر کلاه من است
بسغداست با لشکرافراسیاب سپاه و سپهبد براین روی آب
گر ایدونکه فرمان دهدشهریار سپه بگذرانم کنم کار زار

چو نامه بر شاه ایران رسید | سر تاج و تختش بکیوان رسید
بیزدان پناهید و زوجست بخت | بدان تا ببار آید آن نودرخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت | چو روشن بهار و چوخرم بهشت
که از آفریننده‌ٔ هور و ماه | جهاندار و بخشنده‌ٔ تاج‌وگاه
ترا جاودان شادمان باد دل | ز درد و زغم گشته آزاد دل
همیشه هنرمند بادا تنت | رسیده بکام آن دل روشنت
ازان پس که پیروز گشتی بجنگ | بکار اندرون کرد بایددرنگ
نباید پراکنده کردن سپاه | بپیمای راه و بیارای گاه
مکن هیچ در جنگ جستن شتاب | بجنگ تو آید خود افراسیاب
فرستاده نزد سیاوش رسید | چوآن نامهٔ شاه ایران بدید
زمین را ببوسیدو دل کردشاد | بخندید و نامه بسربرنهاد
نپیچید دل را ز پیمان اوی | نگه داشت بیدار فرمان اوی
وزان پس چو گرسیوز شیر مرد | بیامد بر شاه توران چوگرد
بگفت آن سخنهای ناپاک‌وتلخ | که آمد سپهبد سیاوش‌ببلخ
بر آشفت چون آتش افراسیاب | بپیچید از جای آرام و خواب
بگر سیوز اندر چنان بنگرید | که گفتی میانش بخواهدبرید
یکی بانگ برزد براندش‌زپیش | توانا نبوداندر آن‌خشم‌خویش
بفرمود کز نامداران هزار | بخوانند و از بزم سازندکار
بدیشان بشادی گذر کردروز | چو ازچشم شد هورگیتی‌فروز
بخواب و بآسایش آمدشتاب | بغلطید بر جامه افراسیاب

افراسیاب خوابی هولناک بدید و خوابگزاران را زنهاردادتا تعبیر خواب بدرستی باز گویند . آنان گفتندکه اگر افراسیاب با سیاوش رزم سازد از ترکان یکتن زنده نماند و نیز اگر سیاوش بدست او هلاک شود توران‌زمین ویران‌و گیتی پر آشوب گردد .

غمی‌شد چو بشنید افراسیاب | نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب

بگرسیوز آن رازها برگشاد / نهفته سخنها همیکرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه / نرانم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من / بر آساید از گفتگوی انجمن
بجای جهان جستن و کارزار / مبادم بجز آشتی هیچ کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر / هم از تاج و تخت و فراوان گهر
مگر کین بلاها زمن بگذرد / بآب این دو آتش فروپژمرد
چو چشم بهانه بدئزم بگنج ۱ / سزد گر سپهرم ندار برنج
نخواهم زمانه جز آن کو نبشت / چنان رست باید که گردون بکشت
چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر / درخشنده خورشید بنمود چهر
بزرگان بدرگاه شاه آمدند / پرستنده و با کلاه آمدند
بدیشان چنین گفت کز روزگار / نبینم همی جز بد از کارزار ۲
بسا نامدارن که بردست من / تبه شد بجنگ اندرین انجمن
بسا شارسان گشت بیمارسان / بسا گلستان شد خارسان
بسا راغ کان رزمگاه منست / بهر سو نشان سپاه من است
ز بیدادی پادشاه جهان / همه نیکوئیها شود درنهان
نزاید بهنگام در دشت گور / شود بچهٔ باز را دیده کور
ببرد ز پستان نخجیر شیر / شود آب در چشمهٔ خویش قیر
شود در جهان چشمهٔ آب خشک / ندارد بنافه درون بوی مشک
ز کژی گریزان شود راستی / پدید آید از هرسوئی کاستی
مرا سیر شد دل زجنگ و بدی / همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم / بجای غم و رنج ناز آوریم
بر آساید از ما زمانی جهان / نباید که مرگ آید ازناگهان
دو بهر از جهان زیرپای منست / بایران و توران سرای منست
نگه کن که چندین زکند آوران / بیارند هر سال باژ گران

۱- یعنی وقتی با دادن هدایا آشتی بجویم و بهانهٔ نباشد.
۲- اشاره است بپاسخ خوانگاران.

گر ایدونکه باشید همداستان   برستم فرستم یکی داستان ۱
در آشتی با سیاووش نیز   بکوبم فرستم ز هرگونه چیز
سران یک بیک پاسخ آراستند   همه خوبی و آشتی خواستند
همه باز گشتند سر پر ز داد   نیامد کسیرا غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه   که ببسیچ کارو بپیمای راه
بنزد سیاووش بر خواسته   زهر چیز گنجی بیاراسته
غلام و کنیزک ببر هم دویست   بگویش که با تو مرا جنگ نیست
بپرسش فراوان و با او بگوی   که ما سوی ایران نکردیم روی
ز چین تالب رود جیحون مراست   بسغدیم و این پادشاهی جداست
ز یزدان بر آنگونه دارم امید   که آورد روز خرام و نوید ۲
ببخت تو آرام گیرد جهان   شود جنگ و نا خوبی اندر نهان
چو گرسیوز آمد بنزدیک شاه   بفرمود تا بر گشودند راه
سیاوش ورا دیدو برپای خاست   بخندید بسیار و پوزش بخواست
ببوسید گرسیوز از دور خاک   رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک
بفرمود تا هدیه بر داشتند   بپیش سیاووش بگذاشتند
تهمتن بدو گفت یکهفته شاد   بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین خواهش اندیشه باید بسی   همان نیز پرسیدن از هر کسی
سیاووش با رستم پیلتن   برفتند دور از بر انجمن
نشستند بیدار هر دو بهم   سگالش گر فتند بر بیش وکم
سیاوش ز رستم بپرسید وگفت   که این راز بیرون کشیم از نهفت
که این آشتی جستن ازبهر چیست   نگه کن که تریاک این زهر چیست
ز پیوستهٔ خون ۳ بنزدیک اوی   ببین تا کدامند صد نامجوی
گروگان فرستد بنزدیک ما   کند روشن این رای تاریک ما

۱ـ داستان :قصه است بمعنی خبر و سخن و نامه .

۲ـ نوید امید و وعده دادن و خرام وفا کردن بوعده است و در اینجا مقصود آشتی است . ۳ـ مقصود پیوستگان نسبی است .

چواین‌کرده باشیم نزدیک‌شاه فرستاد باید یکی نیکخواه
بردنزد او زین سخن آگهی مگرمغز او گردد از کین تهی
چنین گفت رستم که‌اینست‌رای جزاین روی پیمان‌نیایدبجای
بشبگیر گرسیوز آمد بدر بسر بر کلاه و ببسته کمر
سیاوش‌بدو گفت‌چون بوددوش ز لشکر که‌گشن و چندین‌خروش؟
وزان پس بدو گفت‌کز کار تو پر اندیشه‌بودیم‌و گفتار تو
کنون رای هر دوبدان‌شددرست که از کینه دلها بخواهیم‌شست
تو پاسخ فرستی بافراسیا ب که‌ازکین تهی‌کن‌سراندرشتاب
کسی کو ببیند سرانجام بد ز کردار بد باز گشتن سزد
دلی کز خرد گردد آراسته یکی گنج باشد پرازخواسته
اگرزیرنوش‌اندرون زهرنیست دلت‌را زرنج‌و زیان بهرنیست
ز گردان‌که رستم بداند همی کجا نامشان بر توخواندهمی
بر من فرستی برسم‌نوا ۱ که باشد بگفتار تو بر گوا
و دیگراز ایران‌زمین هرچه‌هست که آن شهر ما را تو داری‌بدست
بپر دازی‌و خود بتوران‌شوی زمانی ز جنگ و زکین بغنوی
بر افکند گرسیوز اندر زمان فرستاده را چوباد دمان
بدو گفت‌خیره منه سربخواب برو تازیان نزد افراسیاب
بگویش که من تیز بشتافتم کنون هرچه‌جستی‌همه یافتم
گروگان‌همیخواهداز‌شهریار چو خواهی که بر گرددازکرزار
فرستاده آمد بدادش پیام ز شاه و ز گرسیوز نیکنام
بدانسان که رستم‌همی‌نام برد ز خویشان نزدیک صدبرشمرد
بر شاه‌ایران فرستادشان بسی خلعت و نیکوئی دادشان
بخارا و سغد و سمرقندوچاج سپیجاب و آن کشور و تخت عاج
تهی کردو شد با سپه‌سوی‌گنگ بهانه نجست‌و فریب ودرنگ
چو از رفتنش‌رستم آگاه شد روانش ز اندیشه کوتاه شد

۱ــ نوا :گروگان .

بیامد بنزد سیاوش چو گرد — سخنها شنیده همه یادکرد
بفرمود تا رفت پیشش دبیر — نبشتش یکی نامهٔ بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر — کزو دید نیرو و بخت وهنر
خداوند هوش و زمان و توان — خرد پروراند همی باروان
گذر نیست کس را زفرمان اوی — کسی کو بگردد ز پیمان اوی
زگیتی نبیند جز از کاستی — بدو باشد افزونی و راستی
از او باد بر شهریار آفرین — جهاندارو از نامداران گزین
رسیده بهر نیک و بدرای اوی — ستون خرد گشته بالای اوی ۱
رسیدم ببلخ و بخرم بهار — همه شادمان بودم از روزگار
ز من چون خبر یافت افراسیاب — سیه شد بجام اندرش روشن آب
بدانست کان کار دشوار گشت — جهان تیره شد بخت اوخوار گشت
بیامد برادرش با خواسته — بسی خوبرویان آراسته
که زنهار خواهد زشاه جهان — سپارد بدو تاج وتخت ومهان
بسنده ۲ کند زین جهان مرز خویش — بداند همی پایه و ارز خویش
از ایران زمین نسپرد نیز خاک ۳ — بشوید دل از کینهٔ جنگ پاک
ز خویشان فرستاد صد نزد من — بدین خواهش آمد گوپیلتن
تهمتن بیامد بدرگاه شاه — چنان چون سزد با درفش وسپاه
بپیش اندر آمد بکش کرده دست ۴ — بر آمد سپهبد زجای نشست ۵
نخست از سیاوش زبان برگشاد — ستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه بر او خواند فرخ دبیر — رخ شاه کاوس شد همچو قیر
برستم چنین گفت گیرم که اوی — جوانست و بد نارسیده بروی
نه آخر تو مردی جهاندیدهٔ — بدو نیک هر گونهٔ دیدهٔ ؟
ندیدی تو بدهای افراسیاب ؟ — که گم شد زما خورد وآرام وخواب

۱ـ یعنی قامت او ستونی است از خرد ، یا وجود او تکیه‌گاه خرد است .
۲ـ بسنده ، :اکتفا . ۳ـ یعنی بخاک ایران نتازد . ۴ـ یعنی دست بسینه .
۵ـ از سپهبد مراد کیکاوس است که باحترام رستم ازجای برخاست .

چو باد فرهٔ ایزدی خواست بود / مکافات بدها بدی خواست بود

شما را بدان مردری ۱ خواسته / بر آنگونه بر دل شد آراسته

بمالی که وی بستد از بیگناه / بدینسان بپیچید سرتان زراه

بصد ترک بیچارهٔ بد نژاد / که نام پدرشان ندارند یاد

کنون از گروگان کی اندیشداوی / همان پیش چشمش همان آب جوی

شما گر خرد را نبستید کار / نه من سیرم از جنگ واز کارزار

بنزد سیاوش فرستم کنون / یکی مرد با دانش ورهنمون

بفرمایمش کاتشی کن بلند / ببند گران پای ترکان ببند

بر آتش بنه خواسته هرچه هست / نگر تا نیازی بیک چیز دست

پس آن بستگانرا سوی ما فرست / که سرشان بخواهم زتن برگسست

تهمتن بدو گفت کای شهریار / دلت را بدینکار غمگین مدار

سخن بشنواز من توای شه نخست / پس آنگه جهان زیرفرمان تست

تو گفتی که بر جنگ افراسیاب / مران تیز لشکر بدان روی آب

بمانید تا او بیاید بجنگ / که او خود شتاب آورد زین درنگ ۲

ببودیم تا جنگ جوید درست / در آشتی او گشاد ازنخست

کسی کاشتی جوید و سور و بزم / نه نیکو بود تیز رفتن برزم

و دیگر که پیمان شکستن ز شاه / نباشد پسندیدهٔ نیک خواه

سیاوش چو پیروز بودی بجنگ / برفتی بسان دلاور نهنگ

چه جستی جز از تخت وتاج و نگین / تن آسانی و گنج ایران زمین ؟

همه یافتی جنگ خیره مجوی / دل روشنت ز آب تیره مشوی

ز فرزند پیمان شکستن مخواه / مگو آنچه اندر خورد باگناه ۳

۱ـ مرده ری (مخفف مرده ریگ) مال و اسباب که از مرده باز ماند ، خواستهٔ فرومایه و ناقابل . ۲ـ یعنی درنگ شما سبب میشود که اوبجنگ بشتابد و در بیشتر نسخه ها "بی درنگ " نوشته شده .

۳ـ یعنی آنچه در خورگناه است مگوی و بپیمان شکستن که گناه و ناسزاوارست فرمان مده .

نهانی چرا گفت باید سخن ؟   سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
وزین کار کاندیشه کرده است شاه   برآشوبد آن نامور پیشگاه
چو کاوس بشنید شد پرخشم   برآشفت از آن کار ونگشاد چشم
برستم چنین گفت شاه جهان   که ایدون نماند سخن در نهان
که این در سر او تو افکنده ء   چنین بیخ کین از دلش کنده ء
تن آسانی خویش جستی درین   نه افروزش تاج وتخت و نگین
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس   ببندد درین کار بر پیل کوس
غمی گشت رستم بآواز گفت   که گردون سر من نیارد نهفت
اگر طوس جنگی تر از رستم است   چناندان که رستم بگیتی گم است
بگفت این و بیرون شد از پیش اوی   پر از خشم جان و پر آژنگ روی
سوی سیستان روی بنهاد تفت   ابا لشکر خویش برگشت ورفت
هیونی ۱ بیاراست کاوس شاه   بفرمود تا بازگردد براه
ابا نامه وبا سخنهای تلخ   فرستاد نزد سیاوش ببلخ
یکی نامه فرمود پرخشم وجنگ   زبان تیز و رخساره چون باده رنگ
نخست آفرین کرد برکردگار   خداوند آرامش و کارزار
بفرمان اویست گردان سپهر   وزو بازگسترده هرجای مهر
ترا ای جوان تندرستی وبخت   بماناد همواره با تاج وتخت
شنیدی که دشمن بایران چه کرد   چو پیروز شد روزگار نبرد
منه از جوانی سراندر فریب   گر از چرخ گردون نخواهی نهیب
گروگان که داری بدرگه فرست   ببند گران کن سر و پا و دست
نرفت ایچ با من سخن زاشتی   ز فرمان من روی برگاشتی
تو با خوبرویان برآمیختی   ببازی و از جنگ بگریختی
در بی نیازی بشمشیر جوی   بکوشش ۲ بود شاهرا آبروی
چو طوس سپهبد رسد پیش تو   بسازد چو باید کم و بیش تو

۱ـ مقصود پیک است .

۲ـ در بعضی از نسخه ها " بکشور بود " یعنی بوسعت خاک .

تو شو کینه و تاختن را بساز   از ایندر سخنها مگردان دراز
وگر مهرداری بدان انجمن   نخواهی که خوانندت پیمان‌شکن
سپه طوس را ده تو خود بازگرد   نهٔ مرد پرخاش و ننگ و نبرد
چو نامه بنزد سیاوش رسید   بدانگونه گفتار نا خوش‌شنید
ز کار پدر دل پراندیشه کرد   ز ترکان و از روزگار نبرد
همیگفت صد مرد گرد سوار   ز خویشان شاهی چنین نامدار
همه نیکخواه وهمه بیگناه   اگر شان فرستم بنزدیک شاه
نه پرسد نه اندیشد از کارشان   هم آنگه کند زنده بردارشان
بنزدیک یزدان چه پوزش برم؟   بد آید ز کار پدر بر سرم
ورایدونکه جنگ آورم بیگناه   چنین خیره با شاه توران‌سپاه
جهاندار نپسندد این بدزمن   گشایند بر من زبان انجمن
وگر باز گردم بدرگاه شاه   بطوس سپهبد سپارم سپاه
از آن نیز هم بر سرم بدرسد   چپ و راست بد بینم و پیش‌بد
نیاید ز سودابه هم جز بدی   ندانم چه خواهد بدن ایزدی
دو تن را زلشکر ز کند آوران   چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
برین راز شان خواند نزدیک خویش   بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
بدیشان چنین گفت کز بخت‌بد   همی هر زمان برسرم بدرسد
بدان مهربانی دل شهریار   بسان درختی پراز برگ‌وبار
چو سودابه او را فریبنده گشت   تو گوئی که زهر گزانیده گشت
شبستان او گشت زندان من   بپژمرد از آن بخت خندان من
گزیدم بر آن سور سختی و جنگ   مگر دور مانم ز چنگ نهنگ
ببلخ اندرون بود چندان سپاه   سپهبد چو گرسیوز نیکخواه
نشسته بسغد اندرون شهریار   پر از کینه با تیغ زن صدهزار
برفتیم بر سان باد دمان   نجستیم در جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداختند   گروگان و آن هدیه‌ها ساختند
همه موبدان آن نمودند راه ۱   که ما باز گردیم ازین رزمگاه

۱– یعنی دانشمندان هم چنین راهنمائی کردند و باآشتی رای دادند.

گر اورا زبهر فزونیست جنگ — چوگنج آمدو کشوراورا بچنگ

چه باید همی خیره خون‌ریختن — چنین کین بدل اندرآویختن؟

سری کش نباشدز مغز آگهی — نه از بد تری باز داندبهی

پسندش نیاید همه کار من — بکوشد برنج و بآزار من

بخیره همی جنگ فرمایدم — بترسم‌که سوگندبگزایدم

همی سر زیزدان نبایدکشید — ز راه نیاکان نباید رمید

دو گیتی همی برد خواهدز من — بمانم بکام دل اهرمن

وزان پس که داند کزین‌کارزار — کرا بر کشد گردش‌روزگار؟

نزادی مرا کاشکی مادرم — وگر زاد مرگ آمدی‌بر سرم

که چندین بلاهابایدکشید — ز گیتی همه زهر بایدچشید

درختی‌است این بر کشیده بلند — که بارش همه زهر و برگش گزند[1]

برین گونه پیمان که من کرده‌ام — بیزدان و سوگندها خورده‌ام

اگر سر بگردانم از راستی — فراز آید از هر سوئی‌کاستی

زبان بر گشایند هرکس‌ببد — بهر جای بر من چنان چون‌سزد

پراکنده شد در جهان‌این‌سخن — که با شاه توران فکندیم‌بن

بکین باز گشتن همیدون‌ز دین — کشیدن سر از آسمان بر زمین

چنین کی پسندد زمن کردگار — کجا بردهد گردش روزگار؟

شوم گوشهٔ جویم اندر جهان — که نامم زکاوس ماندنهان

تو ای نامور زنگهٔ شاوران — بیارای دل را برنج گران

برو شاه توران سپه رابگوی — کزین کار ما را چه‌آمدبروی

از این آشتی جنگ‌بهر من‌است — همه نوش تو درد و زهرمن است

ز پیمان‌تو سر نکردم تهی — وگر چه بمانم زتخت‌مهی

جهاندار یزدان پناه‌من است — زمین تخت و گردون‌کلاه‌من‌است

و دیگر که بر خیره نا کرده کار — نشایست رفتن بر شهریار

یکی‌راه بگشای تا بگذرم — بجائی که کرد ایزد آبشخورم

۱ــ مقصود دنیاست.

بشـدزنگـه و نامـور صد سوا ر — گـروگـان ببـرد از د ر شهریار
ببردش همه خواسته هرچه بود — که از پیش گرسیوز آورده بُوَد
چو در شهر سالار ترکان رسید — خروش آمد ودیده بانش بدید
چو بنشست با شاه و نامه بداد — سراسر سخنها بدو کرد یـاد
بپیچید از آن نامه افراسیاب — دلش گشت پردرد و سر پرشتاب
چو پیران بیامد تهی کرد جای — سخن راند با نامور کد خدای
بپرسید کاین‌راچه درمان کنم ؟ — وزین راه جستن‌چه‌پیمان کنم ؟
بدو گفت پیران که ای شهریار — انوشه بزی تا بود روزگـار
هر آنکس که بر نیکوئی درجهان — توانا بود آشکـار و نهـان
از این شاهزاده نگیرند بـاز — ز گنج و زرنج آنچه آید فراز ۱
سیاوش جوانست با فرهی — بدو ماند آئین و تخت‌مهی
اگر شاه بیند ز رای بلند — نویسد یکـی نامهٔ پند مند
چنان چون نوازند فرزند را — نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش — بدارد سزاوار و اندر خورش
بآئین دهد دخترش را بدوی — بداردش با ناز و با آبروی
مگر کو بماند بنزدیک شاه — کند کشور و بومت آرامگاه
بر آساید از کین دو لشکر مگر — بدین آوریدش مگر داد گر
زداد جهان آفرین این سزاست — که گردد زمانه بدینکار راست
چو سالار گفتار پیران شنید — چنان هم همه بودنیها بدید
چنین داد پاسخ بپیران پیر — که‌هست این‌سخنها همه دلپذیر
ولیکن شنیدم یکی داستان — که باشد بر آن رای همداستان۲
که چون بچهٔ شیر نر پروری — چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و باچنگ برخیزد اوی — بپروردگار اندر آویزد اوی
بدو گفت پیران که اندر خرد — یکی شاه کند آوران بنگرد

۱ـ فراز در اینجا بمعنی نزدیک . ۲ـ یعنی رای و خرد هم با این سخن همداستانست یعنی سخنی است موافق عقل .

کسی کز پدر کژی و خوی بد — نگیرد از او بد خوئی کی سزد؟
نبینی که کاوس دیرینه گشت ؟ — چو دیرینه شد هم بباید گذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ — بسی گنج بیرنج وایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاجو تخت — چنین‌خودکه یابد مگر نیکبخت ؟
چو بشنید افراسیاب اینسخن — یکی رای با دانش افکند بن
دبیر جهاندیده را پیش خواند — زبان برگشاد و سخن بر فشاند
شنیدم پیام ازکران تا کران — ز بیدار دل زنگهٔ شاوران
غمی شد دلم زانکه شاه‌جهان — چنین تیره شد با تو اندرنهان
ولیکن زگیتی جز از تاج و تخت — چه جوید خردمند بیدار بخت؟
ترا اینهمه ایدر آراسته است — اگر شهریاری وگر خواسته است
همه شهر توران برندت نماز — مرا خود بمهر تو آمد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر — پدر پیش فرزند بسته کمر
بدارمت بیرنج فرزند وار — بگیتی تو مانی ز من یادگار
تو از کشورم بگذری درجهان — نکوهش کنندم کهان و مهان
وزین روی دشخوار یابی گذر — مگر ایزدی باشد آئین و فر
بدین راه پیدا نبینی زمین — گذر کرد باید بدریای چین
ازین کرد یزدان ترا بی نیاز — هم ایدر بپای و بخوبی بساز
سپاه و زر و گنج و شهر آن‌تست — برفتن بهانه نبایدت جست
چو رای آیدت آشتی با پدر — بسازم ترا تاج و تخت و کمر
کز ایدر بایران شوی با سپاه — بدلسوزگی با تو آیم براه
نماند ترا با پدر جنگ دیر — کهن شد مگر گردد از جنگ سیر
چو نامه بمهر اندر آورد شاه — بفرمود تا زنگهٔ نیک خواه
بزودی برفتن ببند کمر — بسی خلعت آراست با سیم زر
چو نزدیک تخت سیاوش رسید — بگفت‌آنچه پرسید وگفت و شنید
سیاوش بیک روی ازان شاد گشت — بیک روی پر درد و فریاد گشت
که‌دشمن‌همی‌دوست بایست کرد — از آتش کجا بر دمد باد سرد؟
ز دشمن نیاید بجز دشمنی — بفرجام هر چند نیکی کنی

یکی نامه بنوشت نزد پدر — همه یاد کرد اندرو در بدر

که من با جوانی خرد یافتم — ز کردار بد روی بر تافتم

از آن آتش مغز شاه جهان — دل من بر افروخت اندر نهان

شبستان تو درد من شد نخست — بخون دلم رخ ببایست شست

ببایست بر کوه آتش گذشت — بمن زار بگریست آهو بدشت

وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم — خرامان بجنگ نهنگ آمدم

دو کشور بدین آشتی شادگشت — دل شاه چون تیغ فولاد گشت

نیامد ز من هیچ کارش پسند — گشادن همان و همان نیز بند۱

چو چشمش ز دیدار ماگشت سیر — بر سیر گشته نباشیم دلیر

ز شادی مبادا دل او رها — شدم من ز غم در دم اژدها

ندانم کزین کار گردان سپهر — چه‌دارد براز اندر از کین و مهر

وزان پس بفرمود بهرام را — که اندر جهان تازه کن نام را

سپردم ترا رخت و پرده سرای — همان گنج آکنده و تخت و جای

ز لشگر گزین کرد سیصد سوار — همه گرد و شایستهٔ کار زار

درم نیز چندانکه بودش بکار — ز دینار و ز گوهر شاهوار

وزان پس گرانمایگانرا بخواند — سخنهای بایسته چندی براند

چنین گفت کز نزد افراسیاب — گذشتست پیران از ینروی آب

همی سازم اکنون پذیره شدن — شما را هم ایدر بباید بدن

همه سوی بهرام دارید روی — نپیچید دلها ز گفتار اوی

چو خورشید تابنده بنمود پشت — هوا شد سیاه و زمین شددرشت

سیاوش لشکر بجیحون کشید — شده ز آب دیده رخش ناپدید

چو آگاهی آمد پذیره شدند — همه سرکشان با تبیره شدند

درفش سپهدار پیران بدید — خروشیدن پیل و اسبان شنید

بشد تیز و بگرفتش اندر کنار — بپرسیدش از شهر و از شهریار

ببوسید پیران سر و پای اوی — همان خوب چهر دلارای اوی

۱- یعنی در حل و عقد امور هر چه کردم نپسندید.

برفتند هر دو بشادی بـهم　　سخن یاد کردند از بیش وکم

همه شهر از آواز چنگ و رباب　　همی خفته را سر بر آمدزخواب

سیاوش چوآن دیدآب ازدوچشم　　ببارید و ز اندیشه‌آمد بخشم

همان شهر ایرانش آمد بیـاد　　همی بر کشید از جگرسردباد

از ایران دلش یادکرد و بسوخت　　بکردار آتش همی بر فروخت

ز پیران بپوشید و پیچید روی　　سپهبد بدید آن غم و درداوی

بدانست کو را چه آمد بیاد　　غمی گشت ودندان بلب‌برنهاد

چنین گفت کای نامور شهریار　　ز شاهان گیتی توئی یادگار

سه‌چیز است باتو که اندرجهان　　کسیرا نباشد ز تخم مهان

یکی آنکه از تخمهٔ کیقبـاد　　همی از تو گیرند گوئی نـژاد

و دیگر زبانی بدین راستی　　بگفتار نیکو بیاراستی

سه دیگر که گوئی که از چهر تو　　ببارد همی بر زمین مهر تو

چنین داد پاسخ سیاوش بدوی　　که ای پیر پاکیزه و راستگوی

گرایدونکه با من تو پیمان کنی　　بدانم که پیمان من نشکنی

گر از بودن ایدر مرا نیکوئیست　　بدین کردهٔ خود نباید گریست

و گر نیست فرمای تا بگذرم　　نمائی ره کشور دیگرم

بدو گفت پیران که‌مندیش‌ازین　　چو اندر گذشتی ز ایران زمین

مگر دان دل از مهر افراسیاب　　مکن هیچگونه برفتن شتاب

پراکنده نامش بگیتی بدست　　ولیکن جز آنست ،مرد ایزدیست

مرا نیز خویشی است با اوبخون　　همش پهلوانم همش رهنمون

مرا نزد او آبروی است و جاه　　فراوان مرا تخت و گنج و سپاه

فدای تو بادا همه هر چه‌هست　　گرایدر کنی تو بشادی نشست

پذیرفتم از پاک یزدان تـرا　　پرستش کنم از دل وجان‌تـرا

سیاوش بر آن گفته ها شادگشت　　روانش از اندیشه آزاد گشت

بخوردن نشستند با یکدگر　　سیاوش پسر گشت پیران پدر

برفتند با خنده و شادمان　　بره بر نجستند جائی زمان

چو شد نزد افراسیاب آگهی　　که آمد سیاوش با فرهی

پیاده بکوی آمد افراسیاب
از ایوان‌میان بسته سر پرشتاب

سیاوش چو او را پیاده بدید
فرود آمد از اسب وپیشش دوید

گرفتند مر یکدگر را ببـر
همی بوسه دادند بر چشم و سر

وزانپس چنین گفت افراسیـاب
که بددر جهان اندرآمدبخواب

ازاین‌پس نه‌آشوب خیزد نه‌جنگ
بآبشخور آید گوزن و پلنگ

دو کشور همیشه پر از شور بود
جهانرا دل از آشتی دور بود

بتو رام گردد زمانه کنون
برآساید از جنگ و زجوش خون

پدر وار پیش تو مهر آورم
همیشه پر از خنده چهر آورم

ز ایوانها پس یکی بر گزیـد
همه کاخ زربفتها گستریـد

یکی تخت زرین نهادند پیش
همه پایه‌ها چون سر گاومیش

بفرمود شه تا درآن گاه وکاخ
بباشد بکام و نشیند فراخ۱

برفتند با رود و رامشگران
بباده نشستند یکسر سران

بدو داد جان و دل افراسیاب
همی باسیاوش نیامدش خواب۲

سپهبد چه شادان بدی چه دژم
بجز با سیاوش نبودی بهم

برینگونه یکسال بگذاشتند
غم و شادمانی بهم داشتند

سیاوش یکی روز و پیران بهم
نشستند و گفتند از بیش و کم

بدو گفت پیران کزین بوم و بر
چنانی که باشد کسی بر گذر۳

نبینمت پیوستهٔ خون کسی
کجا داردی مهر بر تو بسی

یکی زن نگه کن سزاوار خویش
از ایران بنه درد و تیمارخویش

پس پردهٔ شهریار جهان
سه ماهند با زیور اندر نهان

سه اندر شبستان گر سیوزند
که از مام و از باب با پروزند۴

پس پردهٔ من چهارند خرد
چو باید ترا بنده باید شمرد

۱- یعنی باآسایش‌تمام ۲. -یعنی باوجودسیاوش از خواب چشم می پوشید .
۳- یعنی چون کسی که راهگذر باشد . ۴- یعنی رشتهٔ نژاد آنها هم از پدر و هم از مادر بشاهان می پیوندد. پروز جامهٔ پوشیدنی و گستردنی گوناگون باشد و بزرگی و شاهی نیز بود .

ازیشان "جریره"است مهتربسال — که از خوبرویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده است — بپیش تو اندر پرستنده است
سیاوش بدو گفت دارم سپاس — مرا همچو فرزند خود میشناس
ز خوبان جریره مرادر خوراست — که پیوندم از خان تو بهتراست
پس آنگاه پیران ز نزدیک اوی — سوی خانهٔ خویش بنهاد روی
چو پیران ز نزد سیاوش برفت — بنزدیک گلشهر تازید تفت
بدو گفت کار جریره بساز — بفر سیاوش گردنفراز
چگونه نباشیم امروز شاد — که داماد ما شد نبیرهٔ قباد؟
بیاورد گلشهر دخترش را — نهاد از بر تارک افسرش را
بیاراست او را چو خرم بهار — فرستاد نزدیکی شهریار
مر او را بپیوست با شاه نو — فرستاد او را سوی گاه نو
بدین نیز چندی بگردید چرخ — سیاوش را بد ز هر کار برخ ۱
ورا هر چمان پیش افراسیاب — فزونتر بدی حشمت وجاه‌وآب
یکی روز پیران پرهیزکار — سیاوش را گفت کای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه — ز اوج فلک بر فرازد کلاه
شب و روز روشن روانش توئی — دل وجان و هوش و توانش‌توئی
چو با او تو پیوستهٔ خون‌شوی — از این پایه هردم بافزون شوی
اگر چند فرزند من خویش‌تست — مرا غم ز بهر کم و بیش‌تست
"فرنگیس" بهتر ز خوبان‌اوی — نبینی بگیتی چنان روی و موی
ببالا ز سرو سهی برتراست — ز مشک سیه بر سرش افسراست
هنرها و رایش ز دیدار بیش — خرد را پرستاردارد بپیش ۲
ز افراسیاب ار بخواهی رواست — چنان‌بت بکشمیر و کابل‌کجاست
چو فرمان دهی‌من بگویم بدوی — بجویم بدین نزد او آبروی
سیاوش بپیران نگه کرد وگفت — که فرمان یزدان نشاید نهفت

۱- برخ: بهره و نصیب . ۲- پرستار: خدمتگزار و بنده ، و مفهوم سخن این که خرد بفرمانبری راهنمای اوست .

اگر آسمانی چنین است رای — کسی را بر از فلک نیست پای۱
مگر من بایران نخواهم رسید — نخواهم همی روی کاوس دید
چو دستان که پروردگار من است — تهمتن که خرم بهار منست
چو از روی ایشان بباید برید — بتوران همی خانه باید گزید
همیگفت و مژگان پر از آب کرد — همی برزد اندر میان باد سر
بدو گفت پیران که با روزگار — بسازد خرد یافته مرد کار۲
بایران اگر دوستان داشتی — بیزدان سپردی وبگذاشتی
نشست و نشانت کنون ایدراست — ترا تخت ایران بدست اندراست
بگفت این و بر خاست از پیش اوی — چو آگاه شد از کم و بیش اوی
بشادی بیامد بدرگاه شاه — فرود آمد و بر گشادند راه
همی بود در پیش او یکزمان — بدو گفت سالار نیکو گمان
که چندین چه باشی بپیشم بپای؟ — چه خواهی زگیتی چه آمدت رای؟
ز بسیار و اندک چه خواهی؟ بخواه — ز تیغ و زمهر وز تخت و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز — که از تو مبادا جهان بی نیاز
ز بهر سیاوش پیام دراز — رسانم بگوش سپهبد براز
مرا گفت با شاه توران بگوی — که من شاد دل گشتم ونا مجوی
بپروردیم چون پدر در کنار — همی شادی آورد بختم ببار
کنون همچنین کدخدائی بساز — بنیک و بد از تو نیم بی نیاز
پس پردهٔ تو یکی دختر است — که ایوان و تخت مرا درخوراست
فرنگیس خوانده ورا مادرش — شوم شاد اگر باشم اندرخورش
پراندیشه شد جان افراسیاب — چنین گفت با دیده کرده پر آب
که من رانده ام پیش ازین داستان — نبودی بر این گفته همداستان
چنین گفت با من یکی هوشمند — که جانش خرد بود ورایش بلند
که ای دایهٔ بچهٔ شیر نر — چه رنجی که هم جان نیاری ببر

۱ـ یعنی کسی براز فلک پی نتواند برد.
۲ـ یعنی مرد کاری و خردمند با روزگار می سازد.

بکوشی و او را کنی پر هنر
تو بی برشوی چون وی آید ببر

نخستین که آیدش نیروی جنگ
همان پرورانده آرد بچنگ

مرا با نبیره شگفتی بسی
نمودی همی کار دیده کسی

سرو گنج و تخت و سپاه مرا
همان کشور و بوم و گاه مرا

شود از نبیره سراسر تباه
ز دستش نیابم بگیتی پناه

چرا برگمان زهر باید چشید؟
دم مار خیره نباید گزید

بدو گفت پیران که ای شهریار
دلت را بدین کار رنجه مدار

کسی کز نژاد سیاوش بود
خردمند و بیدار و خامش بود

ازین دو نژاده یکی نامور
بیاید برآرد بخورشید سر

بایران و توران بود شهریار
دو کشور برآساید از کارزار

وگر خود جز این راز دارد سپهر
نیفزایدش هم باندیشه مهر

بخواهد بدن بیگمان بودنی
نکاهد بپرهیز افزودنی

نگه کن که این کار فرخ بود
ز بخت آنچه پرسی تو پاسخ بود

بپیران چنین گفت پس شهریار
که رای تو بر بد نیاید بکار

بفرمان و رای تو کردم سخن
تو شو هر چه خواهی بخوبی بکن

دو تا گشت پیران و بردش نماز
بسی آفرین کرد و بر گشت باز

چو خورشید را چرخ گردان ببر
بر آورد برسان زرین سپر

بکاخ سیاوش بنهاد روی
بسی آفرین کرد بر فراوی

سیاوش را دل پر آزرم بود
زپیران رخانش پر از شرم بود

کجا بود داماد بر دخترش
همی بود چون جان ودل دربرش

بدو گفت رو هر چه خواهی بساز
تو دانی که از تو مرا نیست راز

چو بشنید پیران سوی خانه رفت
دل وجان ببست اندران کار تفت

در خانهٔ جامهٔ نا برید
بگلشهر بسپرد پیران کلید

بگنج اندرون آنچه بد نامدار
گزیدند زر بفت چینی هزار

زبرجد طبقها و پیروزه جام
پر از نافهٔ مشک و پر عود خام

ز گستردنیها شتروار شست
ز پوشیدنی جامه پنجاه دست

پرستنده سیصد بزرین کلاه
ز خویشان نزدیک صد نیکخواه

بیاورد بانو ۱ ز بهر نثار
ز دینار با خویشتن صد هزار

بنزد فرنگیس بردند چیز
زبانها پر از آفرین بود نیز

وز آنروی پیران وافراسیاب
ز بهر سیاوش همه پر شتاب

بدادند دختر بآئین خویش
چنان‌چون‌بود درخوردین خویش

بیامد فرنگیس چون ماه نو
بنزدیک آن تا جور شاه نو

زمین باغ گشت از کران تا کران
ز شادی و آواز رامشگران

برین کار بگذشت یک هفته نیز
سپهد بیاراست بسیار چیز

ز دینار وز بدره های درم
ز پوشیدنیها و از بیش وکم

از آن مرز تا پیش دریای چین
همه نام بردند شهر و زمین

بفرسنگ صد بود بالای اوی
نشایست پیمود پهنای اوی

نوشتند منشور بر پرنیان
همه پادشاهی برسم کیان

بکاخ سیاوش فرستاد شاه
ابا تخت زرین و زرین کلاه

بهشتم بیامد سیاوش بگاه
ابا گرد پیران بنزدیک شاه

گرفتند هر دو بر او آفرین
که ای نامور شهریار زمین

همیشه ترا جاودان باد روز
بشادی و بدخواه را پشت کوز

چنین نیز یکسال باداد و مهر
همیگشت بیرنج گردان سپهر

فرستاده آمد ز نزدیک شاه
بنزد سیاوش یکی نیکخواه

که پرسد ترا نامور شهریار
همی گوید ای مهتر نامدار

کز ایدر ترا داده ام تا بچین
یکی گرد بر گرد و بنگر زمین

بشهری که آرام و رای آیدت
همه آروز ها بجای آیدت

بشادی بباش و بنیکی بمان
ز رامش مپرداز دل یکزمان

سیاوش ز گفتار او گشت شاد
بزد نای و کوس و بنه بر نهاد

از او باز نگسست پیران گرد
عنان با عنان سیاوش سپرد

بجائی رسیدند کاباد بود
یکی خوب فرخنده بنیاد بود

درختان بسیار و آب روان
همی شد دل سالخورده جوان

۱– مقصود گلشهر زن پیران است.

سیاوش بپیران زبان برگشاد که اینت بر و بوم فرخ نهاد
بسازم من‌ایدر یکی خوب جای که باشد بشادی مرا دلگشای
نشستنگهی بر فر ازم بماه چنان چون بود در خور تاج‌وگاه

* * *

کنون بر گشایم در داستان سخنهای شایستهٔ باستان
ز گنگ سیاوش گویم سخن وز آن شهر و آن داستان کهن
بدو آفرین کو جهان آفرید ابا آشکاران نهان آفرید
خداوند دارندهٔ هست‌و نیست همه‌چیزجفت‌است و ایزدیکیست
چو گیتی تهی ماند از راستان تو ایدر ببودن مزن داستان
کجا آن سر وتاج شاهنشهان؟ کجا آن دلاور گرامی مهان؟
کجا آن حکیمان ودانندگان همان رنج بردارخوانندگان؟
کجا آن بتان پر از ناز و شرم سخن گفتن خوب وآوای‌نرم؟
کجا آنکه بر کوه بودش کنار رمیده ز آرام و از نام‌و کام؟
کجا انکه سودی سرش رابابر؟ کجا آنکه بودی شکارش هژبر؟
همه خاک دارند بالین و خشت خنک آنکه جز تخم‌نیکی‌نکشت
زخا کیم وباید شدن سوی خاک همه جای ترس است وتیماروپاک
جهان سر بسر حکمت وعبرتست چرا بهرهٔ ما همه غفلت‌است ؟
چه‌شدسال‌برشصت‌وشش‌چارجوی زبیشی و از رنج بر تاب روی
تو چنگ فزونی زدی درجهان گذشتند از تو بسی همرهان
تو رفتی وگیتی بماند دراز کجا آشکارا بدانیش راز ؟
نباشی برین نیزهمداستان یکی بشنو از نامهٔ باستان
چو زان نامداران‌جهان شدتهی تو تاج فزونی چرا برنهی؟
بدانگه که اندرجهان‌دادبود از ایشان جهان یکسر آباد بود
کنون بشنو از گنگ دژ داستان بدین داستان باش همداستان
بیکماه زان روی دریای چین که بی‌نام گشت اینزمان‌آن‌زمین
بیابان بیاید چو دریاگذشت ببینی یکی پهن بی آب دشت
چو زین بگذری بینی آبادشهر کز ان شهر هابرتوان‌داشت‌بهر

وزان پس یکی کوه بینی بلند
که بالای آن برتر از چون وچند

مراین کوه را گنگ دژدرمیان
بدان کت زدانش نیاید زیان

کزین بگذری شهربینی فراخ
همه گلشن و باغ و ایوان وکاخ

همه شهر گرمابه ورود وجوی
بهر برزنی رامش ورنگ وبوی

همه کوه نخجیر و آهو بدشت
چو این شهر بینی نبایدگذشت

تذروان و طاوس و کبک دری
بیابی چو بر کوهها بگذری

نه گرماش گرم و نه سرماش سرد
همه جای شادی و آرام و خورد

نبینی درآن شهر بیمارکس
یکی بوستان ازبهشت است وبس

همه آبهای روشن وخوشگوار
همیشه برو بوم او چون بهار

وزان روی هامونی آید پدید
کزآن خوبتر جایگه کس ندید

برفتن سیاوش چون آن جای دید
مرآنرا ز توران زمین برگزید

بسی رنج برد اندران جایگاه
زبهر بزرگی وتخت و کلاه

بدو کاخ ومیدان وایوان بساخت
درختان بسیارش اندر نشاخت

از آن جای خرم چو گشتند باز
سیاوش همی بود با دل براز

از اختر شناسان بپرسید شاه
که ایدر یکی ساختم جایگاه

از او فر و بختم بسامان بود
و یا دل زکرده پشیمان شود؟

بگفتند یکسر بشاه زمین
که بس نیست فرخنده بنیاداین

عنان تکاور همیداشت نرم
همیریخت ازدیدگان آب گرم

بدو گفت پیران که ای شهریار
چه بودت که گشتی چنین سوکوار؟

چنین داد پاسخ که چرخ بلند
دلم کرد پر درد وجانم نژند

که هر چند گرد آورم خواسته
همان کاخ و هم گنج آراسته

بفرجام یکسر بدشمن رسد
سپهرم همی زیر پی بسپرد

مرا فر نیکی دهش یار بود
خردمندی وبخت بیدار بود

ازینسان یکی شارسان ساختم
سرش را بپروین برافراختم

چو خرم شود جای آراسته
پدید آید از هرسوئی خواسته

نباید مرا شاد بودن بسی
نشنید برین جای دیگرکسی

نه من شاد باشم نه فرزندمن
نه پرمایه گردی ز پیوند من

نباشد مرا زندگانی دراز / زکاخ وزایوان شوم بی‌نیاز
چنین است راز سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
همه راز من آشکارای تست ۱ / که بیدار دل باشی وتندرست
من آگاهی از فر یزدان دهم / هم از راز چرخ بلند آگهم
تو ای گرد پیران بسیارهوش / بدین گفتها پهن بگشای گوش
فراوان بدین نگذرد روزگار / که بر دست بیدار دل شهریار
شوم زار من کشته بر بیگناه / کسی دیگر آید بدین تاجو گاه
تو پیمان همان داری وراه‌راست ۲ / ولیکن فلک‌را جزاینست خواست
ز گفتار بد گوی وز بخت بد / چنین بیگنه بر سرم بد رسد
بر آشوبد ایران و توران بهم / ز کینه شود زندگانی دژم
پر از رنج گردد سراسر زمین / زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش / کز ایران بتوران ببینی درفش
بسی غارت و بردن خواسته / پراکندن گنج آراسته
بسا کشورا کان بپای ستور / بکوبند و گردد بجوی آب شور
سپهدار توران ز کردار خویش / پشیمان شود هم زگفتار خویش
پشیمانی آنگه ندارش سود / که بر خیزد از بوم آباد دود
از ایران و توران بر آید خروش / جهانی زخون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ چونین‌نبشت / بفرمان او بر دهد هر چه کشت
بیا تا بشادی دهیم و خوریم / چو گاه گذشتن بود بگذریم
چه‌بندی دل اندر سرای سپنج؟ / چه نازی بگنج و چه نالی‌زرنج؟
کزان گنج دیگر کسی بر خورد / جهاندیده دشمن چرا پرورد؟
چو بشنید پیران و اندیشه‌کرد / زگفتار او شد دلش پر ز درد
همیگفت کز من بدآمد بمن / گر اوراست گوید همی این سخن
من او را کشیدم بتوران زمین / پراکندم اندر جهان تخم کین

۱– یعنی من هیچ رازی از تو پنهان نمیدارم .

۲– یعنی تو پیمان خود را نمی شکنی .

وزان پس چنین گفت بااوبمهر — که از جنبش و رسم گردان سپهر
چه دانی و این رازها کی گشاد ؟ — همانا که ایرانت آمد بیاد
ز کاوس وز تخت شاهنشهی — بیاد آمدت روزگار بهی
همه راه ازینگونه بد گفتگوی — دل از بودنیها پر از جستجوی
چو از پشت اسبان فرود آمدند — ز گفتار یکبار دم بر زدند
یکی خوان زرین بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
ببودند از انیگونه یکهفته شاد — ز شاهان گیتی گرفتند یاد
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه — بنزدیک سالار توران سپاه
کز اینجا برو تا بدریای چین — سپاهی زکند آوران برگزین
همه باژ کشور سراسر بخواه — بگستر بمرز خزر در سپاه
بر آمد خروش از در پهلوان — ز کوس و تبیره زمین شد نوان
چو آمد بدرگاه پیران سپاه — همی رفت از آنسو که فرمود شاه
هیونی ز نزدیک افراسیاب — چو آتش بیامد بهنگام خواب
یکی نامه نزد سیاوش بمهر — نوشته بکردار روشن سپهر
که تا تو برفتی نیم شادمان — از اندیشه بیغم نیم یکزمان
گرآنجا که رفتی خوش‌وخرم است — چنان چون ببایددلت بیغم است
بدان پادشاهی کنون بازگرد — سر بد سگال اندر آور بگرد
سپهبد بنه بر نهاد و برفت — بدانسان که سالار فرمود تفت
هزار اشتر مادهٔ سرخ موی — بنه بر نهادند با رنگ و بوی
صد اشتر زگنج و درم بار کرد — چهل را همه بار دینار کرد
از ایران و توران گزیده سوار — برفتند شمشیر زن ده هزار
به پیش سپاه اندرون خواسته — عماری و خوبان آراسته
نهادند سر سوی خرم بهار — سپهدار و آن لشکر نامدار
چو آمد بدان جایگه دست آخت — دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت
ز ایوان و میدان و کاخ بلند — ز پالیز وز گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت — بهامون گل و سنبل ولاله کشت
بایوان نگارید چندی نگار — زشاهان و از بزم و از کارزار

نگار سر گاه کاوس شاه　　نگارید با یاره و گرز و گاه

بر تخت او رستم پیلتن　　همان زال و گودرز و آن انجمن

ز دیگر سو افراسیاب و سپاه　　چو پیران و گرسیوز کینه‌خواه

بهر گوشهٔ گنبدی ساخته　　سرش را بابر اندر افراخته

"سیاوش کردش "نهادند نام　　همه مردمان زان بدل شادکام

چو پیران بیامد زهند وزچین　　سخن رفت از آن شهر باآفرین

شتاب آمدش تا ببیند که شاه　　چه کرد اندران مایه ور جایگاه

چو یک بهر از آن شهر خرم بدید　　بایوان و باغ سیاوش رسید

ثنای جهان‌آفرین یاد کرد　　بدان کو چنین جای بنیاد کرد

وزآنجایگه نزد افراسیاب　　همیرفت برسان کشتی برآب

زکار سیاوش بپرسید شاه　　از آن شهر و ز کشور و تاج و گاه

بدو گفت پیران که خرم بهشت　　کسی کو ببیند در اردیبهشت

همانا نداند از آن شهر باز　　نه خورشید از آن مهتر سرفراز

سیاوش یکی جایگه ساخت نغز　　پسندیدهٔ مردم پاک مغز

مگر خود سروش آوریدش خبر　　که چونان نگارید آن شهر و بر

یکی شهر دیدم که اندر زمین　　نبیند چنان کس بتوران و چین

ز بس باغ و ایوان و آب روان　　بر آمیخت گفتی خرد باروان

چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور　　چو گنج گهر بود برسان نور

گر ایدونکه آید زمینو سروش　　نباشد بدان فر و اورنگ و هوش

بدان زیب و آئین که دامادتست　　بخوبی بکام دل شاد تست

و دیگر که دو کشور از جنگ و جوش　　بر آسود و چون بیهش آمد بهوش

بماناد بر تو چنین جاودان　　دل هوشمندان و رای ردان

ز گفتار او شاد شد شهریار　　که شاخ برومندش آمد ببار

بگرسیوز آن داستانها بگفت　　نهفته برون آورید از نهفت

که رو شادمان تا سیاوش‌کرد　　ببین تا چه جایست برگرد گرد

سیاوش بتوران زمین دل نهاد　　وز ایران نگیرد همی هیچ یاد؟

بپیش بزرگان گرامیش دار　　ستایش کن و نیز نامیش دار

یکی هدیهٔ ساز بسیار مر — ز دینار و اسب وز تاج و کمر
فرنگیس را هدیه بر همچنین — برو با زبانی پر از آفرین
نگه کرد گرسیوز نامدار — سواران توران گزیده‌هزار
خنیده ۱ سوار اندر آوردگرد — بشد تازیان تا سیاوش‌کرد
سیاوش چو بشنید آمد براه — پذیره شدش تازیان با سپاه
گرفتند مر یکدگر را کنار — سیاوش بپرسیدش از شهریار
بایوان کشیدند از آنجایگاه — سیاوش بیاراست جای سپاه
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش — دگرگونه تر شد بآئین وهوش
بدل گفت سالی دگر نگذرد — سیاوش کسی را بکس نشمرد
همش پادشاهی و هم تختگاه — همش گنج و هم بوم‌وبر هم‌سپاه
نهان دل خویش پیدا نکرد — همی بود پیچان ورخساره‌زرد
نهادند در کاخ زرین‌دوتخت — نشستندشادان دل ونیکبخت
ز نالیدن نای و رود و سرود — ز شادی همیداد دلرا درود

روز دیگر سیاوش باایرانیان و گرسیوز با تورانیان بگوی بازی در آمدند و ایرانیان چیره گشتند و سیاوش از دلاوری و تیراندازی‌هنرها نمود .

گرسیوز ازسیاوش خواستار شد که زور آزمائی را با یکدیگر کشتی بگیرند ولی سیاوش از بیم آنکه زبونی گرسیوز آتش کینهٔ او را بر افروزد درخواست وی را نپذیرفت و گفت بجای خود دو تن از دلاوران توران بر گزین که بکشتی در آئیم . پس "گروی زره" و "دمور" باسیاوش بکشتی در آمدند و سیاوش هر دو را بزمین افکند .

چون گرسیوز نزد افراسیاب باز گشت از حسد و کینه افراسیاب را برسیاوش برانگیخت و بدروغ گفت که سیاوش همواره با کاوس نامه و پیام دارد و با پادشاهان روم و چین پیوسته است و سپاه بسیار فراهم آورده و سرآن دارد که ناگهان بشورد و پادشاهی را بر تو تباه کند .

۱ـخنیده : پسندیده و ستوده .

دل شاه از آن کار شد درد مند پر از غم شد از روزگار تژند
بدو گفت کای یادگار پشنگ چه دارم بگیتی جز ازتوبچنگ ؟
همه رازها بر تو باید گشاد بژرفی ببین تا چه آیدت یاد
گرایدون که من بدسگالم بدوی ز گیتی بر آید بسی گفتگوی
برو بر بهانه ندارم ببد گر از من بدو اندکی بد رسد
زبان برگشایند بر من مهان درفشی شوم در میان جهان۱
اگر ما بشوریم بر بیگناه پسندد کجا داور هور و ماه ؟
ندانم جز آن کش بخوانم ببر۲ وز ایدر فرستمش سوی پدر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار مگیر اینچنین کار پر مایه خوار
از ایدر گر اوسوی ایران شود بر و بوم ما پاک ویران شود
هر آنگه که بیگانه شدخویش تو بدانست راز کم و بیش تو
ازو خویشتن را نگهدار باش شب و روز بیدار و هشیار باش
برین داستان زد یکی رهنمون که بادی که از خانه آید برون
نبینی ازو جز همه درد ورنج پراکندن دوده و نام و گنج
نبینی که پروردگار پلنگ نبیند ز پرورده‌جزدردو جنگ ؟
چوافراسیاب‌این سخن بازجست همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد ازرای وکردارخویش همی تیره دانست با زارخویش
چنین داد پاسخ که‌من این‌سخن نه سر نیک بینم پدیدونه بن
بهر کار بهتر درنگ از شتاب بمان تا بتابد برین آفتاب۳
ببینم که رای جهاندار چیست رخ شمع چرخ روان سوی کیست
وگر سوی درگاه خوانمش باز بجویم سخن تا چه دار براز
چو زو این کـژی آشکـاراشود بناچار دل بی‌مدارا شـود
از آن پس نکوهش نباشد زکس مکافات بد جز بدی نیست‌پس

۱ـ یعنی در دنیا ببدنامی مشهور میشوم ۰ (رجوع شود بصفحهٔ ۱۷۸)
۲ـ مقصود اینست‌که چارهٔ جز ازین نمیدانم که اورا پیش خود بخوانم ۰
۳ـ یعنی چندی صبر کن تا مطلب روشن گردد ۰

چنین گفت گرسیوز کینه جوی
سیاوش بدان آلت و فر و برز
نیاید بدرگاه تو بی سپاه
سیاوش نه آنست کش دید شاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز
سپاهت بدو باز گردد همه
و دیگر که از شهر آباد اوی
تو خوانیش کایدر مرا بنده‌باش
ندیده‌است کس خفته‌با پیل شیر
اگر بچهٔ شیر نا خورده‌شیر
دهد نوش او را ز شیر و شکر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ
دل نامدار اندرآن‌بسته‌شد
همی از شتابش به آمددر نگ
ستوده نباشد سر باد سار ۱
سبکسار مردم نه والا بود
برفتند پیچان‌ولب پر سخن
بد اندیش گرسیوز بدگمان
زَهر گونه‌رنگ اندر آمیختی
چنین تا بر آمد برین‌روزگار
بگرسیوز این داستان‌برگشاد
ترا گفت از ایدر بباید شدن
بپرسی و گوئی از آن جشنگاه
بمهرت دل من بجنبد ز جای

بناچار دل بی مدارا شود
بدان‌ایزدی‌دست‌وآن‌تیغ و گرز
شود برتو بر تیره خورشیدوماه
همی باسمان بر فرازدکلاه
توگوئی‌شدست ازجهان بی‌نیاز
نباشد شبان چون نباشد رمه
چنان بوم فرخنده بنیاد اوی
بخواری وزاری سر افکنده‌باش
نه آتش دمان از بر و آب زیر
بپوشد کسی در میان حریر
همیشه‌ورا پروراند ببر
نترسد ز آهنگ پیل‌سترگ
غمی گشت و اندیشه پیوسته‌شد
که‌پیروز باشد خداوندسنگ
برین‌داستان زد یکی‌هوشیار:
وگر چه گوی سرو بالا بود
پر از کین‌دل از روزگار کهن
بر شاه رفتی زمان تا زمان
دل شاه توران بر انگیختی
پر از دردو کین شد دل‌شهریار
ز کار سیاوش همیکرد یاد
بر او فراوان بباید بدن
نخواهی همی کرد کس را نگاه۲
یکی با فرنگیس خیزایدر آی

۱- باد سار: سبک و بی اندیشه. ۲- یعنی بسیاوش بگوئی که از شهر زیبای خود نمیخواهی بیرون آئی و با دیگران آمیزش داشته باشی.

نیاز است ما را بدیدار تو — بدان پر هنر جان بیدار تو
برین کوه ما نیز نخجیرهست — بجام زبرجد می و شیرهست
گذاریم یکچند وباشیم شاد — چو آیدت‌از شهر آباد یاد
برامش بباش و بشادی خرام — می و جام با ما چرا شد حرام؟
برآراست گرسیوز دام ساز — سری پر زکینه دلی پر ز راز
چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی — پیاده بیامد ز ایوان بکوی
بپرسیدش از راه و ز کار شاه — ز رسم سپاه و زتخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد — سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با یاد اوی — نگردانم از تیغ پولاد روی
من اینک برفتن کمر بسته‌ام — عنان با عنان تو پیوسته‌ام
چو بشنید گفت خردمندشاه — به پیچید گرسیوز کینه‌خواه
بدل گفت از ایدونکه بامن‌براه — سیاوش بیاید بنزدیک‌شاه
سخن گفتن من شود بی‌فروغ — شود پیش شه چارهٔ من دروغ
یکی چاره باید کنون‌ساختن — دلش را ز راه اندر انداختن
زمانی همی بود و خامش‌بماند — دو چشمش بروی‌سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان‌آب‌زرد — بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش ورادید پرآب چشم — بسان کسی کو به پیچدزخشم
بدوگفت نرم ای برادر چه بود؟ — غمی هست کانرا نشاید بسود[1]؟
گر از شاه توران شدستی دژم — بدیده در آوردی از درد نم
وگر دشمنی آمدستت پدید — که تیمار و رنجش بباید کشید
من اینک بهرکار یار توام — چو جنگ آوری مایه دار توام
همه راز این کار با من بگوی — که‌من باشمت‌زین‌غمان‌چاره جوی
بدو گفت گرسیوز ای نامدار — مرا این سخن نیست‌با شهریار
نه از دشمنی آمدستم برنج — که از چاره دورم بمردی‌وگنج
زگوهر مرا دردل اندیشه خاست — که یاد آمدم آن سخنهای راست

۱– یعنی غمی هست که نتوان آن را از میان برد.

نخستین ز تور اندر آمد بدی — که بر خاست زو فرهٔ ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن — بآغاز کینه چه افکند بن
وزان جایگه تا با فراسیاب ۱ — شد این بوم ایران و توران خراب
بیکجای هرگز نیامیختند — ز پند و خرد دور بگریختند
سپهدار توران از آن بدتراست — کنون گاوپیشه ۲ بچرم اندراست ۳
ندانی تو خوی بدش بیگمان — بمان تا بر آید برین برزمان
نخستن ز اغریرث اندازه‌گیر — که بردست او کشته شد خیرخیر ۴
برادر زیک کالبد ۵ بود وپشت — چنان پر خرد بیگنه را بکشت
بزد گردن نوذر تاجدار — جهانرا ز ایرج یکی یادگار
وز آن پس بسی ناموربیگناه — بگشتند بر دست او بر تباه
مرازین سخن ویژه اندوه تست — که بیدار دل باشی و تندرست
تو تا آمدستی برین بوم وبر — کسی را نیامد ز تو بد بسر
همه مردمی جستی و راستی — جهانی بدانش بیاراستی
کنون خیره اهریمن دلگسل — ورا از تو کردست پر داغ دل
دلی دارد از تو پر ازدردوکین — ندانم چه خواهد جهان‌آفرین
تو دانی که من دوستدار توام — بهر نیک وبد ویژه یارتوام
بکردم ترا آگه از کار شاه — مرا باشد از این نهفتن گناه
سیاوش بدو گفت مندیش از این — که یار است با من جهان‌آفرین
سپهبد جزاین کرده بودم امید — که برمن شب آرد بروز سپید
گر آزار بودیش در دل زمن — سرم بر نیفراختی زانجمن
ندادی بمن کشوروتاج و گاه — بر وبوم وفرزند وگنج و سپاه
کنون با تو آیم بدرگاه اوی — درخشان کنم تیره گون ماه اوی

۱ــ یعنی از آن عهد تا زمان افراسیاب . ۲ــ گاو پیشه را بعضی از دانشمندان گاو پیسه میدانند . ۳ــ یعنی انجام کار پیدانیست واین مثل درشاهنامه‌مکرر است . ۴ــ خیرخیر : بیهوده . ۵ــ کالبد : قالب‌ودر اینجا مقصود شکم مادر است .

هر آنجا که روشن شود راستی   فروغ دروغ آورد کاستی

نمایم دلم را بافراسیاب   درخشان تر از بر سپهر آفتاب

بدو گفت گرسیوزای مهربان   تو اورا بدانسان که‌دیدی مدان

بدین دانش واین دل هوشمند   بدین برز بالا و رای بلند

ندانی همی چاره از مهر باز   نباید که بخت بد آید فراز

تو را هم زاغریرث هوشمند   فزون نیست‌خویشی‌وپیوندو بند

میانش بخنجر بدو نیم کرد   دل نامداران پر از بیم کرد

بایران پدر را بینداختی   بتوران زمین شارسان ساختی

چنین دل بدادی بگفتار اوی   بگشتی همی گرد تیمار اوی

درختیست‌این‌خود‌نشانده‌بدست   همه بارْ او زهر و برگش کبست

همیگفت ومژگان پر ازآب کرد   پرافسون دل‌ولب‌پر از باد سرد

سیاوش نگه کرد خیره بر اوی   زدیده نهاده برخ بر دو جوی

بدوگفت هر چون که می‌بنگرم   ببادافرهٔ بد نه اندر خورم

بگفتار وکردار از پیش و پس   زمن هیچ نا خوب نشنید کس

اگر چه بدآید همی بر سرم   من از رای و فرمان او نگذرم

بیایم کنون با تو من بی‌سپاه   ببینم‌که ازچیست آزار شاه ؟

بدو گفت گرسیوز ای نامجوی   ترا آمدن پیش او نیست روی

بپای اندر آتش نباید شدن   نه بر موج دریا بر ایمن بدن

یکی پاسخ نامه باید نوشت   پدیدار کردند همه خوب وزشت

زکین ار ببینم سر او تهی   درخشان شود روزگار بهی

امیدستم از کردگار جهان   شناسندهٔ آشکار و نهان

که او با زگردد سوی راستی   شود دور از کژی و کاستی

وگر بینم اندر سرش پیچ وتاب   هیونی فرستم هم‌اندر شتاب

تو زانسان که باید بزودی بساز   مکن کار بر خویشتن بر دراز

نه دوراست از ایدر بهر کشوری   بهر نامداری وهر مهتری

صدوبیست فرسنگ ازایدربچین   همان‌سیصد وچل بایران زمین

ازاینسو همه‌دوستدار تو اند   همه بنده درکار و بار تواند

وزانسو پدر آرزومند تست   سپه بیده مهر و پیوند تست
بهر سو یکی نامهٔ کن دراز   بسیجیده باش و درنگی مساز
سیاوش بگفتار او بگروید   چنان جان بیدار او بغنوید
دبیر پژوهنده را پیش خواند   سخنهای آکنده را بر فشاند
بفرمود از وی بافراسیاب   یکی نامه روشن چو در خوشاب
که ای شاه پیروز و به روزگار   زمانه مبادا ز تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان   که بادا نشست تو با موبدان
و دیگر فرنگیس را خواستی   بمهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالنده بود این زمان   بلب نا چران و بتن ناچمان
مرا دل پر از رای دیدار تست   روانم فروزان ز گفتار تست
زنالندگی چون سبکتر شود   فدای تن شاه کشور شود
بهانه مرا نیز آزار اوست   نهان مرا درد و تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد   بزودی بگرسیوز بد نژاد
دلاور سه اسب تکاور بخواست   همیتاخت یکسرشب و روز زراست
سه روز بپیمود راه دراز   چنان سخت راهی نشیب و فراز
چهارم بیامد بنزدیک شاه   زبان پر دروغ و روان پر گناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب   چو دیدش پر از رنج وسرپرزتاب
بدو گفت چون تیره شد روزگار   شدن ساکن آنگه نیاید بکار
سیاوش نکرد ایچ بر من نگاه   پذیره نیامد مرا خود براه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند   مرا زیر تختش بزانو نشاند
تو بر کار او گرد رنگ آوری   مگر باد از آن پس بچنگ‌آوری ۱
اگر دیر سازی تو جنگ آورد   دو کشور بمردی بچنگ آورد
چو بشنید افراسیاب این‌سخن   برو تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد   دلش گشت پر آتش و سر ز باد

۱ـ باد بدست آوردن: از کاری مقصود و نتیجه حاصل نکردن ، یعنی‌هیچ بدست نخواهی آورد .

بفرمود تا بر کشیدند نای　　همان‌سنج وشیپور و هندی داری

بگفتار گرسیوز بد کنشت ۱　　بنوی درختی ز کینه بکشت

بدانگه که گرسیوز پر فریب　　گران کرد بر زین دوال ۲ رکیب

سیاوش بپرده درآمد بدرد　　تنش لرز لرزان و رخساره زرد

سه روز اندرین کار بگریست زار　　از آن بیوفا گردش روزگار

چهارم شب اندر بر ماهروی ۳　　بخواب اندرون بود دیهیمجوی

بلرزید و ز خواب خیره بجست　　خروشی بر آورد چون پیل مست

بپرسید از او دخت افراسیاب　　که‌فرزانه‌شاها چه دیدی‌بخواب؟

سیاوش بدو گفت کز خواب‌من　　لبت هیچ مگشای بر انجمن

چنان‌دیدم‌ای‌سرو سیمین‌بخواب　　که بودی یکی بیکران رود آب

یکی کوه آتش بدیگر کران　　گرفته لب آب جوشنوران ۴

بیکسو شدی آتش تیز گرد　　بر افروختی زو سیاوش کرد

بیکدست آتش بیکدست آب　　به پیش اندرون پیل وافراسیاب

بدیدی مرا روی کردی دژم　　دمیدی بر آن آتش تیز دم

چو گرسیوز آن آتش افروختی　　از افروختن مر مرا سوختی

فرنگیس گفت این جز ازنیکوی　　نباشد ، یک امشب مگر بغنوی

بگرسیوز آید همه بخت شوم　　شود کشته بر دست سالار روم ۵

سیاوش سپه را سراسر بخواند　　بدرگاه و ایوانشان بر نشاند

بسیجیده بنشست خنجر بچنگ　　طلایه فرستاد بر سوی کنگ

دوبهره چو از تیره‌شب درگذشت　　سوار طلایه بیامد ز دشت

که افراسیاب و فراوان سپاه　　پدید آمد از دور تازان براه

ز نزدیک گرسیوز آمد نوند　　که بر چارهٔ جان میانرا ببند

نیامد ز گفتار من هیچ سود　　ز آتش نبینم مگر تیره دود

۱ـ کنشت : کردار . ۲ـ دوال : تسمه . ۳ـ مراد فرنگیس است .

۴ـ سپاهیان . ۵ـ یعنی تعبیر خواب اینست که گرسیوز بدست افراسیاب کشته میشود .

نگر تا چه باید کنون ساختن — سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ندانست بازار اوی — همی راست پنداشت گفتار اوی
فرنگیس گفت ای خردمند شاه — مکن هیچگونه بما بر نگاه ۱
یکی بارهٔ گامزن بر نشین — مباش ایچ ایمن بتوران زمین
ترا زنده خواهم که مانی بجای — سر خویشتن گیر و ایدر مپای
سیاوش‌بدو گفت کان خواب من — بجای آمد وتیره شد آب من
مرا زندگانی سر آید همی — غم روز تلخ اندر آید همی
اگر سال گردد هزار و دویست — بجز خاک تیره مراجای نیست
گرایوان من سر بکیوان کشید — همان زهر مرگم بباید چشید
یکی سینهٔ شیر باشدش جای — یکی کرکس ودیگریرا همای
زشب روشنائی نجوید کسی — کجا بهره دارد زدانش بسی
ترا پنج ماهست از آبستنی — ازاین نامور بچهٔ رستنی
درخت گزین تو بار آورد — یکی نامور شهریار آورد
سر افراز کیخسروش نام کن — بغم خوردن او را دلارام کن
زخورشید تابنده تا تیره خاک — گذر نیست از داد یزدان پاک
چنین گردد این گنبد تیز رو — سرای کهن را نبینند نو
فرنگیس را کرد پدرود وگفت — که من رفتنی گشتم ای‌نیک‌جفت
خروشی بر آورد ودل پر زدرد — برون رفت ازایوان‌دورخساره‌زرد
جهانا ندانم چرا پروری — چو پروردهٔ خویش را بشکری
بفرمود آنگه بایرانیان — که بر راه ایران دورخساره زرد
چو یک نیمه فرسنگ ببریدراه — رسید اندر شاه توران سپاه
سپه دید با گرز وتیغ و زره — سیاوش زده بر زره بر گره
بدل گفت گرسیوزاین راست‌گفت — چنین راستی را نباید نهفت
چو زانگونه دیدند ایرانیان — بگفتند کای شهریار جهان
چرا خیره بایدکه ما راکشند — چو کشتند بر روی هامون‌کشند ؟

۱– یعنی اندوه ما را نداشته باش.

بمان تا از ایرانیان دستبرد — ببینند ومشمر تو این کار خرد
سیاوش‌چنین‌گفت‌کاین‌رای‌نیست — همان جنگ را مایه و جای نیست
بگوهر بر آنروز ننگ آورم — که من پیش شه هدیه جنگ آورم
مرا چرخ گردان اگر بیگناه — بدست بدان کرد خواهدتباه
بمردی بدان روز آهنگ نیست — که با کردگار جهان جنگ نیست
چه گفت‌آن‌خردمند بارای‌وهوش — که با اختر بد بمردی مکوش
چنین گفت از آن‌پس‌باافراسیاب — که‌ای پر هنر شاه با جاه‌وآب
چرا جنگجوی آمدی با سپاه ؟ — چرا کشت خواهی مرا بیگناه ؟
سپاه دو کشور پر از کین کنی — زمان و زمین پر ز نفرین کنی
چنین گفت گرسیوز کم خرد — ز تو این سخنها کی اندرخورد ؟
گر ایدر چنین بیگناه آمدی — چرا با زره نزد شاه آمدی ؟
پذیره شدن زین نشان راه‌نیست — کمان و زره هدیهٔ شاه نیست
سیاوش چو بشنید گفتار اوی — بدو گفت کای نا کس زشتخوی
بگفتار تو خیره گشتم ز راه — تو گفتی که آزرده گشته است‌شاه
هزاران سر مردم بیگناه — بدین‌گفت توگشت خواهد تباه
تو زین کرده فرجام کیفر بری — زتخمی کجا کشتهٔ بر خوری
وزان‌پس چنین گفت کا پشهریار — بتیزی مدار آتش اندر کنار
نه بازیست این خون من ریختن — ابا بیگناهان برآویختن
بگفتار گرسیوز بد نژاد — مده شهر توران و خود را بباد
نگه کرد گرسیوز رنگ کار[۱] — ز گفت سیاوش با شهریار
بر آشفت و گفت ایسپهبدچه‌بود — بدشمن چه بایدت گفت وشنود ؟
چو گفتار گرسیوز افراسیاب — شنید و بر آمد بلند آفتاب
بلشکر بفرمود تا تیغ تیز — کشند و خروشند چون رستخیز
سیاوش از بهر پیمان که بست — سوی تیغ و نیزه نیازید دست
نفرمود کس را ز یاران‌خویش — که آرد یکی پای در جنگ پیش

۱ـ رنگ: فریب ، و "رنگ‌کار" یعنی مکار .

بد اندیش افراسیاب دژم ۱ — همیکرد بر شاه ایران ستم
همیگفت یکسر بخنجردهید۲ — برین دشت کشتی بخون برنهید
از ایران سپه بود مردی هزار — همه نامدار از در کار زار
همه کشته گشتند بر دشت کین — ز خونشان همه لاله‌گون شد زمین
بتیر و بنیزه بشد خسته شاه — نگون اندر آمد ز پشت سیاه
نهادند بر گردنش پالهنگ — دو دست ازپس‌پشت بسته‌چوسنگ
همی تاختندش پیاده کشان — چنان روزبانان مردم کشان
چنین گفت سالار توران سپاه — کز ایدر بیکسو کشیدش ز راه
بریزید خونش بر آن گرم خاک — ممانید دیر و مدارید باک
چنین گفت با شاه یکسر سپاه — کزو شهریارا چه دیدی گناه ؟
چه کرده است با تو نگوئی همی — که بر خون او دست شوئی همی ؟
چرا کشت خواهی کسیرا که تاج — بگرید بر و زار وهم تخت عاج ؟
بهنگام شادی درختی مکار — که ز هر آرد از بار او روزگار
ز پیران یکی بود کهتر بسال — برادر بد او را و فرخ همال
کجا پیلسم بود نام جوان — گوی پر هنر بود و روشنروان
چنین گفت با نامور پیلسم — که این شاخرا باردردست وغم ۳
ز دانا شنیدم یکی داستان — خرد شد بدینگونه همداستان
که آهسته دل کی پشیمان‌شود ؟ — هم آشفته را هوش درمان شود
شتاب و بدی کار اهریمن‌است — پشیمانی جان و رنج تن است
سری را که باشی بدو پادشا — بتیزی بریدن نباشد روا
ببندش همی دار تا روزگار — برین مرترا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دلت بروزد — از آن پس ورا سر بریدن سزد

۱ــ دژم : خشمگین . ۲ــ دهید یعنی حمله کنید . ۳ــ در این ابیات پیلسم بافراسیاب میگوید سیاوش را مکش و او را بزندان در افکن تا روزگار بدین کار ترا راهنمائی کند . چون خشم فرو نشست وخرد بجای آمد اگر کشتن او رواست بکش و گرنه چون او رابکشی پشیمان‌شویوپشیمانی سودندارد .

مفرمای اکنون و تیزی مکن — که تیزی پشیمانی آرد بن

سری را کجا تاج باشد کلاه — نشاید برید ای خردمندشاه

چه بری سری را همی بیگنه — که کاوس و رستم بودکینه خواه

پدرشاه و رستمش پرورد است — بنیکی مر او را بر آورده‌است

ببینیم پاداش این زشت کار — بپیچی بفرجام از این‌روزگار

بیاد آور آن تیغ الماس گون — کزان‌تیغ گردد جهان‌پرزخون

وزان‌نامداران ایران گروه — که از خشمشان‌گشت گیتی‌ستوه

دلیران و شیران کاوس شاه — همه پهلوانان‌با فر و جاه

بدین کین ببندند یکسر کمر — در و دشت گردد پرازنیزه ور

نه من پای دارم نه مانند من۱ — نه گردی‌ز گردان این انجمن

مفرمای کردن بدین بر شتاب — که توران شود سر بسر زین‌خراب

سپهبد ز گفتار او نرم شد — ولیکن برادرش بیشرم شد

بدو گفت گرسیوز ای‌هوشمند — بگفت جوان تو هوا رامبند

سپردی‌دم مار و خستی‌سرش — بدیبا بپوشید‌خواهی برش؟۲

گر ایدون‌که اورا بجان‌زینهار — دهی من نباشم بر شهریار

روم گوشهٔ گیرم اندر جهان — مگر خودبزودی سر آیدزمان

برفتند پیچان دمور و گروی — بر شاه توران نهادند روی

که چندین ز خون سیاوش‌مپیچ — که آرام خوار آید اندربسیچ ۳

بگفتار گرسیوز رهنمای — بر آرای و بردار دشمن‌ز جای

بدیشان چنین پاسخ‌آوردشاه — کز او من بدیده ندیدم‌گناه

ولیکن بگفت ستاره شمر — بفرجام از او سختی‌آیدبسر

ورایدونکه خونش بریزم بکین — یکی گرد خیزد بتوران زمین

که خورشید از آن گرد تیره‌شود — هشیوار از آنروز خیره شود

۱- یعنی در رزم ایرانیان نه من مقاومت میتوانم کرد و نه امثال من .

۲- یعنی دم مار را زدی و سر او را کوفتی و خستی دیگر چه جای‌نوازش اوست . ۳- یعنی در هنگامهٔ رزم ملایمت و آرامی ناشایسته است .

رها کردنش بدتر از کشتن است / همان کشتنش نیز رنج منست
خردمند و هم مردم بدگمان / نداند کسی راز چرخ روان
فرنگیس بشنید و رخ را بخست / میانرا بزناز خونین ببست۱
بپیش پدر شد پر از ترس و باک / خروشان بسر بر همی ریخت خاک
بدو گفت کای پر هنر شهریار / چرا کرد خواهی مرا خاکسار؟
سر تاجداری مبر بیگناه / که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین / همی بر تو کرد از جهان آفرین
بیازرد از بهر تو شاه را ۲ / بماند افسر و گنج وهم گاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه / کنون زو چه دیدی ؟ که بردت ز راه ؟
سر تاجداران نبرد کسی / که با تاج و بر تخت ماند بسی
مکن بیگنه بر تن من ستم / که گیتی سپنجست وپر باد و دم
یکی را بچاه افکند با کلاه / یکی بی کله بر نشاند بگاه
سر انجام هر دو بخاک اندرند / ز اختر بچنگ مغاک اندرند
شنیدی کجا ز آفریدون گرد / ستمکاره ضحاک تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ / چه آمد بسلم و بتور سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس شاه / چو دستان وچون رستم کینخواه
درختی نشانی همی بر زمین / کجا برگ خون آورد بار کین
بسوک سیاوش همی جوشد آب / کند چرخ نفرین بر افراسیاب
بگفت این و روی سیاوش بدید / دو رخرا بکند و فغان بر کشید
که شاها دلیرا گوا سرورا / سر افراز شیرا و کند آورا
بایران بر و بوم بگذاشتی / سپهدار را باب پنداشتی
کنون دست بسته پیاده کشان / کجا افسر و گاه گردنکشان ؟
مرا کاشکی دیده گشتی تباه / ندیدی بدینسان کشانت براه
مرا از پدر این کجا بد امید / که پردخته ماندن کنارم زشید ؟
دل شاه توران برو برنسوخت / همی خیره چشم خرد را بدوخت

۱ـ کنایه از اشکباری او . ۲ـ مقصود کیکاوس است .

بدوگفت برگرد وایدر مپای — چه دانی کزین مراچیست رای؟
بکاخ بلندش یکی خانه بود — فرنگیس از آن خانه بیگانه بود
بفرمود تا روزبانان کشان — مر او را کشیدند چون بیهشان
در آن تیرگیش اندر انداختند — در خانه را بند بر ساختند
بفرمود پس تا سیاوش را — چنان شاه بیدار و خاموش را
که اینرا بجائی بریدش که کس — نیابد چو گوید که فریاد رس
چو از شهر وز لشکر اندر گذشت — کشانش ببردند بسته بدشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون — گروی زره بستد از بهر خون
پیاده همی برد مویش کشان — چو آمد بدان جایگاه نشان
که آن روز افکنده بودند تیر — سیاوش و گرسیوز شیر گیر
چو پیش نشانه فراز آمد اوی — گروی زره آن بد زشتخوی
بیفکند پیل ژیانرا بخاک — نه‌شرم آمدش زان سپهبد نه باک
یکی طشت بنهاد زرین برش — بخنجر جدا کرد از تن سرش
کجا آنکه فرموده بد طشت خون — گروی زره برد و کردش نگون
گیاهی بر آمد همانگه زخون — بد آنجا که آن طشت شد سرنگون
گیا را دهم من کنونت نشان — که خوانی همی خون اسیاوشان
چو از سرو بن دور گشت آفتاب — سر شهریار اندر آمد بخواب
چه‌خوابی که‌چندین‌زمان برگذشت — نه جنبید هرگز نه بیدار گشت
یکی باد با تیره گرد سیاه — بر آمد که پوشید خورشید و ماه
چو از شاه شد تخت شاهی تهی — نه خورشید بادا نه سرو سهی
چپ و راست هر سو بتابم همی — سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش — جهان بنده وبخت خویش آیدش
یکی جز بنیکی جهان نسپرد — همی از نژندی فرو پژمرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم — بگیتی مده جان و دل را بغم
که ناپایدار است و ناسازگار — چنین بود تا بود این روزگار

یکی دان ازو هر چه آید همی — چو جاوید با تو نپاید همی۱
ز کاخ سیاوش بر آمد خروش — جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز — فرنگیس مشکین کمند دراز
برید و میانرا بگیسو ببست — بناخن گل ارغوانرا بخست
بآواز بر جان افراسیاب — همیکرد نفرین همیریخت آب
بگرسیوز بد نهان شاه گفت — که او را برون آورید از نهفت
ز پرده بگیسو بریدش کشان — بر روزبانان و مردم کشان
زنندش بسی چوب تا تخم کین — بر یزد برین بوم توران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت — نه شاخ و نه برگ ونه تاج ونه تخت
همه نامداران آن انجمن — گرفتند نفرین برو تن بتن
که دوزخ به از تخت افراسیاب — نشاید بدین کشور آرام و خواب
بتازیم و نزدیک پیران شویم — به تیمار و درد اسیران شویم
چو بشنید پیران چنان گفتگوی — خروشان و جوشان بر آمد بکوی
بدو روز و دو شب بدرگه رسید — در نامور پر جفا پیشه دید
فرنگیس را دید چون بیهشان — گرفته ورا روزبانان کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز — ز درگاه بر خاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پرآب — زبان پر زنفرین افراسیاب
از اسب اندرافتاد پیران بخاک — بتن جامهٔ پهلوی کرد چاک
بفرمود تا روزبانان در — زمانی زفرمان بتابند سر
بیامد دمان پیش افراسیاب — دل از درد خسته دودیده پرآب
بدو گفت شاها انوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
چه آمدز بد بر توای نیکخوی؟ — که آوردت این روز بد رابروی؟
چرا بر دلت چیره شد خیر دیو؟ — ببرد ازدلت شرم کیهان خدیو
بکشتی سیاوش را بیگناه — بخاک اندر انداختی نام وچاه

۱ــ یعنی چون غم و شادی پایدار نیست یکسانست (غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد؟)

کنون زو گذشتی بفرزند خویش
رسیدی بآزار پیوند خویش

نخواهد همانا فرنگیس بخت
نه اورنگ شاهی نه‌تاج و نه‌تخت

بفرزند با کودکی در نهان
درفشی مکن خویشتن درجهان

اگر شاه روشن کند جان من
فرستد ورا سوی ایوان من

ورایدونکه اندیشه زین‌کودکست
همانا کاین دردو رنج‌اندکست

بمان تا جدا گردداز کالبد
بپیش تو آرم بدو سازبد

بدو گفت از نیسان‌که‌گوئی بساز
مراکردی از خون او بی‌نیاز

سپهدار پیران ازان شادگشت
روانش از اندیشه آزاد گشت

بی آزار بردش بشهر ختن
خروشان همه‌درگه و انجمن

چو آمدبایوان بگلشهرگفت
که این‌خوب رخ رابایدنهفت

همی باش پیشش پرستار وار
ببین تا چه بازی کند روزگار

آغاز داستان کیخسرو

شبی تیره گون ماه پنهان‌شده
بخواب اندرون‌مرغ‌ودام‌ودده ۱

چنان دید سالار پیران‌بخواب
که شمعی بر افروختهز آفتاب

سیاوش بر تخت و تیغی‌بدست
بآواز گفتی نشاید نشست ۲

که روزی نو آئین و جشنی‌نواست
شب زادن شاه کیخسرو است

سپهبدبپیچید در خواب خوش
بجنبید گلشهر خورشیدفش

بدو گفت پیران که خیز وبرو
خردمند پیش فرنگیس شو

دوان رفت گلشهر تا پیش ماه
جدا گشته دید ازبر ماه شاه

بیامد بسالار پیران بگفت
که گوئی‌که با ماه شدشاه جفت

یکی اندر آی و شگفتی ببین
بزرگی و رای جهان آفرین

که گوئی نشاید مگر تاج را
و یا جوشن و گرز وتاراج را ۳

بدانگه که خورشید بنمود تیغ
بخواب اندر آمد سرتیره‌میغ

۱– دده: دد. جانور درنده. ۲– یعنی موقع آرام و خواب نیست.
۳– تاراج در اینجا بمعنی کشور گشائی وچیرگی بر دشمنانست.

بیامد دمان پهلوان سپاه پر از ترس و امید نزدیک شاه

بدو گفت خورشید فش مهترا جهاندار و بیدار و افسونگرا

بدر بر یکی بنده افزود دوش تو گوئی ورا مایه داده‌است نوش۱

نماند ز خوبی بگیتی بکس تو گوئی بگهواره ماهست و بس

از اندیشهٔ بد بپرداز دل بر افروز تاج و بر افراز دل

چنان کرد روشن جهان آفرین کزو دور شد جو رو بیداد و کین۲

روانش ز خون سیاوش بدرد بر آورد از دل یکی باد سرد

پشیمان شد از بد که‌خودکرده‌بود دم از شهر توران بر آورده بود

بدو گفت بر من بد آید بسی سخنها شنیدستم از هر کسی

که از تخمهٔ تور و ز کیقباد یکی شاه خیزد ز هر دو نژاد

جهانرا بمهر وی آید نیاز بایران و توران برندش نماز

کنون بودنی هر چه بایست‌بود ندارد غم و درد و اندیشه سود

مداریدش اندر میان گروه فرستید نزد شبانان بکوه

بدان تا نداند که من خود کیم بدیشان سپرده ز بهر چیم

نیاموزدش کس خرد با نژاد ز کار گذشته نیایدش یاد

بیامد بدر پهلوان شادمان همه نیک بودش بدل در گمان

جهان آفرین را نیایش گرفت مر آن شاه نو را ستایش گرفت

شبانان کوه (قلو) را بخواند وزان شاهزاده سخنها براند

بدیشان سپرد آن دل و دیده‌را چنان نیک پور پسندیده را

که این را بدارید چون جان‌پاک نباید که بیند ورا باد و خاک

نهادند انگشت بر چشم و سر ببردند بر کوه آن تا جور

بدین نیز بگذشت چندی‌سپهر بآواز ازین راز نگشاد چهر

چو شد هفت ساله گو سرفراز هنر با نژادش همیگفت راز

ز چوبی کمان کرد وز روده زه ز هر سو بر افکند بر زه گره

۱– یعنی گوئی از لطف و خوشی سرشته شده . ۲– یعنی خداوند چنان نمود که از افراسیاب بیداد و جور دور شود و بکیخسرو گزند نرساند .

ابی پر و پیکان یکی تیر کرد / بدشت اندر آهنگ نخجیر کرد
چوده‌ساله‌شد گشت گردی سترگ / بجنگ گراز آمد و رزم گـرگ
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت / بنالید و نزدیک پیران گذشت
که من زین سر افراز شیر یله / سوی پهلوان آمدم با گله
همیکرد نخجیر آهو نخست / ره شیر و جنگ پلنگان نجست
کنون نزد او جنگ شیر دمان / همانست و نخجیر آهو همان
نباید که آید برو بر گزند / ز من بیند این پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید وگفت / نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر بارهٔ دستکش / بیامد بر شیر خورشید فش
بفرمود تا پیش او شد جوان / نگه کرد پیران بران پهلوان
چو پیران‌بدید آنچنان فروچهر / رخش گشت پرآب و دل پرزمهر
ببر در گرفتش زمانی دراز / همیگفت با داور پاک راز
بدو گفت خسرو که ای پاکدین / بتو باد رخشنده توران زمین
شبانزادهٔ را چنین در کنار / نوازی همی خود نیایدت عار
خردمند را دل برو بر بسوخت / بکردار آتش رخش بر فروخت
بدو گفت کای یادگار مهان / پسندیده و نا سپرده جهان۱
شبان نیست از گوهر تو کسی / وزین داستان هست با من بسی
بایوان خرامید با او بهم / روانش ز مهر سیاوش دژم
همی پرورانیدش اندر کنار / بدو شادمان بود و به روزگـار
بدین نیز بگذشت چندی‌سپهر / بدل در همیداشت آرام و مهر
شب تیره هنگام آرام و خواب / کس آمد ز نزدیک افراسیاب
شه نـامور پهلوانرا بخواند / گذشته سخنها برو بر برانـد
کز اندیشهٔ بد همه شب دلم / بپیچد همی غم ز دل نگسلم
از این کودکی کز سیاوش رسید / تو گوئی مرا روز شد نا پـدید
نبیرهٔ فریدون شبان پـرورد / زرای بلند این کی اندر خورد ؟

۱– یعنی کم سال.

از او گر نوشته بمن بر بدیست — نگردد به پرهیز کان ایزدیست
چو کار گذشته نیارد بیاد — زید شاد و ما نیز باشیم شاد
وگر هیچ خوی بد آید پدید — بسان پدر سرش باید برید
بدو گفت پیران که ایشهریار — ترا خود نباید کس آموزگار
کسی را که درکه شبان پرورد — چودام ودداست او، چه دارد خرد؟
اگر شاه فرمان دهد در زمان — بیارم برش آن ستوده جوان
نخستین ز پیمان مرا شاد کن — ز سوگند شاهان یکی یاد کن
ز پیران چو بشنید افراسیاب — سر مرد جنگی در آمد بخواب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد — بروز سپید و شب لاجورد
بدادار کو این جهان آفرید — سپهر و دد و دام و جان آفرید
که ناید بدین کودک ازمن ستم — نه هرگز بدو بر زنم تیز دم
زمین را ببوسید پیران وگفت — که ای دادگر شاه باد داد جفت
بنیکی خرد رهنمای تو باد — زمین و زمان خاک پای تو باد
بنزدیک کیخسرو آمد دمان — برخ ارغوان و بدل شادمان
بدو گفت کز دل خرددور کن — چو رزم آورد پاسخش سور کن
مرو پیش او جز ببیگانگی — مگردان زبان جز بدیوانگی
مگرد ایچ گونه بگرد خرد — یک امروز بر تو مگر بگذرد
بسر بر نهادش کلاه کیان — ببستش کیانی کمر بر میان
بیامد بنزدیک افراسیاب — نیارا رخ از شرم او شد پر آب
بدو گفت کای نو رسیده‌شبان — چه آگاهیستت ز روز و شبان؟
تو با گوسفندان چه گردی‌همی؟ — بزو میش را چون شمردی همی؟
چنین دادپاسخ‌که نخجیرنیست — مرا خود کمان وزه و تیر نیست
بدو گفت از ایدر بایران شوی؟ — بنزدیک شاه دلیران شوی؟
چنین‌دادپاسخ که بر کوه‌و دشت — سواری پرندوش ۱ بر من گذشت
سه دیگر بپرسیدش از مام وباب — از ایران و از شهر و آرام‌وخواب

۱ـ پرندوش : پریشب .

بدو گفت جائی که باشد پلنگ بدرد دل مردم تیز چنگ
بخندید شاه و چو گل بر شکفت بنرمی بکیخسرو و آنگاه گفت
نخواهی دبیری تو آموختن ؟ زدشمن نخواهی تو کین توختن ؟
بدو گفت در شیر روغن نماند شبانرا بخواهم من از دشت راند
بخندید خسرو ز گفتار اوی سوی پهلوان سپه کرد روی
بدو گفت کاین دل ندارد بجای ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای
شو او را بخوبی بمادر سپار بدست یکی مرد پرهیز کار
فرستش بسوی سیاوش کرد مگردان بد آموز را هیچ گرد
سپهبد بدو کرد لختی شتاب بیاوردش از پیش افراسیاب ۱
گسی کردشان سوی آن شارسان کجا گشته بد باز چون خارسان
فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید ز هر سو بسی مردم آمد پدید
بدیده ستردند روی زمین زبان همه شهر پر آفرین
کزان بیخ بر کنده فرخ درخت از اینگونه شاخی بر آورد بخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد روان سیاوش پر از نور باد
همه خار آن شهر شمشاد گشت گیا در چمن سرو آزاد گشت
ز خاکی که خون سیاوش بخورد با بر اندر آید یکی سبز نرد۲
نگاریده بر برگها چهر اوی همی بوی مشک آمد از مهر اوی
بدی مه بسان بهاران بدی پرستشگه سوکواران بدی
چنین است کردار این چرخ پیر ستاند ز فرزند پستان شیر
مباشید گستاخ با این جهان که او بد تری دارد اندر نهان
چو پیوسته شد مهر دل برجهان بخاک اندر آمد همی ناگهان
از او تو بجز شادمانی مجوی بباغ جهان برگ انده مبوی
اگر تاجداری و گردست تنگ نبینی همی روزگار درنگ
مرنجان روان کین سرای تو نیست بجز تنگ تابوت جای تو نیست

---

۱ ــ یعنی پیران او را با شتاب از پیش افراسیاب بیرون آورد .

۲ ــ تنهٔ درخت .

ز گیتی ترا شادمانیست بس — که او هیچ مهری ندارد بکس
یکیرا سرش بر کشد تا بماه — فراز آورد زان سپس زیر چاه
ز خون سیاوش گذشتم بکین — بآوردن شه ز توران زمین
همی خواهم از داور کردگار — که چندان زمان یابم از روزگار
کزین نامور نامهٔ باستان — بمانم بگیتی یکی داستان
که هرکس کهاندر سخن داد داد — از او جز بنیکی نگیرند یاد
بگفتار دهقان کنون باز گرد — نگر تا چه گوید سراینده مرد

کینه‌جوئی رستم برای خون سیاوش

چو آگاهی آمد بکاوس شاه — که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش را ز تن — جدا کرد سالار آن انجمن
از این بیگناهیش نخجیر زار — گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو — چو دراج زیر گلان باتذرو
همه بوم توران پر از داغ ودرد — بباغ اندرون برگ گلنار زرد
بریدند از تن سر شاهوار — نه فریاد رس‌بود و نه خواستار۱
چو این گفته بشنید کاوس شاه — سر نامداراش نگون شد ز گاه
همه جامه بدرید و رخرا بکند — بخاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با مویه ایرانیان — بر آن سوک بسته بزاری میان
همه دیده پرخون و رخساره‌زرد — زبان از سیاوش پر از باد سرد
پس آگاهی آمد سوی نیمروز — بنزدیک سالار گیتی فروز
که ازشهر ایران بر آمد خروش — ز مرگ سیاوش جهان شد بجوش
تهمتن چوبشنید زو رفت هوش — ز زابل بزاری بر آمد خروش
بانگشت رخساره بر کند زال — پراکند خاک از بر تاج و یال
یکی هفته با سوک گشته دژم — بهشتم بر آمد ز شیپور دم
سپه سر بسر بر در پیلتن — ز کشمیر و کابل شدند انجمن

۱ــ خواستار در اینجا بمعنی واسطه وشفیع است.

بدرگاه کاوس بنهاد روی ‌‌ دو دیده پراز خون ودل کینه جوی
بدادار دارنده سوگند خورد ‌‌ که هرگز تنم بی سلیح نبرد
نباشد نه رخرا بشویم ز خاک ‌‌ سزد گر بباشم از این سوک ناک
کله‌خود و شمشیر جام من است ‌‌ ببازو خم خام دام من است
مگر کین آن شهریار جوان ‌‌ بخواهم از آن ترک تیره روان
چو آمد بر تخت کاوس کی ‌‌ سرش بود پرخاک و پر خاک پی ۱
بدو گفت خوی بد ای شهریار ‌‌ پراکندی و تخمت آمد ببار
ترا عشق سودابه و بد خوی ‌‌ ز سر برگرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی ‌‌ که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشه و خوی شاه سترگ ‌‌ در آمد بایران زیانی بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن ‌‌ کفن بهتر او را ز فرمان زن
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود ‌‌ چو او راد و آزاد و خامش نبود
دریغ آن چنان نامور شهریار ‌‌ که چون او نبیند دگر روزگار
چو بر گاه بودی بهاران بدی ‌‌ ببزم افسر شهریاران بدی
برزم اندرون شیر و ببروپلنگ ‌‌ ندیده است کس همچو او تیز چنگ
کنون من دل و مغز تا زنده ام ‌‌ بکین سیاووش آگنده ام
همه جنگ با چشم گریان کنم ‌‌ جهان چون دل خویش بریان کنم
نگه کرد کاوس در چهر اوی ‌‌ ۴۰ ‌‌ چنان اشک خونین و آن مهراوی
نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم ‌‌ فرو ریخت از دیدگان آب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی ‌‌ سوی کاخ سودابه بنهاد روی
ز پرده بگیسوش بیرون کشید ‌‌ ز تخت بزرگیش در خون کشید

۱ــ درین جا در بعضی از نسخ شاهنامه هیجده نوزده بیتی الحاق شده است که از جملهٔ آنها این سه بیت مشهور است :

نه توران بمانم نه افراسیاب ‌‌ ز خون شهر توران کنم رود آب
چو فردا بر آید بلند آفتاب ‌‌ من و گرز و میدان و افراسیاب
چنانش بکوبم بگرز گران ‌‌ که فولاد کوبند آهنگران

بخنجر بدو نیمه کردش بـراه
نجنبید بر تخت کاوس شاه

تهمتن چو پرداخت از کار اوی
دلش تیز تر شد ز آزار اوی

بیـامد بدرگـاه با سوک ودرد
پرازخون دودیده‌دورخساره‌زرد

همه شهر ایران بماتم شدند
پر از غم بنزدیک رستم شدند

چو شیدوش‌وفرهادو گرگین‌وگیو
چو رهام و شاهپور و خراد نیو

فریبـرز کاوس و بهرام شیر
گرازه که بد اژدهای دلیر

چو گستهم و چون زنگهٔ شاوران
چواشکش که بود او ز جنگ‌آوران

فـرامرز پـور گو پیلتـن
زواره که بود او سر انجمـن

بدیشان چنین گفت رستم که‌من
بدین‌کین نهادم دل و جان‌وتن

چنین کار یکسر مدارید خرد
که این کینه را خرد نتوان شمرد

همه بر گرفتند یکسرخروش
تو گفتی که ایران بر آمد بجوش

از ایران یکی بانک بر شد با بر
تو گفتی زمین شد کنـام هژبـر

جهان شد پر از کین افراسیاب
بدریا تو گفتی بجوش آمد آب

ببستند گردان ایـران میان
بپیش اندرون اختـر کاویان

فرامرز پیشر و لشگرایران بتوران‌زمین بشهراسپیجاب رسید . فرماندار آنجا "ورازاد" نام ، بجنگ در آمد و فرامرز سپاه او را شکست داد . چون خبرتاخت و تازایرانیان بافراسیاب رسید "سرخه" فرزند خودرا باسپاهی گران باسپیجاب فرستاد ، فرامرز لشکر او را نیز در هم شکست و سرخه‌را گرفتار کرد .

در همان هنگام رستم بفرامرز پیوست و دلاوری او را بستود

یکی داستان زد برو پیلتن
که هرکس که سر بر کشد زانجمن

هنـر باید و گوهر نامـدار
خرد یار و فرهنگ آموزگـار

چو این چار گوهر بجای‌آورد
بمردی جهان زیر پای آورد

از آتش نبینی جز افروختن
جهانی چو پیش آیدش سوختن

فرامرز نشگفت اگر سر کش است
که پولاد را دل پر از آتش است

چو آورد با سنگ خارا کند | ز دل راز خویش آشکارا کند

پس رستم فرمان داد تا هم بدآنسان که سیاوش را سر از تن جدا کرده بودند پسر افراسیاب راسر بریدند و چون افراسیاب آگاهی یافت سخت تافته گشت و با لشکری انبوه بکین توزی کمر بست .

چون دو لشکر ایران وتوران بهم رسیدند .جنگی بزرگ در پیوست و چیرگی از آن ایرانیان شد ،و افراسیاب از رزمگاه بگریخت و از بیم این که رستم کیخسرو را بایران برد و بپادشاهی نشاند فرمان داد که او را بختن برند .

رستم کشور توران رابگشود و هر بخش آن را بیکی از دلیران ایران بسپرد ، و پس از هفت سال پادشاهی بایران باز گشت .

آوردن گیو کیخسرو را بایران

چنان دید گودرز یکشب بخواب | که ابری بر آمد از ایران پر آب
بر آن ابر باران نشسته سروش | بگودرز گفتی که بگشای گوش
زتنگی چوخواهی که گردی رها ۱ | وزین بد کنش ترک نر واژدها
بتوران یکی شهریار نو است | کجا نام او شاه کیخسرو است
زپشت سیاوش یکی شهریار | هنرمند و از گوهر نامدار
بایران چو آید پی فرخش | زچرخ آنچه‌خواهد دهد پاسخش ۲
بدریای قلزم بجوش آرد آب | نخاردسر ۳ از کین افراسیاب
زگردان ایران و گردنکشان | نیابد جز ازگیو کس زو نشان
چو از خواب گودرز بیدار شد | ستایش کنان پیش دادرا شد

۱ـ اشاره است بقحطی وخشکسالی که‌در آن هنگام در کشور ایران پدید آمده بود . ۲ـ یعنی هر چه از روزگار بخواهد جواب مساعد میشود ونظیر این مضمون را فردوسی مکرر فرموده است (صفحهٔ ۲۱۴)

۳ـ سر خاریدن کنایه است از درنگ ورزیدن و بهانه آوردن .

بمالید بـر خاک ریش سپید — زشاه‌جهـان شد دلش پرامید
چو خورشید پیداشدازپشت راغ — بر آمـد بکـردار روشـن چراغ
سپهبد نشست‌از بر تخت عاج — بیارست ایـوان بکـرسی ساج
پراندیشه دل‌گیورا پیش خواند — وز آن‌خواب‌چندی سخنهابراند
بدو گفت فرخ پـی و روز تـو — همان اختر گیتی افـروز تـو
تو تا زادی از مـاد بـافـرین — پر از آفرین شد سراسر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش — مرا روی بنموددر خواب دوش
مرادیدوگفت‌اینهمه‌غم‌چراست؟ — جهانی‌پرازکین‌وبی‌نم ۱ چراست؟
چو کیخسرو آید ز توران زمین — سوی دشمنان افکند رنج و کین
نیارد کس او را زگـردان نیو — جز از نامور پـور گودرز گیو
چنین کـرد بخشش سپهر بلند — که از نو گشاید غم و رنج و بند
برنج‌است‌وبارنج‌نام است و گنج — همانا که نامت بر آید ز رنج
همی نام جستی میان دوصف — کنون نام جـاویدت آمد بکف
که تادر جهان مردم‌است‌وسخن — چنین نام نیکو نـگردد کهـن
جهانـرا یکی شهریـار آوری — درخـت وفا را ببـار آوری
اگر جاودانه نمـانی بجـای — همان نام به زین سپنجی سرای
بدو گفت گیو ای پدر بنده‌ام — بکوشم بفرمانـت تا زنده‌ام
چو خورشید رخشنده آمد پدید — زمین شد بسان گل شنبلید ۲
بیـامد کمر بسته گیـو دلیر — یکی بار کش باد پائی بـزیر
بدو گفت گودرز کام تو چیست؟ — براه اندرون با تو همراه‌کیست؟
بگودرز گفت ای جهان پهلوان — دلیر و سر افراز روشن روان
کمندی و اسبی مرا یار بـس — نشاید کشیدن بدان مرز کـس
مرا دشت و کوهست یکچندجای — مگر پیشم آید یکی رهنمـای
تو پدرود ۳ باش و مرا یاددار — روانـرا ز درد من آزاد دار

۱ــ یعنی خشک وپژمرده وبی طراوت ۲ــ شنبلید گلیست زرد رنگ.
۳ــ پدرود باش: سلامت باش.

ندانم که دیدار باشد جز این　　چه دانیم راز جهان آفرین؟
چو شوئی ز بهر پرستش رخان　　بمن بر جهان آفرین را بخوان
که اویست برتر ز هر برتری　　همان بندهٔ اوست هر مهتری
زمین و زمان وآسمان آفرید　　توانائی و ناتوان آفرید
بدویست امید ازویست باک　　خداوند آب آتش و باد وخاک
مگر باشدم یاور و رهنمای　　بنزدیک آن نامور کد خدای۱
پدر پیر سر بود و برنا دلیر　　ببسته میانرا بکردار شیر
ندانست کش باز بیند دگر　　ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
بسا رنجها کز جهان دیده‌اند　　ز بهر بزرگی پسندیده اند
سرانجام بستر جز از خاک‌نیست　　ازاوبهره‌زهر است‌وتریاک‌نیست
چو دانی که ایدر نمانی دراز　　بتارک چرا بهر نهی تاج آز؟
همان آز را زیر خاک آوری　　سرش با سر اندر مغاک آوری
ترازین‌جهان شادمانی بس‌است　　کجا رنج تو بهر دیگر کس‌است
ز روز گذر کردن اندیشه کن　　پرستیدن دادگر پیشه‌کن
بنیکی گرای و میازار کس　　ره رستگاری همین است و بس
منه هیچ دل بر جهنده جهان　　که با تو نماند همی جاودان
اگر چند مانی بباید شدن　　پس آن شدن نیست بازآمدن
کنون ای خردمند بیدار دل　　مشو در گمان پای درکش ز گل
ترا کردگاریست پرودگار　　توئی بنده و کردهٔ کرد گار
نشایدخرو خواب و با او نشست　　که خستو نباشد بیزدان که‌هست
ز هستی نشانست بر آب‌وخاک　　ز دانش مکن خویشتن درمغاک
دلش کور باشد سرش بی خرد　　خردمندش از مردمان نشمرد ۲
توانا و دانا و دارنده اوست　　خرد را و جانرا نگارنده اوست

۱ــ مقصود کیخسروست .

۲ــ مضمون‌دوبیت اینست‌که باتیره دل بی خرد که بیزدان معترف نیست آمیزش حرامست .

خداوند کیوان و خورشید و ماه کزویست پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی ازویست بیشی و هم کاستی
جز از رای و فرمان او راه نیست خورو ماه ازین دانش آگاه‌نیست

گیوتنهابتوران رفت‌و هفت‌سال‌در جستجوی‌کیخسرو بود ، سرانجام وی را مرغزاری بیافت ،و از خالی که‌بر بازو داشت و نشان نژاد کیان بود او را بشناخت . پس هر دو بسیاوش کرد رفتند و فرنگیس را با خود یار کردند و بر نشستند و بایران روی نهادند .

این‌آگاهی بپیران‌رسید واودوتن پهلوان‌تورانی (گلباد ــ نستیهن) را با سیصد سوار در پی‌آنان فرستاد که گرفتارشان کنند . سواران هنگامی رسیدندکه خسرو و فرنگیس‌خفته بودندو گیوپاسبانی میکرد . گیوبتنهائی با آنان در رزم‌شد وجمعی را بکشت و چون تورانیان پایداری نتوانستند بگریختند .

چون‌خبربپیران رسیدتورانیان را که از یکتن شکست خورده بودند سخت نکوهش کرد و خود با لشکری گزیده از پی کیخسرو شتافت‌پیران شب و روز می تاخت تا بکنار رودی که "کلرزیون" نامیده میشد برسید ، و برای اینکه لشکر از رود بگذرند پراکنده شدند .

در ساحل دیگررود کیخسرو و گیو خفته‌بودند و فرنگیس دیده‌بانی میکرد . چون درفش پیران را بدید بشتاب خسرو و گیو را آگاه ساخت .

گیودر این‌رزم چاره کرد و چنان نمود که می گریزد تا پیران ازآب بگذشت و از سپاه دور افتاد ، آنگاه کمند بگشود و او را گرفتار ساخت و و دستش را ببست .

پس جامهٔ او بپوشید و درفش وی بر گرفت و بتورانیان بتاخت ،و آنان را پراکنده ساخت .

گیو پیران را بسته نزد کیخسرو آورد و چون سوگند خورده بود که خون‌وی بریزد خواست اورا بکشد . فرنگیس و خسرو از گیو خواستار شدند که‌از کشتن‌او چشم بپوشد ،و برای اینکه بسوگند خود کار کرده باشد گوش

وی را با خنجر بدرد تا خونش بریزد ، و گیو چنین کرد .

آنگاه دست پیران راسخن ببست و پیمان-نهاد که جز گلشهرد یگری آن بند را نگشادید ، و پیران پیمان را بسوگند استوار کرد ، و دست بسته بر نشست و باز گشت .

کیخسرو و همراهان از آن جایگاه بشتاب بگذشتند تا برود جیحون رسیدند و از نگهبان رود کشتی خواستند که بگذرند ، و چون نگهبانان بهانه جستند ، بناچار با اسب بجیحون در شدند و بیاری پاک یزدان از آن بگذشتند ، و افراسیاب که خبر یافته و ازپی آنان شتافته بود هنگامی رسید که از آب گذشته بودند .

چون کیخسرو بشهر "زم" رسید گیو پیکی بایران فرستاد . فرستادهٔ گیو نخست باصفهان رفت و گودرز را مژده داد . و چون این خبر در اصطخر بکاوس ، و در سیستان برستم رسید ، هر یک جداگانه جشنی ساختند و دینار و درم بر افشاندند .

پس سران و دلاوران ایران باصفهان گرد آمدند و از آنجا بپیشباز کیخسرو شتافتند ، و چون بشاه پیوستند فرود آمدند و روی بر خاک سودند و همگان شادان باصفهان باز آمدند و از آنجا باصطخر رفتند . چون کاوس فرزند را بدید از شادمانی اشک بچشم آورد و روی او ببوسید و در کنار خویش نشاند و از هر در پرسش فرمود و کیخسرو بادب و خردمندی پاسخ باز داد .

از سران و پهلوانان ایران طوس ، باگودرزیان و دیگران در پادشاهی کیخسرو همداستان نبود ، وفریبرز پسر کاوس را سزاوارتر می شمرد ، و از این در سخنها رفت ، ومیان بزرگان آشفتگی هویدا گشت . کیکاوس طوس وگودرز را بخواست و سخن هر دو بشنید و بانجام چنین رای داد که پادشاهی ایران از آن فرزندیست که (دژبهمن) را در نزدیکی اردبیل بگشاید و از اهریمنان بپردازد .

نخست فریبرز و طوس بدژ بهمن لشکر کشیدند و با کوشش بسیار بآن راه نیافتند .

پس کیخسرو و گودرزیان بدانجا رفتند و طلسم دژ را بگشودند و کامیاب

باز گشتند ،وبااین پیروزی طوس وفریبرز با دیگر بـزرگـان بپادشاهی کیخسرو گردن نهادند .

چو کاوس بر تخت زرین نشست — گرفت آن زمان دست خسروبدست
بیاورد بنشاند بر جـای خویش — زگنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید وبر سرش بنهـاد تاج — بکرسی شد از مایه ورتخت عاج
بشاهی ورا آفـرین خوانـدنـد — بسی زر وگـوهـر بر افشاندند
جهانرا چنین است ساز ونهاد — زیکدست بستـد بدیگـر بداد
اگر دل توان داشتن شادمـان — بمان ای پسر جـاودان درجهان
بخوشی بیارای و بیشی ببخش — مکن روز را بر دل خویش پخش[۱]
بخور هرچه داری فزونـی بـده — تورنجیده[۲] بهر دشمن منـه
ترا داد و فرزند را هم دهد — همان شاخ کز بیخ تو بر جهـد
نبینی که گیتی پر از خواسته است — جهانی بخوبی بیاراسته است
کمی نیست در بخشش دادگـر — همی شادی آرای و انده مخـور

۱– پخش : پراکنده و پریشان. ۲– یعنی تو برای بدست آوردن مال رنج برده‌ای .

پادشاهی کیخسرو

سخن راند گویا برین داستان — دگر گوید از گفته باستان
که خسرو چگونه نشیند بگاه — چگونه فرستد بتوارن سپاه
گر از بخشش کردگار سپهر — مرا زندگی ماند و تازه چهر
بمانم بگیتی یکی داستان — ازین نامور نامهٔ باستان
اگر پادشاهی بود در گهر — بباید که نیکی کند تا جور
سزد گر گمانی بری بر سه چیز — کزین سه گذشتی چهاراست نیز ۱
هنر با نژاد است و با گوهراست — سه چیزاست وهرسه ببند اندراست
گهر آن که با فر یزدان بود — نیازد ببد دست و بد نشنود
نژاد آن که باشد ز تخم پدر — سزد کاید از تخم پاکیزه بر
هنر آن که آموزی از هر کسی — بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
چواین هر سه یابی خرد بایدت — شناسندهٔ نیک و بد بایدت
چو این چاره با یکتن آید بهم — بیاساید از آز و از رنج و غم
مگرمرگ کز مرگ خود چاره نیست — وزو تیزتر نیز پتیاره نیست
جهانجوی ازین چار شد بی نیاز — همش بخت سازنده بود ازفراز

* * *

چو کیخسرو آن شاه بر گاه شد — جهان یکسر از کارش آگاه شد
بگسترد گرد جهان داد را — بکند از زمین بیخ بیداد را
هر آنجا که ویران بد آباد کرد — دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاری ببارید نم — ز روی زمین زنگ بز دود و غم

۱ــ دراین‌ابیات می‌فرماید میتوانی‌تصور کنی‌که چهارچیز موجب‌رستگاری و خوشبختی است: هنر، نژاد، گوهر، و چهارمی آن خرد است وکیخسرو گذشته از اینکه این صفات را داشت روزگار هم با او همراه بود.

زمین چون بهشتی شد آراسته ــ ز داد و ز بخشش پر از خواسته

جهان پر شد از خوبی و ایمنی ــ ز بد بسته شد دست اهریمنی

همه بوم ایران سراسر بگشت ــ بآباد و ویرانی اندر گذشت

هر آن بوم و برکان نه آباد بود ــ تبه بود و ویران ز بیداد بود

درم داد و آباد کردش ز گنج ــ ز داد و ز بخشش نیامد برنج

بهر شهر بنشست و بنهاد تخت ــ چنان چون‌بود مردم نیکبخت

همان بدره از گنج میخواستی ــ بدینار گیتی بیاراستی

وز آنجا سوی شهر دیگر شدی ــ همان بامی و تخت وافسر شدی

چنین تا در آذر آبادگان ــ بشد با بزرگان و آزادگان

همی خورد باده‌همی‌تاخت اسب ــ بیامد سوی خان آذر گشسب ۱

جهان آفرین را ستایش گرفت ــ بآتشکده بر نیایش گرفت

بیامد خرامان از آنجایگاه ــ نهادند سر سوی کاوس شاه

نشستند با او بهم شادمان ــ نبودند جز شادمان یک زمان

چوپر شد سر از جام روشن‌گلاب ــ بخواب و بآسایش‌آمد شتاب

چو روز درخشان بر آورد چاک ــ بگسترد یاقوت بر تیره خاک

جهاندار بنشست و کاوس کی ــ دو شاه سر افراز و دو نیک پی

ابا رستم گرد و دستان بهم ــ همی گفت کاوس هر بیش وکم

از افراسیاب اندر آمد نخست ــ دو رخ را بخون دو دیده‌بشست

بگفت آنکه او با سیاوش چکرد ــ چگونه از ایران بر آورد گرد

بسا پهلوانان که پیچان شدند ــ زن و کودک خرد بیجان شدند

بسی شهر بینی از ایران خراب ــ تبه گشته از دست افراسیاب

کنون از تو سوگند خواهم یکی ــ نباید که پیچی ز داد اندکی

که پر کین کنی دل ز افراسیاب ــ دم آتش اندر نیاری بآب

۱ــ آتشکده آذرگشسب (آذرگشسب) پرستشگاهی بسیار معروف درآذربایجان بوده و چنانکه مورخین نوشته‌اند شاهان ایران قدیم پس از تاجگذاری بزیارات آن میرفته‌اند. (و نیز رجوع شود بصفحهٔ ۱۰۶)

بخویشی مادر بدو نگروی
نپیچی و گفت کسی نشنوی

بگنج و فزونی نگیری فریب
بپیش از فراز آیدت یا نشیب

چو بشنید ازو شهریار جوان
سوی آتش آور روی و روان

بدادار دارنده سوگند خورد
بروز سپید و شب لاجورد

بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه
بمهر و بماه و بدیهیم و گاه

که هرگز نپیچم سوی مهر اوی
نبینم بخواب اندرون چهر اوی

یکی خط نوشتند بر پهلوی
بمشک از بر دفتر خسروی

گوا کرد دستان و رستم بر آن
بزرگان لشکر همه همچنان

بزنهار در دست رستم نهاد
چنین عهد وسوگند واین رسم وداد

وزان پس همی خوان ومی خواستند
دگر گونه مجلس بیاراستند

ببودند یکهفته با رود و می
بزرگان در ایوان کاوس کی

جهاندار هشتم سر و تن بشست
بیاسود و جای نیایش بجست

بپیش خداوند گردان سپهر
برفت آفرین را بگسترد مهر

شب تیره تا بر کشید آفتاب
خروشان همی بود دیده پر آب

همیگفت کایداد گر یک خدای
جهاندار روزی ده رهنمای

تو دانی که سالار توران سپاه
نه پرهیز دارد نه ترس از گناه

بویران و آباد نفرین اوست
دل بیگناهان پر از کین اوست

بر این مرز با ارز آتش بریخت
همه خاک غم بر دلیران ببیخت

به بیداد خون سیاوش بخاک
همیریخت او جان ما کرد چاک

دل شهر یاران پر از بیم اوست
بلای جهان تخت و دیهیم اوست

تودانی مراو را که بد گوهراست
همان بدنژاد است و افسونگر است

فراوان بمالید رخ بر زمین
همیخواند بر کرد گار آفرین

وزآنجایگه شد سوی تخت باز
بر پهلوانان گردن فراز

چنین گفت کای نامداران من
دلیران و خنجر گذاران من

بپیمودم این بوم ایران براسب
از اینمرز تا خان آذرگشسب

ندیدم کسی را که دلشاد بود
توانگر بد ار بومش آباد بود

همه خستگانند ز افراسیاب
همه دل پر از خون و دیده پر آب

نخستین جگر خستهٔ او منم — که پر درد از اویست جان و تنم
بایران‌زن ومرد از او پر خروش — زبس کشتن وغارت‌وجنگ‌وجوش
کنون گر همه ویژه یارمنید — بدل سر بسر دوستدار منید
بکین پدربست خواهم میان — بگردانم این بد ز ایرانیان
بدانید کوشد ببد پیش دست — مکافات باید نشاند نشست
بزرگان بپاسخ بیاراستند — بدرد دل از جای برخاستند
بگفتند کای شاه دل شاد دار — همیشه تن از رنج آزاد دار
تن و جان ما سر بسر پیش‌تست — غم و شادمانی بکم بیش تست
رخ شاه شد چون گل ارغوان — که‌دولت‌جوان‌بود و خسروجوان
بریشان فراوان بگفت آفرین — که آباد بادا بگر دان زمین

پس کیخسرو و دلیران پهلوانان ایران را بشمرد ، و از آن پس‌در گنج بگشود و از گوهرهای شاهوار و پوشیدنیَ و گستردنی و دیگر خواسته بر دلاوران بیفشاند .

درین هنگام رستم بکیخسرو گفت که در زابلستان شهری آباد و نیکوست‌که پس‌از منوچهربتوران پیوسته است ،و اکنون باژوساوآن بتوران میبرند ،و فرمان خواست تا لشکری برای باز گرفتن آن شهر گسیل شود . کیخسرو بپذیرفت و فرامرز را برای گشودن آن شهر بر گزید .

برستم چنین پاسخ آورد شاه — که جاوید بادی همین است‌راه
فرامرز را ده سپاهی گران — چنانچون بباید ز جنگ آوران
گشاده شود کار بر دست اوی — بکام نهنگان شود شست اوی

دیگر روز کیخسرو بر پیل نشست و فرمان داد که سران و سواران آراسته از برابر او بگذرند .

بر آمد تبیره ز درگاه شاه — رده بر کشیدند بر بارگاه

نهادند بر گوههٔ پیل تخت — ببار آمد آن خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه — نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
همیزد میان سپه پیل گام — ابا زنگ زرین و زرین ستام
ز تیغ و ز گرز و زکوس و زگرد — سیه شد زمین آسمان لاجورد
زدریا تو گوئی که برخاست موج — سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سرا پرده بردندازایوان بدشت — سپهرازخروشیدن آسیمه۱ گشت
همی بود بر پیل در پهن‌دشت — بدان تا سپه پیش او درگذشت
نخستین فریبرز بد پیش رو — گذر کرد پیش جهاندار نو
همیرفت با ناز و با زیب وفر — سپاهی همه غرقه در سیم وزر
پسش باز گودرز گشواد بود — که گیتی برأی وی آباد بود
بچپش همیرفت رهام نیو — سوی راستش چون سرافراز گیو
پس پشت شیدوش بدبا درفش — زمین گشته‌زان شیر پیکر بنفش
هزاران پس پشت او سر فراز — عنان دار با نیزه های دراز
نبیرو پسربود و هفتاد وهشت — ازایشان‌بندجای بر پهن دشت
پس پشت گودرز گستهم بود — که فرزند بیدار گژدهم بود
ابا لشکر گشن آراسته — پر از گرز و شمشیر و پر خواسته
پس گستهم اشکش تیز هوش — که بارای دل بود و با مغزو توش
سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ — سگالیدهٔ جنگ۲ مانند غوچ
گزیده پس اندرش فرهاد بود — کز و لشکر خسرو آباد بود
سپاهش همه تیغ هندی بدست — زره سغدی و زین توزی ۳ نشست
همه شاهزاده ز تخم قباد — بریشان همه فر یزدان و داد
گرازه سر تخمهٔ گیو گان — پس او همی رفت با ویژگان
دمان از پسش زنگهٔ شاوران — بشد با دلیران وکند آوران

۱ــ آسیمه : شوریده و مضطرب .

۲ــ سگالیدن :اندیشیدن ،و این ترکیب‌جنگ دیده وآزموده معنی‌میدهد.

۳ــ توزپوست درختی‌است که بر زین و کمان و امثال آن می پیچیده‌اند .

پس او نبرده ۱ فرامرز بود — که با فر و با برز و با ارز بود
ابا کوس و پیل و سپاه گران — همه جنگجویان و کند آوران
ز کشمیر و از کابل ونیمروز — همه سر فرازان گیتی فروز
درفشش بسان دلارو پدر — که کس را نبودی ز رستم گذر
بیامد بسان درختی ببار — بسی آفرین کرد بر شهریار
دل شاه گشت از فرامرز شاد — همی کرد با وی بسی پند یاد
بدو گفت پروردهٔ پیلتن — سر افراز باشد بهر انجمن
تو فرزند بیدار دل رستمی — ز دستان سامی و از نیرمی
کنون مرز هندوستان مرتراست — ز قنوج تا سیستان مر تراست
کسی کو بر زمت نبندد میان — چنان کن که او را نباشد زیان
ترا دادم این پادشاهی بدار — بهر جای خیره مکن کار زار
بهر جایگه یار درویش باش — همی راد بر مردم خویش باش
ببین تا همی دوستدار توکیست — خردمند و انده گسار تو کیست
ببخش و بیارای و فردا مگوی — که فردا مگر تنگی آرد بروی
مشو در جوانی خریدار گنج — ببیرنج کس هیچ منمای رنج
مکن ایمنی در سرای فسوس — که گه‌سندروس‌است و گه‌آبنوس ۲
ز تو نام باید که ماند بلند — مگر دل نداری ز گیتی نژند
مرا و ترا روز هم بگذرد — دمت چرخ گردان همی بشمرد
دلت شادمان باید و تن‌درست — سه‌دیگرببین‌تا چه بایدت‌جست
جهان آفرین از تو خشنود باد — دل بدسگالانت پر دود باد
چو بشنید پند جهاندار نو — پیاده شد از بارهٔ تند رو
زمین را ببوسید و بردش نماز — بتابید سر سوی راه دراز
تهمتن دو فرسنگ با او برفت — همی مغزش از رفتن او بکفت

۱ــ نبرده : مبارز و جنگجو.

۲ ــ سندروس‌صمغی است سرخ رنگ ، و آبنوس چوبیست سیاه ، و مقصود این که دنیا گاهی خوش و روشن و گاهی ناخوش و تاریکست.

بسی پند و اندرز گفتش بدوی — که ای نامور پور پر خاشجوی
نخستین بنرمی سخنگوی باش — بداد و بکوشش بی آهوی باش
چو کارت بنرمی نگردد نکوی — درشتی‌کن آنگاه و پس رزم جوی
همه کارها را سرانجام بین — چو بد خواه چینه نهد دام‌بین
در داد بر داد خواهان مبند — ز سوگند مگذر نگه دار پند
بیاموختش رزم و بزم و خرد — همیخواست کز روز رامش برد
پر از درد از آن جایگه‌باز گشت — بسوی سراپرده آمد ز دشت
سپهبد فرود آمد از پیل مست — یکی بارهٔ تیز رو بر نشست
گر از ان بیامد بپرده سرای — دلی پر ز درد و سری پر زرای
چو رستم بیامد بیاورد می — بجام بزرگ اندر افکند پی
همی گفت شادی ترا مایه بس — ز فردا نگوید خردمند کس
کجاتورو سلم‌وفریدون‌کجاست ؟ — همه نا پدیدند و با خاک‌راست
بپوئیم و رنجیم و گنج آ کنیم — بدل در همه آرزو بشکنیم ۱
سرانجام‌ازاو بهره خاکست‌وبس — رهائی نیابد از آن هیچ کس
بکوشیم‌و از کوشش ما چه سود؟ — کز آغاز بود آنچه بایست بود
بدو نیک بر ما همی بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد؟

داستان فرود

چو خورشید بنمود بالای‌خویش — نشست‌از بر تخت برجای‌خویش
ز کشور بر آمد سرا سر خروش — هوا پر خروش و زمین پر زجوش
بشد طوس با کاویانی درفش — بپای اندرون کرده زرینه کفش
چو لشکر همه نزد شاه آمدند — دمان با درفش و کلاه آمدند
بدیشان چنین گفت بیدارشاه — که طوس سپهبد بپیش سپاه
ببایست با اختر کاویان — بفرمان او بست باید میان
نیازرد باید کسی را براه — چنین است آئین تخت و کلاه

۱ــ آرزو بدل شکستن : کام نراندن و بهره بر نگرفتن .

کشاورز یا مردم پیشه ور — کسی کو برزمت نبندد کمر
نباید که بر وی وزد بادسرد — مکوشید جز با کسی هم نبرد
نباید نمودن ببی رنج رنج — که بر کس نماند سرای سپنج

کیخسرو بطوس فرمود که برادرم فرود با مادرش که دختر پیران ویسه است در کلات هستند ، و فرود جوانی است رزمجوی ، از راه بیابان رو و لشکر از کلات مگذران . طوس بپذیرفت و لشکر براند تا بسر دوراهی رسید که یکسو راه بیابان بود ودیگر راه بکلات می پیوست ، طوس از دشواری راه بیابان اندیشه کرد و فرمان داد براه کلات روند و هر چند گودرز او را پند داد سود نبخشید . از این سو فرود از رسیدن سپاه ایران آگهی یافت و از آن در با مادر رای زد . جریره وی را پند داد که با لشکربرادر نستیزد ، و از سپهدار و سپاه پذیرائی کند ، و خود نیز بکین توزی پدر کمر بندد . چون فرود پهلوانان ایران را نمی شناخت جریره نام و نشان بهرام و زنگهٔ شاوران را که در توران با سیاوش بودند بگفت و "تخوار" را که پهلوانان ایران را بخوبی می شناخت با او همراه کرد .

برفتند پویان تخوارو فرود — جوانرا سر بخت بر گشته بود
از افراز چون کژ بگردد سپهر — نه تندی بکار آید از بن نه مهر
گزیدند تیغ یکی برز کوه — که دیدار بودند ایران گروه
چو ایرانیان از بر کوهسار — بدیدند نا گه فرود و تخوار
برآشفت از ایشان سپهدار طوس — فرو ماند بر جای پیلان وکوس
چنین گفت کز لشکر نامدار — سواری بباید همی هوشیار
که جوشان شود زین میان گروه — بر اند دمان تا سر برز کوه
ببیند که این دو دلاور که اند؟ — بدان تند بالا ز بهر چه اند ؟
گر ایدونکه از لشکر ما یکیست — زند بر سرش تازیانه دویست
وگر باشد او نیز پر خاشجوی — ببندد کشانش بیارد بروی

وگرز انکه باشد زکار آگهان ۱ — که بشمرد خواهد سپه را نهان

هم آنجا بدو نیم باید زدن — فرو هشتن از کوه و باز آمدن

بسالار بهرام گودرز گفت — که این کار بر ما نماند نهفت

روم هر چه گفتی بجای آورم — سر کوه یکسر بپای آورم

بزد اسب و آمد ز پیش گروه — پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه

چو بهرام نزدیکتر شد بتیغ — بغرید برسان غرنده میغ

چه مردی بدو گفت بر کوهسار؟ — نبینی همی لشکر بی شمار؟

مگر نشنوی بانگ و آوای کوس — نترسی ز سالار بیدار طوس

فرودش چنین پاسخ آورد باز — که تندی ندیدی تو تندی مساز

سخن نرم‌گوی ای جهاندیده‌مرد — میالای لب را بگفتار سرد

نه توشیر جنگی نه من گوردشت — بدینگونه بر ما نباید گذشت

فزونی نداری تو چیزی ز من — بگردی و مردی و نیروی تن

سرو پای ودست ودل‌ومغزوهوش — زبان سراینده و چشم و گوش

نگه کن بمن تا مرا نیز هست — اگر هست بیهوده منمای‌دست ۲

سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی — شوم شاد اگر رای فرخ نهی

فرود آنزمان گفت سالار کیست؟ — بجنگ اندرون‌ازدر کار کیست ؟

بدو گفت بهرام سالار طوس؟ — که با اختر کاویانست و کوس

ز گردان چو گودرز و رهام‌گیو — چوشیدوش وگرگین و فرهادنیو

بدو گفت کز چه ز بهرام نام — نبردی و بگذاشتی کار خام

بدو گفت بهرام کای شیر مرد — چنین یاد بهرام با تو که کرد؟

چنین داد پاسخ مر او را فرود — که این داستانم ز مادر شنود

مرا گفت چون بر تو آید سپاه — پذیره شو و نام بهرام خواه

۱ـ کارآگاه: جاسوس. ۲ـ دست نمودن: اعتراض وانکار کردنست‌ظاهرا بوسیله حرکت دست، مانند انگشت بر حرف کسی نهادن ، و درشاهنامه باین معنی مکرر استعمال شده در داستان اسفندیار فرماید:

سمان تا بگویم همه هر چه هست — یکی گر دروغست بنمای دست

بدو گفت بهرام کای نیکبخت — توئی بار آن خسروانی درخت

فرودی تو ایشهریار جوان — که جاوید بادی و روشن روان

بدو گفت آری فرودم درست — از آنسرو افکنده شاخی برست

بدو گفت بهرام بنمای تن — نشان سیاوش بنما بمن ۱

ببهرام بنمود بازو فرود — ز عنبر بگل بر یکی خال بود

بدانست کو از نژاد قباد — ز راه سیاوش دارد نژاد

برو آفرین کرد و بردش نماز — بر آمد ببالای تند و فراز

فرود آمد از اسب شاه جوان — نشست از بر سنگ روشنروان

به بهرام گفت ای سر افراز مرد — جهاندار و بیدار و شیر نبرد

بر آن آمدم من برین تیغ کوه — که از نامداران ایران گروه

بپرسم بدانم که سالار کیست — برزم اندرون نامبردار کیست

یکی سور سازم چنانچون توان — ببینم بشادی رخ پهلوان

سزد گر بگوئی تو با پهلوان — که آید برین کوه روشن روان

بباشیم یک هفته ایدر بهم — سگالیم هر گونهٔ بیش و کم

بهشتم چو بر خیزد آوای کوس — بزین اندر آید سپهدار طوس

میان را ببندم بکین پدر — یکی رزم سازم بدرد جگر

بدو گفت بهرام کای شهریار — جوان و هنرمند و گرد و سوار

بگویم من این هر چه گفتی بطوس — بخواهش دهم نیز بر دست بوس

ولیکن سپهبد خردمند نیست — سرو مغز او را از پند نیست

بشورید با گیو و گودرز و شاه — ز بهر فریبرز و تخت و کلاه

هیمگفت ، از تخمهٔ نو ذرم — جهانرا بشاهی خود اندر خورم ،

بمژده من آیم چو او گشت رام — ترا پیش لشکر برم شاد کام

و گر جز من آید ز لشکر کسی — نباید برو بودن ایمن بسی

چو بهرام بر گشت با طوس گفت — که با جان پاکت خرد باد جفت

۱ــ نشان نژاد کیان خالی بوده که بر بازو داشته‌اند چنانکه گیو هم کیخسرو را بدان شناخت.

بدان کان فرود است فرزند شاه | سیاوش ، کجا کشته شد بی گناه
شما را بدل دوستدار آمدست | بدین کینه او نیز یار آمدست
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس | که‌من دارم‌این‌لشکر و بوق‌وکوس
ترا گفتم او را بنزد من‌آر | سخنرا مکن هیچ از او خواستار
گر او شهر یارست من خود کدام؟ | بدین لشکر اندر ز بهر چه ام ؟
نبینم زخود کامه گودر زیان | مگر آنکه دارد سپه رازیان
تو رفتی و باوی زدی داستان | بشاهیش گشتی تو همداستان
بترسیدی از بی هنر یک سوار | نه شیر ژیان بود بر کوهسار
وزان‌پس چنین گفت با سرکشان | که ای نامداران و دشمن کشان
یکی نامور خواهم و نامجوی | کز ایدر نهند سوی آن ترک‌روی
سرش را بخنجر ببرد ز تن | بپیش من آرد درین انجمن
بدو گفت بهرام کای پهلوان | مکن هیچ بر خیره تیره روان
بترس از خداوند خورشید وماه | دلت را بشرم آور از روی شاه
که پیوند شاهست و همزاداوی | سواریست نام آور و جنگجوی
سپهبد شد آشفته از گفت اوی | نشد پند بهرام یل جفت‌اوی
بفرمود تا نامبردار چند | بتازند تا سوی کوه بلند
ز گردان فراوان بدو تاختند | نبرد ورا گردن افراختند

نخست "ریو" داماد طوس برای گرفتاری فرود بکوه بر شد . تخوار نام ونشان وی‌را بفرودبگفت وفرود را بکشتن ریو بر انگیخت . "زرسب" پسر طوس بکین توزی ریو شتافت و او نیز بدست فرود کشته شد .طوس دژم وخشمگین خود عنان اسب را بکوه بر پیچید فرود اسب او را با تیر بیفکند وبا گیو نیز بدینسان کرد . ایرانیان از کشته شدن ریو و زرسب ، و زبونی طوس و گیو سخت بر آشفتند و یکبارگی بجنگ دل نهادند .

پس بیژن‌اسبی کوه پیما از گستهم بگرفت و چون فرود اسب وی‌را نیز باتیربیفکند پیاده بر فراز کوه شد . فرود با او پایداری نتوانست‌کرد بدژ پناه برد وبایاران خود بجنگ در آمد . ایرانیان پس از رزمی سخت

دژ را گشودند و فرود در کار زار کشته شد.

ببازیگری ماند این چرخ‌مست / که بازی برآرد بهفتاد دست [۱]
زمانی بباد و زمانی بمیغ / زمانی بخنجر زمانی بتیغ
زمانی بدست یکی نا سزا / زمانی خود آرد ز سختی رها
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه / زمانی غم و خواری و بند وچاه
همی‌خوردباید کسی را که‌هست / منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود نزادی خردمند مرد / ندیدی بگیتی همی گرم و سرد
بزاد و بسختی و ناکام زیست / بدان زیستن زار باید گریست
سرانجام خاکست بالین اوی / دریغ آن دل و رای وآئین اوی
فرود سیاوش بی کام و نام / چو شد زینجهان نا رسیده بکام
جریره یکی آتشی بر فروخت / همه گنجها را بآتش بسوخت
یکی‌تیغ بگرفت‌از آن پس‌بدست / در خانهٔ تازی اسبان ببست
شکمشان بدرید و ببرید پی / همیریخت بر رخ همه‌خون‌وخوی
بیامد ببالین فرخ فرود / بر جامهٔ او یکی دشنه بود
دو رخرا بروی پسر بر نهاد / شکم بر درید و برش جان‌بداد
چو بهرام نزدیک آن باره شد / ز اندوه یکسر دلش پاره شد
بیامد ببالین فرخ فرود / رخش پر ز آب و دلش پرز دود
بایرانیان گفت کز کردگار / بترسید و از گردش روزگار
ببد بس دراز است دست سپهر / ببیداد گر بر نگردد بمهر
ز کیخسرو اکنون ندارید شرم / که چندان‌سخن گفت باطوس‌نرم
ز خون برادر چو آگه شود / همان شرم و آزرم کوته شود
چنین گفت گودرز باطوس وگیو / همان نامداران و گردان نیو
که تندی پشیمانی آردت بار / تو در بوستان تخم تندی مکار

۱– چنانکه در ابیات بعد بیان شده مراد اینست که‌چرخ بانواع گوناگون شخص را هلاک می کند.

که تیزی نه کار سپهبد بود | سپهبد که تیزی کند بد بود
خرد باید اندر سر مرد کار | که تندی و تیزی نیاید بکار
هنر با خرد در دل مرد تند | چو تیغی که گردد بزنگار کند
چوچندی بگفتند آب ازدوچشم | ببارید و آمد ز تندی و خشم
چنین پاسخ آورد کز بخت بد | بسی رنج و سختی بمردم رسد
بفرمود تا دخمهٔ شاهوار | بکردند بر تیغ آن کوهسار
چنین است هر چند مانیم دیر | نه پیل سر افراز ماند نه شیر

جنگ «پشن» یا «لادن» ۱

طوس پس‌ازکشته شدن فرودلشکر به "کاسه‌رود" راند پهلوان تورانی "پلاشان" راه برایرانیان گرفت‌و در رزم کشته شد وسپاه او پراکنده‌شدند و بافراسیاب آگهی بردند.

درین هنگام یک هفته برفی شگرف بارید و ایرانیان درچار سرما و سختی شدند.

یکی ابر تنگ اندر آمدنه‌خرد | ز سردی همان لب بهم برفسرد
سرا پرده و خیمها گشت یخ | کشید از بر کوه بر برف نخ

۱ـ گفته‌اند که‌در جنگ‌پشن ایرانیان بسپهداری طوس ، و در جنگ‌لادن بسپهداری فریبرز شکست یافتند ، و بعضی این دو رزم را یکی‌دانسته‌اند (رجوع‌شود به‌فرهنگ‌های‌پارسی) ،فردوسی‌در اینجا نامی از پشن یالادن نمیبردولی مخصوصا" در داستان یازده رخ این دو نام را مکرر یادکرده ، و چنین مستفاد میشود که لادن‌نام رزمگاهی‌بوده که جنگ پشن درآنجا واقع شده:

وزان پس بکین سیاوش سپاه | سوی کاسه رود اندر آمد براه
بلادن که آمد سپاه گشن | شبیخون بایران بجنگ پشن

در بعضی از نسخه ها هم بجای لادن لاون ضبط شده .

همه کشور از برف شد نا پدید ‌‌ بیک هفته کس روی هامون ندید
خوروخواب و آرامگه تنگ شد ‌‌ تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد روز نبرد ‌‌ همی اسب جنگی بکشت وبخورد
تبه شد بسی مردم و چار پای ‌‌ یکی را نبد خنگ جنگی بجای
بهشتم بر آمد بلند آفتاب ‌‌ جهان شد سراسر چو دریای آب

برای اینکه راه تاخت و تاز ایرانیان بر توران بسته باشد افراسیاب سدی از هیزم در مرز کاسه رود چون کوهی بر آورده بود و کیخسرو ازگیو پیمان گرفته‌بود که بدان سد آتش در زند. درین هنگام گیو فرمان شاه‌را بکار بست ، و پس از سه هفته سپاه ایران از برف و آتش رستند و به "گروکرد" رفتند که مرزبان آنجا تژاو داماد افراسیاب بود . تژاو نیز شکست یافت و بگریخت.

از این‌سو پیران بفرمان‌افراسیاب با صد هزار سوار بجلوگیری‌طوس شتافت و کار آگهان بپراکند و از بیراه براند ، و چون آگهی یافت که ایرانیان‌بمستی و میگساری گرائیده‌اند و سوار و طلایه براه ندارندناگهان در نیمشب برآنان تاخت و رزمی بزرگ در پیوست. در این رزم‌ایرانیان سخت‌شکست یافتند و دو بهره از سپاه تباه گشت سرانجام سراپرده وساز و برگ باز گذاشته بکوه پناه جستند.

سپهبد ز هامون چون بر کوه‌شد ‌‌ ز پیکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد از ایرانیان ‌‌ بر آمد خروشی ز درد از میان
همه خسته و بسته بدآنکه‌زیست ‌‌ بدان‌خسته و بسته باید گریست
نه‌تاج‌و نه تخت و نه پرده‌سرای ‌‌ نه اسب و نه مردان جنگی بپای
چنین است آئین و رسم جهان ‌‌ که کردارخویش از تو داردنهان
کجا با تو در پرده بازی کند ‌‌ ز تیزی و از بی نیازی کند
برنج درازیم و در چنگ آز ‌‌ چه دانیم باز آشکارا ز راز ؟
ز باد آمدی رفت خواهی بگرد ‌‌ چه‌دانی که‌با تو چه‌خواهندکرد؟

* * *

رونده بر شاه برد آگهی | که تیره شد آنروز کاربهی
چو شاه دلیر آن سخنها شنید | بجوشید و از غم دلش بر دمید
زبان کرد گویا بنفرین طوس | شب تیره تا گاه بانگ خروس
یکی نامه بنوشت دل پر زخشم | بسوک برادر پر از آب چشم
بسوی فریبرز کاوس شاه | یکی نزد پر مایگان سپاه
سرنامه بود از نخست آفرین | بدان کافریدش زمان و زمین
بنام خداوند خورشید وماه | که او داد بر نیک و بد دستگاه
جهان و زمین و زمان آفرید | پی مور وکوه گران آفرید
زرخشنده خورشید تا تیره‌خاک | همه داد بینم ز یزدان پاک
بشد طوس با کاویانی درفش | ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
بتوران فرستادمش با سپاه | برادر شد از کین نخستین‌تباه
دریغ آن برادر فرود جوان | سر نامداران و پشت گوان
ز کار پدر زار وگریان بدم | پر از درد یکچند بریان بدم
کنون بر برادر بباید گریست | ندانم‌مرا دشمن‌ودوست‌کیست ؟
دریغ آن چنان گرد خسرو نژاد | که طوس فرو مایه دادش بباد
برزم اندرون نیز خواب‌آیدش | چو با می نشیند شتاب آیدش ۱
چو نامه بخوانی هم اندرشتاب | زدل‌دورکن خوردوآرام و خواب
سبک طوس را باز گردان بجای | ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای
سپهدار و سالارزرینه کفش | تو باشی بر آن کاویانی‌درفش
سرافراز گودرز از آن انجمن | بهر کار باشد ترا رایزن
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب | ز می دور باش و میپمای خواب
بتندی مجوی‌ایچ رزم از نخست | همیباش تا خسته گردد درست
فراز آور از هر سوئی ساز رزم | مبادا که آید ترا رای بزم
نهادند بر نامه بر مهر شاه | فرستاده را گفت بر کش براه

۱ــ یعنی در میگساری چالاکست.

بیامد فرستاده هم زین‌نشان
بنزدیک آن نامور پهلوان

بنزد فریبرز شد نامدار
بداد آنزمان نامهٔ شهریار

چو بر خواند آن نامهٔ شهریار
جهانرا درختی نو آمد ببار

سپهدار طوس آن کیانی درفش
ابا کوس و پیلان و زرینه کفش

بدست فریبرز بسپرد و گفت
که آمد سزارا سزاوار جفت

برفت و ببرد آنکه بد نوذری
سواران جنگ آور و لشکری

بره بر نکرد ایچ گونه درنگ
بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ

زمین را ببوسید در پیش شاه
نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه

بدشنام بکشاد لب شهریار
بر آن انجمن طوسرا کرد خوار

وزان پس بدو گفت کای بدنشان
ترا نام گم باد از سر کشان

نترسی همی از جهاندار پاک ؟
ز گردان نیامد ترا شرم و باک

کیانی کلاه و کمر دادمت
بپیکار دشمن فرستدمت

نگفتم مرو سوی راه "جرم"
برفتی و دادی دل من بغم

نخستین بکین من آراستی
نژاد سیاووش را کاستی

ترا پیش آزدگان کار نیست
کجا مر ترا رای هشیار نیست

از آن پس گه رفتی بدان رزمگاه
نبودت جز آرامش و بزمگاه

ترا جایگه نیست در شارسان
ترا بند بهتر ببیمارسان

نژاد منوچهر و ریش سفید
ترا داد بر زندگانی امید

و گر نه بفرمودمی تا سرت
بداندیش کردی جدا از برت

برو جاودان خانه زندان‌تست
همان گوهر بد نگهبان تست

چون بفرمان کیخسرو فریبرز بسپهداری بر گزیده گشت با پیران پیمان نهاد که یکماه دو سپاه بجنگ در نشوند تا خستگان بهبودی یابند. پس از سی روز دیگربار دوسپاه رده بستند و جنگی گران در پیوست. تورانیان بقلب لشکر ایران تاختند و فریبرز را توان پایداری نماند و بدشمن پشت کرد و بدامن کوه پناه برد.

همی بود بر جای گودرز و گیو | ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز گشواد بر قلبگاه | درفش فریبرز کاوس شاه
ندید و یلان سپه را ندید | بکردار آتش دلش بر دمید
عنان کرد پیچان براه گریز | بر آمد ز گودرزیان رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر | بسی دیدهٔ گرز و کوپال و تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت | بباید بسر بر مرا خاک بیخت
نماند کسی زنده اندر جهان | ز گردان و از کار دیده مهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست | درنگی تر از مرگ پتیاره نیست
چو پیش آمد این روزگار درشت | ترا روی بینند بهتر که پشت
نپیچیم ازین جایگه سرز جنگ | نیاریم بر خاک گشواد ننگ
ز دانا تو نشنیدی این داستان | که بر گوید از گفتهٔ باستان
که گر دو برادر نهد پشت پشت | تن کوه را خاک ماند بمشت
تو هستی و هفتاد جنگی پسر | ز دوده بسی پیل و شیران نر
بخنجر دل دشمنان بشکنیم | و گر کوه باشد ز جا برکنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو | بدید آن سر و ترگ خویشان نیو
پشیمان شداز دانش ورای خویش | بیفشرد بر جایگه پای خویش

پس گودرز به بیژن فرمان داد که بنزد فریبرز رود و وی را بکارزار برگرداند ،وگر نه درفش کاویان را از او بگیرد که در کار زار بر افراخته ماند .

فریبرز خود باز نگشت و درفش را نیز نداد . بیژن خشمگین شد و درفش‌کاویان‌را بدو نیم ساخت و نیمی‌را که‌فرا چنگ‌آورده‌بود برافراخت . تورانیان برای گرفتن درفش حمله‌بردند و رزمی گران در پیرامون درفش پیوست و "ریو" پسر کاوس کشته شد .

تورانیان‌خواستند تاج ریوبربایندو ایرانیان‌از این ننگ برآشوفتند وآتش جنگ تیز تر گشت ،سرانجام بهرام‌تاج ریو را بنیزه از میدان بر-گرفت .

چون شب فرا رسید گودرزیان خسته و فرسوده بکوه رفتند و بفریبرز پیوستند . این جنگ نیز بشکست سخت ایرانیان پایان یافت و بسیاری از ایرانیان کشته شدند . از نژاد کیکاوس هفتاد مرد تباه شد و از فرزندان گودرز بیش از هفت تن نماند .

داستان بهرام

وزان پس چو هر دو سپه آرمید — شب تیره یک بهره اندر کشید
دوان رفت بهرام پیش پدر — که ای باب نام آور پر هنر
بدانگه که آن تاج برداشتم — بنیزه با بر اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شده است — چو گیرند بی مایه ترکان بدست
ببهرام پر مایه باشد فسوس — جهان پیش چشمم بود آبنوس
نبشته بر آن چرم نام منست — سپهدار ترکان بگیرد بدست
شوم زود تازانه باز آورم — اگر چند رنج دراز آورم
بدو گفت گودرز پیر ای پسر — همی بخت خویش اندر آری بسر
ز بهر یکی چوب بسته دوال — شوی خیره اندر دم بدسگال
چنین گفت بهرام جنگی که من — نیم بهتر از دوده و انجمن
بجائی توان مرد کاید زمان — بکژی چرا برد باید گمان ؟
بدو گفت گیو ای برادر مرو — فراوان مرا تازیانه است نو
یکی دسته را سیم و زر اندراست — دوالش بخوشاب پر گوهر است
یکی نیز بخشید کاوس شاه — ز گوهر بسان فروزنده ماه
دگر پنج دارم همه زر نگار — برو بافته گوهر شاهوار
ترا بخشم این هفت از ایدر مرو — یکی جنگ خیره میارای نو
چنین گفت با گیو بهرام گرد — که این ننگ را خرد نتوان شمرد
شما را ز رنگ و نگار است ، گفت — مرا آنکه شد نام با ننگ جفت
بر اوی رای یزدان دگرگونه بود — همه گردش چرخ واژونه بود
هم آنگه که بخت اندرآید بخواب — سر مرد بیهوده گیرد شتاب
بزد اسب و آمد بر آن رزمگاه — درخشان شده روی گیتی ز ماه

همی زار بگریست بر کشتگان بر آن داغدل بخت بر گشتگان
بگرد برادر یکایک بگشت که بودند افکنده بر پهن‌دشت
از آن نامداران یکی خسته بود بشمشیر ، لیکن بجان رسته بود
همی باز دانست بهرام را نبالید و پرسید ازو نام را
بدو گفت کای شیر من زنده‌ام بر کشتگان اندر افکنده‌ام
دو روزست تا نان و آب آرزوست مرا با یکی جامه خواب آرزوست
بشد تیز بهرام تا پیش اوی بجان مهربان وبدل خویش اوی
برو گشت گریان و پیشش نشست همه‌کرته۱ بدرید و زخمش ببست
بدو گفت مندیش کاین خستگیست تبه بودن این ز نا بستگیست
چو بستم کنون سوی لشکر شوی وزین خستگی زود بهتر شوی
یکی راز گمراهی آورد باز زگمراهی خود ندانست راز ۲
وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت همیگشت تا تازیانه بیافت
فرود آمد از اسب و آن برگرفت وز اسبان خروشیدن اندر گرفت
خروش دم مادیان یافت اسب بجوشید بر سان آذر گشسب
سوی مادیان روی بنهاد تفت غمی گشت بهرام و از پس برفت
همی‌شد دمان تا رسید اندراوی ابا برگ و خفتان پر از آب روی
چنان تنگدل شد بیکبارگی که شمشیر زد بر سر بارگی
وزان جایگه تا بدان رزمگاه پیاده بپیمود چون باد راه
سراسر همه دشت پر کشته بود زمین چون گل ارغوان کشته بود
ازو سر کشان آگهی یافتند سواری صد از قلب بشتافتند
که او را بگیرند از آن رزمگاه برندش بر پهلوان سپاه
کمان را بزه کرد بهرام شیر ببارید تیر از کمان آن دلیر

۱ـ کرته :جامه . ۲ـ مفاد بیت اینکه او را براه راست در آورد و از بیم رهائی داد ،ولی از اینکه خود براهی بیمناک میرود آگاه نبود . درکلمهٔ "گمراه" معنی خطر نهائی نهفته ،و در موارد دیگر هم بهمین لطف و دقت بکار رفته است .

ازیشان فراوان بکشت و بخست — چو شیرژیان پیش‌دشمن بجست
بپرسید پیران که‌این مردکیست ؟ — وزین نامداران ورا نام‌چیست؟
یکی گفت بهرام شیر اوژنست — که لشکر سراسر بدو روشنست
چوبشنید پیران غمی گشت‌سخت — بلرزید برسان برگ درخت
نشست از بر بارهٔ تند تاز — همیرفت و با او بسی رزمساز
بیامد بدو گفت کای نامدار — پیاده چرا ساختی کار زار ؟
مرا با تو نان و نمک خوردنست — نشستن همان مهر پروردنست
بیا تابسازیم سوگند و بند — بچیزی که آید دلت را پسند
بدو گفت بهرام کای پهلوان — خردمند و بینا و روشنروان
سه روز است تا ناچریده لبان — همی رزم سازم بروز و شبان
مرا آرزو از تو یک بارگیست — و گرنه مرا جنگ یکبار گیست ۱
برد مر مرا سوی آزادگان — بر پیر گودرز گشوادگان
بدو گفت پیران که ای نامجوی — ندانی که این رای را نیست‌روی
اگر نیستی بیم افراسیاب — که گرددلش زین‌سخن‌پرشتاب
ترا بارگی دادمی ای جوان — بدان تات بردی بر پهلوان
بگفت‌این و بر گشت‌شد بازجای — دلی پر ز مهر و سری پر ز رای
ز لشکر بیامد بر او تژاو — ورا بیش بود از یکی پیل تاو
بیامد شتابان بدان رزمگاه — کجا بود بهرام یل بی سپاه
برو انجمن شد یکی لشکری — هرآنکس که بود از دلیران‌سری
کمانرا بزه کرد بهرام گرد — بتیر از هوا روشنائی ببرد
چوتیرا سپری شد سوی‌نیزه‌گشت — چودریای‌خون شد همه‌کوه‌ودشت
چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ — همی خون چکانید مانند میغ
چو رزمش بدینگونه پیوسته شد — زتیر دلیران تنش خسته شد
چو بهرام‌یل گشت بی‌توشو تاو — پس پشت او اندر آمد تژاو

۱– بیت بعد متمم مصراع اولست باین معنی که از تو اسبی میخواهم که مرا بسپاه ایران برساند و اگر نه ،یکباره بجنگ دل نهاده‌ام .

یکی تیغ زد بر سر کتف اوی — دلیر اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد زتن دست خنجر گزار — فرو ماند از جنگ و برگشت کار
چو خورشید تابنده بنمود پشت — بدل گیو شد از برادر درشت ۱
ببیژن چنین گفت کای دلگشای — برادرم ناید همی باز جای
بباید شدن تا ورا کارچیست — نباید که بر رفته ۲ باید گریست
دلیران برفتند هر دو چو گرد — بر آنجای پرخاش و جای نبرد
همه خسته‌و کشته جستند باز — بدیدار بهرامشان بد نیاز
دلیران چو بهرامرا یافتند — پر از آب وخون دیده بشتافتند
بخاک وبخون اندر افکنده‌خوار — فتاده ازو دست و بر گشته کار
همیریختند آب بر چهر او — پراز خون تن و دل پر از مهراو
چو باز آمدش هوش بگشادچشم — تنش پرزخون بود ودل‌پرزخشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی — مرا چون بپوشی بتابوت روی
تو کین برادر بخواه از تژاو — ندارد مگر گاو با شیرتاو ۳
چو بهرام گرد انیسخن یادکرد — ببارید گیو از مژه آب زرد
پراز دردو پر کین سبک‌برنشست — گرفته یکی تیغ هندی بدست
بدانگه که شد روی گیتی‌سیاه — تژاو از طلایه بر آمد براه
چو از دور گیو دلیرش بدید — عنان را بپیچید و دم در کشید
ز فتراک بگشاد خم کمند — در آورد نا گه میانش ببند
بخاک اندر افکندخوار و نژند — فرود آمد و دست کردش ببند
کشانش بیاورد گیو دلیر — بپیش جگر خسته بهرام شیر
بدو گفت کاینک سر بیوفا — مکافات سازم جفا را جفا
سپاس از جهان آفرین کردگار — که چندین زمان بودم از روزگار
که پیش از تو جان بد اندیش‌تو — بر آرم کنون از تنش پیش تو
همیکرد خواهش مر او را تژاو — همیخواست از کشتن خویش تاو

۱ــ یعنی بی آرام و خشمگین شد . ۲ــ در بعضی از نسخه ها (کشته)
۳ــ مقصوداین که دلاور دلاور راتواندکشت (نشایدکوفت آهن‌جز بآهن) .

همی گفت کاین بودنی کار بود ‌‌ سر من بخنجر درودن چه سود؟
بکیو آنگهی گفت بهرام گرد ‌‌ که هر کو بزاید ببایدش مرد
گر ایدونکه زو بر تنم بدرسید ‌‌ همان درد مرگش نباید چشید
سر پر گناهش بگفتا ز تن ‌‌ مبر تا کند در جهان یاد من
برادر برادر چنان خسته دید ‌‌ تژاو جفا پیشه را بسته دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو ‌‌ سر از تن بریدش بسان چکاو ۱
خروشی بر آورد کاندر جهان ‌‌ که دیداین شگفت آشکارونهان؟
که گر من کشم یاکشی پیش من ‌‌ برادر بود کشته یا خویش من
بگفت این و بهرام یل جان بداد ‌‌ جهانرا چنین است ساز و نهاد
عنان بزرگی هر آنکس که جست ‌‌ نخستش ببایدبخون دست شست
اگر خود کشد یا کشندش بدرد ‌‌ بگرد جهان تا توانی مگرد
چو از کشتن او بپرداخت گیو ‌‌ بیامد دگر پیش بهرام نیو
بیاوردش از جایگاه نبرد ‌‌ بکردار شاهان ورا دخمه کرد
بیاکند مغزش بمشک و عبیر ‌‌ بپوشید بر تنش چینی حریر
در دخمه کردند سرخ و کبود ‌‌ تو گفتی که بهرام هر گز نبود

پس از شکست‌های پی در پی چون ایرانیان را توانائی پایداری و رزم نماند بایران باز گشتند.

۱ـ پرنده‌ایست اندکی از گنجشگ بزرگتر.

بنام خداوند خورشید و ماه   که دل را بنامش خرد داد راه

خداوند هستی و هم راستی   نخواهد ز تو کژی و کاستی

خداوند کیوان و بهرام وشید   ازویم نوید و بدویم امید

ستودن من او را ندانم همی   از اندیشه جان بر فشانم همی

از اویست پیدا زمان و مکان   پی مور بر هستی او نشان

ز گردنده خورشید تا تیره خاک   همان باد و آب آتش تابناک

بهشتی یزدان گوائی دهند   روان ترا آشنائی دهند

سوی آفریننده‌ٔ ؟ بی نیاز   بباید که باشی همی در گداز

ز دستور و گنجور و ز تاخ وتخت   ز کمی و بیشی و نا ؟ کام وبخت

همی بی نیاز است و مابنده‌ایم   بفرمان و رایش سر افکنده ایم

جوجان و خرد بیگمان کرده‌است   سپهر و ستاره بر آورده است

جز او را مدان کردگار بلند   کز اوئیم شاد و از و مستمند

شب و روز و گردان سپهر آفرید   خور و خواب و تندی و مهرآفرید

چنین آمد این گنبد تیز گرد   گهی شادمانی دهد گاه درد

شگفتی ز رستم بگیتی بسی‌است   کزو داستان در دل هر کسی‌است

سرمایه‌ٔ مردی و جنگ ازوست   خردمندی ودانش وسنگ ازوست

بخشکی چو پیل و بدریانهنگ   خردمند و بینا دل و مرد جنگ

بگفتار دهقان کنون باز گرد   نگر تا چه گوید جهاندیده‌مرد

هنگامه هماون

ز توران فریبرز با انجمن | چو گودرز و چون گیو لشکرشکن
همه سوکوار و پر از آب روی | سوی راه ایران نهادند روی
بجان شرمگین نزد شاه آمدند | جگر خسته و با گناه آمدند
همه داغدل دست کرده بکس | برفتند پیشش پرستار ۱ وش
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم | دلش پر ز درد و پر از آب چشم
ز کین برادر ز خون پدر | همی بود پیچان و خسته جگر
سپه را همی خوار کرد و براند | ز مژگان همی خون برخ برفشاند
دلیران ایران بماتم شدند | پر از غم بدرگاه رستم شدند
بپوزش که این ایزدی کار بود | کرا بود آهنگ جنگ فرود ؟
تو خواهشگری کن بنزدیک شاه | مگر سر بپیچد ز کین سپاه
چنین است انجام و فرجام جنگ | یکی تاج یابد یکی گور تنگ
تهمتن بیامد بنزدیک شاه | بر آمد خروش از در بارگاه
بدو گفت کایخسرو بافرین | ز تو شادمان تخت و تاج ونگین
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه | بمن بخش هر چند بدشان گناه
چنان دان که کس بی زمانه نمرد | دلت را بدین غم نباید سپرد
بدو گفت خسرو که ای پهلوان | دلم پر ز تیمار شد زان جوان
کنون پند تو داروی جان بود | و گر چه دل از درد پیچان بود
چوشاه جهان این سخن کرد یاد | تهمتن به پیشش زمین بوسه داد
چوخورشید برز دستان از نشیب | شتاب آمد از رفتن اندروریب ۲

۱– پرستار : بنده .

۲– و ریب : منحرف و مایل ، و چنانکه در بعضی از شهرستانها میگویند "اریب" هم بهمین معنی است .

بدرید پیروزه پیراهنش ‌ ‌ ‌ پدید آمد آن لعل رخشان تنش
سپهبد۱ بیامد بنزدیک شاه ‌ ‌ ‌ ابا گیو و گردان ایران سپاه
بسی آفرین خواند بر شهریار ‌ ‌ ‌ که انوشه۲ بزی تابود روزگار
منم دل پر از غم ز کردارخویش ‌ ‌ ‌ جگر خسته ازدرد و تیمارخویش
همان نیز جانم پر از شرم شاه ‌ ‌ ‌ زبان پر ز پوزش دلم پر گناه
اگر شاه خشنود گردد ز من ‌ ‌ ‌ وزین نامور پر گناه انجمن
شوم کین این ننگ باز آورم ‌ ‌ ‌ سر پست را بر فراز آورم
همه رنج لشکر بتن بر نهم ‌ ‌ ‌ اگر۳ جان ستانم و گر سر دهم
ز گفتار او شاد شد شهریار ‌ ‌ ‌ دلش تازه شدچون گل‌اندربهار
بسی رای زد با تهمتن در آن ‌ ‌ ‌ چه با نامداران و کند آوران
بتوران فرستد سپهدار طوس ‌ ‌ ‌ ابا لشکر و پیل و با بوق‌و کوس
از آن پس پراکنده شد انجمن ‌ ‌ ‌ سوی خانه شد پهلو ۴ پیلتن
چو خورشید تابنده آمد پدید. ‌ ‌ ‌ سپیده ز خم کمان بر دمید
سپهبد بیامد دمان نزد شاه ‌ ‌ ‌ بهم با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان ‌ ‌ ‌ که هرگز پی کین نگردد نهان
ز سلم و ز تور اندر آمد نخست ‌ ‌ ‌ منوچهرآن کینه را باز جست
چنین ننگ بر شاه ایران نبود ‌ ‌ ‌ زمین پر ز خون دلیران نبود
از ایرانیان دشت تورانیان ‌ ‌ ‌ ۴پرازدست‌و پایست و پشت‌ومیان
شما را همه شادمانیست رای ‌ ‌ ‌ بکینه نجنبد همی دل زجای
دلیران همه دست کرده بکش ‌ ‌ ‌ به پیش جهانجوی خورشیدفش ۵
که ایشاه نیک اختر شیر دل ‌ ‌ ‌ ز شیران ربوده بشمشیر دل
همه یک بیک پیش تو بنده‌ایم ‌ ‌ ‌ ز شرم تو شاها سر افکنده‌ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار ‌ ‌ ‌ همه جان فشانیم در کار زار
نبیند ز ما شاه ازین پس گناه ‌ ‌ ‌ مگر تیره گردد رخ هور و ماه

۱ـ مقصود طوس است. ۲ـ انوشه: خوش و خرم، (کنوشه باید خواند.)
۳ـ اگر: یا. ۴ـ پهلو: شجاع، بزرگ. ۵ـ فش: مانند، بمعنی "وش"

بیامد سپهبد سپهدار طوس
بدو داد شاه اختر وپیل و کوس

بدو آفرین کرد و بر شد خروش
جهان آمد از سم اسبان بجوش

ز بس جوشن و کاویانی درفش
شده روی گیتی سرا سر بنفش

توخورشید گفتی باب اندراست
سپهر و ستاره بخواب اندراست

چون‌سپاه ایران برود "شهد" رسید ، پیران آگهی یافت‌وخشمناک و دژم با گروهی از دلیران توران از آن روی روده رده برکشید . آنگاه از تورانیان سخنگوئی چرب زبان برگزید و بپیامبری نزد طوس فرستاد ، و خوبی‌ها و یاریهائی که بسیاوش و کیخسرو کرده‌بود بشمرد ، وبی‌میلی خود را بپیکار آشکار ساخت . طوس پاسخ داد که سزاوار چنانست که‌سپاه توران را باز گذاری و خود بکیخسرو پیوندی ، شاه خوبیهای ترا پاداش دهد ، و ترا سر افرازی و بزرگی بخشد . پیران دیگر بار پیام فرستاد که من خود بر این اندیشه‌ام و چندی نگذرد که با پیوستگان رخت بایران کشم وطوس را بدین سخنان‌بفریفت واز دیگر سو بافراسیاب بر آنچه‌رفته بود نامه کرد و مدد خواست . افراسیاب سپاهی بی شماربیاری پیران‌فرستاد و چون تورانیان آراسته و آماده شدند به پیکار در آمدند .

دو رویه سپاه اندر آمد چوکوه
سواران ایران و توران گروه

درخشیدن تیغ و ژوپین وخشت
تو گفتی شب اندر هوا لاله‌گشت

سر سروران زیر گرز گران
چو سندان بدو پتک آهنگران

زخون رود گفتی میستان‌شدست
ز نیزه هوا چون نیستان شدست

بسی سر گرفتار دام کمند
بسی خوار گشته تن ارجمند

کفن‌جوشن و بستر ازخون‌وخاک
برو سینه کرده بشمشیر چاک

زمین ارغوان و هوا آبنوس
سپهر و ستاره پر آوای کوس

اگر تاج یابد جهانجوی مرد
و گر خاک آورد و خون نبرد

بنا کام می رفت باید ز دهر
چه زو بهره تریاک یابی چه‌زهر

ندانم‌سرانجام و فرجام‌چیست
بدین رفتن اکنون بباید‌گریست

در این‌جنگ پهلوانی تورانی "ارژنگ" نام بمیدان آمد و هم‌آورد خواست ، طوس بر او تاخت و بیک زخم سر از تنش بیفکند .

"هومان" بکین توزی او برخاست و با طوس در آویخت و سرانجام از میدان طوس بگریخت .

چو چرخ بلند ازشبه تاج کرد ‏ ‏ ‏ شمامه پراکند بر لاجورد ۱
طلایه ز هر سو برون تاختند ‏ ‏ ‏ بهر پردهٔ پاسبان ساختند
چوبرزدسر ازبرج‌خرچنگ ۲ شید ‏ ‏ ‏ جهان گشت چون‌روی‌رومی‌سفید
تبیره برآمد ز هر دو سرای ‏ ‏ ‏ جهان شد پر از نالهٔ کرنای
کشیده همه گرز و تیغ و سنان ‏ ‏ ‏ همه جنگ را گرد کرده عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین ‏ ‏ ‏ بپوشد همی چادر آهنین
بپرده درون شد خور تابناک ‏ ‏ ‏ ز جوش سواران و از گرد وخاک
چنان‌شدکه کس روی‌هامون‌ندید ‏ ‏ ‏ ز بس گرد کز رزمگه بر دمید
ببارید الماس از تیره میغ ‏ ‏ ‏ همی آتش افروخت از ترگ‌وتیغ
هوا گفتی از گرز در آهن است ‏ ‏ ‏ زمین‌یکسر ازنعل در جوش‌است
چو دریای‌خون‌شدهمه‌دشت‌وراغ ‏ ‏ ‏ جهان‌چون شب‌وتیغها‌چون‌چراغ
ز ترکان یکی بود "بازور" نام ‏ ‏ ‏ بافسون بهر جای گسترده کام
بیاموخته کژی و جادوی ‏ ‏ ‏ بدانسته هم چینی و پهلوی
چنین گفت‌پیران‌بافسون پژوه ۴ ‏ ‏ ‏ کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باددمان ‏ ‏ ‏ برایشان برآور هم اندر زمان
چو شد مرد جادو بر آنجا دوان ‏ ‏ ‏ برآمد یکی برف و باد دمان
همه دست نیزه گزاران زکار ‏ ‏ ‏ فرو ماند از برف در کار زار
بدان رستخیز و دم ز مهریر ‏ ‏ ‏ خروش یلان بود و باران تیر

۱ــ شبه : سنگ سیاه براق ، شمامه : مشک ، و این بیت در وصف تاریکی شب است . ۲ــ مراد برج سرطانست . ۳ــ عنان گرد کردن : آماده‌ومهیا شدن . ۴ــ فسون پژوه : جادوگر .

بفرمود پیران که یکسر سپاه یکی حمله سازند در رزمگاه

چو بر نیزه بر دستهاشان فسرد نیارست بنمود کس دستبرد

بکشتند چندان از ایرانیان که دریای خون شد همی درمیان

درو دشت گشته پراز برف و خون سواران ایران فکنده نگون

سپهدار و گردنکشان آن زمان گرفتند زاری سوی آسمان

که ای برتر از دانش و هوش و رای توئی آفریننده و رهنمای

همه بندهٔ پر گناه توایم ببیچاره گی داد خواه توایم

تو باشی ببیچارگی دستگیر توانا ابر آتش و ز مهر یر

ازین سخت سر ما تو فریاد رس نداریم جز تو کسی را بکس

بیامد یکی مرد دانش پژوه برهام بنمود بانگشت کوه

کجا جای بازو نستوه ۱ بود بافسون و تنبل ۲ بر آن کوه بود

بپیچید رهام از این رزمگاه برون تاخت اسب از میان سپاه

چو جادو بدیدش بیامد بجنگ عمودی ز پولاد چینی بجنگ

چو رهام نزدیک جاود رسید سبک تیغ تیز از میان بر کشید

بیفکند دستش بشمشیر تیز یکی باد برخاست چون رستخیز

ز روی هوا ابر تیره ببرد فرود آمد از کوه رهام گرد

یکی دست بازو جادو بدست بهامون شد و بارگی بر نشست

هواگشت ازآنسان که از پیش بود فروزنده خورشید و گردون کبود

بدیدند ازآن پس دلیران شاه چودریای خون گشته آوردگاه

همه دشت یکسر از ایرانیان تن بی سران بد سر بی تنان

همی باز گشتند یکسر ز جنگ ز خویشان جگر خسته سرپرزننگ

سر از کوه بر زد هم آنگاه ماه چو بر تخت پیروزه پیروز شاه

سپهدار پیران سپه را بخواند همی گفت دشمن فراوان نماند

بدان گه که دریای یاقوت زرد زند موج در کشور لاجورد ۳

۱ـ نستوه: جنگی و ستیزنده. ۲ـ تنبل: جادو و فریب. ۳ـ از دریای یاقوت زرد ، آفتاب ، و از کشور لاجورد ، آسمان مقصودست یعنی چون روز شود.

کسی را که زنده است بیجان کنم — بدیشان دل شاه پیچان کنم
برفتند با شادمانی ز جای — نشستند در پیش پرده سرای
همه شب ز آواز چنگ و رباب — سپه را نیامد بر آندشت خواب
وزین نیمه ایرانیان مستمند — پدر بر پسر سوکوار و نژند
همه دشت پر کشته و خستهبود — بخون بزرگان زمین شستهبود
فراوان ز گودرزیان خسته بود — بسی کشته بود و بسی بسته بود
همه مهتران جامه کردند چاک — بسر بر پراکند گودرز خاک
همی‌گفت کاندر جهان کس‌ندید — بپیران سراین بد که بر من‌رسید
ز گودرز چون آگهی شد بطوس — مژه کرد پر خون و رخ سند روس
همی گفت اگر نوذر پاک تن — نکشتی پی و بیخ من بر چمن
نبودی مرا رنج و تیمار و درد — غم کشته و درد روز بنرد
که تا من کمر بر میان بسته ام — بدل خسته ام گر بجان رستهام
هم اکنون تن کشتگانرا بخاک — بپوشید جائی که باشد مغاک
سران بردیده سوی تن برید — بنه سوی کوه "هماون" برید
بر آرید لشکر همه همگروه — سرا پرده و خیمه بر سوی کوه
سپه بر نشاند و بنه بر نهاد — وزان کشتگان کرد بسیار یاد

سپیده دم پیران از هزیمت ایرانیان آگاه شد و از پی آنان شتافت و کوه هماون را در حصار گرفت .

بهر سو سپاه اندر آمد چو کوه — بران کوه دامن گروها گروه
بر ایشان چو راه علف تنگ شد — سپهبد سوی چارهٔ جنگ شد
چنین گفت با طوس گودرزپیر — که ما را کنون جنگ شد نا گریز
سه‌روزاربود خوردنی بیش نیست — بیکسو گشاده رهی پیش نیست
نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه — چنین چند باشد سپه گرسنه ؟
کنون چون شود روی‌خورشیدزرد — پدید آید آن چادر لاجورد ۱

۱ـ کنایه‌است ازتاریکی شب .

ببـاید گزیـدن سواران مـرد / ز بالا ۱ شدن سوی دشت نبـرد

بسان شبیخون یکی رزم سخت / بسازیم تا چون بود یـار بخت

اگر یک بیک تن بکشتن دهیـم / و گر تاج گردنکشان بر نهیـم

ز گودرز بشنید طوس این سخن / دلش‌بـ بود پر درد و کین کهن

خود و گیو و رهام وچندین سران / نهـادنـد بر یال گرز گران

بسوی سپهدار پیـران شدند / چو آتش بقلب سپه بر زدنـد

چو دریای خون شد همه رزمگاه / خروشی بر آمد بلند از سپاه

چو بشنید هومان خروش سپاه / نشست از بر تازی اسب سیـاه

بیامد ز لشکر بسی کشته دید / بسی بیهش از رزم بر گشته‌دید

فرو ریخت از دیده خون‌بربرش / یکی بانگ زد تند بر لشکرش

چنین گفت کایدر طـلایه نبود / شما را ز کین هیچ مـایه نبود

بهریک‌از ایشان ز ما سیصداست / برآوردگه‌خواب‌و خوردن‌بداست

چنین رزم‌هرگز که دارد بیـاد / که شد دشمن خسته فیروزوشاد؟

هلا تیغ و کوپالها بـر کشیـد / سپرهـای چینی بسر در کشید

ز هر سو بر ایشان بگیـرید راه / کنون کز بر که کشد تیغ ماه

بر آمد خروشیـدن کـرنـای / بهر سو برفتند گردان ز جـای

چنان آتش افروخت ازترگ‌وتیغ / که گفتی هوا گر ز بارد زمیغ

شب تار و شمشیر و گرد سپاه / ستاره نه پیدا نه تابنـده مـاه

ز جوشن تو گفتی ببـار اندرند / ز تـاری بدریای قار انـدرند

چنین گفت با گیو و رهام طوس / که شدجـان ما بیگمان برفسوس

مگر کرد گـار سپهـر بلـنـد / رهاند تن و جان ما زین گزند

یکی حمله کردند هر سه بهم / چو بر خیزد از جای شیر دژم

همی آمد از دشت آوای‌طوس / هوا قیرگون شد زمیـن آبنوس

برفتند گـردان بآوای اوی / ز خون‌بودهر جای بردشت‌جوی

یکی رزم کردند تا چاک روز / چو پیدا شد از کوه گیتی فروز

۱ـ بالا : بلندی ، و در اینجا کوه‌مقصود است .

سپه باز خواندند گردان زجنگ	کشیدند لشکر سوی کوه و سنگ

* * *

وزان پس که آمد بخسرو خبر	که پیران شد از رزم پیروز گر
سپهبد بکوه هماون کشید	ز لشکربسی گرد شد نا پدید
بفرمود تا رستم پیلتن	خرامد بدرگاه با انجمن
برستم چنین گفت کایسر فراز	بترسم که ایندولت دیر باز
همی سر گراید بسوی نشیب	دلم شد ز کردار آن پر نهیب
توئی پرورانندهٔ تاج و تخت	فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست	سپهر و زمین و زمان زیر تست
بکندی دل و مغز دیو سفید	زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکر است	زمان برتوچون مهربان مادر است
ز پر و ز پیکان کلک ۱ تو شیر	بروز بلا گردد از جنگ سیر
تو تا بر نهادی بمردی کلاه	بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون طوس و گودرز و گیو وسران	فراوان ازین مرز کند آوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب	گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد	شده خاک بستر بدشت نبرد
هرآنکس کز ایشان بجان رسته اند	بکوه هماون جگر خسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان	سوی کردگار مکان و زمان
که ایدر بیاید مگر پیلتن	بنیروی یزدان و فرمان من
امید سپاه و سپهبد بتست	که روشنروان بادی و تندرست
ز من هر چه باید فزونی بخواه	ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
برو با دل شاد و رای درست	نشاید گرفتن چنین کار سست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه	که بی تو مبادا نگین و کلاه
شنیده است خسرو که تا کیقباد	کلاه کیانی بسر بر نهاد
بایران بکین من کمر بسته ام	بآرام یک روز ننشسته ام

۱ــ کلک : نی و در اینجا تیر مقصودست.

تو شاه جهان هستی و من رهی　　میان بسته‌ام تا چه فرمان دهی
شوم با سپهبد کمر بر میان　　ببندم برین کین ایرانیان
چو بشنید کیخسرو آواز اوی　　برخ برنهاد از دو دیده دوجوی
بدو گفت بی تو نخواهم زمان　　نه اورنگ و نه تاج و تخت‌کیان
جهان‌گنج‌وگنجور شمشیر تست　　سر سروران جهان زیر تست
ز دینار و گنج و ز تاج‌وگهر　　کلاه و کمان و کمند و کمر
بیاورد گنجور خسرو کلید　　سر بدر های درم بر درید
همه شاه ایران برستم سپرد　　چنین گفت کای نامبردار گرد
همی رو بکردار باد دمان　　مجوی ایچ در راه یکدم زمان
ز گردان شمشیر زن سی هزار　　ز لشکر گزین از در کار زار
فریبرز کاوس را ده سپاه　　که او پیش رو باشد و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسیدوگفت　　که بامن رکاب و عنانست جفت[۱]
سرانرا سر اندر شتاب آوریم　　مبادا که آرام و خواب آوریم
سپه را درم دادن آغاز کرد　　بدشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز شد پیش با لشکری　　فروزان چو بر آسمان اختری

از این سو پیران راه آمد و شد بر ایرانیان بسته بود و در رزم شتاب نمی جست و چون هومان وی را در این درنگ سرزنش نمود بپاسخ چنین گفت :

یکی کوه دارند خارا و خشک　　همی خاک بویندا سبان چو مشک
بمان تا بر آنسنگ بریان شوند　　چو بیچاره گردند بیجان شوند
چوبی جنگ دشمن بچنگ آیدت　　به اریک دو روزی درنگ آیدت
چرا جست باید همی کار زار ؟　　طلایه برین دشت بس ده سوار
بباشیم تا دشمن از آب و نان　　شود تنگ و زنهار خواهد بجان

۱ــ بار کاب و عنان جفت‌بودن کنایه از سواری و رزم همیشگی است .

افراسیاب نیز در گردآوری لشکر می‌کوشید و از چین ، و روم وهند و اسپیجاب و دیگر کشورها نو بنو بیاری پیران لشکر میفرستاد چنانکه‌در پیرامون کوه هماون‌دلیرانی چون‌خاقانِ چین ، کاموس کشانی ، فرطوس، منشور، ودیگرسران بالشکری آراسته وانبوه فراهم آمدند و کار برایرانیان سخت شد و یکباره دل بمرگ نهادند و تنها این امید را داشتند که مگر رستم بکار زار آید .

چو خورشید بر چرخ لشکر کشید — شب تار تازنده (۱) شد نا پدید
یکی انجمن کرد خاقان چین — بزرگان و گردان توران زمین
بپیران چنین گفت کامروز جنگ — نسازیم و روزی بباید درنگ
ببینیم کایرانیان بر چه اند — بدین رزمگاه اندرون با که اند
چنین‌گفت‌پیران که خاقان‌چین — خردمند شاهست با آفرین
بران راند امروز کش دل‌هواست — که او بر سپه سر بسر پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده سرای — همان نالهٔ کوس با کرنای
ابر پشت پیلان نهادند زین — بیاراست لشکر بدیبای چین
هوا شد ز بس پرنیانی درفش — چوبازار چین زرد و سرخ‌وبنفش
برفتند شاهان و لشکر ز جای — هوا پر شد از نالهٔ کرنای
چو از دور طوس سپهبد بدید — سپاه آنچه بودش رده بر کشید
ببستند گردان ایران میان — بیاورد گیو اختر کاویان
چو از دور خاقان چین بنگرید — خروش سواران ایران شنید
پسند آمدش گفت اینت سپاه — سواران مرد افکن و رزمخواه
سپهدار پیران دگر گونه‌گفت — هنرهای مردان نشاید نهفت
سپهبد سر چاه پوشد بخار — بر و اسب تازد بروز شکار
از آن به که بر خیره روز بنرد — هنرهای دشمن کند زیر گرد

---

(۱) تازنده‌را ممکن است‌بزود گذر تفسیر کرد ولی ظاهرا "یازنده" است بمعنی طولانی و ممتد .

ندیدم سواران و گردنکشان — بگردی و مردانگی زین نشان

بپیران چنین گفت خاقان چین — که اکنون چه سازیم بر دشت کین؟

بدو گفت پیران که راه دراز — سپردی و دیدی نشیب و فراز

بمان تا سه روز اندرین رزمگاه — بباشیم و آسوده گردد سپاه

چنین گفت کاموس کاینرای نیست — بدین گفتن ۱ اندر؟ مرا پای نیست

بدین مایه مردم بدین کوه سنگ — چرا بایدت جست چندین درنگ؟

بسازیم و یکباره جنگ آوریم — بر ایشان در و کوه تنگ آوریم

بایران گذاریم از ایدر سپاه — نه مانیم تخت و نه تاج و نه شاه

یک امشب گشاده مدارید راه — که ایشان برانند ازاین رزمگاه ۲

چو باد سپیده دمان بر دمد — سپه جمله باید که اندر چمد

بدو گفت خاقان جز این راه نیست — بگیتی به از رزم کوتاه نیست ۳

چو خورشید بر کشور لاجورد — سرا پردهٔ زد ز دیبای زرد

خروشی بلند آمد از دیده گاه — بگودرز کای پهلوان سپاه

سپاه آمد و راه نزدیک شد — ز گرد سپه روز تاریک شد

بجنبید گودرز از جای خویش — بیاورد پوینده بالای خویش

بیامد چو نزدیک ایشان رسید — درفش سپهبد فریبرز دید

پیاده شد از اسب گودرز پیر — همان لشکر افرزو دانش پذیر

گرفتند مر یکدیگر در کنار — ببارید گودرز خون بر کنار

بدو گفت بنگر که از بخت بد — همی هر زمان بر سرم بد رسد

از این جنگ پور و نبیره نماند — سپاه و درفش و تبیره نماند

فرامش شدم کار آن کار زار — کنونست رزم و کنونست کار

سپاهست چندان برین دشت وراغ — که روی زمین گشت چون پرزاغ

۱– دربعضی از نسخه‌ها: بدین مولش ، و مولش بمعنی تأخیر است . ۲– یعنی تنها امشب راه را باز مگذارید که بگریزند . ۳– یعنی رزمی که مدت نگیرد و زود بپایان رسد .

همه لشکر طوس با این سپاه — چو گاو سپیدست و موی سیاه۱
ز چین و ز سقلاب و هند وزروم — ز ویرانه گیتی و آباد بوم
همانا نمانده است یک جانور — مگر بسته بر جنگ ما بر کمر
کنون تانگوئی که رستم کجاست — ز غمها نگردد مرا پشت راست
فریبرز گفت از پس من ز جای — بباید نبودش بجز رزم رای
همیرفت و گودرز با او برفت — براه هماون خرامید تفت
چو لشکر پدید آمد از دیده‌گاه — بشد دیده بان نزد توران‌سپاه
بپیران چنین‌گفت پس دیده‌بان — که بر جنگ بندید یکسر میان
کز ایران یکی لشکر آمدز دشت — وزانسوی کوه هماون گذشت
سپهبد بشد پیش خاقان‌چین — که آمد سپاهی از ایران زمین
ندانم که‌چند است‌و سالارکیست — چه‌سازیم‌ودرمان‌این‌کارچیست؟
بدو گفت کاموس جنگ آزمای — بجائی که مهتر تو باشی بپای
بزرگان درگاه افراسیاب — سپاهی بکردار دریای آب
توداری، چه کردی‌در این‌پنج‌ماه — بر ایندشت با خوار مایه سپاه؟
کنون‌چون‌زمین سربسرلشکراست — چوخاقان‌ومنشوروچون‌من‌سراست
بمان تا هنرها پدید آوریم — تو در بستهٔ ما کلید آوریم
تو ترسانی از رستم نامدار — نخستین از و من بر آرم دمار
به پیران چنین گفت‌خاقان‌چین — که کاموس را راه دادی بکین
بکردار پیش آورد هر چه گفت — که باکوه یاراست و با پیل جفت
از ایرانیان نیست چندین‌سخن — دل جنگجویان چنین بد مکن
بایران نمانیم یک سر فراز — بر آریم گرد از نشیب و فراز
بایران نمانیم برگ درخت — نه شاه و نه گاه‌ونه تاج ونه‌تخت
بخندید پیران و کرد آفرین — بر آن نامداران و خاقان چین
ز کار آگهان نامداری دمان — برفت و بیامد هم اندر زمان
فریبرز کاوس گویند هست — سپاهی سر افراز خسرو پرست

۱ـ یعنی چون موئی سیاه که در بدن گاوی سفید باشد.

چنین گفت پیران بهومان گرد که باید ز روی دل اندیشه برد
بهر چند کاید از ایران سپاه بر گیو و طوس اندر این رزمگاه
چو رستم نباشد ازو باک نیست دم او بر این زهر تریاک نیست
وزان پس چو آگاهی آمد بطوس که شد روی کشور پر آوای کوس
از ایران بیامد گو پیلتن فریبرز کاوس و آن انجمن
بفرمود تا بر کشیدند کوس ز گرد سپه گشت کوه آبنوس
سپاه آفرین خواند بر پهلوان که بیدار دل باش و روشنروان
بدین‌مژده گر جان‌فشانم رواست که این مژده آسایش جان ماست
بشادی ز گردان ایران گروه خروشیدن آمد ز بالای کوه
چو خورشید زد پنچه برپشت گاو ز هامون بر آمد خروش چکاو
ز درگاه کاموس بر خاست غو که او بود مرد افکن و پیشرو
سپهبد سواری چو یکلخت کوه زمین گشت از سم اسبش ستوه
یکی گرز همچون سر گاو میش سپاه از پس و نیزه‌داران ز پیش
نهاده مران گرز بر یال و کفت سزد گر بمانی از او در شگفت
وزین روی ایران سپهدار طوس با بر اندر آورد آوای کوس
فریبرز با لشکری گرد نیو بیامد به پیوست با طوس و گیو
بر کوه لشکر بیاراستند درفش خجسته به پیراستند
چو کاموس‌تنگ اندر آمد بجنگ بهامون نبودش زمانی درنگ
سپه را بکردار دریای آب که از که فرود آید اندر شتاب
بیاورد پیش هماون رسید هوا نیلگون شد زمین نا پدید
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد پر از خنده رخ سوی انبوه کرد
که ایرانیان‌را گه کار زار هم آورد نامرد بودی بکار
کنون‌لشکری گشن و کندآوراست نه پیران و هومان و آن لشکراست
ببینید بالا و برز مرا برو بازو و تیغ و گرز مرا
چو بشنید گیو اینسخن‌بردمید برآشفت وتیغ از میان برکشید
چو کاموس نزدیک شد گیوگفت که این را مگر ژنده پیلست‌جفت
کمان بر کشید و بزه برنهاد ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

بکاموس بر تیر باران گرفت کمانرا چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست و گشادش بدید بزیر سپر کرد سر نا پدید
بنیزه در آمد بکردار کرگ هوا پر زگرد و زمین پر ز مرگ
چو آمد بنزدیک بدخواه اوی یکی نیزه زد بر کمر گاه اوی
چو شد گیو جنبان بزین اندرون از آن آهنی نیزهٔ آبگون
سبک تیغرا بر کشید از نیام خروشید وجوشید وبر گفت نام
بپیش سوار اندر آمد دژم بزد تیغ وشد نیزهٔ او قلم
زقلب سپه طوس چون بنگرید غمی شد چو جنگ دلیران بدید
بدانست کو مر کاموس نیست چواو[۱] نیزه ورنیز جزطوس نیست
خروشان بر آمد ز قلب سپاه بیاری بر گیو شد کینه خواه
عنانرا بپیچید کاموس تنگ میان دو گرد اندر آمد بجنگ
دو گرد گرانمایه و یک سوار کشانی نشد سیر از آن کار زار
برین گونه تا تیره شد جای هور همی بود بردشت هر گونه شور
چو شد دشت بر گونهٔ آبنوس پراکنده گشتند کاموس و طوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه یکی سوی دشت ویکی سوی کوه
چو گردون تهی شدز خورشیدوماه طلایه بر آمد ز هر دو سپاه
از آن دیده گه دیده [۲] بگشادلب که شد دشت پر گرد و تاریک شب
همانا که آمد گو پیلتن دمان وز زابل یکی انجمن
چو بشنید گودرز گشواد تفت شب تیره از کوه خارا برفت
چو گو درز روی تهمتن بدید شد از آب دیده رخش ناپدید
گرفتند مر یکدیگر را کنار خروشی بر آمد زهردوبزار
از آن نامداران گودر زیان وز آن سود جستن که آمدزیان
بدو گفت گودرز کای پهلوان هشیوار و جنگی و روشنر و ان
تو ایرانیان را ز مام و پدر بهی و ز تخت وز گنج و گهر
وزینها همه مهترو بهتری که بی تو مبادا سر سروری

۱ــ ضمیر راجع است بکاموس . ۲ــ دیده :دیده بان .

چو دیدم من این خوبچهر ترا — همین پرسش گرم و مهر ترا

مرا سوک آن ارجمندان نماند — ببخت تو جز روی خندان نماند

بدو گفت رستم که دل شاددار — ز گیتی تن مهتر آزاد دار

که گیتی سراسر فریبست ورنج — سر آیدهمی چون نمایدت گنج

روان تو زان درد بیدرد باد — همه رفتن ما بآورد باد

از آن پس چو آگاه شد طوس وگیو — وز ایران نبرده سواران نیو

که رستم بکوه هماون رسید — مر او را جهاندیده گودرز دید

سپاه و سپهبد پیاده شدند — میان بسته و دل گشاده شدند

بکوه اندرون خیمها ساختند — درفش سپهبد بر افراختند

نشست از بر تخت بر پیلتن — بزرگان لشکر شدند انجمن

فروزان یکی شمع بنهاد پیش — سخن راند هرگونه از کم و بیش

فروان از آن لشکر بی‌شمار — بگفتند با رستم نامدار

زکاموی و شنگل ز خاقان چین — ز منشور جنگی و مردان کین

ازین کوه تا پیش دریای شهد — درفش و سپاهست وپیلان ومهد

اگر سوی ما پهلوان سپاه — نکردی گذر ، کار گشتی تباه

تن ما بتو زنده شد بی‌گمان — نبد هیچکس را امید زمان

از آن کشتگان یکزمان پهلوان — غمی گشت و گریان وتیره‌روان

وزان پس چنین گفت کز چرخ‌ماه — ببین تا بر تیره خاک سیاه

نبینی مگر درد و تیمارو رنج — بر این است رسم سرای سپنج

چنین است کردار گردان سپهر — گهی جنگ و زهرست گه نوش ومهر

جهاندار پیروز گر یار باد — سر بخت دشمن نگونسار باد

* * *

چو ازکوه بفروخت گیتی فروز — دو زلف شب تیره بگرفت روز

از آن چادر قیر بیرون کشید — بدندان لب ماه در خون کشید

سپهدار هومان بپیش سپاه — بیامد همی کرد هر سو نگاه

که ایرانیان را که یار آمده است — که خرگاه و خیمه بکار آمده است

ز پیروزه دیبا سرا پرده دید — فراوان بگرد اندرون برده دید

بیامد بپیران پر از غم بگفت — که شد روز با رنج بسیار جفت
از ایران فراوان سپاه آمد است — بیاری برین رزمگاه آمد است
ز دیبا یکی سبز پرده سرای — یکی اژدها فش درفشی بپای
گمانم که رستم ز نزدیک شاه — بیاری بیامد برین رزمگاه
بدو گفت پیران که بد روزگار — اگر رستم آید بدین کارزار
بدو گفت کاموس کای پر خرد — دلت یکسر اندیشهٔ بد برد۱
چناندان که کیخسرو آمد بجنگ — مکن خیره دل را بدین کار تنگ
زرستم چه رانی‌توچندین‌سخن؟ — ز زابلستان یاد هرگز مکن
برو لشکر آرای و بر کش سپاه — درفش من آور بآوردگاه
ببینی تو پیکار مردان کنون — شود دشت یکسر چو دریای خون
دل پهلوان زان سخن شادگشت — ز اندیشهٔ رستم آزاد گشت
و ز آنجایگه پیش خاقان چین — بیامد ببوسید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بدی — خرد را باندیشه توشه بدی
سپاه ازتو داردهمی پشت راست — چنان کن که از گوهر تو سزاست
بیارای پیلان بزنگ و درای — جهان کر کن از نالهٔ کرنای
من امروز جنگ آورم با سپاه — تو با پیل و با کوس در قلب گاه
نگهدار پشت سپاه مرا — بابر اندر آور کلاه مرا
چو خاقان بیامد بقلب سپاه — بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
پر از خاک شد چشم و کام سپهر — تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
زکاموس چون کوه شد میمنه — کشیدند بر سوی هامون بنه
سوی میسره نیز پیران برفت — برادرش هومان و گلباد تفت
چو رستم بدیدآنکه خاقان چکرد — بیاراست لشکر بدشت نبرد
چنین گفت‌رستم که‌گردان سپهر — ببینیم تا بر که گردد بمهر
درنگی نبودم براه اندکی — سه منزل همیکرد رخشم یکی
کنون سم آن بارگی کوفتست — ز راه وز رنج اندر آشوفتست

۱ــ مفاد این که همواره فال بد میزنی .

نیارم برو کرد نیرو بسی — شدن جنگ جستن بپیش کسی
یک امروز در جنگ یاری کنید — برین دشمنان کامکاری کنید
بیارست گودرز بر میمنه — فرستاد بر کوه خارا بنه
فریبرز کاوس بر میسره — جهان چون نیستان شده یکسره
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد — زمین پر ز خاک آسمان پر زباد
بشد پیلتن تا سر تیغ کوه — بدیدار خاقان و توران گروه
سپه دید چندان که دریای روم — از ایشان نمودی چو یکمهره موم
زبانی دگرگون بهر گوشهٔ — درفشی نو آئین و نو توشهٔ
ز پیلان و آرایش تخت عاج — همان یاره و افسر و طوق و تاج
برآن کوه سر ماند رستم شگفت — ببر گشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر — چه بازی کند بر کشیده سپهر
همی گفت تا من کمر بسته‌ام — بیک سال یک جای ننشسته‌ام
فراوان سپه دیده‌ام پیش از این — ندیدم که لشکربدی بیش از این
بفرمود تا بر کشیدند کوس — بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
خروش سواران و اسبان بدشت — ز بهرام و کیوان همی بر گذشت
بلشکر چنین گفت کاموس گرد — که گر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آورید — بدین رزمگاه بلند آورید
جهانجوی راجان بجنگ اندراست — وگرنه سرش زیرسنگ اندر است ۱
دلیری که بد نام او اشکبوس — همی بر خروشید بر سان کوس
بیامد که جوید از ایران نبرد — سر هم نبرد اندر آرد بگرد
خروشید کای نامداران مرد — کدام از شما آید اندر نبرد ؟
چو رهام را گفت آمد بگوش — خروشید و آمد چو دریا بجوش
کمانی که بودی زه از چرم شیر — بجنگ اندر آورد و آمد دلیر
کمانرا کمین سواران گرفت — بر آن نامور تیر باران گرفت

۱ــ مفاد بیت این که جهانجوی باید جان بر کف دست نهاده در رزم بکوشد و اگر سستی ورزد کشته میشود .

جهانجوی در زیر پولاد بود — بخفتانش بر تیر چون باد بود
بر آهیخت رهام گرز گران — غمی شد زپیکار دست سران
نشد کارگر گرز بر ترگ اوی — از ان تیز تر شد سرجنگجوی
بگرز گران دست بردا شکبوس — هوا آهنین شد ز مین آبنوس۱
چو رهام گشت از کشانی ستوه — بپیچید ازاو روی وبرشد بکوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس — بزد اسب کاید براشکبوس
تهمتن بر آشفت و با طوس گفت — که رهام راجام باده است جفت۲
ببزم اندرون تیغ بازی کند — میان یلان سر فرازی کند
تو قلب سپه را بآئین بدار — که تا من پیاده کنم کار زار
کمانرا ببازو بزه برفکند — ببند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کایمرد جنگ آزمای — هم آوردت آمد مروباز جای
کشانی بخندید و خیره بماند — عنانرا گران کرد و اورا بخواند
بدو گفت خندان که نام توچیست؟ — تن بیسرت را که خواهد گریست؟
تهمتن چنین داد پاسخ که نام — چه پرسی که هرگز نیابی توکام
مرا مام من نام مرگ تو کرد — زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت با تو سلیح — نبینم همی جز فسون و مزیح
بدو گفت رستم که تیروکمان — ببینی کت اکنون سر آرد زمان
کشانی بدو گفت بی بارگی — بکشتن دهی تن بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی — که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد — سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیرو پلنگ ونهنگ — سوار اندر آیند هرگز بجنگ؟
هم اکنون ترا ای نبرده سوار — پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاده طوس — که تا اسب بستانم از اشکبوس

۱ـ ظاهرا" مراداینست که چون گرز رابر میافراخت هوا آهنین می‌شد و چون فرود میاورد زمین از گرد آبنوسی می‌گشت. ۲ـ یعنی حریف باده است و لاف دلاوری اودرمستی‌است.

کشانی پیاده شود همچومن   بدو روی خندان شوند انجمن

پیاده به از چون توسیصد سوار   برین دشت و این روز واین کارزار

چو نازش باسب گرانمایه دید   کمانرا بزده کرد و اندر کشید

یکی تیر زد بر اسب اوی   که اسب اندر آمد زبالا بروی

بخندید رستم بآواز گفت   که بنشین بنزد گرانمایه جفت

سزد گربگیری سرش در کنار   زمانی بر آسائی از کارزار

کمانرا بزه کرد پس اشکبوس   تنی لرز لرزان رخی سندروس

ببر بیان بر ببارید تیر   تهمتن بدو گفت بر خیره خیر

همی رنجه داری تن خویش را   دو بازو و جان بد اندیش را

تهمتن ببند کمر برد چنگ   گزین کرد یکچوبه تیرخدنگ

خدنگی گزین کرد پیکان چوآب   نهاده برو چار پر عقاب

بمالید چاچی ۱ کمانرا بدست   بچرم گوزن ۲ اندر آورد شست

ستون کردچپ را و خم کردراست   خروش از خم چرخ چاچی بخاست

چو سو فارش آمدبه پهنای گوش   ز چرم گوزن اندر آمد خروش

چوبوسید پیکان سرانگشت اوی   گذر کرد از مهرهٔ پشت اوی

چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس   سپهر آنزمان دست او دادبوس

قضا گفت گیروقدر گفت ده ۳   فلک گفت احسنت ومه گفت زه

کشانی هم اندر زمان جان بداد   تو گفتی که از خودزمادر نزاد

نظاره بر ایشان دو رویه سپاه   که دارند پیکار گردان نگاه

نگه کرد کاموس و خاقان چین   بدان برز بالا وآن زور و کین

چو برگشت رستم هم اندر زمان   سواری فرستاد خاقان دمان

کزان نامور تیز بیرون کشید   همه تیر تا پرش در خون کشید

میان سپه تیر بگذاشتند   مر آن تیر را نیزه پنداشتند

۱ــ چاچ شهری از ترکستانست که در آنجا کمان‌های خوب می‌ساخته‌اند.

۲ــ زه کمان مقصودست. ۳ــ یعنی تیر زدن رستم وتیر خوردن اشکبوس بامر قضا و قدر بود.

چو خاقان بران پر و پیکان تیر | نگه کرد برنا دلش گشت پیر
بپیران چنین‌گفت‌کاینمردکیست ؟ | ز گردان ایران ورا نام جیست ؟
تو گفتی که لختی فرو مایه‌انـد | زگردنکشان کمترین پایـه‌اند
کنون نیزه بـا تیرایشان‌یکیست | دل شیر در جنگشان اندکیست
همی خوار کـردی سراسر سخن | جز آن بد که‌گفتی زسر تا به بن
بدوگفت پیران کز ایـران سپاه | کسی را ندانم بـدین پایگاه
چنین‌گفت کاموس کامروز جنگ | چنان‌بد که‌نام‌اندر آمد بننگ
دلم زین پیاده بدو نیم شد | کز او لشکر ما پر از بیـم شد
کمانش تو دیدی و تیر ایدراست | به نیرو زشیر ژیان برتـراست
همانا که آن سگزی جنگـوی | که چندان همی برشمردی‌توزوی
پیاده بدین‌رزمگاه آمـده‌است | بیاری بایران سپاه‌آمد ه‌است
گر ایدونکه اویست‌کاهد ز راه | مرا رفت بـایـد بآوردگاه
بدوگفت‌پیران که این خودمباد | که او اید ر آید کند رزم یـاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی | بدیدار با زیب و بـا فرهی
سلیح و را بر نتـابد کسی | کنند آزمایش ز گـردان بسی
برزم اندرون چون ببنددمیان | تنش زور دارد چو شیر ژیان
نه بر گیر د از جای گرزش‌نهنگ | اگر بفکند بر زمین روز جنـگ
اگر سنگ خارا بچنگ آیدش | شود موم وز موم ننگ آیدش
یکی جامه دارد ز چـرم پلنگ | بپوشد ببر انـدر آیـدبجنگ
همی‌نام (ببربیان) خواندش | زخفتان وجوشن فـزون‌داندش
یکی رخش دارد بزیر انـدرون | که‌گوئی روان شد که بیستون
ابا این شگفتی بـروز نبـرد | سزد گر نـداری تو او را بمرد
چو بشنید کاموس بسیار هوش | بپیران سپردآن دل‌وجان‌وگوش
همانا خوش آمدش گفتار اوی | بر افروخت از گفت بـازاراوی
بپیران چنین‌گفت کای پهلـوان | تو بیدار دل باش و روشنروان
ببین تاچه خواهی‌زسوگندسخت | که‌خوردند شاهان بیـدار بخت
خورم من کنون زان‌فزون‌پیش تو | که روشن شود زان دل‌وریش تو

کزین بر ندارم من از پشت بور   بنیروی یزدان کیوان وهور
مگر جان تو شاد وروشن کنم   برایشان جهان چشم سوزن کنم
زخورشید چون شد هوالعل فام   شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن   که بودند دانا و شمشیر زن
بخرگاه خاقان چین آمدند   همه دل پر از رزم وکین آمدند
همی رای زد رزم را هر کسی   ازایران سخن گفت هرکس بسی
وزان پس برآن رایشان شد درست   که یکسر بخون دست بایست شست
چو باریک وخمیده شد پشت ماه   ز تاریک زلف شبان سیاه
سپاه دوکشور بر آمد بجوش   بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ   نبایدکه باشد چون دی بادرنگ
همه همگنان رزم ساز آمدیم   بیاری ز راه دراز آمدیم
گرامروز چون دی درنگ آوریم   همه نام مردی بننگ آوریم
یکی رزم باید همه همگروه   شدن پیش لشکر بکردار کوه
زده کشور ایدر سر افراز هست   بخواب وبخوردن نشاید نشست
وز نیروی رستم بایرانیان   چنین گفت کا کنون سر آمدزمان
همه یکسره دل پر ازکین کنید   سواران بروها پر از چین کنید
که من رخشرا بستم امروز نعل   برو کرد خواهم بخون تیغ لعل
بسازید کامروز روزی نو است   زمین سر بسر گنج کیخسرواست
بزرگان بر او خواندند آفرین   که بی تو مبادا کلاه و نگین
بر آمدزهر دو سپه بوق و کوس   نماند ایچ راه فسون وفسوس
بر آمد ز هر سوی لشکرخروش   همی پیل را زان بدرید گوش
همی دود آتش بر آمد زآب   نبیند چنان جنگ جنگی بخواب
نخستین که آمد میان دوصف   ز خون جگر بر لب آورده کف
سپهبد سر افراز کاموس بود   که با لشکر و پیل و باکوس بود
همی بر خروشید چون پیل مست   یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
که آن جنگجوی پیاده کجاست ؟   که از نامداران همی رزم خواست
کنون گر بیاید بتیر وکمان   بتیرو کمانش سر آید زمان

یکی زابلی بود" الوای"نام — سبک تیغ کین بر کشیداز نیام
کجا نیزهٔ رستم او داشتی — پس پشت او هیچ نگذاشتی
برنج و بسختی جگر سوخته — ز رستم هنرها بیاموخته
چه گفت آن سخنگوی دانای پیر — سخن چون ازو بشنوی یاد گیر
مشو غره ز آب هنرهای خویش — نگه دار بر جایگه پای خویش
چو چشمه بر ژرف دریا بری — بدیوانگی ماند این داوری
چو الوای آهنگ کاموس کرد — که جوید بناورد با او نبرد
نهادند آوردگاهی بزرگ — کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه و بر گرفتش ز زین — بینداخت آسان بروی زمین
عنانرا گران کرد و او را بنعل — همی کوفت تاخاکاز اوگشت لعل
تهمتن ز الوا بشد دردمند — ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ جنگ یلان داشتی — کمندی و گرزی گران داشتی
بیامد بغرید چون پیل مست — کمندی ببازو و گرزی بدست
بدو گفت کاموس چندین مدم — بنیروی این رشتهٔ شست خم
چنین داد پاسخ مر او را که شیر — چو نخجیر بیند بغرد دلیر
همی رشته خوانی کمند مرا — به بینی کنون تنگ بندمرا
بر انگیخت کاموس اسب نبرد — هم آورد را دید بادار و برد ۱
در انداخت تیغ پرند آورش ۲ — همی خواست از تن گسستن سرش
سر تیغ بر گردن رخش خورد — ببرید بر گستوان نبرد
نیامد تن اسب را زان گزند — گو پیل تن حلقه کرد آن کمند
بینداخت و افکندش اندر میان — بر انگیخت از جای پیل دمان
بران اندر آورد وکردش دوال — عقابی شد آن رخش باپروبال
عنانرا به پیچید و او را ززین — نگون اندرافکند وزد برزمین
دو دست از پس پشت بستش چوسنگ — بخم کمند اندر افکند چنگ

۱ـ برد : از راه دور شو. دارو برد ، های وهوی مبارزان است در جنگ.
۲ـ شمشیر جوهر دار .

پیاده بیامد بایران سپاه
بزیر کش اندر تن کینه‌خواه
بگردان چنین گفت اینرزمجوی
ز بس زور و کین اندر آمد بروی
کنون این سر افراز مرد دلیر
که بودی همیشه هم آوردشیر
بایران همی شد که ویران‌کند
برو بوم ما جای شیران کند
نیندازد از دست کوپال را
مگر گم کند رستم زال را
کفن شدکنون مغفر و جوشنش
ز خاک افسر و گرد پیراهنش
بیفکند بر خاک پیش سران
ز لشکر برفتند کند آوران
تنش را بشمشیر کردند چاک
بخون غرقه‌شد زیراوسنگوخاک
بمردی نباید شدن در گمان
که بر تو درازست‌دست زمان
همی تا توانی به نیکی‌گرای
ستایش کن اورا که شد رهنمای
بپایان شد این رزم‌کاموس گرد
همی شدکه جان‌آورد جان‌سپرد
کنون رزم خاقان چین آورم
همان رسم مردی و کین آورم

* * *

از آن پس خبر شد بخاقان‌چین
که شد کشته کاموس بردشت‌کین
سپه سر بسر پیش خاقان شدند
ز کاموس پر درد و گریان شدند
به‌پیران چنین گفت خاقان‌چین
که‌خود دردازین‌است‌وتیمارازاین
که تا کیست این پهلو پر گزند
کجا شیر گیرد بخم کمند
ابا آنکه از مرگ خود چاره‌نیست
ره خواهش و پرسش و یاره نیست
شما دل مدارید از او مستمند
کجا کشته شد زیر خم کمند
من اورا که کاموس از او شدهلاک
بخم کمند اندر آرم بخاک
همه شهر ایران کنم رود آب
بکام دل شاه افراسیاب
سواری سرافراز خسروپرست
بیامد ببرزد درین کار دست
که" (چنگش "بدش‌نام‌وجوینده‌بود
دلیر و بهر جای پوینده بود
چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ
ز ترکش بر آورد تیری خدنگ
چنین گفت‌کاین‌جای‌جنگ منست
سر نامداران بچنگ منست
کمند افکن آن گرد کاموس گیر
که گاهی کمند افکند گاه تیر
کنون گر بیاید بآورد گاه
تهی ماند از جای او جایگاه

بجنبید با گرز رستم ز جای / هم آنگه برخش اندرآورد پای
نگه کرد چنگش برآن پیل تن / ببالا چو سرو سهی بر چمن
برآن اسب چون کوه در زیر کوه / نیامد همی از کشیدن ستوه
بدل گفت چنگش که اکنون گریز / به از باتن خویش کردن ستیز
برانگیخت آن بارکش را زجای / سوی لشکر خویشتن کرد رای
بکردار آتش دلاور سوار / برانگیخت اسب از پس نامدار
دم اسب ناپاک چنگش گرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
بیفتاد ازاوترگ و زنهار خواست / تهمتن ورا کرد با خاک راست
هم آنگاه کردش سراز تن جدا / همه کام و اندیشه شد زورها
بهومان چنین گفت خاقان چین / که تنگست بر ما زمان و زمین
مگر نام این نامور پهلوان / شوی باز جوئی بروشن روان
بخیمه در آمد بکردار باد / یکی ترگ دیگر بسر بر نهاد
درفشی دگر جست و اسبی‌دگر / دگر گونه جوشن دگر گون سپر
بیامد چو نزدیک رستم رسید / همی بود تا یال و شاخش بدید
برستم چنین گفت کای نامدار / کمند افکن و گرد و جنگی سوار
چو تو سروری زین سپاه بزرگ / نه بینم همی نامداری سترگ
بجز تو کسی را از ایران سپاه / ندیدم که دارد دل رزمخواه
مرا مهربانیست با مرد جنگ / بویژه که دارد نهاد پلنگ
کنون گر بگوئی مرا نام خویش / برو بوم و پیوند و آرام خویش
سپاسی بدین کار بر من نهی / کز اندیشه گردد دل من تهی
بدو گفت رستم که چندین‌سخن / که گفتی و افکندی از مهربن
اگر آشتی جست خواهی همی / بکوشی کزین کین بکاهی همی
نگه کن که خون‌سیاوش که ریخت / چنین آتش کین بما بر که‌بیخت
گنه کار خون سر بی گناه / نگر تا که یابی ز توران سپاه؟
ز مردان و اسبان آراسته / کز ایران بیاورد با خواسته[1]

۱ــ یعنی آنچه سیاوش با خود بتوران آورد .

چو یکسر سوی ما فرستید باز　　من از جنگ ترکان شوم بینیاز
از آن پس همه نیکخواه منید　　سراسر بر آئین و راه منید
سر کین ز گرسیوز آمد نخست　　که دردل و رنج ایران بجست
گروی زره و آنکه از وی بزاد　　نژادی که هرگز مباد این نژاد
چو هومان و لهاک و فرشید ورد　　کجا هست گودرز ازیشان بدرد
اگر این که گفتم بجای آورید　　سر کینه جستن بپای آورید
و گر جز بر اینگونه گوئی سخن　　کنم تازه پیکار و کین کهن
مرا آزمودی بر این رزمگاه　　همین است رسم و همین است‌راه
چو بشنید هومان بترسید‌سخت　　بلرزید بر سان برگ درخت
کز آنگونه گفتار رستم شنید　　همه کینه از دودهٔ خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بدوی　　که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
از آن باز جویم همی نام تو　　که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگوئی مرا نام خویش　　شوم شادمان سوی آرام خویش
سخن هر چه گفتی بدین رزمگاه　　یکایک بگویم به پیش سپاه
بدو گفت رستم که نامم مجوی　　زمن هرچه دیدی بدیشان بگوی
بپیران مرا دل بسوزد همی　　دل از مهر او بر فروزد همی
زخون سیاوش جگر خسته اوست　　ز ترکان یکی مرد آهسته اوست
سوی من فرستش هم اکنون‌دمان　　به بینیم تا بر چه گردد زمان
بشد تیز هومان هم اندر زمان　　شده گونه از روی و رنگ ازرخان
به پیران چنین‌گفت‌کای نیکبخت　　بد افتاد ما را از این کار سخت
که این شیر دل رستم زابلیست　　بدین لشکر اکنون بباید گریست
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی　　همیکرد یاد از بد هر کسی
بجز بر تو بر کس ندیدمش مهر　　فراوان سخن گفت و بگشاد چهر
از این لشکراکنون ترا خواستست　　ندانم که بر دل چه‌آراستست
برو تا ببینیش نیزه بدست　　چو کوهی که بر کوه دارد نشست
چنین گفت پیران که ای سر فراز　　بترسم که آمد زمانم فراز
گرایدونکه این تیغزن رستم است　　بر ایندشت ما را گه ماتمست

همیرفت پیران پر از درد وبیم   دل از کار رستم شده بر دو نیم

چو آگاه شد رستم سر فراز   که آمد ز ترکان یکی رزمساز

بنزدیک او شد ز پیش سپاه   نهاده بسر بر ز آهن کلاه

بدو گفت‌کای ترک نام‌توچیست؟   بدین آمدن‌رای و کام‌توچیست ؟

چنین داد پاسخ که پیران منم   سپهدار و از گرز گیران منم

دلم تیز شد بر تو ای پهلوان   کدامی ز گردان و جنگ آوران ؟

بدو گفت من رستم زابلی   ابا گرز و با خنجر کابلی

چو بشنید پیران از آن سرفراز   فرود آمد از اسب و بردش نماز

بدو گفت رستم که‌ای پهلوان   درودت ز خورشید روشنروان

هم از خسرو نامدار جهان   سر افراز شاه و پناه مهان

هم از مادرش دخت افراسیاب   که مهر تو بیند همه شب بخواب

بدو گفت پیران که‌ای پیلتن   درودت ز یزدان و از انجمن

ز نیکی دهش آفرین تو باد   فلک را گذر بر نگین تو باد

بگویم ترا گر نداری گران   گله کردن کهتر از مهتران

بکشتم درختی بباغ اندرون   که برگش کبست ۱ آمد و بارخون

ز دیده همی آب دادم برنج   بدو بد مرا زندگانی و گنج

سیاوش مرا چون پدر داشتی   بپیش بدیها سپر داشتی

بدادم بدو کشور و دخترم   که رخشنده گردد از و گوهرم

چون آن گهر کم ازو بد "فرود"   زجان وز دل دادم او را درود

بزاری بکشتند با دخترم   چنین بود گوئی مگر درخورم

بسا رنج با درد و سختی که من   کشیدستم از شاه و آن انجمن

گواه من اندر جهان ایزد است   گوا خواستن دادگر را بداست

از این کار بهر من آمد گزند   نه بر آرزو رفت چرخ بلند

میان دو کشور دو شاه بلند   چنین زارو خوار و چنین مستمند

پر ازدردم ای پهلوان از دوروی   ز دو انجمن سر پر از گفتگوی

۱ـ کبست : رستنی تلخ ، خنظل .

نه راه گریز است ز افرسیاب — نه جای دگر روی آرام و خواب
بمن برکنون جای بخشایش است — نه هنگام پیکار و آرایشست
بروشن روان سیاوش که مرگ — مراخوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ — نباید گرفتن چنین کار تنگ۱
نگر تا چه بینی تو داناتری — برزم و بمردی تواناتری
ز پیران چو بشنید رستم‌سخن — نه بر آرزو پاسخ آورد بن
بدو گفت تا من بدین کینه گاه — کمر بسته‌ام با دلیران شاه
ندیدستم از تو مگر راستی — ز ترکان همی راستی خواستی
پلنگ این‌شناسد که پیکارو جنگ — نه‌خوبست‌وداندهمی کوه‌وسنگ۲
چو کین سر شهریاران بود — سر و کار با تیر باران بود
کنون آشتی را دو راه ایدراست — نگر تاشما را چه‌اندر خوراست؟
یکی آنکه هر کس که از خون‌شاه — بگسترد بر خیره این رزمگاه
ببندی فرستی بر شهریار — سزد گر نفرماید این کار زار
و دیگر که با من ببندی کمر — بیائی بر شاه پیروز گر
ز چیزی که ایدر بمانی همی — که آنرا گران مایه دانی همی
بجای یکی ده بیابی ز شاه — مکن یاد بنگاه توران سپاه
بدل گفت پیران که ژرفست‌کار — زتوران شدن پیش‌آن شهریار
دگر چون گنه کار خواهد همی — ز کین سیاوش بکاهد همی
بزرگان و خویشان افراسیاب — که‌باتخت‌و گنجندو با جاه و آب
چنین خودکجا گفت یارم سخن — نه سر باشد این آرزو را نه بن
مرا چارهٔ خویش باید گرفت — ره خویش را پیش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان — همیشه جوان باش و روشنروان
شوم باز گویم بگردان همین — بمنشور و شنگل بخاقان چین
هیونی فرستم بافراسیاب — بگویم سرش را برآرم ز خواب

۱ــ یعنی در کار آشتی سختگیری نباید کرد . ۲ــ مقصود اینکه جماد و حیوان هم جنگ را بدو ناپسند می دانند تا چه رسد بانسان .

وزانجا بیامد بلشکر چو باد   کسی را که بودند ویسه نژاد

یکی انجمن کرد و بگشاد راز   چنین گفت کامد نشیب و فراز

بدانید کاین شیر دل رستم است   کنون رزمگاه از در ماتمست

چو او کینه کش باشد و رهنمای   سواران گیتی ندارند پای

ز ترکان گنهکار جوید همی   دل از بیگناهان بشوید همی

که دانید کایدر گنه کار نیست   دل شاه از او پر ز تیمار نیست

نگه کن که این بوم ویران شود   بکام دلیران ایران شود

دریغ این دلیران و چندین سپاه   که با فرو برزند و با تاج و گاه

همی گفتم این شوم بیداد را   که چندین مدار آتش و باد را ۱

نبرد آن جفا پیشه فرمان من   نه فرمان آن نامدار انجمن

بکند آن گرانمایه شه را زجای   نزد با دلیر خردمند رای

ببینی که نه تاج ماند نه گاه   نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه

بیامد بنزدیک خاقان چو گرد   پرازخون دل و لب پراز بادسرد

سرا پردهٔ او پر از نالهدید   ز خون کشته برزعفران لاله دید

ز خویشان کاموس چندین سپاه   بنزدیک خاقان شده داد خواه

هم از دودهٔ چنگش و اشکبوس   خروشیدنی بود چون زخم کوس

همی از پی دوده هر کس بدرد   ببارید بر زعفران آب زرد

همی گفت با دیدگان پر آب   کزین پس نجوئیم آرام و خواب

مگر سیستانرا پر آتش کنیم   برایشان شب و روز ناخوش کنیم

سر رستم زابلی را بدار   بر آریم بر سوک این نامدار

چوبشنید پیران دلش خیره گشت   ز آواز ایشان رخش تیره گشت

بیامد بخاقان چنین گفت باز   که این رزم کوتاه ما شد دراز

کنون رزم خیره نباید شمرد   چودیدنداز او هر کسی دست برد

یکی آتش آمد ز چرخ کبود   دل ماشد از تف او پر ز دود

ببینید تا چارهٔ کار چیست   بدین رزمگه مرد پیکار کیست

۱– یعنی بافراسیاب گفتم که تند خوی و سبکسر مباش .

ز پیران غمی گشت خاقان چین / همی یادکرد از جهان آفرین
بدو گفت ما راکنون چیست روی / چو آمد سپاهی چنین جنگجوی
چنین گفت شنگل که‌ای سرفراز / چه باید کشیدن سخنها درا ز
بیاری افراسیاب آمدیم / ز دشت و ز دریای آب آمدیم
چو شیر آمدیم و چو روبه شویم / ز پیکار اگر دست کوته شویم
بیکمرد سگزی که آمد بجنگ / چرا شد چنین بر شماکارتنگ ؟
همانا ز جنگ آوران صد هزار / فزون باشد از ما دلیرو سوار
سپیده دمان گرز ها بر کشیم / بر ایشان یکی تیز لشکر کشیم
چو من پیش سگزی شوم هم نبرد / شما باسمان اندر آرید گرد
چو پیران زشنگل شنیدا ینسخن / جوان شد دل مرد گشته کهن
همه نامداران و خاقان چین / گرفتند بر شاه هند آفرین
چو پیران بیامد بپرده سرای / برفتند پر مایه ترکان زجای
بپرسید هومان زپیران سخن / که گفتارتان بر چه آمد به بن ؟
بهومان بگفت آنکه شنگل چه گفت / سپه گشت با او بپیکار جفت
غمی گشت هومان از آن کارسخت / بر آشفت با شنگل شوربخت
بیامد بره پیش گلباد گفت / که شنگل مگر با خرد نیست جفت ؟
گر آن رستم است آنکه من دیده‌ام / ز گردنکشان نیز بشنیده‌ام
نه شنگل بماند برین دشت کین / نه کندر نه منشور و خاقان چین
بدو گفت گلباد کای تیغ زن / چنین تا توان فال بدرا مزن
ز نا آمده کاردلرا بغم / سزد گر بنداری نباشی دژم
وزینروی رستم یلانرا بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
تهمتن چنین گفت کای بخردان / هشیوار و بیدار دل موبدان
کسی را که یزدان کند نیکبخت / سزاوار باشد و را تاج و تخت
زیزدان بودزور، ماخودکه‌ایم ؟ / بدین تیره خاک اندرون برچه‌ایم ؟
نبایدکشیدن کمان بدی / ره ایزدی باید و بخردی
که گیتی نماندهمی برکسی / نباید بدو شادبودن بسی
هنر مردمی باشدو راستی / ز کژی بود کمی وکاستی

چو پیران بیامد بر من‌دما ن — سخن گفت با داغ دل یکزمان
که از نیکوئی با سیاوش چه‌کر د — چه آمد برویش زتیمارو د ر د
ابا آنکه‌این بر دلم شددرست — که پیران بکین کشته‌آید نخست
ولیکن‌نخواهم که بر دست‌من — شود کشته این سرور انجمن
که اورا جز از راستی پیشه‌نیست — ز بددر دلش هیچ اندیشه‌نیست
گر ایدونکه باز آردآنراکه‌گفت — گناه گذشته ببایـد نهفت
گنه کار با خواسته هر چه بود — سپارد بما کین نباید فز و د
از آن پس‌مرا جای پیکارنیست — به از راستی در جهان‌کارنیست
نداریم گیتی بکشتن نگاه — که‌نیکی دهش مان‌خرددادوراه
چو بشنید گودرز برپای‌خاست — بدو گفت کای مهتر راد و راست
ز جنگ آشتی بیگمان بهتراست — نگه کن که گاوت بچرم اندراست[۱]
بگویم یکی پیش تو داستان — کنون بشنو از گفتهٔ باستان
که از راستی جان بد گوهران — گریزد چو گردن ز بار گران
ورایدون که بیچاره‌پیمان کند — بکوشد پس آنرا دگر سان کند
چو کژ آفریدش جهان آفرین — همیشه دل از درد دارد بکین
نخستین که ما رزمگه ساختیم — سخن رفت و زین کارپرداختیم
ز پیران فرستاده آمد بر این — که بیزارم ازجنگ و از دشت‌کین
شوم گفت بپسیجم این‌کارتفت — بخویشان بگویم که بر ماچه‌رفت
مرا تخت وگنج‌است‌وهم چارپای — بدیشان بمانم بیایم بجای
بگفتم از ایدر بیائی رواست — بایران ترا تخت‌و گنج ونواست[۲]
بگفتیم و پیران براین باز گشت — شب تیره با باد انباز گشت
هیونی فرستاد نزدیک شاه — که لشکر بیارای کامد سپاه
چو دانست کامد ورا یار تنگ — سپه را بیاراست و آمد بجنگ
کنون با تو ای پهلوان سپاه — یکی دیگر افکند بازی براه

---

۱ – رجوع شود بصفحه ۲۲۷، ۲ – نوا در اینجا بمعنی ساز و برگ و توانگری است .

چو کاموس را بخت بر گشته دید — بخم کمند اندرون کشته دید
در آشتی کوبد اکنون همی — نیارد نشستن بهامون همی
چوداندکه‌تنگ اندر آمد نشیب — بکار آورد رنگ و بند و فریب
دروغست یکسر همه گفت اوی — نباشد جز از اهرمن جفت اوی
چو بشنید رستم بگودرز گفت — که گفتار تو با خرد بادجفت
چنین‌است پیران واین رازنیست — که این پیر با ما هم آواز نیست
ولیکن من از خوب کردار اوی — نجویم همی نیز پیکار اوی
نگه کن که با شاه ایران چه کرد؟ — بکار سیاوش چه تیمار خورد؟
گر از گفتهٔ خویش باز آیداوی — وگر پیش ما جنگ ساز آید اوی
ز نیکو گمان اندر آیم نخست — نباید مگر جنگ و پیکار جست
چو او باز گرددزگفتار خویش — نبیند زما درد و تیمار خویش۱
بر او آفرین کرد گودرز وطوس — که خورشیدبر تو ندارد فسوس۲
بنزدیک تو رنگ و بند و دروغ — سخنهای پیران نگیرد فروغ
چنین‌گفت‌رستم‌که شب تیره‌گشت — ز گفتار ها مغز ما خیره گشت
بباشیم و تا نیم شب می خوریم — دگر نیمه تیمار لشکر بریم
چو بنمود خورشید رخشان‌کلاه — چو سیمین سپر گشت رخسار ماه
همی گشت پیران بپیش سپاه — بیامد بر شنگل کینه خواه
بدو گفت کای نامبردار هند — همه زیر فرمان تو هند و سند
مرا گفته بودی که فردا پگاه — ز هر سو بجنگ اندرآرم سپاه
وزان پس بجویم ز رستم نبرد — سرش را ز ابر اندر آرم بگرد
بدوگفت‌شنگل‌من از گفت خویش — نگردم ،نبینی ز من کم و بیش
شوم من کنون پیش آن گرد گیر — تنش را بدوزم بپیکان تیر
از او کین کاموس جویم بجنگ — بر ایرانیان بر کنم کار تنگ

۱ــ مقصود اینست که چون بـ ـفتهٔ خود رفتار نکند خود رنج و درد خود راموجب شده‌ونمیتواندبگوید گناه از طرف‌ماست ، در بعضی از نسخه ها "ببیند" . ۲ــ فسوس: سخره و بازی .

همیرفت شنگل میان دو صف
یکی تیغ هندی گرفته بکف

چوپیران چنان دید دل شادکرد
ز رزم تهمتن سر آزاد کرد

بهومان چنین گفت کامروز کار
بکام دل ما کند روزگار

تو امروز پیش صف اندر مپای
یک امروز و فردا مکن رزم‌رای

پس پشت خاقان چینی بایست
که در رزم بودن ترا روی نیست

ببینیم تا چون بود کار ما
چه بازی کند بخت بیدار ما

وز آنجایگه شد بدان انجمن
بجائی که بد پهلو پیلتن

فرود آمد و آفرین کرد چند
که فراز تو گیرد سپهر بلند

مبادا که آید برویت نهیب
مبادا که روز تو گیرد نشیب

چو رفتم ز نزد تو ای پهلوان
پیامت بدادم به پیر و جوان

هم از آشتی را ندم و هم زجنگ
سخن گفتم‌از هردری رنگ رنگ

بفرجام گفتند کاین چون کنیم
که از رای او کینه بیرون کنیم ؟

توان داد گنج و زر و خواسته
زما هر چه او خواهد آراسته

نشاید گنهکار دادن بدوی
بر اندیش و این رازهابازجوی

گنهکار جز خویش افراسیاب
که دانی ؟ سخن‌رامزن‌برشتاب۱

بپاسخ نکوهش بسی یافتم
ازیرا بنزد تو بشتافتم

چو بشنید رستم بر آشفت‌سخت
به پیران‌چنین‌گفت کای‌شوربخت

چه‌رانی‌چنین‌رنگ‌وچندین‌فریب ؟
کجا پای داری تو اندر نهیب ؟

مرا از دروغ تو شاه جهان
بسی یاد کرد آشکار و نهان

چو دیدم کنون دانش ورای تو
دروغست یکسر سراپای تو

بغلطی همی‌خیره در خون‌خویش
بد است‌این‌وزین‌بدترآیدت‌پیش

مگر گفتم این خاک بیداد شوم
گذاری بیائی بآباد بوم

چنین زندگانی نیارد بها
که باشد سر اندر دم اژدها

بینی مگر شاه با دادو مهر
جوان و نوازنده و خوبچهر

۱– یعنی بی اندیشه وبتندی سخن مگوی.

ترا خوردن مار و چرم پلنگ — همی خوشتر آید زدیبا ورنگ۱
ندارد کسی با تو زین داوری — ز تخم پراکنده خو بر خوری
بدو گفت پیران که این نیکبخت — برومند و شاداب و زیبادرخت
سخنها که داند جزاو توچنین؟ — که از مهتران بر تو باد آفرین
مرا جان ودل زیر فرمان تست — همیشه روانم گروگان تست
یک امشب زنم رای با خویشتن — بگویم سخن نیز با انجمن
بیامد هم آنگه میان سپاه — دلش پر دروغ و سرش کینه خواه
چو برگشت پیران زهر دو گروه — زمین شد بکردار جوشندهٔ کوه
چنین گفت رستم بایرانیان — که من جنگ را بسته دارم میان
شما سر بسر همگنان همگروه — مباشید از آن نامداران ستوه
مرا گر برزم اندر آید زمان — بمیرم برزم اندرون بی گمان۲
بنام نکو گر بمیرم رواست — مرا نام باید که تن مرگ راست
ترا نام باید که ماند دراز — نمانی همی کار چندین مساز
دل اندر سرای سپنجی مبند — که هر چون شوی زوبیابی گزند
اگر یار باشد روان را خرد — بنیک و ببد روز را نشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج — نبندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه — که فرمان تو بر تر از چرخ ماه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز — که ماند ز ما نام تا رستخیز
ز دو رویه تنگ اندرآمد سپاه — یکی ابر گفتی بر آمد سیاه
که باران او بود شمشیر و تیز — زمین شد بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب — سیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیز بگرد اندرون — ستاره بپالود گفتی بخون
جرنگیدن گرزهٔ گاو چهر — تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درخشیدن تیغ الماس گون — شده ابرو باران آن ابرخون

۱– رنگ در اینجا بمعنی نخجیر و بز کوهی است . ۲– یعنی اگر سرنوشت اینست که در جنگ کشته شوم همان خواهد شد

بغرید شنگل بپیش سپاه　　منم گفت گرد افکن رزمخواه

ببینم که آنمردی سگزی کجاست　　یکی کرد خواهم برو دست راست

چو آواز شنگل برستم رسید　　ز لشکر نگه کرد و او را بدید

بر شنگل آمد بآواز گفت　　که ای بد نژاد فرومایه جفت

مرا نام رستم کند زال زر　　تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر؟

نگه کن که سگزی کنون مرگ تست　　کفن بیگمان جوشن و ترگ تست

یکی نیزه زد بر گرفتش ززین　　نگونسار کرد و زدش بر زمین

برو بر گذر کرد و او را نخست　　بشمیر برد آنزمان تیز دست

برفتند از آنروی کند آوران　　بزهر آبداده پرند آوران

یکی حمله کردند بر پهلوان　　ز ترکان و سقلاب وز هندوان

گرفتند شنگل هم اندر میان　　ربودند از پیش شیر ژیان

بجان شنگل از دست رستم بجست　　زره بود و جوشن تنش را نخست

بشمشیر برد آنزمان شیر دست　　چپ لشکر چینیان بر شکست

نه با جنگ او کوهرا جای بود　　نه با خشم او پیلرا پای بود

دلیران ایران پس پشت اوی　　بکینه دل آگنده و جنگجوی

ز کشته همه دشت آورد گاه　　تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه

وزانجایگه رفت چون پیل مست　　یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست

همه میمنه پاک بر هم درید　　بسی ترگ و سر بدکه تن را ندید

یکی خویش کاموس بدساوه نام　　سر افراز و هر جای گسترده کام

بیامد بپیش تهمتن بجنگ　　یکی تیغ هندی گرفته بچنگ

برستم چنین گفت کای زنده پیل　　ببینی کنون موج دریای نیل

بخواهم کنون کین کاموس خوار　　نه بینی همی زین سپس کار زار

چو گفتار ساوه برستم رسید　　بزد دست و گرز گران برکشید

بر آورد وزد بر سر و مغفرش　　ندیده است گفتی تنش را سرش

کهار کهانی بر آن جایگاه　　گوی شیر فش با درفشی سیاه

بر انگیخت اسب از میان سپاه　　بیامد بر پیلتن کینه خواه

ز نزدیک چون پیلتن را بدید　　غمی گشت و از جنگ دامن کشید

گریزان بیامد سوی قلبگاه
نظاره بر او بر بهر سو سپاه

همی تاخت رستم پس او چو گرد
زمین‌لعل گشت و هوا لاجورد

یکی نیزه زد بر کمربند اوی
بدرید خفتان و پیوند اوی

نگونسار کردآن درفش کبود
تو گفتی کهار کهانی نبود

بفرمود رستم کز ایران سوار
بر من فرستید مردی هزار

هم اکنون‌من‌آن‌پیل‌وآن‌تخت‌عاج
هم‌آن‌یاره‌وگرز و آن طوق وتاج

ز چینی ستانم بایران دهم
بپیروز شاه دلیران دهم

از ایران بیامد دلاور هزار
زره دار و با گرزهٔ گاوسار

چنین گفت‌رستم بایرانیان
که یکسر ببندید کین رامیان

بجان و سر شاه و خورشید و ماه
بخاک سیاوش بایران سپاه

که گر نامداری ز ایران‌زمین
هزیمت پذیرد ز سالار چین

نبیند مگر بند یا دار و چاه
نهاده بسر بر زکاغذ کلاه ۱

همه سوی خاقان نهادند روی
سپه داغ دل شاه دیهیم جوی

تهمتن بپیش سپه حمله برد
عنانرا برخش تکاور سپرد

همی خون چکانید بر چرخ ماه
ستاره‌نظاره بر آن رزمگاه

بهرسو که‌خام اندرانداختی
زمین ازدلیران بپرداختی

نگه کردخاقان از آن پشت‌پیل
زمین‌دیدجنبان‌چو دریای نیل

یکی نامدارای زلشکر بجست
که گفتار ایران بداند درست

بدو گفت رو پیش آن شیر مرد
بگویش که تندی مکن در نبرد

یکی شهریار است افراسیاب
که آتش همانا نداند ز آب

جهانی بر اینگونه کردانجمن
بد آورد از این کینه بر خویشتن

کسی نیست بی آزو بی نام‌وننگ
همان آشتی بهتر آیدز جنگ

فرستاده آمد بر پیلتن
زبان‌پر ز گفتار و دل پر شکن

بدو گفت کای مهتر رزمجوی
چو رزمت سر آمد کنون‌بزم جوی

نداری همانا ز خاقان چین
ز کار گذشته بدل هیچ کین

۱ــ کلاه کاغذی بر سر گناهکار می‌نهاده‌اند رسوائی را .

چو او بـاز گردد تو هم باز گرد　　که اکنون سپـه را سر آمـد نبرد

چنین داد پاسخ که پیلان و تاج　　بنزدیک مـن باید و تخت عاج

بتاراج ایران نهـادید روی　　چـه باید کنون لابه و گفتگوی ؟

چو دانـد که لشکر بچنگ منست　　شتاب سپاه از درنـگ منست

بخواهش همـی بـاز جنبانـدم　　مگـر کـز فرومایگـان داندم

ببخشم سرش طوق و تاجش مراست　　همان پیل با تخت عاجش مراست

فرستاده گفت ای خداوند رخش　　بدشت آهوی نـا گرفته مبخـش

همه دشت مـر داست و پیل وسپاه　　چو خاقان که باتاج و گنجست وگاه

که داندکه خود چون بودروزگار ؟　　که پیروز گـردد بدیـن کارزار ؟

چو بشنیدرستم برانگیخت رخش　　منم گفت شیر اوژن تاج بخش

تنم زورمنـد و ببازو کمند　　چه روزفسوس است و هنگام پند؟

بینداخت آن تاب داده کمند　　میان سوار اندر آمد ببند

بیامد بنزدیک پیل سپید　　شهنشاه چین شد زجان نا امید

گو پیلتن رستم زال سام　　بر انداخت بر شاه آن خم خام

چو از دست رستم رها شد کمند　　سر شهریار اندر آمد ببند

زپیل اندر آورد و زد بر زمین　　ببستند بازوی خاقان چین

چنین بود تا بود گردان سپهر　　گهی جنگ وزهرست وگه نوش ومهر

یکیرا بر آرد بچرخ بلند　　یکی را کند خوار و زار و نژند

یکی را ز تخت کئی در کشد　　یکی را ز خاک سیه بر کشد

نه با آنت مهر و نه با اینت کین　　که به دان توئی ای جهان‌آفرین

جهان را بلندی و پستی توئی　　ندانم چهٔ هر چه هستی توئی

تهمتن بگرز گران دست برد　　بزرگش همان و همان بود خرد

چنان شد درو دشت آورد گاه　　که شد تنگ بر مورو بر پشه راه

سر از پای دشمن ندانست باز　　بیابان گرفتند و راه دراز

نگه کرد پیران بدان کار زار　　چنان تیره بد گردش روزگار

درفشش بزرگان نگونسار دید　　بخاک اندرون خفتگان خواردید

نگونسار گشت آن درفش سیاه　　برفتند پویان از آن رزمگاه

همه میمنه گیو تارج کرد
در و دشت چون پر دراج کرد

بجست‌ازچپ‌لشکر و دست‌راست
بدان تا بداند که پیران‌کجاست

چو او را ندیدند گشتند باز
دلیران سوی رستم کینه ساز

سر و تن بشستند ودل‌شسته‌بود
که دشمن ببند گران بسته بود

چنین گفت رستم بایرانیان
که اکنون بباید گشودن میان

بپیش خداوند پیروز گر
نه کوپال باید نه تیغ و کمر

همه سر بخاک سیه بر نهید
از آن پس همه تاج بر سر نهید

چو آگاهی آمد بشاه جهان
بمن باز گفت آشکار و نهان

که طوس سپهبد بکوه آمدست
ز پیران و هومان ستوه آمدست

من از گفتهٔ شاه رفتم ز هوش
بر آمد ز پیکار مغزم بجوش

از ایران همیتاختم تیز چنگ
زمانی بجائی نکردم درنگ

چو چشمم بر آمد بخاقان چین
بر آن نامداران و گردان کین

بویژه بکاموس و آن فرو برز
چنان‌یال‌وآن شاخ‌وآن‌دست‌وگرز

بدل گفتم آمد زمانم بسر
که تا من بمردی ببستم کمر

از ین بیش مردان‌وزین بیش‌ساز
ندیدم بجائی بعمر دراز

کنون گر همه پیش یزدان پاک
بگردیم با درد هر یک بخاک

سزاوار باشد که او داد زور
بلند اختر و بخش کیوان وهور

کنون جامهٔ رزم بیرون کنیم
بآسایش آرامش افزون کنیم

غم و کام دل بیگمان بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد

همان به که ما جام می بشمریم
باین چرخ نا مهربان ننگریم

* * *

چو پیراهن شب بدرید ماه
نهاد از بر چرخ پیروزه گاه

طلایه پراکند بر کوه و دشت
چوزنگ‌درنگی شب اندر گذشت

پدید آمد آن خنجر تابناک
بکردار یاقوت شد روی خاک

تبیره بر آمد ز پرده سرای
برفتند گردان لشکر ز جای

چنین گفت رستم بگردنکشان
که جائی نیامد ز پیران نشان

بباید شدن سوی آن رزمگاه
ز هر سو فرستاد باید سپاه

بشد پیشرو بیژن شیر مرد   بجائی کجا بود دشت نبرد
جهان دید پر کشته و خواسته   بهر سو نشستی بیاراسته
ندیدند زنده کسی را بجای   زمین پر ز خرگاه و پرده سرای
بنزدیک رستم رسید آگهی   که شد روی کشور زترکان تهی
زبانرا بدشنام بگشاد و گفت   که کس را خرد نیست بامغزجفت
بدینگونه دشمن میان دو کوه   سپه چون گریزد زما همگروه ؟
شما سر بآسایش و خوابگاه   سپردید ودشمن برنج و براه
تن آسان غم ورنج بار آورد   چو رنج آوری گنج بار آورد
بر این دشت بسیار شاهان‌بدند   همه نامداران کیهان بدند
زچین و زسقلاب و ازهندو وهر   همه گنج‌داران گیرنده شهر
از آن هدیهٔ شاه بایدنخست   پس آنگه مرا وترابهره جست
سپهبد بیامد همه گرد کرد   برفتند گردان بدشت نبرد
کمرهای زرین وبیجاده تاج   زدیبای رومی‌واز تخت عاج
زتیر وکمان وزبر گستوان   زگوپال وز خنجر هندوان
یکی کوه بد درمیان دو کوه   نظاره شده گردش اندر گروه
کمانکش سواری گشاده بری۱   بتن زورمندی کند آوری
خدنگی بینداختی چار پر   ازاین سر بدان سر نکردی گذر
چو رستم نگه کرد خیره بماند   جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کاین روز ناپایدار ۲   گهی بزم سازد گهی کار زار
همی گردد این‌خواسته‌زان بدین   بنفرین دهد گه ، گهی بافرین
یکی گنج ازینسان همی پرورد   یکی دیگر آید از او بر خورد
بران بود کاموس و خاقان چین   که آتش بر آرند از ایران زمین
بگنج و بانبوه بودند شاد   زمانی‌ز یزدان نکردند یاد
چو از پاک یزدان نکردند یاد   نگشتند از گشت این چرخ شاد
کنون این بزرگان هرکشوری   گزیده ز هر کشوری مهتری

۱ــ گشاده‌بر . فراخ سینه ،ورزیدن‌درتیراندازی ۲ــ مقصود گیتی است .

برین زنده پیلان فرستم بشاه　　همین تخت زرین و زرین کلاه
دبیر جهاندیده را پیش‌خواند　　سخن هر چه بایست با او براند
بفرمانش بر نامهٔ خسروان　　ز عنبر نوشتند بر پرنیان .
رسیدم بفرمان میان دو کوه　　سپاه سه کشور شده همگروه
همانا که شمشیر زن صد هزار　　زدشمن فزون بود در کارزار
کشانی وشکنی و چینی وهند　　سپاهی زچین تا بدریای سند
نترسیدم از دولت شهریار　　برآوردم از رزمگهشان دمار
چهل روز پیوسته‌مان جنگ بود　　تو گفتی برایشان جهان‌تنگ بود
همه شهر یاران کشور بدند　　ابا با گنج و با تخت‌وافسربدند
میان دو کوه از بر راغ و دشت　　ز خون و ز کشته نشاید گذشت
همه شهر یاران که بستم ببند　　ز پیلان گرفتم به خم کمند
فرستادم اینک بر شهریار　　ابا هدیه و گوهر شاهوار
سوی جنگ‌دارم کنون رای‌و روی　　مگر پیش تیغ من آید گروی
سرش را کنم افسر نیزه من　　بکین سیاوش سر انجمن
زبانها پر از آفرین تو باد　　سر چرخ گردان زمین تو باد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد　　بدست فریبرز خسرو نژاد
ابا شاه وپیل هیون سه هزار　　از آنرزمگه بر نهادند بار
فریبرز کاوس شادان برفت　　بنزدیک خسرو خرامید تفت
بدو داد آن نامه پهلوان　　فرو خواند آن خسرو خسروان
نگه‌کرد خسرو بر آن بستگان　　هیونان وپیلان وآن خستگان
فرود آمد وپیش‌یزدان بخاک　　بغلطید وگفت ای جهاندارپاک
ستمگارهٔ کرد بر من ستم　　مرا بی پدر کرد با درد و غم
ترا از درد و غمها رهانیدم　　بدین تاج ودولت رسانیدم
زمین و زمان پیش من‌بنده شد　　جهانی زگنج من آکنده شد
چواین گفت‌ازآنجائیکه بازگشت　　بر آن پیل‌وآن بستگان بر گذشت
بایوان شد نامه پاسخ نبشت　　بباغ بزرگی درختی بکشت
نخست آفرین کرد بر کردگار　　کزو دید پیروزی کار زار

وزان پس چنین گفت‌کای‌پهلوان — توپاکیـزه تن باش و روشنروان
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه — اسیران و پیلان و تخت و کلاه
زکارت غمی بوده‌ام روز و شب — گشاده نکردم ببیگـانه لب
کسی را که رستم بود پهلوان — سزد گر بماند همیشه جوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر — ز تو بخت هرگز میراد مهر
نویسنده پردخته شد زآفرین — نهاد از بر نامه خسرونگین
بفرمود تا خلعت آراستند — ستام و کمرها بپیراستند
سرانرا همه هدیها ساختند — یکی گنج از اینسان بپرداختند
فریبرز بر گشت از پیش شاه — بکام دل شاه ایران سپاه

از آن روی چون افراسیاب از شکست پیران ، و کشته شدن کاموس و دلیران ، و گرفتاری خاقان ، و شتاب رستم بجنگ آگاه گشت ، سخت دژم و تافته شد ، و نا گزیر بجنگ دل نهاد . پس نامه به "پولادند" که پادشاه بخشی از کشور چین و از دلیران آن سر زمین بود بفرستاد و پیمان کردکه اگر فولادوند بر رستم چیره شود نیمی از پادشاهی و گنج خود را باو بخشد .

فولادوند درخواست افراسیاب را بپذیرفت و چون سپاه ایران و توران روی اندر روی شدند ، فولادوند خود بمیدان آمد و برطوس که با وی درآویخت‌چیره شد ، گیو بیاری طوس بر خاست و او نیز زبون گشت ، بیژن ورهام هم از دستبرد وی رهائی نیافتند .

رستم‌ازدلیری و بی باکی فولادوند دژم گشت و چون در رزم براو چیرگی نیافت بکشتی گرائیدند و بانجام رستم او را بر زمین کوفت .

افراسیاب‌فرمان‌دادکه تورانیان همگروه حمله برند ولی خود بگریز روی نهاد و بدانسوی چین رفت ، و تورانیان شکسته شدند .

رستم پس از پیروزی چون نشانی از افراسیاب نیافت با خواستهٔ بسیار بایران باز گشت .

کیخسرورستم و دیگردلیران‌ایران‌راازاین پیروزی بزرگ سپاسگزاری

کرد و بنواخت .

تهمتن بیکماه نزدیک شاه — همی بود با جام در پیشگاه

وزان پس چنین گفت با شهریار — که ای پرهنر خسرو تاجدار

جهاندار با دانش و نیکخوست — ولیکن مرا چهر زال آرزوست

در گنج بگشاد شاه جهان — ز پر مایه چیزی که بودش نهان

بنزد تهمتن فرستاد شاه — دو منزل همیرفت با او براه

چو خسرو غمی شد زراه دراز — فرود آمد و برد رستم نماز

ورا کرد پدرود و ز ایران برفت — سوی زابلستان خرامید تفت

سراسر جهان گشت بر شاه‌راست — همیگشت گیتی برآنسان که‌خواست

سر آوردم این رزم کاموس نیز — دراز است و نفتاد از و یک پشیز

بگفتم بدانسان که دهقان بگفت — نمانداز بدو نیک چیزی نهفت

گر از داستان یک سخن کم بدی — روان مرا جای ماتم بدی

افسانه اکوان دیو ۱

روزی کیخسرو بزمی آراسته و بزرگان و پهلوانان ایران را بدان بزم خوانده بود که چوپان پادشاه بدرگاه آمد و گفت گوری زرد رنگ که خطی سیاه از یال تا دم او بر کشیده شده و بنیرو از شیر افزونست در چراگاه پدیدآمده واسبان‌را از هم میدرد . کیخسرو چنانکه از دانشمندان شنیده بود دانست که آن گورنیست و دیوی است که "اکوان" نام دارد . لختی اندیشیدو بپهلوانان‌نگریست‌و هیچک را برای سر کوبی دیو نپسندید پس برستم نامه‌کردو او رااز سیستان بخواند . چون رستم بدرگاه آمد کیخسرو داستان اکوان‌دیورا بگفت . رستم بتنهائی بچراگاه رفت وچون گور را بدیدکمند افکندکه او را زنده بگیرد . گور از کمند بجست و ناگهان ناپدیدگشت ، دیگر بار او را بدید و تیری بگور بینداخت و کارگر نیامد. چون یکشبانروزگذشت خستگی بر رستم چیره شد در کنار چشمهٔ فرود آمد وزین از رخش بر گرفت و اسب را بچرا رها کرد و خود بخواب اندر شد.

چون اکوان‌دیو رستم را خفته‌یافت گرداگرد خوابگاه رستم را ببرید و او را همچنان خفته بگردون بر افراشت .

چو اکوانش از دور خفته بدید	یکی باد شد تا بدو در رسید
زمین گرد ببرید و برداشتش	ز هامون‌بگردون برافراشتش

۱ــ فردوسی آشکارافرموده که داستان اکوان دیو افسانهٔ بیش نیست .در آغاز داستان چنین فرماید :

نباشی بر این گفته همداستان	که دهقان هیمگوید از باستان
خردمند کاین داستان بشنود	بدانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری	شوی رام و کوته شود داوری

ودر پایان داستان چنین :

تو مردیو را مردم بد شناس	کسی کو ندارد زیزدان سپاس
هر آنکو گذشت از ره مردی	ز دیوان شمر مشمرش ز آدمی

غمی گشت رستم چو بیدار شد　　سر پر خرد پر زتیمار شد

ابا خویشتن گفت دیو پلید　　یکی دام چونین مرا گسترید

دریغا دل و زور و این یال من　　همان زخم شمشیر و کوپال من

جهانی ازین کار گردد خراب　　بر آید همه کام افراسیاب

چو رستم بجنبید بر خویشتن　　چنین گفت اکوان که ای پیلتن

یکی آرزو کن که تا از هوا　　کجا باید اکنون فکندن ترا

سوی آبت اندازم ار ۱ سوی کوه　　کجا خواهی افتاد دور ازگروه

چو رستم بگفتار او بنگرید　　تن اندر کف دیو واژونه ۲ دید

گر اندازدم گفت بر کوهسار　　تن و استخوانم نیاید بکار

کنون هر چه گویمش جز آن کند　　نه سوگند داند نه پیمان کند

یکی چاره باید کنون ساختن　　که رایش بآب آید انداختن

چنین داد پاسخ که دانای چین　　یکی داستانی زده است اندراین

که درآب هرکو بر آیدش هوش　　بمینو نبیند روانش سروش

بدریا نباید که اندازیم　　کفن سینهٔ ماهیان سازیم

بکوهم در انداز تا ببروشیر　　ببینند چنگال مرد دلیر

ز رستم چو بشنید اکوان دیو　　بر آورد بر سان دریا غریو

بجائی بخواهم فکندنت گفت　　که اندر دو گیتی بمانی نهفت

بدریای ژرف اندر انداختش　　چنانچون شنیدش دگر ساختش ۳

همان کز هوا سوی دریا رسید　　سبک تیغ تیز از میان برکشید

نهنگان که کردند آهنگ اوی　　ببودند سر گشته در چنگ اوی

بدست چپ و پای کردی شناه　　بدیگر ز دشمن همی جست راه ۴

ز کارش نیامد زمانی درنگ　　چنین باشد آن کو بود مرد جنگ

۱- ار در اینجا بمعنی "یا" ست . ۲- واژونه : واژگونه و معکوس .
۳- یعنی برخلاف آنچه از رستم شنیده بود با او کرد . ۴- یعنی بادست چپ و پای شنا میکرد و بدست راست شمشیر گرفته بود که نهنگانرا دفع کند .

اگر ماندی کس بمردی بپای — زمانه پی او نبردی زجای ۱
ز دریا بمردی بیک سو کشید — بر آمد بخشکی و هامون بدید
ستایش گرفت آفریننده را — رهاننده از بد تن بنده را
بدانچشمه آمد کجا خفته بود — برو دیو بد گوهر آشفته بود
نبد رخش رخشان در آن مرغزار — جهانجوی شد تند با روزگار
بر آشفت و بر داشت زین و لگام — بشد بر پی رخش تا گاه بام ۲
چنین است رسم سرای درشت — گهی پشت زین وگهی زین بپشت ۳
پیاده همیرفت جویان شکار — بپیش اندر آمد یکی مرغزار
همه بیشه و آبهای روان — به هر جای دراج و قمری نوان
گله دار اسبان افراسیاب — ببیشه در اون سر نهاده بخواب
دمان رخش بر باد پایان چو دیو — میان گله بر کشیده غریو
چو رستم بدیدش کیانی کمند — بیفکند و سرش اندر آمد ببند
بمالیدش از گرد وزین برنهاد — زیزدان نیکی دهش کرد یاد
لگامش بسر برزد و برنشست — بر ان تیز شمشیر بنهاد دست
گله آن کجا بود یکسر براند — بشمشیر بر نام یزدان بخواند
گله دار چون بانگ اسبان شنید — شد آسیمه ازخواب وسر بر کشید
سواران که بودند با او بخواند — بر اسب سر افرازشان برنشاند
چو رستم شتابندگان را بدید — سبک تیغ کین از میان بر کشید
بغرید چون شیر وبرگفت نام — که من رستمم پور دستان سام
بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت — چو چوپان چنان دید بنمود پشت

در همین هنگام افراسیاب بچراگاه رسید وچون از دستبرد رستم آگاه شد با سپاهی که همراه داشت ازپی او شتافت رستم یکتنه بجنگ اندر شد وسپاهیان افراسیاب هزیمت بافتند .

۱ــ یعنی اگر کسی در مردی پایدارباشد زمانه او را عاجز نمیکند .
۲ــ بام : بامداد ۳ــ توجه فرمائید بذیل صفحهٔ ۱۳۶ .

در هنگام برگشتن دیگر بار اکوان‌دیوبدو باز خورد .رستم با گرز او را بکوفت وسرش جدا کرد وبا گله و بنهٔ ترکان نزد کیخسروآمد وپس از دو هفته بسیستان بازگشت .

داستان منیژه و بیژن

شبی چون شبه‌روی شسته‌بقیر نه‌بهرام پیدا نه‌کیوان نه‌تیر
دگر گونه آرایشی کرد ماه بسیچ گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ میان‌کرده باریک‌ودل‌کرده‌تنگ
زتاجش سه‌بهره‌شده لاجورد۱ سپرده هوا را بزنگار گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ یکی فرش افکنده چون‌پر زاغ
چو پولاد ونگار خورده‌سپهر تو گفتی بقیر اندراندوده‌چهر
نمودم زهر سو بچشم اهرمن چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که برزد یکی باد سرد چو زنگی برانگیخت‌زانگشت‌گرد
چنان گشت باغ ولب جویبار کجا۲موج خیزد زدریای قار
فرو مانده گردون‌گردان بجای شده‌سست‌خورشیدرادست‌وپای
زمین زیر آن‌چادر قیر گون توگفتی شدستی‌بخواب‌اندرون
جهانرادل‌از خویشتن‌پرهراس چرس بر گرفته نگهبان پاس۳
نه آوای مرغ و نه هرای۴ دد زمانه زبان بسته ازنیک وبد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز دلم تنگ شد زآن‌درنگ‌دراز
بدان تنگی اندر بجستم‌زجای یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم وخواستم زو چراغ بیامد بت مهربانم بباغ
مرا گفت شمعت‌چه‌باید همی؟ شب تیره خوابت‌نیاید همی؟
بدوگفتم ای بت‌نیم‌مردخواب بیاور یکی شمع چون‌آفتاب

۱ــ یعنی سه بخش از ماه درتیرگی بود. ۲ــ کجا: که گوئی ۳ــ ظاهرا مقصوداینست که‌نگهبان پاس که در هربخش از شب کوس میزند جرس را بر گرفته بود واز او آوازی بر نمیخاست. ۴ــ هرا: اسم صوت، فریاد سهمناک.

بنه پیشم و بزم را سازکن — بچنگ آر چنگ و می آغازکن

برفت آن بت مهربانم ز باغ — بیاورد رخشنده شمع وچراغ

می‌آورد ونار وترنج و بهی — زدوده[1] یکی جام شاهنشهی

گهی می گسارید گه‌چنگ ساخت — توگفتی که‌هاروت[2]نیرنگ ساخت

دلم بر همه کام پیروز کرد — شب تیره همچون گه روز کرد

مرا مهربان یار بشنو چه‌گفت — از آن پس که‌گشتیم با جام جفت

مرا گفت آن ماه خورشیدچهر — که از جان تو شاد باداسپهر

بپیمای می تا یکی داستان — زدفتر برت خوانم از باستان

کم‌چون گوشت‌از گفت من‌یافت برخ — شگفت‌اندرو مانی از کار چرخ

پرازچاره‌ومهر ونیرنگ‌و جنگ — همه‌از در[3] مرد فرهنگ وسنگ

بدان سرو بن گفتم ای ماهروی — مرا امشب ایندداستان باز گوی

مرا گفت کز من سخن بشنوی — بشعر آری از دفتر پهلوی

بگفتم بیار ای مه خوبچهر — بخوان داستان و بیفزای مهر

ز تو طبع من گردد آراسته — ایا مهربان یار پیراسته

چنان چون زتو بشنوم در بدر — بشعر آورم داستان سر بسر

بشعر آرم وهم پذیرم سپاس — ایا مهربان جفت نیکی شناس

بخواند آن بت مهربان داستان — ز دفتر نوشته گه باستان

بگفتار شعرم کنون گوش دار — خرد یاد دار و بدل هوش دار

* * *

روزی کیخسرو بزمی شاهانه آراسته ، و با طوس گودرز و گیو و فریبرز و دیگر پهلوانان ایران بیگماز نشسته بود . در این هنگام گروهی از "ارمانیان" بار خواستند ، و چون در آمدن را فرمان یافتند پیش‌شاه‌جبین‌برزمین سودند و گریان و غریوان گفتند که : "شهر

۱ــ زدوده : صاف وبی‌درد . ۲ــ هاروت نام فرشته ایست که ب‌ابل فرود آمد و منسوبست بسحر و افسونگری . ۳ــ ازدر : شایسته .

ماچون بتوران پیوسته است ازیکسوی از تورانیان برنج اندریم و از سوئی که‌بایران می‌پیوندد بیشه ایست آباد و فراخ که چرا گاه و کشت زار ماست و اکنون گرازانی سترگ و نیرومند این بیشه را جایگاه ساخته چارپایان و کشت و درختان را تباه می کنند اینک از پادشاه داد گر بدبختی خویش را چاره می جوئیم ."

کیخسرو بگردان و دلاوران که بدرگاه بودند روی آورد و بمهربانی فرمان داد که یکتن از آنان بدان مرز شود و بیشه را از گرازان بپردازدتا بزرگی و سرافرازی و خواسته بپاداش یابد .

از میان گوان نخست بیژن پسر گیو فرمان شاه را کمر بست .

نهاد از میان گوان پیش پای — ابر شاه کرد آفرین خدای
که جز تو مبیناد ایوان تو — بگیتی پراکنده فرمان تو
من آیم بفرمان بدین کار پیش — ز بهر تو دارم سروجان خویش
چو بیژن چنین گفت گیو ازکران — نگه کرد و آن کارش آمد گران
بفرزند گفت اینجوانی چراست ؟ — بنیروی‌خویش‌این‌گمانی‌چراست ؟
جوان ارچه دانا بود با گهر — ابی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیک هر گونه باید کشید — ز هر شور و تلخی بباید چشید
براهی که هر گز نرفتی مپوی — بر شاه خیره مبر آبروی
ز گفت پدر بیژن آشفت سخت — جوانمرد هشیار بیدار بخت
چنین گفت کایشاه پیروز گر — تو بر من ببستی گمان مبر
سر خوک را بگسلانم زتن — منم بیژن گیو لشکر شکن
تو این گفتها از من اندر پذیر — جوانم ولیکن باندیشه پیر
چو بیژن چنین گفت شد شاه‌شاد — بدو آفرین کرد و فرمایش داد

پس‌کیخسروبگرگین‌میلاد فرمان داد که بیژن را بارمان راهنما باشد.

بیژن و گرگین‌برنشستندو راه‌بسپردندو چون‌بیشه در آمدند بیژن‌ازگرگین خواست که در رزم گرازان با وی همپشتی و یاری کند ولی او بهانه جست

و گفت دستور شاه تنها این بود که راهنمای تو باشم . بیژن را این پاسخ ناگوار آمد و خود را گرازان در آویخت و با تیر و خنجر بسیاری از ان جانوران بیفکند و بیشه را از آنان بپرداخت ، و چندی از دندان دندان برگرفت که پیش شاه آورد و گواه دلیری و هنرمندی خود رابنماید .

بد اندیش گرگین شوریده هش — بیکسو ببیشه در آمد خمش
همه بیشه آمد بچشمش کبود — بر او آفرین کرد و شادی نمود
بدلش اندر آمد از آن کار درد — ز بد نامی خویش ترسید مرد
دلش را بپیچید اهریمنا — بدی ساختن خواست بر بیژنا
سگالش چنین بدنبشته جز این ۱ — نکرد ایچ یاد از جهان آفرین
کسی کو بره بر کند ژرف چاه — سزد گر کند خویشتن را نگاه
ز بهر فزونی و از بهر نام — براه جوانی بگسترد دام
ببیژن چنین گفت کای پهلوان — دل کار زار و خرد را روان
بر آید ترا این چنین کار چند — بنیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنیها بگویم ترا — که من چند گه بوده‌ام ایدرا ۲
یکی جشن گاهست از ایدرنه دور — بدو روز راه اندر آید بتور
یکی دشت بینی همه سرخ و زرد — کزو شاد گردد دل زاد مرد ۳
همه بیشه و باغ و آب روان — یکی جایگاه از در ۴ پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی — گلابست گوئی مگر آب جوی
خم آورده از بار شاخ سمن — صنم شد گل و گشت بلبل شمن ۵
خرامان بگرد گلان بر تذرو — خروشیدن بلبل از شاخ سرو
از این پس کنون تا نه بس روزگار — شود چون بهشت آن لب جویبار

۱- یعنی اندیشهٔ گرگین چنین (بدی خواستن) ، ولی سرنوشت جز این بود . ۲- ایدر : اینجا .
۳- آزادمرد و نجیب . ۴- از در یعنی از باب ، مناسب ، سزاوار . ۵- شمن : بت پرست

پریچهره بینی همه دشت و کوه   بهر سو بشادی نشسته گروه
منیژه‌کجا دخت افراسیاب   درخشان کند باغ چون آفتاب
زند خیمه آنگه در آن مرغزار   ابا صد کنیزک همه چون‌نگار
همه دخت ترکان پوشیده‌روی   همه سرو قدو همه مشک موی
همه‌رخ پر از گل همه چشم‌خواب   همه لب پر ز می ببوی‌گلاب
همه دشت بینی بیاراسته   چو بتخانهٔ چین پراز خواسته
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه   شویم و بتازیم یکروز راه
بگیریم از ایشان پریچهره‌چند   بنزدیک خسرو شویم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن‌جوان   بجنبیدش آن گوهر پهلوان
گهی نام جست‌اندران گاه کام   جوان بد جوان‌وار برداشت‌گام
برفتند هر دو براه دراز   یکی آزپیشه‌یکی کینه ساز
بگرگین چنین گفت پس‌بیژنا   که من بیشتر سازم این رفتنا
شوم بزمگهشان ببینم ز دور   که تورانیان چون بسیچند سور
زنیم آنگهی رای هشیار تر   شود دل زدیدار بیدار تر
بدو گفت گرگین برو شاد باش   همیشه ز اندوه‌آزاد باش
بپوشید رخشنده رومی قبای   بتاج اندر آویخت پر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین   کمر خواست با پهلوانی نگین
بنزدیک تر رفت و در بیشه شد   دل ازکام خویشش پر اندیشه شد
بزیر یکی سرو بن شد بلند   که تازآفتابش نباشد گزند
همه‌دشت از آوای رود و سرود   روانرا همی داد گفتی درود
ببست اسب را اندران جایگاه   همیکرد پنهان بر ایشان‌نگاه
ز دیدارخوبان همه مرغزار   بیاراسته همچو باغ بهار
چو افتاد چشم منیژه بدوی   یکی مرد را دید با رنگ و بوی
برخسارگان چون سهیل یمن   بنفشه دمیده بگر دسمن
بپرده درون دخت پوشیده‌روی   بجوشید مهرش بر آن مهرجوی

۱ـ کجا :که ، یعنی منیژه دختر افراسیاب که . . .

فرستادمر دایه را چون نوند۱ / که رو زیر آن شاخ سرو بلند

نگه کن که آن ماه دیدار کیست / سیاوش مگر زنده شد یا پریست

بپرسش که چون آمدی ایدرا ؟ / که آوردت ایدون بدین جادرا؟

که من سالیان تا بدین مرغزار / همی جشن نو سازم اندر بهار

برین جشنگه بر ندیدیم کس / ترا دیدم ای سرو آزاد و بس

ندیدم چو تو هیچ ای ماهروی / چه نامی تو و از کجائی ؟ بگوی

چو دایه بر بیژن آمد فراز / بروآفرین کردو بردش نماز

پیام منیژه ببیژن بگفت / دورخسار بیژن چو گل برشکفت

چنین گفت خودکامه۲ بیژن بدوی / کهمن ای فرستادهٔ خو بگوی

سیاوش نیم نزد پریزادگان / از ایرانم از شهر آزادگان

منم بیژن گیو از ایران بجنگ / برزم گراز آمدم تیزچنگ

سر انشان بریدم فکندم براه / که دندانهایشان برم نزد شاه

چو زین بزمگه آگهی یافتم / سوی گیو گودرز نشتافتم

سبک راه این بیشه برداشتم / پر اندیشه این راه بگذاشتم

مگر چهرهٔ دخت افراسیاب / نماید مرا بخت فرخ بخواب

همی بینم ایندشت آراسته / چو بتخانهٔ چین پر از خواسته

اگر نیک رائی کنی تاج زر / ترا بخشم و گوشوار وکمر

مر اسوی آن خوبچهره بری / دلش با من ایدون بمهر آوری

چو بیژن چنین گفت شد دایه باز / بگوش منیژه رساند راز

که رویش چنین است وبالا چنین / چنین آفریدش جهان آفرین

فرستاده پاسخ هم اندر زمان / کت آمد بدست آنچه بردی گمان

گر آئی خرامان بنزدیک من / بر افروزی این جان تاریک من

بدیدار تو چشم روشن کنم / بدین دشت خرگاه گلشن کنم

فرستاده آمد همان رهنمای / دل و گوش بیژن بپاسخ سرای

نماند آنزمان جایگاه سخن / خرامید از سایهٔ سرو بن

۱ـ نوند : پیک ؛ ۲ـ خودکامه : خود رای .

سوی خیمهٔ دخت افراسیاب پیاده همی گام زده باشتاب
بپرده درآمد چو سرو بلند میانش بزرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتن ببر گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و از کار و ساز که با تو که آمد بجنگ گراز؟
چرا اینچنین روی واین فرو برز برنجانی ای خوبچهره بگرز ؟
بشستند پایش بمشک وگلاب گرفتندازان پس بخوردن شتاب
نشستنگه ورود می ساختند ز بیگانه خرگه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای ابا بربط وچنگ و رامش سرای
بدیبا زمین کرده طاوس رنگ بدینار خرگاه پشت پلنگ
چه از مشک وعنبر چه یاقوت وزر سرا پرده آراسته سر بسر
می سالخورده بجام بلور برآورد با بیژن گیو زور
منیژه چو بیژن دژم روی‌ماند پرستندگان را برخویش‌خواند
بفرمود تا داروی هوش بر پرستنده آمیخت بانوش بر
بدادند ، چون‌خوردمی‌گشت‌مست ابی خویشتن سرش‌بنهاد پست
عماری بسیجید و آمد براه مرآن خفته را اندرون جایگاه
بگسترد کافور بر جای‌خواب همیریخت‌بر چوب صندل گلاب
چوآمد بنزدیک شهر اندرا بپوشید بر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندرآمد بشب به بیگانگان هیچ نگشاد لب
بیاوردروغن مر او را بداد که تا گشت‌بیدارو چشمش گشاد
چو بیدار شدبیژن‌وهوش یافت نگار سمن بر در آغوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا ابا ماهروی و ببالین سرا
بپیچید بر خویشتن بیژنا بیزدان پناهید ز اهریمنا
منیژه بدو گفت دل شاد دار همه کار نابوده را باد دار
بمرادن زهرگونه کارآیدا گهی بزم وگه کار زار آیدا
پریچهرگان رود بر داشتند بشادی شب و روز بگذاشتند

کسی کز گزافه سخن راندا / درخت بلا را بجنباندا ۱
چو یکچند بگذشتشان اینچنین / پس آگاهی آمد بدربان ازین
نهفته همه رازها باز جست / بژرفی نگه کرد کارازنخست
بدانست وترسان شدازجان خویش / شتابید نزدیک درمان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای / دوان از پس پرده بر داشت پای
بیامد بر شاه توران بگفت / که دخترت ازایران گزیدست جفت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد / تو گفتی که بیداست هنگام باد
ز دیده برخ خون مژگان برفت / بر آشفت و این داستان بازگفت
کرا از پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بد اختر بود
بگرسیوز اندر یکی بنگرید / کزایران چه دیدیم و خواهیم دید
بگیتی کرا بد چنین روز بد / غم شهر ایران و فرزند خود
برو با سواران هشیار سر / نگه دار مر کاخ را بام و در
نگر تا که بینی بکاخ اندرا / ببند و کشانش بیار ایدرا
چو گرسیوز آمد بنزدیک در / ز ایوان خروش آمد و نوش وخور
غریو یدن چنگ و بانگ رباب / بر آمد ز ایوان افراسیاب
سواران درو بام و ایوان شاه / گرفتند و هر سو ببستند راه
چو گرسیوز آنکاخ در بسته دید / می و غلغل نوش پیوسته دید
بزددست و بر کند بندش زجای / بجست از در اندر میان سرای
بیامد بنزدیک آن خانه زود / کجا اندرو مرد بیگانه بود
بلرزید از خشم و پس بانگ کرد / که ای خویش نشناس ناپاک مرد
فتادی بچنگال شیر ژیان / کجابردخواهی تو جان از میان؟
بپیچید بر خویشتن بیژنا / که چون رزم سازم برهنه تنا؟

۱ــ مفهوم بیت اینست که چون کار گزاف رسید موجب رنج وبلاست نظیر شعر :
لطف حق با تو مداراها کند / چونکه از حد بگذرد رسوا کند
که تصحیفی است از شعر مولوی که فرموده : حلم حق با تو مساواها کند .....

نه شبرنگ با من نه رهوار بور　　همانا۱ که برگشتم امروز هور
همیشه بیکساق موزه درون　　یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید ازنیام　　در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور گشوادگان　　سر پهلوانان و آزادگان
نبرد کسی پوست بر من مگر　　همی سیری آید تنش را ز سر
وگر خیزد اندر جهان رستخیز　　نه بیند کسی پشت من در گریز
پس آنگه بگرسیوز آواز کرد　　که بامن چنین بخت بدساز کرد
تو دانی نیاکان و شاه مرا　　میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ سازید من جنگ را　　همیشه بشویم بخون چنگ را
ز تورانیان من بدین خنجرا　　ببرم فراوان سران را سرا
نکرد ایچ گرسیوز آهنگ اوی　　چو دید آن چنان تیزی وچنگ اوی
بدانست کو راست گوید همی　　بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگندها　　بخوبی بدادش بسی پندها
بپیمان جدا کرد از او خنجرا　　بچربی کشیدش ببند اندرا
سرا پای بستش بکردار یوز　　چسود از هنرها چوبر گشت روز؟
چنین است گردندهٔ گوژ پشت　　چو نرمی بسازی بیابی درشت
بران سان بنزدیک افراسیاب　　ببردند رخ زرد و دیده پر آب
چو آمد بنزدیک شاه اندر　　گو دست بسته برهنه سرا
بدو آفرین کرد کای شهریار　　سزد گر کنی راستی خواستار
نه من بارزو جستم این پیشگاه　　نه بود اندرین کارکس را گناه
از ایران بجنگ گراز آمدم　　بدآن جشن توران فراز آمدم
بزیر یکی سرو رفتم بخواب　　که تا سایه دارد مرا زآفتاب
بیامد پری و بگسترد پر　　مرا اندر آورد خفته ببر
که تا اندر ایوان افراسیاب　　نشد هیچ بیدار چشمم زخواب
گناهی مرا اندرین بوده نیست　　منیژه بدین کار آلوده نیست

۱– یعنی هور از من بر گشت .

پری بیگمان بخت بر گشته بود که بروی همی جادوئی آزمود

چنین داد پاسخ پس افراسیاب که روز بدت کرد بر تو شتاب

تو آنی کز ایران بگروز و کمند همی رزم جستی و نام بلند

کنون چون زنان پیش من بسته دست همی خواب گوئی بکردار مست

بگفت دروغ آزمودن ۱همی بخواهی سر از من ربودن همی ؟

بدو گفت بیژن که ای شهریار سخن بشنو از من یکی هوش دار

گرازان بدندان و شیران بچنگ توانند کردن بهر جای جنگ

یلان هم بشمشیر و تیر و کمان توانند کوشید باید گمان

یکی دست بسته برهنه تنا یکی را زپولاد پیراهنا

اگر شاه خواهد که بیند زمن دلیری نمودن بدین انجمن

یکی اسب فرما و گرز گران گزین کن زترکان هزاران سران

بآورد گه گر یکی زان هزار اگر زنده مانم بمردم مدار ۲

چواز بیژن این گفته بشنید ، چشم برو بر فکند و بر آورد خشم

بگرسیوز اندر یکی بنگرید بدو گفت چون این سخنها شنید

نبینی که این بد کنش ریمنا فزونی سگالد همی بر منا ؟

بسنده ۳ نبودش همین بدکه کرد کنون رزم جوید بننگ و نبرد

ببر همچنین بند بر دست و پا ی هم اندر زمان زو بپرداز جا ی

نگون بخت را زنده بردار کن وز او نیز با ما مگردان سخن

بدان تا ز ایرانیان زین سپس نیارد بتوران نگه کرد کس

کشیدندش از پیش افراسیاب دل از درد خسته دو دیده پر آب

چو آمد به در بیژن خسته دل ز آب مژه پای مانده بگل

همی گفت اگر بر سرم کردگار نبشتست مردن ببد روزگار

۱ــ دورغ آزمودن : دروغ گفتن . ۲ــ در این شعر کلمه شرط تکرار شده است . ۳ــ بسنده : کافی و بس.

ز دار و ز کشتن نترسم همی — ز گردان ایران بتفسم همی۱
که نامرد خوانـد ه دشمنم — ز نا خسته بردار کـرده تنم
بپیش نیاکـان خسرو منش — پس ازمرگ باشد بمن سر زنـش
ایا باد بگذر بایران زمیـن — پیامی ز من بر بشاه گـزین
بگویش که بیژن بسختـی‌درست — تنش زیر چنگال شیـر نـرست
برستم رسان زود از مـن خبـر — بدان تا بخونم ببنـدد کمـر
بگودرز گشواد از من بگوی — که از کار گرگین شـدم آبـروی
بگرگین بگو ای یـل سست رای — چگوئی تو با من بدیگر سرای؟
مرا در بلائی فکنـدی که کـس — نبینم همی هیچ فریاد رس
کننده همی کند جای درخت۲ — پدید آمد از دور پیران ز بخت
چو پیران ویسه بدان جـا رسید — همه راه ترک کمر بستـه دیـد
یکی دار بر پای کـرده بلنـد — فـرو هشته از دار پیچان کمند
بتورانیان گفت‌این دارچیست؟ — در شاه را از در دار کیست؟
بدوگفت گرسیـوزاین بیژنست — کجا شاهرا بدتـرین دشمنسـت
بزد اسب و آمد بر بیژنـا — جگـر خسته دیـدش برهنه‌تنا
دودست‌ازپس‌پشت‌بسته‌چوسنگ — دهن‌خشک‌ورفته زروی آب‌ورنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدی؟ — از ایران همـانا بخون آمـدی؟
همـه داستان بیژن او را بگفت — چنان‌چون‌رسیدش‌زبدخواه‌جفت۳
ببخشود پیـران ویسه بـر اوی — فـرو ریخت‌آب‌ازدودیده بروی
بفرمود تـا یکزمانـش بـدار — نکردنـد و ، گفتش هم‌ایدربدار
بـدان تا ببینم یکی روی شـاه — نمایـم بـدو اختـر نیک راه
بکـاخ اندرون شد پرستار وش — بـر شـاه با دست کرده بکش

۱ــ تفسیدن : بغایت گرم شدن ، و مفهوم مطلب این که از دار و کشتـن نمیترسم بلکه از اینجهات در عذابم و میسوزم که زخم نخورده و بی‌رنج جنگ کشته‌میشوم و پس‌از مرگ دشمن مرا سرزنش خواهد کرد . ۲ــمقصود داراست . ۳ــ مراد گرگین است .

همی بود در پیش تختش بپای
چو دستور پاکیزهٔ رهنمای

سپهدار دانست کز آرزوی
بپایست پیران آزاد خوی

بخندید وگفتش چه خواهی؟ بگوی
ترا بیشتر نزدمن آب روی

اگر زر خواهی و گر گوهرا
و گرپادشاهی و گر لشکرا

ندارم دریغ ازتومن گنج خویش
چرا برگزینی همی رنج خویش؟

چو بشنید پیران خسرو پرست
زمین را ببوسید و برپای جست

که جاوید بادا ترا تخت جای
نیابد جزاز تخت توبخت جای

ز شاهان گیتی ستایش تراست
زخورشید تابان نیایش تراست

مرا هر چه بایدببخت تو هست
زاسبان ومردان ونیروی دست

مرا آرزوی از پی خویش نیست
کس از کهتران تو درویش نیست

نه من شاهراپیش از این چندبار
همی داد می پند در چندکار؟

بگفتار من هیچ نامد فراز۱
بدان داشتم دست از کار باز

مکش گفتمت پور کاوس را
که دشمن کنی رستم و طوس را

سیاوش که بود از نژاد کیان
بمهر تو بسته کمر بر میان

کزایران به پیلام بکوبندمان
زهم بگسلانند پیوندمان

بخیره بکشتی سیاوش را
بزهر اندر آمیختی نوش را

ندیدی بدی های ایرانیان
که کردندبا شهر تورانیان؟

ز توران دو بهره بپای ستور
سپردند و شد بخت را آب شور

هنوز آن سر تیغ دستان سام
همانا نیاسود اندر نیام

که رستم همی سر فشاندازاوی
بخورشید بر خون چکاندازاوی

اگر خون بیژن بریزی بدین
بتوران بر آید یکی گرد کین

نگه کن بدان کین که گسترد یا
دم از شهر توران بر آورد یا

همانا دگر خواستار آوری
درخت بلا را ببار آوری

چو کینه دو گردد نداریم پای
ایا پادشاه جهان کدخدای

به از تو نداند کسی گیو را
نهنگ دژم رستم نیو را

۱ـ فراز :نزدیک ، یعنی شاه اقبالی بگفته‌های من نکرد و پیش نیامد

چوگودرز گشواد پولاد چنگ — که آید زبهر نبیره بجنگ
چو بر زد بر آن آتش تیز آب — چنین پاسخش داد افراسیا ب
که بیژن ندانی که با ما چکرد — بایران وتوران شدم روی زرد
نبینی کزین بی‌هنر دخترم — چه رسوائی آمد به پیران‌سرم
همه‌نام پوشیده رویان من — ز پرده بگسترد بر انجمن
کزین‌ننگ تا جاودان بر درم — بخنددهمه کشور و لشکرم
گر او یابد از من رهائی بجان — زهر سو گشایند بر من زبان
بر سوائی اندر بمانم بدرد — بپالایم از دیدگان آب زرد
بسی آفرین کرد پیران‌براوی — که ایشاه نیک اختر راستگو ی
چنین است چون شاه گوید همی — جز از نام نیکو نجویدهمی
ولیکن‌بدین رای هشیار من — یکی بنگرد ژرف ، سالارمن
ببندیم او را ببند گران — کجا دار و کشتن گزیند بران
ازاو پند گیرند ایرانیان — نبندند ازین پس بدیرا میان
چنان کرد سالار کو رای‌دید — دلش‌با زبان شاه یکتای‌دید
ز دستور پاکیزهٔ راهبر — درفشان شود شاهراه گاه‌و فر
بگرسیوز آنگه بفرمود شاه — که بند گران ساز وتاریک چاه
به پیوند مسمار های گرا ن — ز سر تا بپایش‌ببند اندرآ ن
ازآن‌پس نگون اندر افکن بچاه — که‌بی بهره گرددزخورشیدوماه
ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو — که از ژرف دریاش گیهان خدیو
فکنده است بر بیشهٔ چینستان — بیاور ز بیژن بدان کین ستان
بیاور سر چاه او را بپوش — بمان تا بزاری بر آیدش هوش
و ز آنجا بایوان آن بی هنر — منیژه کزو ننگ دارد گهر
برو با سواران و تاراج کن — نگون بخت را بی سر و تاج کن
برهنه کشانش ببر تا بچاه — که در چاه بین آنکه دیدی بگاه
بهارش توئی غمگسارش تو باش — درین تنگ‌زندان زوارش[1] توباش

۱ــ زوار : خادم ، و بخصوص خادم بیماران و زندانیان .

کشان بیژن گیو از پیش دار
ببردند بسته بدان چاه سار
نگونش بچاه اندر انداختند
سر چاهرا سنگ بر ساختند
وزانجا بایوان آن دخترش
بیاورد گرسیوز آن لشکرش
همه گنج او را بتارج داد
ازین بدره بستد بآن تاج داد
کشیدش دوان تا بدان‌چاهسار
دل از درد پرخون ورخ جویبار
شب و روز با ناله و آه بود
همیشه نگهبان آن چاه بود
چو از کوه خورشید سر بر زدی
منیژه ز هر در همی نان چدی
همی گرد کردی بروز دراز
بسوراخ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی
بدین شور بختی همی زیستی

ازاینسوگرگین‌یک‌هفته چشم براه بیژن همیداشت و چون باز نگشت همه‌بیشه‌راجستجو کردو بانجام اسب بیژن را زین بر گشته و لگام گسسته بیافت‌ودانست‌که وی را کار تباه شده است . از بدسگالی که در بارهٔ یار خویش روا داشته بود سخت پشیمان و باندوه شد و بناچار بایران روی آورد .

چون خبربازگشت گرگین پرا کنده شد ، گیو بپیشباز شتافت وچون فرزندرا نیافت‌غریو و خروش بر آورد و از کار بیژن پژوهش کرد . گرگین بفریب‌پاسخ دادکه : "چون‌ببیشهٔ گرازان در شدیم باددان در آویختیم و بسیاری از آنان بکشتیم و دندانشان بکندیم و آهنگ باز گشتن کردیم. درراه گوری خوشرنگ و تناورآشکار شد بیژن کمند بیفکند . گور نیرو کرد و کمند افکن را با خود کشید و هر دو در مرغزار نا پدید شدند . من‌هر چه در پی آنان بشتافتم و جستجو کردم جز اسب لگام گسسته بیژن را نیافتم . "

گیودر سخنان او پرتو راستی ندید و از رنگ پریده و تن لرز لرزان وی دریافت که تباهی بیژن بفریب و رنگ اوست ، سخت دژم و خشمناک شد و گرگین را بدرگاه شاه آورد .

گرگین‌بپیشگاه‌کیخسرونیزیاوه‌ودیگرگون‌پاسخی گفت شاه بر آشفت و

هم اندر زمان کرد پایش ببند — که از بند گیرد بد اندیش پند
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش — بجویش بهر جا و هر سو بکوش
من اکنون زهر سو فراوان سوار — فرستم همه در خور کار زار
و گر دیر یابم از او آگهی — تو جای خرد مگردان تهی ۱
بدانگه که از گل شود باغ شاد — ابر سر همی گل فشاندت باد
زمین چادر سبز در پوشدا — هوا بر گلان زار بخروشدا
بخواهم من آن جام گیتی نمای — شوم پیش یزدان بپاشم بپای
کجا هفت کشور بدو اندرا — ببینم برو بوم هر کشورا
بگویم ترا هر کجا بیژنست — بجام اندرون این مرا روشنست

گیو بجستجوی فرزند بهرسو سواران فرستاد و هیچگونه نشان نیافت. چون نوروز فراز آمد کیخسرو جامهٔ نیایش پوشید و از یزدان پاک یاری جست و بجام گیتی نمای بنگریست و بفرمان یزدان او را در چاه وبند بدید. پس برستم نامه کرد و او را برای رهانیدن بیژن بخواند و نامه‌را بگیو سپرد که خود بسیستان رود و برستم دهد.

چو برنامه بنهاد خسرو نگین — ستد گیو و بر شاه کرد آفرین
بیابان گرفت و ره هیرمند — همیرفت پویان بسان نوند
چو نخجیر از آنجاکه برداشتی — دو روزه بیکروزه بگذاشتی
چو گیو اندر آمد بایوان ز راه — تهمتن بیامد ز نخجیرگاه
ز اسب اندر آمد گرفتش ببر — بپرسیدش از خسرو تاجور
ز گودرز و از طوس و از گستهم — ز گردان لشکر همه بیش و کم
ز شاپور و رهام وز بیژنا — ز فرهاد و گرگین وازهر تنا
چو آن نام بیژن رسیدش بگوش — بر آمد بناکا از اویک خروش
برستم چنین گفت کای با فرین — گزین همه مهتران زمین

۱ـ یعنی خرد را از دست مده وتندی مکن.

درستند ازین هرکه بردی تونام وزیشان بر تو درود و پیام
بجز بیژن ای گرد گردنکشان که از بندو از چه دهندش نشان
نبینی که بر من بپیران سرا چه آمد زتخت بد اندر خورا
زگیتی مرا خود یکی پور بود همم پور وهم پاک دستور بود
شداز چشم من‌در جهان ناپدید بدین‌دودمان‌کس‌چنین غم‌ندید
چنینم که بینی بپشت ستور شب وروز تازان چوتابنده هور
زبیژن شب و روز چون بیهشان بگیتی بجستم بهر سو نشان
کنون شاه با جام گیتی نمای بپیش جهان آفرین شد بپای
چه مایه خروشید وکردآفرین بجشن کیان هومز فروردین
همان جام رخشنده بنهادپیش بهر سو نگه کرد از اندزه بیش
بتوران نشان داد ازو شهریار ببند گران و ببد روزگار
چو در جام کیخسرو ایدون‌نمود سوی پهلوانم دوانید زود
همیگفت و مژگان پر ازآب زرد همی بر کشید ازجگر باد سرد
وزان پس چو نامه برستم بداد همه کار گرگین بدو کرد یاد
چوآن نامهٔ شاه رستم بخواند زگفتار خسرو بخیره بماند
بفرمود رستم بندند باز سوی شهر ایران بسیچندگار
بگردون بر افراخته گوش رخش زخورشید برتر سر تاج بخش
سوی شهر ایران نهادند روی همه راه پویان دل کینه جوی
چو آمد بر شاه کهتر نواز نوان پیش او رفت وبردش نماز
ستایش کنان پیش خسرو رسید که مهر و ستایش مراو را سزید
بسالار نوبت بفرمود شاه که گودرز وطوس وگوان‌را بخواه
در بار بگشاد سالار بار نشستنگهی ساخت شاهانه وار
بفرمود تا تاج زرین و تخت نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبهٔ خسروانی بباغ بگستردوشد گلستان چون‌چراغ
درختی زدند از برگاه شاه کجا سایه گسترد برتاج و گاه
تنش سیم و شاخش زیاقوت‌وزر برو گونه گونه نشانده گهر

همه بار زرین ترنج و بهی — میان ترنج وبهی بدتهی ۱
بدو اندرون مشک سوده بمی — همه پیکرش سفته بر سان نی
کرا شاه بر گاه بنشاندی — برو باد از آب مشک بفشاندی
بفرمود تا رستم آمد بتخت — نشست از بر گاه زیر درخت
همه دل پر از شادی ومی بدست — رخان ارغوانی ونابوده مست
برستم چنین گفت پس شهریار — که ای نیک پیوند به روزگار
زهر بدتوئی پیش ایران سپر — همیشه چو سیمرغ گسترده پر
کنون چارهٔ کار بیژن بجوی — که او را زتوران بد آمد بروی
بدینکار اگر تو نبندی کمر — نه بینم بگیتی دگر چاره گر
ز اسب و سلیح و مردان و گنج — ببر هر چه باید مدار ایچ رنج
چو رستم زکیخسرو ایدون ۲ شنود — زمین را ببوسید و بر حسب زود
بروآفرین کرد کای نیکنام — چو خورشید هر جای گستردکام
که چون تونديدست یک شاه‌گاه — نه تابنده شیدونه رخشنده ماه
بدانرا زنیکان تو کردی جدا — تو بستی با فسون وبنداژدها
گر آید بمژگان اندر سنان — نتابم ز فرمان خسرو عنان ۳
چو گرگین نشان تهمتن شنید — بدانست کامد غمش راکلید
فرستادنزدیکرستم پیام — که ای نیک پی فرخ‌نیک نام
درخت بزرگی وگنج وفا — در زاد مردی و بند بلا
که‌داردچو تو مرد هرگز بیاد؟ — جهان و زمان بیتو هر گزمباد
گرت رنج ناید ز گفتار من — بگویم کنون با تو کردار من
نگه‌کن تو در کار این‌کوژپشت ۳ — بخیره چراغ دلم را بکشت
بتاریکی اندر مرا ره نمود — نبشته چنین بود و بود آنچه بود
بر آتش‌نهم خویشتن پیش شاه — گر آمرزش آید مرا زین گناه

۱ـ مقصود اینکه بـ رادرخت میان تهی بود . ۲ـ ایدون : چنین . ۳ ـ عنان تافتن :کنایه است از روی بر گرداندن .

۳ ـ کوژ پشت :کنایه است از آسمان و گیتی .

مگر باز گردد ز بد نام من | بپیران سر این بدسرانجام من
چو پیغام گرگین برستم رسید | یکی باد سرد از جگر بر کشید
بپیچید از آن درد و پیغام اوی | غم آمد از آن بیهده کام اوی
فرستاده را گفت رو باز گرد | بگویش که ای خیره ناپاک مرد
تو نشنیدهٔ داستان پلنگ | بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
که گر برخرد چیره گردد هوا | نیابد ز چنگ هوا کس رها
نشاید برین بیهده کام تو | که من پیش خسرو برم نام تو
ولیکن کنونت ببیچارگی | فرو مانده بینم بیکبارگی
ز خسرو بخواهیم گناه ترا | بر افروزم این تیره ماه ترا

کیخسرو بخواهشگری رستم از گناه گرگین درگذشت. از آن پس بارستم در کار بیژن رای زد و رستم چنین اندیشید که بآئین بازرگانان بتوران شود. پس بفرمان کیخسرو گنجور گنجهای کهن را بگشود، و از زر وسیم و گهر و پوشیدنی و گستردنی بارها بساخت. رستم از ناموران هزارتن بر گزیدو سپیده دمان فرمان داد برشتران بار نهادند و بتوران روی آوردند.

چون بنزدیکی مرز توران رسیدند رستم دلیران را فرمان داد که همانجا بسیچیده و آماده بمانند و خود باویژگان پشمین جامه بپوشیدند و کاروانی چنین با رنگ و بوی بتوران براند.

در آنسوی مرز توران نخست بشهری که جایگاه پیران بود رسیدند.

چو پیران ویسه ز نخجیرگاه | بیامد تهمتن بدیدش براه
یکی جام زرین پر از گوهرا | بدیبا بپوشیده اندر خورا
دو اسب گرانمایه با زین زر | بگوهر بیاراسته سر بسر
بفرمانبران داد و خود پیش رفت | بدرگاه پیران خرامید تفت
بر او آفرین کرد کای نامور | بایران و توران ببخت و هنر
چنان کرد روشن جهاندارساز | که پیران مر او را ندانست باز[1]

۱– یعنی خداوند چنان کرد که پیران رستم را نشناخت.

بپرسیدوگفت از کجائی ؟ بگوی — چه مردی و چون آمدی‌پویه‌پوی ؟
بدو گفت رستم ترا کهترم — بشهر توکرد ایزد آبشخورم
ببازارگانی از ایران بتور — بپیمودم این راه دشوار و دور
اگر پهلوان گیردم زیر پر — خرم چارپای و فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازاردم — هم از ابر مهرت گهر باردم
پس آن جام پر گوهر شاهوار — میان مهان کرد پیشش نثار
بسی آفرین کرد وآن‌خواسته — بدو داد و شد کار آراسته
چو پیران‌بر آن گوهران‌بنگرید — کز آن‌جام رخشنده آمد پدید
بر او آفرین کرد و بنواختش — بر بخت پیروزه بنشاختش
که روشادو ایمن‌بشهر اندر آی — که ما نزد خویشت بسازیم جای
از این‌خواسته با تو تیمار نیست — کسی را بدین با تو پیکار نیست
برو هرچه داری بهائی بیار — خریدار کن هر سوئی خواستار
چنین گفت رستم که ای پهلوان — هم آنجا بباشیم با کاروان
یکی خانه بگزید و برساخت کار — بکلبه درون رخت بنهاد و بار
خبر شد کز ایران یکی کاروان — بیامد بر نامور پهلوان۱
ز هر سو خریدار بنهاد گوش — چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
خریدار دیبا و فرش و گهر — بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی — بدان کلبه بازار بر خاستی
منیژه خبر یافت از کاروان — یکایک ۲ بشهر اندر آمد دوان
برهنه نوان دخت افراسیاب — بر رستم آمد دو دیده پر آب
همی باستین خون مژگان برفت — بر او آفرین کرد و پرسید و گفت
که برخوردی‌ازجان‌وازگنج‌خویش — مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند — ز چشم بدانت مبادا گزند
هر امید دل را که بستی میان — ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار — خنک شهر ایران و خوش روزگار

۱ـ مراد پیران است . ۲ـ یکایک در اینجا یعنی فوری .

چه آگاهیستت ز گردان شاه ‏ ‏ ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه؟

نیامد ز بیژن بایران خبر ؟ ‏ ‏ نیایش نخواهد بدن چاره گر؟

که چونین جوانی ز گودرزیان ‏ ‏ همی بگسلاند ز آهن میان

بسوده است پایش ببند گران ‏ ‏ دو دستش بمسمار آهنگران

کشیده بزنجیر و بسته ببند ‏ ‏ همه چاه پر خون از آن مستمند

نیابم ز تیمار او هیچ خواب ‏ ‏ ز نالیدن او دو چشم پر آب

بترسید رستم ز گفتار اوی ‏ ‏ یکی بانگ بر زد بلندش بروی

بدو گفت کز پیش من دور شو ‏ ‏ نه خسرو شناسم نه سالار نو

نه دارم ز گودرز و گیو آگهی ‏ ‏ که مغزم ز گفتار کردی تهی

برستم نگه کرد و بگریست زار ‏ ‏ ز خواری ببارید خون بر کنار

بدو گفت کای مهتر پر خرد ‏ ‏ ز تو سرد گفتن نه اندر خورد

سخن گر نگوئی مرانم ز پیش ‏ ‏ که من‌خوددلی دارم ازدر دریش

چنین باشد آئین ایران مگر ‏ ‏ که درویش را کس نگوید خبر؟

بدو گفت رستم که ای زن چه‌بود ‏ ‏ مگر کاهر من رستخیزت نمود ؟

همی بر شکستی تو بازار من ‏ ‏ از اینروی بد با تو پیکار من

بدین تندی از من میازار بیش ‏ ‏ که دل بسته بودم ببازار خویش

و دیگر بجائی که کیخسرو است ‏ ‏ بدان شهر من خود ندارم نشست

ندانم زبن گیو و گودرز را ‏ ‏ نه هر گز به پیمودم آن مرز را

بفرمود تا خوردنی هرچه بود ‏ ‏ نهادند در پیش درویش زود

یکایک سخن کرد از او خواستار ‏ ‏ که با تو چرا شد دژم روزگار ؟

چه‌پرسی‌ازایران و از تخت شاه؟ ‏ ‏ چه داری همی راه ایران نگاه ؟

منیژه بدو گفت کز کار من ‏ ‏ چه پرسی زرنج و زتیمار من ؟

از آنچاه سر با دلی پر ز درد ‏ ‏ دویدم بنزد تو ای زاد مرد

که از تو یکی باز پرسم خبر ‏ ‏ ز گیو و ز گودرز پر خاشخر

زدی بانگ برمن چو جنگ آوران ‏ ‏ نترسی تو از داور داوران

منیژه منم دخت افراسیاب ‏ ‏ برهنه ندیده مرا آفتاب

کنون‌دیده پرخون ودل پر زدرد ‏ ‏ از این دربدان دردو رخساره زرد

همی نان کشکین فراز آورم چنین راند ایزد قضا بر سرم
ازین زارتر چون بود روزگار ؟ سرآرد مگر بر من این کردگار
که بیچاره بیژن دران ژرف چاه نبیند شب و روز و خورشید و ماه
مرا درد بر درد بفزود از آن نم از دیدگانم بپالود از آن
کنون گرت باشد بایران گذر ز گودرز گشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را ببینی وگر رستم نیو را
بگوئی که بیژن ببند اندر است وگر دیر آئی شود کار پست
چو خواهی که بینی میاسای دیر که بر سرش سنگست و آهن بزیر
بدو گفت رستم که ای خوبچهر چرا باری از دیدگان آب مهر؟
چرا نزد باب تو خواهشگران نینگیزی از هر سوئی مهتران؟
مگر بر تو بخشایش آرد پدر بجوشدش خون و بسوزد جگر
گر آزرم بابت نبودی ز پیش ترا دادمی چیز از اندازه بیش
بخوالگیرش۱ گفت هرگون خورش که او را بباید بیاور برش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم نوشته ۲ بگرد اندر آن نان نرم
سبک دست رستم بسان پری بدو در نهان کرد انگشتری
بدو داد گفتش بدان چاه بر که بیچارگانرا توئی راهبر
منیژه بیامد بدانچاهسر دوان و خورشها گرفته ببر
نوشته ۲ بدستار چیزی که برد چنان هم که بستدبه بیژن سپرد
نگه کرد بیژن بخیره بماند ازآنچاه خورشید رخرا بخواند
که ای مهربان از کجا یافتی خورشها کز اینگونه بشتافتی؟
بسا رنج و سختی کت آمد بروی زبهر من ای مهربان چاره جوی
منیژه بدو گفت کز کاروان یکی مایه ور مرد بازارگان
از ایران بتوران زبهر درم کشیده ز هرگونه بسیار و کم
یکی مرد پاکیزه با هوش و فر زهر گونه با او فراوان گهر
بمن داد از اینگونه دستار خوان که بر من جهان آفرین را بخوان

۱– خوالیگر : خوانسالار . ۲– نوشته : پیچیده .

بدان چاه نزدیک آن بسته رو | دگر گر بخواهد ببر نوبنو
بگسترد بیژن پس آن نان‌پاک | پر امید دل گاه با ترس و باک
چو دست خورش برد ازآن‌داوری | بدید آن نهان کرده انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند | ز شادی بخندید و خیره بماند
چو بار درخت وفا را بدید | بدانست کامد غمش را کلید
بخندید خندیدنی شاهوار | چنان کامد آواز بر چاهسار
منیژه چو بشنید خندیدنش | از آنچاه تاریک جنبیدنش
شگفت آمدش داستانی بزد | که دیوانه خندد ز گفتار خود
منیژه‌عجب ماند از آن کار سخت | بگفت‌این‌چه‌خنده‌است‌ای‌نیکبخت؟
چگونه بخنده گشادی دو لب | که شب روز بینی همی روز شب ؟
چه راز است‌پیش من آنرا بگوی ؟ | مگر بخت نیکت نمودست روی ؟
بدو گفت بیژن که این کار سخت | بامید آنم که بگشاد بخت
کنون گر وفای مرا نشکنی | بسوگند با من تو پیمان کنی
بگویم ترا سر بسر داستان | که باشی بسوگند همداستان
که لب را بدوزی ز بهر گزند | زنان را زبان هم نماند ببند
منیژه چو بشنید نالید سخت | که برمن چه آمد زبد خواه بخت
دریغا که شد روزگاران من | دل خسته و چشم گریان من
بدادم ببیژن دل و خان و مان | کنون گشت بر من‌چنین بد گمان
پدر گشته بیزار و خویشان زمن | برهنه دوان بر سر انجمن
همان گنج و دینار وتاج و گهر | بتاراج دادم همه سر بسر
بر امید بیژن شدم نا امید | جهانم سیاه و دو دیده سفید
بپوشد همی راز بر من چنین | تو آگه تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست | زمن کار تو پاک بر کاستست [1]
چنین گفتم اکنون نبایست گفت | ایا مهربان یار و هشیار جفت
سزد گر بهر کار پندم دهی | که مغزم برنج اندرون شد تهی

۱– یعنی موجب زیان تو بکلی من شده‌ام .

تو بشناس کان مرد گوهر فروش — که خوالیگرش مر ترا داد نوش
زبهر من آمد بتوران فراز — و گرنه بگوهر نبودش نیاز
ببخشود بر من جهان آفرین — ببینم مگر پهن روی زمین
رهاند مرا زین غمان دراز — ترا زین تکاپوی و گرم ۱ و گداز
بنزدیک او رو بگویش نهان — که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربان و بتن چاره جوی — اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیامد منیژه بکردار باد — ز بیژن برستم پیامش بداد
بدانست رستم که بیژن سخن — گشاده است بر گلرخ سرو بن
بدو گفت رستم که ای خوبچهر — که ایزد ترا زو مبراد مهر
بگویش که آری خداوند رخش — ترا داد یزدان فریاد بخش
ز زابل بایران ز ایران بتور — ز بهر تو پیموده این راه دور
چو این گفته‌باشی سخن رازدار — شب تیره گوشت بآواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم بروز — شب آید یکی آتشی بر فروز
منیژه ز گفتار او شاد شد — دلش زاندهان یکسر آزاد شد
بیامد دمان تا بدان چاهسار — که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم سراسر پیام — بدان نیک پی فرخ نیکنام
چنین داد پاسخ که آنم درست — که بیژن بنام و نشانم بجست
تو با داغ دل چند پوئی همی؟ — دو رخرا بخوناب شوئی همی ؟
بگویش که ما را بسان پلنگ — بسود از پی تو کمر گاه و چنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا — شب از چنگ خورشید گردد رها
بکردار کوه آتشی بر فروز — که دشت و سرچاه گردد چو روز
بدان تا ببینم من آن چاه را — بدان روشنی بسپرم راهرا
چو بشنید بیژن بران سان پیام — بچاه اندرون گشت ازو شاد کام
سوی کردگار جهان کرد سر — که ای پاک بخشندهٔ دادگر
بده داد من زانکه بیداد کرد — تو دانی غمان من و داغ و درد

۱ــ گرم . اندوه و رنج .

مگر بازیابم بر و بوم را — بمانم بخاک اختر شوم را ۱
تو ای جفت رنج آزموده ز من — فدا کرده جان و دل و چیز وتن
بدین رنج کز من تو برداشتی — همه رنج من شادی انگاشتی
بکردی رها تاج و تخت وکمر — همان گنج و خویشان و مام وپدر
اگر یابم از چنگ این اژدها — بدین روزگار جوانی رها
بکردار نیکان یزدان پرست — بپویم بپای و بیازم بدست
بسان پرستار پیش کیان — بپاداش رنجت ببندم میان
کنون این یکی رنج بردار نیز — کزین رنج یابی بسی گنج و چیز
منیژه بهیزم شتابید سخت — چو مرغان بر آمد بشاخ درخت
بخورشید بر چشم و هیزم ببر — که تا کی بر آرد شب از کوه سر
چو از چشم خورشیدشدنا پدید — شب تیره بر دشت دامن کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان — شود آشکارای گیتی نهان
که لشکر کشد تیره شب پیش روز — بگردد سر هور گیتی فروز
منیژه بشد آتشی بر فروخت — که چشم شب قیر گون را بسوخت
تهمتن بپوشید رومی زره — بر افکند بند زره را گره
بشد پیش دادار خورشید و ماه — نیایش بدو کرد و پشت و پناه
همی گفت چشم بدان کور باد — بدین کار بیژن مرا زور باد
بگردان بفرمود تا هم چنین — ببستند بر گرده گه بند کین
بر اسبان نهادند زین خدنگ — همه جنگ را ساخته تیز چنگ
تهمتن سوی چاه بنهاد روی — همیرفت پیش اندرون راهجوی
چو آمد بر سنگ اکوان فراز — بدانچاه اندوه و گرم و گداز
چنین گفت رستم بدان هفت‌گرد — که روی زمین را بباید سپرد
بباید کنون چاره تان ساختن — سر چاه از این سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه — که از سنگ پردخته مانند چاه

۱– بمانم یعنی بگذارم ، یعنی طالع بد را پست افکنم و بدان‌چیره‌شوم .

بسودند با سنگ بسیار چنگ   شده‌مانده۱ گردان وآسوده سنگ

چو از نامداران بپالود خوی۲   که سنگ از سر چاه ننهاد پی

ز اسب اندرآمد گو شیر نر   زره دامنش را بزد بر کمر

زیزدان زورآفرین زور خواست   بزد دست‌وآن‌سنگ‌برداشت راست

بینداخت بر بیشهٔ شهر چین   بلرزید از آن سنگ روی زمین

ز بیژن بپرسید و نالید زار   که چون بود کارت ببد روزگار؟

زگیتی همه نوش بودیت بهر   زدستش چرا بستدی جام‌زهر؟

چنین گفت بیژن ز تاریک چاه   که چون بود بر پهلوان رنج‌راه؟

مرا چون خروش تو آمد بگوش   همه زهر گیتی شدم پاک نوش

بدینسان که بینی مرا خانمان   ز آهن زمین وزسنگ آسمان

بکندم دلم زین سرای سپنج   زبس درد وسختی واندوه و رنج

بدو گفت رستم که بر جان تو   ببخشود بخشنده یزادن تو

کنون ای خردمند فرخنده خوی   مرامانده از تو یکی آرزوی

بمن بخش گرگین میلاد را   زدل دور کن و بیداد را

بدوگفت بیژن که ای یار من   چه‌دانی که‌چون بود پیکارمن ؟۳

ندانی تو ای مهتر شیر مرد   که گرگین میلاد با من چکرد

گر آید بر او بر جهان‌بین‌من ۴   بدو رستخیز آید از کین من

بدو گفت رستم که گر بدخوی   بسازی و گفتار من نشنوی

بمانم ترا بسته درچاه پای   باسب اندر آرم شوم باز جای

چو گفتار رستم رسیدش بگوش   ازآن تنگ زندان برآمدخروش

بپاسخ بدو گفت بدبخت من   زگردان واز دوده و انجمن

زگرگین چنین بد که بر من رسید   بدین روز نیزم بباید کشید

کشیدیم و گشتیم خشنود از روی   زکینه دل من بیاسود ازوی

فرو هشت رستم بزندان کمند   برآوردش از چاه با پای بند

۱– یعنی درمانده ۲– خوی : عرق.

۳ – پیکار : جنگ وستیز و رنج . ۴– یعنی اگر چشمم باو بیفتد .

برهنه تن وموی و ناخن دراز　　گدازیده از درد ورنج و نیاز

همه تن پراز خون ورخسار زرد　　از آن پندو زنجیر زنگار خورد

خروشید رستم چو او را بدید　　همه تن در آهن شده نا پدید

بزد دست و بگسست زنجیرو بند　　جدا کرد ازو حلقه و پای بند

سوی خانه رفتند ازآنچاهسار　　بیکدست بیژن بدیگر زوار

پر از غم نشستند هر دو جوان　　همی یاد کردند بر پهلوان

رها شد سرو پای بیژن ز بند　　بداماد بر کس نیارد گزند

تهمتن بفرمود شستن سرش　　یکی جامعه پوشید نو در برش

از آن پس چو گرگین بنزدیک اوی　　بیامد بمالید بر خاک روی

زکردار بد پوزش آورد پیش　　بپیچید از آن بیهده کارخویش

دل بیژن از کینش آمد براه　　مکافات ناورد پیش گناه

شتر بار کردند و اسبان بزین　　بپوشید رستم سلیح گزین

نشست از بررخش ونام آوران　　کشیدند شمشیر وگرز گران

گسی کرد بارو برآراست کار　　چنان چون بود درخور کارزار

به بیژن بفرمود رستم که شو　　تو با اشکش و با منیژه برو

که من امشب از کین افراسیاب　　نه آرام یابم نه خوردونه‌خواب

کنم خواب نوشین برو بر تباه　　سرش را ببرم برم نزد شاه

تورو بامنیژه که من رستخیز　　بر آرم زتوران شمشیر تیز

بسی‌رنج دیدی تو از بندوچاه　　نبایدت بودن بدین رزمگاه

چنین‌گفت بیژن منم پیش رو　　گر ازمن همی کینه سازیدنو

که پیچانم از رنج زندان وبند　　بباید برزم اندرون دردمند۱

بشد تا بدرگاه افراسیاب　　بهنگام مستی و آرام و خواب

بر آمد ز هر سو یکی دارو گیر　　درخشیدن تیغ و باران تیر

سرانرا همه سر جدا شد زتن　　پر ازخاک چنگ وپراز خون دهن

ز دهلیز او رستم آواز داد　　که‌خواب خوشت‌بر توناخوش‌بواد

۱ـ یعنی‌برای جنگ وکینه کشیدن مرد درد مند و سختی دیده لازم‌است.

منم رستم زابلی پور زال — نه هنگام خوابست وگاه نهال ۱
شکستم در و بند و زندان تو — که سنگ گران بد نگهبان تو
بزد بانگ در خانه افراسیاب — که رزم‌آوران‌را ببسته‌است‌خواب؟
بر ایشان زهر سو بگیرند راه — که جوید نگین و که جوید کلاه؟
زهرسو خروش و تکاپوی خاست — زخون‌ریختن‌بردرش جوی‌خاست
هر آنکس که آمد ز ترکان براه — زمانه تهی ماند از او جایگاه
گرفتند بر کینه جستن شتاب — از آنخانه بگریخت افراسیاب

رستم پس از پیروزی‌بشتاب با یرانیان‌وبنهٔ خویش‌که از پیش فرستاده بود پیوست . افراسیاب روز دیگر با سپاهی گران از پی رستم آمد و پس از رزمی سخت شکست یافت و بگریز بر گشت و رستم بایران روی نهاد .

چو آگاهی آمد بشاه دلیر — که از بیشه پیروز بر گشت شیر
پذیره شدش شهریار جهان — نگهدار گردان و تاج مهان
چو رستم درفش جهاندار شاه — نگه کرد کامد پذیره براه
پیاده شد از اسب و بردش نماز — غمی گشته از رنج و راه دراز
بر او آفرین کرد خسرو بمهر — که جاوید بادا بکامت سپهر
خنک زال کش بگذرد روزگار — بماند بگیتی چو تو یادگار
خجسته برو بوم زابل که شیر — همی پروراند گوان دلیر
خوشا شهر ایران و فرخ گوان — که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه برتر سر بخت من — که چون تو پرستد همی تخت من
بخورشید ماند همه کار تو — بگیتی پراکنده کردار تو
بگیو آنگهی گفت شاه جهان — که نیکست با کردگارت نهان
که بر دست رستم جهان آفرین — بتو داد پیروز پور گزین
گرفت آفرین گیو بر شهریار — که شادان بزی تا بود روزگار

۱ـ نهال : بستر و نهالی ،

سر رستمت جاودان سبز باد دل زال فرخ بدو باد شاد
یکی دست جامه بفرمود شاه بزر بافته با قبا و کلا
یکی جام پر گوهر شاهوار صد اسب و صد اشتر بزین وببار
دو پنجه پریروی بسته کمر دو پنجه پرستار با طوق زر
همه رستم زابلیرا سپرد زمین را ببوسید و بر جست گرد
بزرگان که بودند با او بهم برنج و بجنگ و بشادی و غم
براندازه‌شان یک بیک هدیه داد از ایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار گردان بپرداخت شاه بآرام بنشست در پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمد به پیش سخن گفت ازآنرنجو تیمارخویش
بپیچیدو بخشایش آورد سخت ز درد و غم دخت‌گم بوده‌بخت۱
بفرمود صد جامه دیبای روم همه پیکرش گوهر و زرش بوم ۲
یکی تاج و ده بدره دینار نیز پرستنده و فرش و هر گونه چیز
به بیژن بفرمود کاین خواسته ببر سوی دخت روان کاسته
برنجش مفرسای و سردش مگوی نگر تا چه آوردی او را بروی
تو با او جهانرا بشادی گذار نگه کن بر این گردش روزگار
یکیرا بر آرد بچرخ بلند ز تیمار و دردش کند بی گزند
همانرا که پرورد در بر بناز در افکند خیره بچاه نیاز
یکیرا ز چاه آورد سوی گاه نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
جهانرا ز کردار بد شرم نیست کسی را بنزدیکش آزرم نیست
همیشه بهر نیک و بد دست رس ولیکن نجوید خود آزرم کس

* * *

چو از کار بیژن بپرداختم زگودرز وپیران سخن ساختم

۱ـ مقصود منیژه است . ۲ـ یعنی متن جامه از زر بودوگوهر بر آن نشانده بودند .

جنگ یازده رخ

جهان چون برآری ، برآیدهمی ۲ — بدونیک روزی سر آیـد همی

چو بستی کمر بـر در راه آز — شود کار گیتیت یکسر دراز ۳

بیکروی جستن بلندی سزاست — اگر درمیـان دم اژدهـاست

ودیگر چو گیتی ندارد درنگ — سرای سپنجی‌چه‌پهن وچه تنگ ۴

پرستندهٔ آز و جویای کیـن — بگیتی زکس نشنـود آفریـن

چو سرو سهی کژ بگردد ببـاغ — بر او بر شود پستی گراید نخست

شود برگ پژمرده وبیخ سست — سرش سوی پستی گراید نخست

بر آید زخاک وشود سوی خاک — همه جای ترس است وتیماروباک

اگر خود بمانی بگیتی دراز — زرنج تن آید بـرفتن نیاز

یکی ژرف دریاست بن ناپدید — در گنج رازش ندارد کلیـد ۶

چو دانی که بر تو نماند جهان — چه رنجانی ازآز جان وروان ؟

بخورآنچه داری وبیشی مجوی — که ازآز کاهد همـی آبـروی

دل شاه ترکان چنان کم شنود — همیشه برنج از پی آز بـود

ازآن‌پس که برگشت ازآن رزمگاه — که رستم برو کرد گیتی سیـاه

بکاخ اندر آمد پر آزار دل — ابا کـاردانـان هشیـار دل

بر ایشان همه راز دل بر گشاد — گذشته سخنها همی کرد یاد

که‌تا برنهادم بشـاهی کلاه — مرا گشت خورشیدتابان و ماه۷

۱ـ از رخ در اینجا مبارز و همال مراداست . ۲ـ یعنی دینارا هر طور بگیری میگذرد . ۳ـ یعنی اگر آزمندی و بیشی طلبی را کمربندی کارت دشوار میشود ، ۴ـ معنی این دوبیت اینست :هر چند از یکطرف بلندی جستن سزاوار است اگر چه در دهان اژدها باشد اما از طرف دیگرچون دنیا بقا ندارد تنگی‌وفراخی چه تفاوت میکند ؟۵ـ مقصود انسان است ، سرو سهی کنایه از قامت و روشن چراغ کنایه از چشم است . ۶ـ مراد گیتی است . ۷ـ یعنی دنیا بمراد من بود .

مرا بود بـر مهتران دستـرس　　عنان مرا بر نتابید کس ۱
زهنگام رزم منـوچهـر بـاز　　نبد دست ایران بتوران دراز
شبیخون کنون تا در خـان من　　ازایران بسـازند بر جان من
دلاور شد آن مردم نا دلیـر　　گوزن اندر آمـد ببالیـن شیر
بر این کینه گر کار سازیم زود　　وگرنه برآرند ازاینمرز دود
سزدگر کنون گـرد این کشورم　　سراسر فرستـادگـان گسترم ۲
زترکان و ازچین هزاران هزار　　کمر بستگـان از در کـار زار
بیاریم بر گرد ایران سپـاه　　بسازیم بـر هر سوئی رزمگاه
فرستاد نـامه بهـر کشوری　　بهر نـامداری وهـر مهتـری
چو دریای جوشان زمین بردمید　　چنان‌شدکه کس روی‌هامون‌ندید
سر بدره ها را گشادن گرفت　　شب ورزو دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته　　بدان بینیازی شد از خواسته
زگردان گزین کـرد پنجه هزار　　همه رزم جویان سازنده کار
بشیده که بودش نبرده پسر　　زشیران جنگی برآورده سر
چنین گفت کاین لشکر رزم ساز　　سپردم ترا راه خوارزم ساز
نگهدار آنمرز خوارزم با ش　　همیشه کمر بستهٔ رزم باش
دگر پنجه از نـامدارن چین　　بفرمود تا کرد پیران گزین
بدوگفت تا شهر ایـران بـرو　　بنه تخت بر تخت سالار نو۳
درآشتی هیچگونـه مجوی　　سخن جز بجنگ وبکینـه مگوی
دو پر مایه بیدار دل پهلوان　　یکی هوش ور پیر و دیگر جوان
برفتند با پند افراسیاب　　بآرام پیر و جوان پر شتاب
پس آگاهی آمد به پیروز شاه　　که آمد ز توران بایران سپاه
جفا پیشه بد گوهر افراسیاب　　زکینه نه آرام جوید نه خواب

۱ــ یعنی کسی مرا نمیتوانست مغلوب کند. ۲ــ گستردن: پهن کردن و افکندن، ودراینجا بمعنی پراکنده ساختن است. ۳ــ تخت برتخت نهادن، کنایه است از برابری جستن و هم آوردی، چون پنجه در پنجه افکندن.

چو بشنید گفتار کار آگهان — پر اندیشه شد شهریار جوان
پس آنگه‌چنین گفت کای بخردان — من ایدون شنیدستم از موبدان
که چون ماه ترکان بر آید بلند — ز خورشید ایرانش آید گزند۱
سیه مار کورا سر آید به کوب — ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
چو خسرو ببیداد کارد درخت — بگردد از او پادشاهی و بخت
بفرمود کز روم وز هندوان — سواران و جنگ آوران و گوان
دلیران گردنکش از تازیان — بسیجیدهٔ جنگ شیر ژیان
کمر بسته خواهیم سیصدهزار — ز دشت سواران نیزه گذار۲
ز لشکر همه کشور آمد بجوش — زگیتی بر آمد سراسر خروش
بزرگان هر کشوری با سپاه — کشیدند صف پیش درگاه شاه

پس کیخسرو لشکر را ساز و برگ آراست و خواسته و درم بخشید . رستم را باسی هزار سوار بهندوستان و غزنین فرستاد ، و لهراسب را با سپاهی‌انبوه به "الانان" و "غرچه"گسیل‌ساخت ،و اشکش را نیزبا سی‌هزار سوار بخوارزم‌روانه‌کرد که با شیده رزم‌جوید .چهارمین سپاه را با پهلوان و سران ایران بگودرز سپرد که بجلوگیری پیران شتابد .

بگودرز فرمود پس شهریار — که رفتی کمر بستهٔ کار زار
نگر تا نیازی به بیداد دست — نگر دانی ایوان آبادیست
کسی کو بجنگت نبندد میان — چنان ساز کز تو نبیند زیان
که نپسندد از ما بدی دادگر — سپنجست گیتی و ما بر گذر
بهر کار با هر کسی داد کن — ز یزدان نیکی دهش یاد کن
جهاندیدهٔ سوی پیران فرست — هشیوار و ز یادگیران فرست
به پند فراوانش بگشای گوش — برو چادر مهربانی بپوش

۱– ممکن است اشارتی بعلامت پرچم توران و ایران در آن عصر باشد .
۲– مقصود از دشت نیزه گذار عربستان است .

چنین گفت سالار لشکر بشاه — که فرمان تو بر تر از چرخ ماه
بدانسان شوم کم‌تو فرمان دهی — تو شاه جهانداری و من رهی
بی آزار لشکر بفرمان شاه — همیرفت منزل به منزل براه
چو گودرز نزدیک "ریبد" رسید — سرانرا ز لشکر همه بر گزید
هزار از دلیران نیزه گذار — گزین کرد گردنکش و نامدار
سپهدار پس گیو را پیش خواند — همه گفتهٔ شاه با او براند
بدو گفت کای پور هشیار سر — بر افراخته سر ز بسیار سر
گزین کرده‌ام در خورت لشکری — که هستند سالار هر کشوری
بدان تا بنزدیک پیران شوی — بگوئی و گفتار او بشنوی
بگوئی به پیران که با من سپاه — به ریبد رسیدم بفرمان شاه
ز ترکان بتنها تو بر انجمن — ستائی بمهر و وفا خویشتن
دروغست بر تو همی نام مهر — نه بینمت اندر دل آرام مهر
همانست کان شاه آزرم جوی — مرا گفت با او همه نرم گوی
بدانکو بگاه سیاوش رد — نیفکند یکروز بنیاد بد
بنزد منش دستگاهست نیز — ز خون پدر بیگناهست نیز
گناهی که تا اینزمان کردهٔ — ز شاهان کسی را که آزردهٔ
همه شاه بگذارد از تو همی — بدی نیکی انگارد از تو همی
نباید که بر دست من ، تو تباه — شوی بر گذشته فراوان گناه
نخستین کسی کو پی افکند کین — بخون سیاوش نوشت ۱ آستین
بسان سگانشان از آن انجمن — به بندی فرستی بنزدیک من
که هر کو بخون کیان دست‌آخت — زمانه جز از خاک جایش نساخت
دگر هر چه از گنج نزدیک تست — همه دشمن جان تاریک تست
همه آلت لشکر و سیم و زر — فرستی بنزدیک من سر بسر
به بیداد کز مردمان بستدی — فراز آوریدی ز راه بدی
خود و دودمان نزد خسرو شوی — بدان سایهٔ مهر او بغنوی

۱- نوشتن : در پیچیدن ، آستین بـالا زدن .

ببری دل از مهر افراسیاب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نه بینی شب تیره او را بخواب۱
کنم با تو پیمان که خسرو ترا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بخورشید تابان بر آرد سرا
زمهر دل او تو آگه تری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کزو نبینی بجز سروری
وگربگذری زین وجنگت هواست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سرت پر ز بی رائی و کیمیاست۲
بسیچیدهٔ جنگ خیز ایدرآی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گرت هست با شیر درنده پای
ور این گفتهای مرا نشنوی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنگه نداردت سود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که تیغ زمانه سرت را درود
ز پیش پدر گیو شد تا به بلخ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گرفته بیاد آنسخنهای تلخ
همانشب سپاه اندرآورد گرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برفت از در بلخ تا "ویسه کرد"
که پیران بدانشهر بد با سپاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که دیهیم ایران همی‌جست وگاه
دوهفته شداندر سخنشان درنگ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بدان تا نباشد به بیدادجنگ
ز هر گونه گفتند و پیران شنید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گنه کاری آمد ز ترکان پدید
بر افکند پیران هم اندر شتاب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نوندی بنزدیک افراسیاب
که گودرز گشوادگان با سپاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نهاد از بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گزین پور او گیو لشکر شکن
مرا گوش یکسر بفرمان تست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به پیمان روانم گروگان تست
سخن چون بسالار توران رسید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سپاهی ز جنگ آوران بر گزید
فرستاد نزدیک پیران سوار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز گردان شمشیر زن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ و ز ایشان بپرداز روی زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو
بیارم سواران ترکان کنون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همه شهر ایران کنم رود خون
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بخون تشنه هر یک بکردار گرگ
جفا پیشه شد آن دل نیک خو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خروشید و بر رزم کرد آروز
بگیو آنگهی گفت بر خیز و رو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سوی پهلوان سپه باز شو

۱- یعنی از اندیشهٔ او بکلی درگذری و او را فرا یاد ناوری. و این مضمون را فرودسی مکررفرموده است . (ص ۲۵۸ س۹) ۲. کیمیا : چاره.

بگویش که از من تو چیزی مجوی — که فرزانگان آن نبینند روی
مرا مرگ بهتر از آن زندگی — که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین بر پلنگ — چو با شیر جنگی بر آمد بجنگ:
بریزی بمردی مرا گفت خون — به از زندگانی به ننگ اندرون
چوپاسخ‌چنین یافت بر گشت‌گیو — ابا نامداران و گردان نیو
دمان از پس گیو پیران دلیر — سپه را همیراند برسان شیر
چو دانست گودرز کامد سپاه — بزد کوس و آمد ز ریبد براه
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت — کشیدند لشکر بر آن پهن دشت
چو پیران سپه از گنابد براند — بروز اندرون روشنائی نماند
سواران جوشن وران صد هزار — ز ترکان میان بستهٔ کارزار
ز ریبد زمین تا گنابد سپاه — در و دشت از ایشان کبود وسیاه
چو گودرز توران سپه را بدید — که بر سان دریا همی بر دمید
بآسوده خنگ اندر آورد پای — یلانرا بهر سو همیساخت جای
بدانسان بیاراست آن رزمگاه — که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو سالار شایسته باشد بجنگ — نترسد سپاه از دلاور نهنگ
دو لشکر بروی اندر آورد روی — همان نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده سه روز و سه شب — تو گفتی یکی را نجنبید لب
همی‌گفت گودرز گر پشت خویش — سپارم بدیشان نهم پای پیش
سپاه اندر آید پس پشت من — نماند بجز باد در مشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه — همی جست نیک اختر هور و ماه
که تاروزگاری که نیک اختر است — کدامست‌و ،جنبش‌کرادرخوراست
کجا بر دمد باد روز نبرد — که چشم سواران بپوشد بگرد
وزان روی پیران نهاده دو چشم — که گودرز را دل بجوشد بخشم
کند پشت پر دخت وراند سپاه — کمین اندر آرد به پشتش ز راه
بروز چهارم ز پشت سپاه — بشد بیژن گیو تا قلبگاه
به پیش پدر شد همه جامه چاک — همی باسمان بر پراکند خاک
همی گفت کای باب کار آزمای — چرائی بدین خیره بودن بپای؟

بپنجم فراز آمد این روزگار — شب و روز آسایش آمد زکار
که خورشید شمشیر گردان ندید — نه گردی بروی هوا بر دمید
سواران بخفتان و خود اندرون — یکی را بتن در نبینیم خون
بایران پس از رستم نامدار — نبودی چو گودرز دیگر سوار
کنون تا بیامد ز جنگ پشن — از آن کشتن و رزمگاه گشن
بلادن که چندان پسر کشته دید — سر بخت ایرانیان گشته دید
جگرخسته گشتست‌و گم کرده راه — نخواهد که بیند همی رزمگاه
به پیرانش بر چشم باید فکند — نهاده است‌سر سوی چرخ بلند۱
سپهدار کو ناشمرده سپاه — ستاره شمارد همی گرد ماه
توبشناس کاندرتنش نیست‌خون — شداو جنگ جنگ آوران را زبون
شگفت‌ازجهاندیده گودرز نیست — که‌او راروان خود بدینمرز نیست
شگفت از تو دارم همی ای پدر — که شیر ژیان از تو جوید هنر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم — یکی نیز کن مغز و بفروز خشم
کنون چون‌چنین‌گرم و روشن هوا — نگیرد همی رزم لشگر نوا۲
چو این روزگار خوشی بگذرد — چو پولاد روی زمین بفسرد
چوبر نیزه ها گردد افسرده‌جنگ — پس پشت برف آید از پیش جنگ
که‌آید ز گردان به پیش سپاه؟ — که آورد گیرد بدین رزمگاه؟
ز گفتار بیژن بخندید گیو — بسی آفرین خواند بر پور نیو
بدادار گفت از تو دارم سپاس — تو دادی مرا پور نیکی شناس
همش زوردادی‌همش هوش ودین — شناسای هرکار و جویای کین
چنین گفت مر جفت را نره شیر — که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببریم از او مهر و پیوند پاک — پدرش آب دریا بود مام‌خاک

۱ــ یعنی‌بجای اینکه به پیران متوجه گردد و حمله آورد همواره بآسمان متوجه است (بانتظار طالع نیک) . ۲ــ معنی این چهار بیت : اکنون که هواگرم‌وروشن‌است‌اگرجنگ‌انجام نپذیرد در برف و سختی که رزم خواهد ساخت ؟

ولیکن تو ای پور چیره سخن — زبان بر نیا بر گشاده مکن

که او کار دیدست و داناتراست — برین لشکر نامور مهتر است

کسی کو بود سودهٔ روزگار — نباید بهر کارش آموزگار ۱

همی خواهد این پیر کارآزمای — که ترکان بجنگ اندرآرند پای

پس پشتشان دور گردد زکوه — برد لشکر کینه ور همگروه

به بینی تو کوپال گودرز را — که چون در نوردد همه مرز را

وزان لشکر ترک هومان دلیر — بیامد به پیش برادر چو شیر

که ای پهلوان رد افراسیاب — گرفت اندرین دشت ما را شتاب

چه‌داری بروی اندرآورده روی؟ — چه اندیشه‌داری بدل در؟ بگوی

گرت رای جنگست، جنگ آزمای — وگر رای برگشتن، ایدر مپای

ورت آرزو نیست خون ریختن — نخواهی همی لشکر انگیختن

ز جنگ آوران بهرهٔ بر گزین — بمن ده توبنگر بدین دشت کین

چو بشنید پیران زهومان سخن — بدو گفت مشتاب و تندی مکن

بدان ای برادرکه این رزمخواه — که آمد بر من چنین باسپاه

کزین بزرگان کیخسرو است — سر نامداران و هم پهلو است

یکی آنکه کیخسرو از شاه من — همی سر فرازد بهر انجمن

و دیگر که از پهلوانان شاه — ندانم چو گودرز کس را بجاه

بگردن فرازی و مردانگی — برای هشیوار و فرزانگی

سه دیگر که پر داغ داردجگر — بر از خون‌دل از دردچندین پسر

که ازتن‌سرانشان جدامانده ایم — زمین را بخون گرد بنشانده‌ایم

کنون تا بتنش اندرون جان‌بود — برین کینه چون مارپیچان بود

چهارم که لشکر میان دو کوه — فراز آورید است و کرده گروه

ز هر سو که پوئی بدو راه‌نیست — براندیش‌کاین‌جنگ را گاه نیست

بکوشید باید بدان‌تا مگر — ازآن کوه پایه بر آرند سر

چواز کوه بیرون کشد لشکرش — یکی تیر باران کنم بر سرش

۱ـ یعنی تجربت آموخته و آزموده نیازمند آموزگار نیست.

نگه کرد هومان به گفتار اوی — همی خیره دانست کردار اوی
بیامد بنزدیک ایران سپاه — پر از جنگ دل سر پراز کین شاه
چو پیران بدانست کوشد بجنگ — برو بر جهان شد ز اندوه تنگ
بجوشیدش از کار هومان جگر — یکی داستان یاد کرد از پدر
که‌دانا بهرکار سازد درنگ — سر اندر نیارد به پیکار تنگ
سبکسار تندی نماید نخست — بفرجام کار انده آرد درست
زبانی‌که اندر سرش مغز نیست — اگر در ببارد همان نغز نیست
چو هومان بدین رزم تندی‌نمود — ندانم چه آرد بفرجام سود

هومان‌بتنها بلشکر ایران شد و چون دلیران‌ایران را از گودرز فرمان رزم نبود ، راه وی بگشودند تا بقلب لشکر گاه در آمد و از گودرز هم آورد خواست . گودرز نیز همچنان آرامی را از دست نداد و بدلیران ایران نیزنفرمود که باوی در آویزند . هومان سرزنش کنان باز گشت و چهارتن از ایرانیان را نیز در هنگام بازگشت از پای در آورد .

خبرشدبه بیژن‌که هومان‌چوشیر — به پیش نیای تو آمد دلیر
ز گردان نیامد کسی پیش اوی — بتندی و بیغاره بر گاشت روی
بکشت از دلیران ایران چهار — بخاک اندر افکندشان خوار وزار
بر آشفت بر خویشتن چون‌پلنگ — نبرد و را تیز کرده دو چنگ
به پیش پدرشد پر از کیمیا ۱ — سخن گفت با او ز بهر نیا
چنین گفت مر گیو را کای پدر — نگفتم ترا من همه در به در
که گودرز را هوش کمتر شد است — نه بینی‌بآئین که‌دیگر شداست؟
نشان آنکه ترکی بیامد دلیر — میان دلیران بکردار شیر
به پیش نیا رفت نیزه بدست — همی‌بر خروشید برسان‌مست
چنان بد کزین لشکر نامدار — سواری نبود از در کار زار

۱– در اینجا " کیمیا " مثل اینست که بمعنی جوش و خروش بکاررفته .

نشاید جز از من که با او نبرد
کند تا بر آرم ز مردیش گرد

بدو گفت گیو ای پسر هوش‌دار
بگفتار من یکزمان گوش دار

نگفتم ترا من که تیزی مکن
بگودرز بر بد مگردان سخن

که او کار دیده است‌وداناتراست
برین لشکر نامور مهتر است

نیم من بدینکار همداستان
مزن‌نیز پیشم چنین‌داستان

بدو گفت بیژن که گر کام من
نجوئی نخواهی همی نام من

شوم پیش سالار بسته کمر
زنم دست بر جنگ هومان ببر

وزانجا بزد اسب و برگاشت روی
بنزدیک گودرز شد پویه پوی

که ای پهلوان جهاندار شاه
شناسای هر کار و زیبای گاه

شگفتی همی بینم از تو یکی
و گر چند هستم بهوش اندکی

که این رزمگه بوستان ساختی
دل از کین ترکان بپرداختی

شگفتی تران کز میان سپاه
یکی ترک‌بد بخت گم کرده‌راه

بیامد که یزدان نیکی دهش
همی بد سگالید بر بد کنش

بیاوردش از پیش توران سپاه
بدان تا بدست تو گردد تباه

بدام آمده گور بگذاشتی
ندانم کزین در چه پنداشتی؟

من اینک بخون چنگ را شسته‌ام
همان جنگ او را کمر بسته‌ام

چو بشنید گودرز گفتار اوی
پدید آن دل و رای هشیار اوی

ز شادی برو آفرین کرد سخت
که از تو مگر داد جاوید بخت

جوانی و نا گشته بر سر سپهر[۱]
نداری همی بر تن خویش مهر

بمان تا یکی رزم دیده هژبر
فرستم بجنگش چو غرنده‌ابر

برو تیر باران کند چون تگرگ
بسر بر بدوزدش پولاد ترگ

بدو گفت بیژن که ای پهلوان
هنرمند باید دلاور جوان

مرا زندگانی نه اندر خور است
گر از دیگرانم هنر کمتر است

و گر باز داری مرا زین سخن
بدان روی کاهنگ هومان مکن

بنالم من از پهلوان پیش شاه
نخواهم کمر زین سپس نه کلاه

۱– یعنی روزگار زیاد بر تو نگذشته.

بخندید گودرز و زو شاد شد — بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیک اختر و بخت گیو — که فرزند دارد همی چون تونیو
ترا دادم این رزم هومان کنون — مگر بخت نیکت بود رهنمون
که این‌اهرمن رابدست تو هوش۱ — برآید بفرمان یزدان بکوش
بخواند آنزمان گیو را پهلوان — سخن گفت با او ز بهر جوان
چنین داد پاسخ پدر را پسر — که ای پهلوان جهان سر بسر
مراهوش‌وجان‌وجهان این‌یکیست — بچشمم‌چنین جان اوخوارنیست
بدو گفت گودرز کای مهربان — جز این کرد باید بدو درگمان
که هر چند بیژن جوانست و نو — بدرگاه دارد خرد پیش رو
ودیگرکه‌این جای کین‌جستن‌است — جهان را زاهریمنان شستن‌است
بکین سیاوش بفرمان شاه — نشاید بپیوند کردن نگاه
نباید شکستن دلش را بجنگ — نگه کرد باید به نام و به ننگ
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان — بماند منش ۲ پست و تیره روان

کیو زره واسب سیاوش را بفرزند داد ، بیژن بایکتن ترجمان بسوی تورانیان شتافت‌و هومان‌را بنبردخواست و چون‌شب فرا رسیده بودجنگ را بفردا انداختند . سپیده دمان بیژن و هومان رزم را آراستند و هریک باترجمانی دور از دو لشکر رزمگاهی بر گزیدند و پیمان نهادند که هرکه چیره شود ترجمان را نیازارد . این دو دلاور از بام تاشام با کمندوکمان وشمشیرو گرز گران‌پیکاری سخت برانگیختند و ازآن پس بکشتی بایکدیگر درآویختند . سرانجام بیاری یزدان بیژن چیرگی یافت و هماورد رابر زمین‌افکندو سرش‌از تن بر گرفت و چون سپاه توران در گذرگاهش‌بودند ، اندیشید وخفتان هومان بپوشید ودرفش وی بر گرفت و بر نشست وبراند تا از تورانیان بگذشت آنگاه درفش خود برافراشت و بایرانیان پیوست . گودرز و گیو و دلیران از باز گشت و پیروزی او خروش شادی بر آوردند .

۱ـ هوش در اینجا بمعنی جانست . ۲ـ منش : خوی و سرشت .

از آنرو پیران سخت دژم گشت و به "نستیهن" فرمان دادکه‌بکین توزی برادر بر ایرانیان شبیخون برد . در این رزم شبانگاهی نیز بیژن بجلوگیری شتافت و پیروزی یافت و نستهین برادر دیگر پیران‌کشته شد. چون تورانیان پی‌درپی شکست یافتند گودرز بدین اندیشه که افراسیاب بیاری پیران خواهد آمد بکیخسرو نامه کرد و از پیروزی ایرانیان شاه را آگاه‌ساخت آنگاه از افراسیاب سخن راند که وی با لشکری انبوه بنزدیکی جیحون‌رانده است اگراز آب بگذرد و بماتازد ،ما را توان پایداری‌نیست مگر شاه ایران خود سپاه را پشتیبان گردد. پس‌نامه را بفرزند خودهجیر سپرد که بشاه رساند . چون هجیر بدرگاه پیوست و مژده پیروزی رساند کیخسرو فرمان داد دهان وی‌را ازیاقوت بر آگندند و سخت اورابنواخت و از دلیران ایران پرسش ها فرمود آنگاه بگودرز پاسخ داد:

نخست آفرین کرد بر پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
خجسته سپهدار بسیار هوش / همشرای‌ودانش‌همش‌جنگ‌وجوش
خداوند کوپال و تیغ بنفش / فرازندهٔ کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان ما / که پیروز گشتند گردان ما
چو اختر ترا روشنائی‌نمود / ز دشمن بر آورد ناگاه دود
نخست آنکه گفتی که مر گیو را / بزرگان فرازنهٔ نیو را
بنزدیک پیران فرستاده‌ام / چه مایه ورا پندها داده‌ام
نپذرفت بد گوهرش پند من / نجست اندر آن کار پیوند من
مرا زین سخن پیش بود آگهی / که پیران ندارد دل از کین‌تهی
ولیکن من از خوب کرداراوی / نجستم همی ژرف پیکار اوی
کنون آشکارا نمود آن سپهر / که پیران بتوران گراید بمهر
نبیند جهان جز بافراسیاب / دلش را تو از مهر او بر متاب [1]
که او بر خرد بر گزیند هوا / بکوشش نروید ز خارا گیا

۱- یعنی بدیل امید مبداش که دل از مهر افراسیاب بپیچد

تو با دشمن از خوب گفتی رواست — از آزادگان خوب گفتن سزاست
و دیگر ز پیکار جنگ آوران — کجا یاد کردی بگرز گران
تو زور و دلیری ز یزدان شناس — چنین‌دان و زودار یکسر سپاس
سدیگر که گفتی که افراسیاب — سپه را همی بگذراند ز آب
ز پیران فرستاده شد نزد اوی — سپهبد ۱ بپیران نهاده‌است روی
بدان ای پر اندیشه هشیار من — بهر کار شایسته سالار من
که او بر لب رود جیحون درنگ — نه زان کرد کاید سوی ما بجنگ
بر او دشمن آمد ز هر سو پدید — از آن بر لب رود لشکر کشید
گر از جایگه او نهد پای پیش — بدشمن سپارد همه جای خویش
بدان رای سپهدار او آگاه باش — بهر کار با بخت همراه باش
براهی که شد رستم شیر مرد — بر آمد ز هندو ز کشمیر گرد
وزانسو که شد اشکش تیز هوش — بر آمد ز خوارزم یکسر خروش
وزآنسو که لهراسب شد باسپاه — همه مهتران برگشادند راه
گر افراسیاب اندر آید براه — ز جیحون بر این سو گذارد سپاه
بگیرند گردنکشان پشت اوی — نماند بجز باد در مشت اوی
نجنباند او داستان را دو لب — که ناید بمن زو خبر روز و شب
بدان روز هرگز مبادا درود — که او بگذراند سپه را ز رود
بما بر کند پیشدستی بجنگ — نبیند کس این روز تاریک و تنگ
بفرمایم اکنون که بر پیل کوس — ببندد دمنده سپهدار طوس
من اندر پس طوس با پیل و گاه — بیایم ، بیارم بیاری سپاه

چون ازاین سخنان بپیران آگهی رسید سخت بیمناک شد ،وبفریب و چاره گرائید و بگودرز نامه کرد وپس از ستایش پاک یزدان .

دگر گفت کز کردکار جهان — نخواهم همی آشکار و نهان

۱ــ یعنی افراسیاب .

مگر کز میان دو رویه سپاه — جهاندار بر دارد این کینه‌گاه
اگر تو که گودرزی این خواستی — که گیتی بکینه بیاراستی
بر آمد ز کینه همه کام تو — ببین تا چه باشد سرانجام تو؟
نگه کن که چندان دلیران من — ز خویشان نزدیک و شیران من
بریدی سرانشان فکندی بخاک — زیزدان نداری همی ترس و باک
گه آمد که گردی از این کینه سیر — بخون ریختن بر نباشی دلیر
نگه کن کز ایران و توران سپاه — چه مایه تبه شد درین رزمگاه؟
بکین جستن مردهٔ نا پدید [1] — سر زنده چندین چه باید برید؟
اگر باز ناید شده روزگار — بگیتی درون تخم کینه مکار
پس از مرگ نفرین بود بر کسی — کزو نام زشتی بماند بسی
هرآنگه که موی سیه شد سپید — ببودن نماند فراوان امید

آنگاه بپذیرفت که کشورهائی را که رستم و اشکش و لهراسب بدان روی نهاده‌اند و هر شهری را که ایرانیان از آن خود میشمارند از ترکان پرداخته‌و بایران واگذار شود ، و خواسته و گروگان نیز بسپارندو بدین پیمان دو لشکر از خونریزی باز ایستند .

پس نامه را با پس خود "روئین" بگودرز فرستاد . گودرز روئین را با گرمی بپذیرفت و خواسته بخشید و پس از یکهفته پاسخ باز فرستاد :

سر نامه کرد آفرین از نخست — دگر پاسخ آورد یک یک درست
که بر خواندم آن نامه را سربسر — شنیدم ز گفتار تو در بدر
دلت بازبان هیچ همسایه‌نیست — روان ترا از خرد مایه نیست
بهر جای چربی بکار آوری — سخنها چنین پر نگار آوری
کسی را که از بن نباشد خرد — گمان بر تو بر مهربانی برد
چو شوره زمینی که از دور آب — نماید چو تابد بر او آفتاب

۱– مقصود سیاوش است .

ولیکن نه کار فریبست و بند بهنگام گرز و سنان و کمند
نخست آنکه‌گفتی من از مهرنیز ز یزدان و ازگردش رستخیز ۱
نخواهم که آید مرا پیش جنگ دلم‌گشت ازاین کارتاریک وتنگ
دلت با زبان آشنائی نداشت بدآنگه که‌این گفته‌برلب گماشت
که گر داد بودی بدلت اندرون ترا پیشدستی نبودی بخون
نخستین که آمد بپیش تو گیو بزرگان هشیار و گردان نیو
ابا پندِ و اندرز و گفتار نغز ابا آن بزرگان پاکیزه مغز
تو کردی همه‌جنگ را دست پیش سپه را تو بر کندی ازجای‌خویش
خرد کز پس‌آمد ز پیش‌آمدی ۲ سر انجامت آرام پیش آمدی
ولیکن سرشت بدو خوی بد ترا کی گذارد براه خرد ؟
و دیگر که گفتی تو با پیر سر بخون ریختن چند بندی کمر
بدان ای جهاندیدهٔ پر فریب بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز از آن داد با بخت گردنفراز
که از شهر توران بروز نبرد ز کینه برآرم بخورشید گرد
سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک نبینم بدلت اندرون‌ترس و باک
ندانی کزین خیره خون ریختن گرفتار گردد بفرجام تن
من اکنون بدین چرب گفتار تو اگر باز گردم ز پیکار تو
بهنگام پرسش ز من کردگار بپرسد ازین گردش روزگار
که سالاری و زور و مردانگی ترا دادم و گنج و فرزانگی
بکین سیاوش کمر بر میان نبستی چرا پیش ایرانیان ؟
بهفتاد خون گرامی پسر بپرسد ز من داور داد گر
زکین سیاوش چهارم سخن که افکندی ای پیر سالار بن
تو گوئی ز بهر تنی گشته خاک نشاید ستد زنده را جان پاک
تو بشناش کان زشت کردارها بدل بر ز هر گونه آزار ها

۱ــ این دو بیت نقل گفتهٔ پیرانست .

۲ــ یعنی اگر خردمندی را بموقع بکار می بردی .

که با شهر ایران شما کرده‌اید　　چه مایه کیان را بیازرده‌اید
چه پیمان شکستن چه کین آختن　　همیشه بسوی بدی تاختن
چو یاد آید این چون کنم آشتی　　که یکسر بدی نیکی انگاشتی ؟
بپنجم که گفتی که پیمان کنم　　ز توران سران را گروگان کنم
بدان ای نگهبان توران سپاه　　که فرمان چنین نیست ما را ازشاه
مرا جنگ فرمود و آویختن　　بخون سیاووش خون ریختن
ور امیدورای که خسرو بمهر　　گشاید بدین گفتمهای تو چهر
گروگان و آن خواسته هر چه هست　　چولهاک و روئین خسرو پرست
گسی کن بزودی بنزدیک شاه　　سوی شهر ایران گشاده است راه
ششم شهرهائی که کردی تو یاد　　بر و بوم آباد و فرخ نهاد
سپاریم گفتی بخسرو همه　　بر خویش خوانم یکایک رمه
مرا کرد یزدان از این بی نیاز　　گر آگه نهٔ تا گشایمت راز
سوی بخلتر تا بمرز خزر　　همه گشت لهراسب را سر بسر
سوی نیمروز اندرون تا بسند　　جهان شد بکردار رومی پرند
سر هندوان با درفش سیاه　　فرستاد رستم بنزدیک شاه
دهستان و خوارزم و آن بوم و بر　　که ترکان برآورده بودند سر
بیابان از ایشان بپرداختند　　که از هر سوئی تاختن ساختند
ببارید بر شیده اشکش تگرگ　　فرود آوریدش بنزدیک مرگ
وزینسو من و تو بجنگ اندریم　　بدین مرکز نام و ننگ اندریم
نگر تا ز کردار بد گوهرت　　چه آرد جهان آفرین بر سرت
بدان کاینچنین لشکر نامدار　　سواران شمشیر زن صد هزار
همه نامجوی و همه کینه خواه　　بافسون نگردند ازین رزمگاه

چون پاسخ گودرز بپیران رسید و دانست که چاره و فریب او در نمی‌گیرد نا گزیر آمادهٔ رزم شد و از آنچه رفته بود بافراسیاب نامه‌کرد. افراسیاب پاسخی بدلجوئی ، و سی هزار از دلیران بیاری وی بفرستاد. پس دو لشکرآماده و بسجیده بجنگ‌دل نهادند و از شبگیر تاشامگاه رزمی

گران در پیوستند و از دو روی بسیری کشته و خسته گشتند . دیگر روزنیز در برابر هم رده بستند .

پر از کینه سالار توران سپاه | خروشان بیامد بآوردگاه
چو گودرز گشوادگان رابدید | سخن گفت چندی وپاسخ شنید
بدو گفت کای پر خرد پهلوان | برنج اندرون چند پیچی‌روان؟
روان سیاووش را زان چه سود | که از بوم توران برآری تو دود؟
بدان گیتی او جای نیکا گزید | نگیری تو آرام کوآرمید
سپاه دو کشور همه شد تباه | گه آمد که پردازی این کینه‌گاه
چراکشت باید همی بیگناه؟ | سخن بر نهادم کنون بر دو راه
گرایدونکه هستی چنین کینه‌دار | از آن کوهپایه سپاه اندر آر
تو از لشکر خویش بیرون خرام | مگر کت برآید از این کینه‌کام
بتنها من و تو بر اندیشت کین | بگردیم جنگ آوران همچنین
زما هر که او هست پیروز بخت | رسد خود بکام ونشیند بتخت
اگر من بدست تو گردم تبه‌ا | نجوئی تو کینه زتوران سپاه
به پیش تو آیند وفرمان کنند | به پیمان سرانشان گروگان کنند
وگر تو شوی کشته بر دست من | ابا نامداران آن انجمن
مرا به سپاه تو پیکار نیست | برایشان زمن ترس وتیمارنیست
چو گودرز گفتار پیران شنید | زاختر همه کار او تیره دید
به پیران چنین گفت کای نامور | شنیدیم گفتار تو سربسر
زخون سیاوش بافراسیاب | چسود است ؟بر گوی وسربرمتاب
که‌چون گوسفندش ببریدسر | پرازخون دل از دردوخسته جگر
وزان پس بر آورد زایران‌خروش | ز بس گشتن‌وغارت‌وجنگ وجوش
وزان پس که نزد تو فرزندمن | بیامدکشیدی سر از پندمن
بتابیدی و جنگ را ساختی | بکردار آتش همی تاختی
مرا خواهش از کردگار جهان | برینگونه بود آشکارو نهان
که روزی تو پیش من آئی بجنگ | کنون کامدی نیست جای درنگ

به پیران سر اکنون بآوردگاه — بگردیم یک با دگر بی سپاه
کنون نامزد کن زتوران سپاه — که‌پیش دلیران من رزمخواه
بیایند رزم آزموده سران — بتیغ وسنان و بگرز گران
سپهدار ترکان برآراست کار — زلشکر گزیدآنزمان ده سوار
ابا هرسواری ز توران سپاه — از ایران یکی شد بآوردگاه
بدان تا کرا گردد امروزکار — که پیروز گردد بدین کار زار

پس هریک از دوسپهدار با ده تن از دلیران و سران لشکر بجنگ تن بتن پیمان نهادند و رزمگاه را درو از دو سپاه ، و میان دو تل بر گزیدند که یکی بسوی سپاه ایران و دیگری بسوی لشکر توران بود و بیاران خود نیز فرمان‌دادند که هرکه هم‌آورد را بخاک‌افکند بتل فراز آیدو درفش‌خویش بر افرازد .

نخستین فریبرز کاوس باهمال‌خود "گلباد ویسه" در آویخت و او را بکشت و ببالای تل بر آمد و درفش خویش بپیروزی بر افراخت . پس‌از او گیو و گروی زره برزم اندر آمدند و گیو همی خواست کشندهٔ سیاوش را زنده بچنگ آورد و بپای اسب کیخسرو بیفکند پس از رزمی گیو عمودی‌بر هماورد بکوفت و چون بی توش و توان گشت و از اسب در افتاد گیو فرود آمد و دو دست او را ببست و ببالای تل براند .

سپس "گرازه" با "سیامک" ، "فروهل" با "زنگله" ، "رهام" با "بارمان ، " ، "بیژن" با "روئین" ، "هجیر" با " سپهرم " ،گرگین" با "اندریمان" "برته" با "کهرم" و "زنگه شاوران" با "اخواست" ، ازپی یکدیگر بر رزمگاه در شدند و هر یک از ایرانیان هماور در ابخاک و خون افکندند .

چو از روزنه ساعت اندر گذشت — زترکان‌نبدکس بر آن پهن دشت
روانهای ترکان گسسته بتیغ — جهانرا تو گفتی نیامد دریغ
کسی را کجا پروراند بناز — بر آرد ورا روزگار دراز

شبیخون کند گاه شادی بدوی — همه سختی و خواری آرد بروی
ز باد اندر آرد دهدمان بدم — همی داد خواهیم و پیدا ستم
چنان شد که پیران ز توران‌سپاه — سواری ندید اندر آورد گاه
سپهدار ایران و توران بهم — فراز آمدند اندران کین دژم
همی بر نوشتند روی زمین — همه دل پر از درد و سر پرزکین
بتیغ و بخنجر بگرز و کمند — ز هر گونهٔ بر نهادند بند
فراز آمد آن گردش ایزدی — رسانید از ایران بتوران بدی
نگه کرد پیران که هنگام چیست — بدانست کان گردش ایزدیست
ولیکن بمردی همی کرد کار — بکوشید با گردش روزگار
وزان پس کمان بر گرفتند و تیر — دو سالار لشکر دو هشیار پیر
یکی تیر باران بکردند سخت — چو باد خزان بگذرد بر درخت
نگه کرد ۱ گودرز تیری خدنگ — که آهن گذارد مر آنرا بسنگ
ببر گستوان بر زد و بر درید — تکاور بلرزید و دم درکشید
بیفتاد و پیران درآمد بزیر — بغلطید زیرش سوار دلیر
زنیروش دونیمه شد دست‌راست — بپیچید وآنگاه بر پای خاست
بدانست کامد زمانش فراز — وزان روز تیره نباید جواز
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه — شد ازدرد دست ودو یدن ستوه
همی شد بر آن سر بر دوان — کزو باز گردد مگر پهلوان
نگه کرد گودرز بگریست زار — بترسید ازآن گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا — میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان — چه‌بودت که ایدون پیاده دوان
بکردار نخجیر در پیش من؟ — کجات آن سپاه ای سر انجمن ؟
زمانه ز تو پاک بر گاشت روی — نه جای فریبست چاره مجوی
چوکارت‌چنین‌گشت ، زنهارخواه — بجان ، تات زنده برم پیش شاه
ببخشایدت شاه پیروز گر — که چون برف بیندتر اریش و سر

۱ــ نگه کرد : توجه کرد ، زیر و رو کرد ، بر گزید .

بدو گفت پیران که این خودمباد بفرجام بر من چنین بد مباد

کزین پس مرا زندگانی بود بزنهار رفتن گرانی بود

من اندر جهان مرگ را زاده‌ام بدین کارگردن ترا داده‌ام

سرانجام مرگست و زو چاره‌نیست بمن بر برین جای بیغاره نیست

همیگشت گودرز بر گرد کوه نبودش بدو راه و آمد ستوه

گرفته سپر پیش و زوبین بدست ببالا نهاده سر از جای پست

همی دید پیران مر او را ز دور بجست از سر سنگ سالار تو

بینداخت خنجر بکردار تیر بر آمد ببازوی سالار پیر

چوگودرز شدخسته بر دست اوی ز کینه بخشم اندر آورد روی

بینداخت زوبین به پیران رسید زره در برش سر بسر بر درید

ز پشت اندر آمد براه جگر بغلطید و آسیمه بر گشت سر

بر آمدش خون جگر از دهان روانش همیرفت زی همرهان

بر آن کوه خارا زمانی طپید پس از کین و آورد گه آرمید

فرا رفت گودرز پس شادمان بنزدیک او چون هژبر دمان

فرو برد چنگال و خون برگرفت بخورد وبیالود روی ای شگفت

ز خون سیاوش خروشید زار نیایش همی کرد بر کردگار

ز هفتاد خون گرامی بسر بنالید بر داور دادگر

سرش را هیمخواست از تن برید چنان بد کنش خویشتن را ندید

شکسته دل و دست بر خاک‌وسر دریده سلیح و گسسته کمر

چنین گفت گودرز کای نره شیر سر پهلوانان سوار دلیر

زمانه بز هر آب داده است چنگ بدرد دل شیر و چرم پلنگ

جهان چون من وچون توبسیار دید نخواهد همی با کسی آرمید

درفشی ببالینش بر پای کرد سرش را بدان سایه بر جای کرد

سوی لشکر خویش بنهاد روی چکان خون زبازوش چون آب جوی

بزرگان بر پهلوان آمدند پر از خنده و شادمان آمدند

سخن یاد کرد آنزمان پهلوان بدان انجمن آشکار و نهان

بانگشت بنمود جای نبرد بگفت آنکه با او زمانه چه کرد

برهام فرموده تا بر نشست — بآوردن او میان را ببست
بدو گفت کورا بزین بر ببند — فرود آرش از کوهسار بلند
درفش وسلیحش چنان هم که هست — ببند و میانش مبر هیچ دست

"لهاک"و "فرشید ورد" دو برادر پیران چون از کشته شدن پیران و پهلوانان توران آگاه شدند ، باندرزپیران ــ که پیش از مرگ داده بود ــ کار کردند و با ده تن از دلیران راه توران را بگریز بگرفتند در راه با طلایهٔ سپاه ایران برآویختند و همراهان ایشان باچندتن از ایرانیان کشته شدند .

چون بایرانیان آگهی رسید گستهم در خواست که بتنها از پی آن دو بتازد و گودرز بپذیرفت .

خبر شد ببیژن که گسهتم رفت — بآورد فرشید و لهاک تفت
بنزد نیا شد چو شیر دژم — دلش پر ز درد از غم گستهم
چو چشمش بروی نیا برفتاد — خروشید و چندی سخن کرد یاد
نه خوب آیدای پهلوان از خرد — که هر نامداری که فرمان برد
مر او را بخیره بکشتن دهی — بهانه بچرخ روان بر نهی
دو گرد دلاور ز توران سپاه — برفتند از اینسان دلاور براه
ز پیران و هومان دلاور ترند — بگوهر بزرگان آن کشورند
کنون گستهم شد بجنگ دو تن — نباید که آید برو بر شکن
مرا رفت باید که از کار اوی — دلم پر زدرد است و پر آب روی
بدو گفت گودرز کای تیز مرد — نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
نه بینی که مائیم پیروز گر — بدین کار مشتاب تند ای پسر
بدیشان بود گستهم چیره دست — بخنجر ببرد سر هر دو پست
بمان تا کنون از پس گستهم — سواری فرستم چو شیر دژم
که با او بود یار گاه نبرد — سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان — خردمند و هشیار و روشنروان

کنون یار باید که زنده است مرد نه آنگه که از وی بر آرند گرد
چو شد گستهم کشته در کارزار سر آمد برو روز و بر گشت کار
چه سودار فرستی سواری برش؟ نیابد بجز کشته در خون سرش
بفرمای تا من ز تیمار اوی ببندم کمر تنگ در کار اوی
ور ایدونکه گوئی مرو من سرم ببرم برین آبگون خنجرم
که من زندگانی پس از مرگ اوی نخواهم که باشد بهانه مجوی
بدو گفت گودرز بشتاب پیش اگر نیستت مهر بر جان خویش
نسوزد همانا دلت بر پدر که‌هزمان ۱ بسوزی مرا او را جگر
بگیو آگهی شدکه بیژن چو گرد کمر بست بر جنگ فرشید و رد
پس گستهم‌تازیان شد براه بجنگ سواران توران سپاه
هم اندر زمان گیو بر جست زود نشست از بر تازی اسبی چودود
بیامد بره بر چو او را بدید بتندی عنانش بیکسو کشید
بدو گفت چندان زدم داستان نخواهی همی بود همداستان
که باشم ز تو یکزمان شادمان کجا رفت خواهی بدینسان‌دمان؟
بهر کار درد دل من مجوی به‌پیران‌سرازمن‌چه‌خواهی ؟بگوی
بگیتی مرا جز توفرزند نیست روانم بدرد تو خرسند نیست
چو نیکی دهش بخت فیروزداد بباید نشستن بآرام و شاد
بدی ده شبانروز بر پشت زین کشیده ببد خواه بر تیغ کین
بسودی بخفتان و خود اندرون نخواهی همی‌سیر گشتن زخون
به پیش زمانه چه تازی‌سرت ؟ بس ایمن شدستی برین خنجرت
کسی کو نجوید سر انجام‌خویش نیابد ز گیتی همی کام خویش
تو چندین به پیش زمانه مپوی که اوخودسوی‌مانهاده‌است روی
ز بهر پدر زین سخن باز گرد نشاید که داری دل من بدرد
بدو گفت بیژن که ای پر خرد جز این بر تو مردم گمانی برد
ز کار گذشته نیاری بیاد چه پیچی بخیره‌همی سر ز داد

۱ـ هزمان : مخفف هر زمان .

بدان‌ای‌پدر کاین‌سخن‌داد‌نیست — مگر جنگ لادن ترا یاد نیست
که با من چکرد اندران گستهم — غم و شادمانیش با من بهم ؟
ورایدون‌کجا گردش ایزدی — فراز آورد روزگار بدی
نبشته نگردد بپرهیز باز — نباید کشیدن سخنها دراز
ز پیکار من بر مگردان‌که من — فدا کرده دارم بدینکار تن
بدوگفت گیو ار نگردی‌تو باز — همان خوبتر کین نشیب و فراز
تو بی من نپوئی بروز نبرد — منت یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت بیژن که این‌خود مباد — که از نامداران خسرو نژاد
سه‌گرداز پی نیم مرده دو تور — بتازیم پویان بر این راه دور
بخون سیاوش ازین رزمگاه — تو بر گرد تا من بپویم‌براه
چو بشنید گیو اینسخن بازگشت — بروآفرین کرد و اندر گذشت
همی تاخت بیژن پس گستهم — که ناید زترکان بر و بر ستم

گستهم درمرغزاری بلهاک و فرشید ورد که بآسایش اندر بودند پیوست. دو برادر چون گستهم را تنها یافتند بپشتیبانی یکدیگر روی بدو. آوردند گستهم نخست فرشید ورد را بکشت و با لهاک درآویخت و با خستگی و فرسودگی او را نیز از پای درآورد و خود هم نیمجان درکنار چشمه ساری از پای در افتاد .

چو گیتی ز خورشید شد روشنا — رسید اندران جایگه بیژنا
همیگشت بر گرد آن مرغزار — که یابد نشانی ز گم بوده‌یار
پدید آمد ازدور اسب سمند — بدان‌مرغزار‌اندرون چون‌نوند[1]
همه آلت زین برو بر نگون — رکیب و کمند و عنان پر ز خون
بشد بر پی اسب تا چشمه سار — مر او را بدید اندران مرغزار

۱ــ نوند : اسب تیز رو ، پیک و خبر آورنده و در اینجا معنی اخیر مناسب است

همه‌جوشن‌و ترگ پر خاک و خون   فتاده بدان خستگی سر نگون
فرو جست بیژن ز شبرنگ زود   گرفتش بآغوش بر تنگ زود
تنش را نگه کرد از آن خستگی   تبه دید خسته ز نا بستگی
بران خستگیهاش بنهاد روی   همی بود زاری کنان پیش اوی
همیگفت کای نیک‌دل یار من   نبد در جهان جزتو غمخوار من
پژوهش مرا بیش بایست کرد   رسیدن بجائی که بودت نبرد
مگر بودمی گاه سختیت یار   که با اهرمن ساختی کار زار
بگفت این سخن بیژن و گستهم   بجنبید و بر زد یکی تیز دم
ببیژن چنین گفت کای نیکخواه   مکن خویشتن نزد من در تباه
یکی چاره کن تا از این‌جایگاه   توانی رسانیدنم نزد شاه
مرا کام آنست از روزگار   که بینم یکی چهرهٔ شهریار
وزان‌پس چومرگ آیدم باک‌نیست   مراخودنهالی[1] جز ازخاک نیست
نمرده‌است‌هر کس که‌باکام‌خویش   بمیرد بیابد سر انجام خویش
ودیگر دو بدخواه با ترس و باک   که‌بردست من کرد یزدان هلاک
کنی نزد شاه جهاندار یاد   که من سر بخیره ندادم بباد
بسودم به‌هرجای با بخت چنگ   گه نام جستن نکردم درنگ
بگفت این و سستی گرفتش روان   همیبود بیژن بسر بر توان
وزان جایگه اسب اوبی درنگ   بیاورد و بگشاد از او بند تنگ
نمد زین بزیرتن خسته مرد   بیفکند و نالید چندی ز درد
همه دامن کرته بدرید چاک   همه خستگیهاش دربست پاک[2]

بیژن در آن مرغزار دوتن از ترکان را با کمند بگرفت و فرمان داد پیکربیجان لهاک و فرشید ورد را بر اسبان آن دو بر بستند . آنگاه بر سمندگستهم نمد زین بگسترد و او را بآرامی برنشاند و نرم نرم بلشکرگاه

۱ــ نهالی : بستر

۲ــ کرتَه : پیراهن؛ یعنی پیراهن‌خودرا درید و همه زخمهای او را بست .

ایران براند .

از اینسو کیخسرو که بیاری گودرز لشکر آراسته بود برزمگاه رسید .

جهاندار خسرو بنزد سپاه / بیامد برآندشت با فر و جاه
چنان هم همی بودبر اسب شاه / بدان تا ببینند رویش سپاه
بآیین پس پشت لشکر چو کوه / همی رفت گودرز خود با گروه
چو گودرز نزدیک خسرو رسید / پیاده شد از دور کورا بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه / بیامد بغلطید در پیش شاه
همان کشتکانرا بخسرو نمود / بگفت‌آنکه همرزم هر کس که بود
ز اسب اندر آمد سبک شهریار / همی آفرین خواند بر کردگار
ز دادار بر پهلوان آفرین / همیخواند و بر لشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پی / شما آتش و دشمنان پاک نی
کنون گنج و شاهی مرا باشماست / ندارم‌دریغ از شما دست راست
وزان پس بر ان کشتگان بنگرید / چو روی سپهدار توران بدید
فرو ریخت آب ازدو دیده بدرد / که کردار نیکش همه یاد کرد
به‌پیران دل شاه آنسان بسوخت / که‌گفتی بدلش آتشی بر فروخت
یکی داستان‌زدپس از مرگ اوی / بخون دو دیده بیالود روی
که بخت بد است اژدهای‌دژم / بدام آورد شیر شرزه بدم
بمردی نیابد کسی زو رها / چنین آمداین نیز چنگ اژدها
کشیدی همه ساله تیمار من / میان بسته بودی بهر کار من
چنان مهربان‌بودو دژخیم‌گشت / وزو شهر ایران پر از بیم گشت
مر اورا ببرد اهرمن دل زجای / دگر گونی پیش اندر آورد رای
فراوان همی دادمش نیز پند / نیامدش گفتار من سودمند
از افراسیابش نه برگشت سر / کنون شهریارش چنین دادبر
سزاوار اوما جز این خواستیم / همی تخت ودیهیمش آراستیم
از اندیشهٔ ما سخن‌در گذشت / فلک بر سرش بر دگرگونی گشت
بفرمود پس مشک و کافور ناب / بقیر اندر آمیخته با گلاب

تنش را بیالود ازآن سر بسر | بکافور ومشکش بیـاکند بـر
یکی دخمه فرمود خسـروبمهر | برآورده سر تـا بگردن سپهر
نهادند مر پهلوانرا بگـاه | کمر بـر میان و بسر بر کلاه

ازان پس بفرمود تا گروی زره را پاره پاره کـردندوتورانیان را نیز زینهار داد.

در همین هنگام بیژن وگستهم برسیدنـد وبپیشگاه خسـرو شتافتند. کیخسرو دلیری آنان را بستود و با مهره‌ای که ازپادشاهان پیش بمیراث وببازو داشت خستگی‌های گستهم را درمان فرمود بدین پیروزیها بستایش یزدان اندر شد.

پایان کار افراسیاب

ایا آزمونرا نهاده در چشم / گهی شادمانی گهی پر زخشم
شگفت اندرین گنبد تیز رو / بماند همی دل پر از رنج نو
چنین پروراند همی روزگار / فزون آمد از رنگ گل رنجخار
هرآنگه که سال اندر آمد بشست / بباید کشیدن ز بیشیش دست
ز هفتاد بر نگذرد بس کسی / ز دوران چرخ آزمودم بسی
و گربگذرد زان سپس بدتریست / بر آن زندگانی بباید گریست
جهانرا اگر چند کوشد برنج / بتازد بکین و بنازد بگنج
همش رفتن آید بدیگر سرای / بماند همی کوشش ایدر بجای
تو از کار کیخسرو اندازه گیر / کهن گشته کار جهان تازه گیر۱
که کین پدر باز جست از نیا / بشمشیر و از چاره و کیمیا
نیارا بکشت و خود ایدر نماند / جهان نیز منشور او بر نخواند
چنین است رسم سرای سپنج / بدان کوش تا دور مانی ز رنج

* * *

کیخسرو برای اینکه کار جنگ را با افراسیاب یکسره کند مهتران و سران کشور را بدرگاه خواست و از فارس وخوزیان و بغداد و کرمان و کابل و یمن و خاور و دیگرجایها لشکری گشن فراهم ساخت ، وسپاه بیاراست ، و فرمان داد تیراندازان و از آن پس پیلان جنگی رده شدند ، ونیزه وران و سواران جنگی در پی آنان جای گرفتند ، و آماده و بسیجیده بتوران روی نهاد .

۱ــ در این ابیات این معنی را می پرورد که : گذشته مقیاس آینده است (تاریخ تکرار میشود) .از زندگانی کیخسرو بسنج که شاهی و کامرانی گیتی پایدار نیست .

افراسیاب در "بیکند" بود و چون از کشته شدن پیران و زینهار جستن تورانیان و لشکر کشی کیخسرو آگاه شد سخت دژم و آشفته گشت و از چین و ما چین و دیگر کشورها سپاهی بسیار بر آراست. و یکباره بجنگ دل نهاد و از جیحون بگذشت.

چون دو لشکر بنزدیک هم رسیدند و کیخسرو انبوه دشمن را دید فرمان داد پیرامون لشکر را کنده ساختند و آب در آن افکندند.

"شیده" پسرافراسیاب ازسستی کار جنگ با پدر سخن راند و بفرمان پدربلشکرگاه کیخسرو آمد و بپیغام در خواست آشتی نمود. کیخسرو این راز با سران و دلیران ایران در میان نهاد ولی رستم همداستان نگشت و چون شیده هم‌آوردی شاه ایران راخواستارآمده بود، روز دیگر کیخسرو بتن خویش برزمگاه شد و شیده در نبرد کشته گردید.

دولشکرچنان هم سه روزوسه‌شب — یکیرا ازیشان نجنبید لب
تو گفتی زمین کوه آهن شده‌است — همان‌پوشش‌چرخ جوشن‌شده است
ستاره شمر پیش دو شهریار — پر اندیشه و زیجها در کنار
همی باز جستند راز سپهر — بصلاب ۱ تابر که گردد بمهر
سپهر اندران جنگ نظاره بود — ستاره شمر سخت بیچاره بود

روز دیگر دو لشکر همگروه بجنگ اندر شدند.

تبیره بر آمد زهر دو سرای ۲ — همان نالهٔ کوس با کرنای
جهان شد ز گرد سواران بنفش — زمین بر سپاه و هوا پر درفش
بجنبید خسرو زقلب سپاه — هم افراسیاب اندر آن رزمگاه
بپیوست جنگی کزانسان نشان — ندیدند گردان و گردنکشان
سیه شد زگرد سپه آفتاب — ز پیکان پولاد و پر عقاب

۱- صلاب: اصطرلاب. ۲- یعنی از هر دو سرا پردهٔ شاهی.

ز بس نالهٔ بوق و گرد سپاه | ز گرز یلان اندر آن رزمگاه
همی آب گشت آهن وکوه‌و سنگ | بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
زمین پر زجوش و هوا پر خروش | هژبر ژیان را بدرید گوش
بهر جای بدتوده چون کوه کوه | ز گردان ایران و توران گروه
همه بوم و بر زیر نعل اندرون | چو کرباس آهار داده بخون
دو لشکر بر آنسان بر آویختند | چنان شد که گفتی بر آمیختند
چکاچاک برخاست از هر دوروی | زپرخاش خون اندر آمد بجوی
بر آمد از آوردگه گیر و دار | نبیند بدانگونه کس کارزار
همه ریگ پر خسته و کشته بود | کسان را کجا روز برگشته بود
بیابان بکردار جیحون ز خون | یکی بی سر و دیگری سر نگون
خروش سواران و اسبان ز دشت | ز بانگ تبیره همی بر گذشت
دل کوه گفتی بدرد همی | زمین با سواران بپرد همی
سر بی تنان و تن بی سران | گرائیدن گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز | همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری برآمد سیاه | ببارید خون اندران رزمگاه

در این پیکار سخت ایرانیان پیروزی یافتند و افراسیاب بگریخت‌و ازجیحون بگذشت و از آن پس که در شهر "کلزریون" چندی از رنج سفر بر آسود بشهر "بهشت گنگ" که دژی استوار داشت پناه جست .

یکی گنگ بود آن بسان بهشت | گلش مشک سارا بد و زر خشت
بدانجایگه شاد و خندان بخفت | تو گفتی که با ایمنی بود جفت
سپه خواند از هر سوئی بیکران | بزرگان و گردنکش و مهتران
می و گلشن و چنگ وبانگ رباب | گل و سنبل و رطل و افراسیاب
همی بود تا بر که گردد جهان | بدان آشکارا چه دارد نهان

کیخسروازپی او بشتافت واز جیحون گزاره کرد و بسغد راند و یکماه

آسایش لشکر را در آنجا بماند و از آن پس بکلزریون در آمد.

افراسیاب‌چون دشمن را ببالین دید بناگزیر از آرامش چشم پوشید و از بهشت گنگ با سپاهی انبوه و آماده بکیخسرو تاخت .

سپیده دمان گاه بانگ خروس ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بیامد بهامون ز گنگ که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
بقلب اندر افراسیاب و ردان سواران گردنکش و بخردان
وزینروی کیخسرو از قلبگاه همیداشت چون کوه پشت سپاه
زمین کوه آهن شد از میخ نعل همه روی هامون شد از تیغ لعل
هواگشت چون چادر آبنوس ستاره غمی گشت از آوای کوس
همه دشت مغز و سر ودست وپای همانا نبد بر زمین نیز جای
زبس چاک چاک تبر زین و خود روانها همیداد تن را درود ۱
چو کیخسرو آن پیچش‌چنگ‌دید جهان بردل خویشتن تنگ دید
بیامد بیکسو ز پشت سپاه به پیش جهاندارشد دادخواه
کهای بر تر از دانش پارسا جهاندار وبر پادشه پادشا
اگر نیستم من ستم یافته چو آهن ببوته درون تافته
نخواهم که پیروز باشم بجنگ نه بر دادگر بر کنم کار تنگ
بگفت این وبر خاک مالید روی جهان پر شد ازنالهٔ زار اوی
هم آنگه بر آمد یکی باد سخت که‌بشکست‌شاداب شاخ درخت ۲
همی‌خاک بر داشت از رزمگاه بزد بر رخ و چشم توران سپاه
چنین تا سپهر وزمین تار شد فراوان ز ترکان گرفتار شد
بیامد شب و چادر مشکرنگ بپوشید تا کس نیاید بجنگ
سپه باز خواندند شاهان زدشت چوروی زمین زاسمان تیره گشت
همه دامن کوه تا پیش رود سپه بود با جوشن وتیغ و خود

۱- یعنی جان‌ها تن ها راوداع میکردند .

۲- یعنی تند بادی که شاخ درخت شاداب وتناور را بشکست .

همی جنگ را ساخت افراسیاب　　همی بود تا چشمهٔ آفتاب
برآید رخ کوه رخشان کند　　زمین چون نگین بدخشان کند
سران وسواران بجنگ آورد　　بر آندشت بر نام وننگ آورد
جهان آفرین را دگر بود رای　　بهرکار با رای او نیست پای

کیخسرو از "کلزریون" رستم را بـرزم "قراخان" پسر افراسیاب ، و گستهم را نیز بجنگ گروهی دیگر از ترکان فرستاده بود. دراین هنگام از پیروزی آن دو بکیخسرو آگهی رسیدو بافراسیاب نیز خبر دادند که از تورانیان جز قراخان که بگریززهائی یافته دیگر سران وسواران کشته وشکسته شده‌اند ، پس سراپرده وبنه بگذاشت وبگریخت ودیگر بار ببهشت گنگ پناه جست و فرمان داد که بدژ منجنیقها بر آوردند ، وسنگهای گران بباره بر کشیدند ، وتیر اندازان بربرجها بگماشت ، و بفغفور چین نامه کرد واز وی یاری خواست .
پس از سه هفته کیخسرو که از پس وی شتافته بود رسید وفرمان دادسرا پرده‌هابر کشیدند وشهر را در حصار گرفتند .

دگر روز چون خور بر آمد زراغ　　نهاد از بر چرخ زرین چراغ
خروشی بر آمد بلند از حصار　　پراندیشه شد زان دل‌شهریار
هم‌آنگه در دژ گشادند باز　　برهنه شد آن روی پوشیده ۱ راز
بیامد ز دژ "جهن "باده سوار　　خردمند و با دانش و مایه‌دار
خردمند چون پیش خسرورسید　　شد از آب دیده رخش نا پدید
چنین گفت کای نامور شهریار　　همیشه جهانرا بشادی گذار
خجسته نشستی و شاد آمدی　　همه داستانها بنیکی زدی
برو بوم ما بر تو فرخنده باد　　دل وچشم بدخواه تو کنده‌باد
نخستین درودی رسانم بشاه　　از آن داغدل شاه توران سپاه

۱– روی پوشیده : پنهان ، یعنی آن راز پنهان آشکار شد .

زیزدان سپاس وبدویم پناه — که فرزند باشد بدین پایگاه
که لشکر کشد شهریاری کند — برین چرخ گردان سواری کند
زراه پدر شاه تا کیقباد — زمادر سوی تور دارد نژاد
زشاهان گیتی سرش برتراست — چنین نام او تخت رااافسراست
بزرگان که با تاج و با زیورند — بروی زمین مرترا کهترند
شگفتم من از کار دیونژند — که هرگز نخواهد بمن جزگزند
بدان مهربانی و آن راستی — چرا شد دل من سوی کاستی
که بر دست من پور کاوس شاه — سیاوش رد کشته شد بیگناه؟
نه من کشتم او را که نا پاک دیو — ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
تو اکنون خردمندی و پادشاه — پذیرندهٔ مردم پارسا
نگه کن که تا چند شهر فراخ — پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
شدست اندرین کینه جستن خراب — بهانه سیاووش و افراسیاب
یکی منزل اندر بیابان نماند — بکشور جز از شهر ویران نماند
جز از کینه و زخم شمشیر تیز — نماند ز ما نام تا رستخیز
نیاید جهان آفرین را پسند — بفرجام پیچان شویم از گزند
اگر جنگ جوئی همی بیگمان — نیاساید از کین دلت یک زمان
نگه کن بدین گردش روزگار — جز او را مکن بر دل آموزگار
که مادرحصاریم و هامون تر است — سری پرزکین وپر از خون تراست ۱
همی گنگ خانم بهشت منست — بر آوردهٔ بوم و کشت منست
هم ایدر مرا گنج و خیل و سپاه — هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
همین جای کشت وهمین جای خورد — همین جای شیران روز نبرد
ترا گاه گرمی و خوشی گذشت — گل و لاله و رنگ و شی ۲ گذشت
زمستان و سرما بپیش اندر است — که بر نیزه‌ها گردد افسرده‌دست
ز هر سو که خوانم بیاید سپاه — نتابی تو با گردش هور و ماه
گرایدونکه گوئی که ترکان و چین — بگیرم زنم آسمان بر زمین

۱ــ مراد خونخواهی وکین توزی است . ۲ــ وشی : سرخ .

بشمشیر بگذرام این انجمن ۱ — بدست تو آیم گرفتار من

مپندار ، کاین نیز نابود نیست — نساید کسی کو نفرسود نیست

مرا دانش ایزدی هست و فر — همان چون سروش است آئین و پر ۲

چو تنگ اندر آید بد روزگار — نخواهد دلم پند آموزگار

بفرمان یزدان بهنگام خواب — شوم چون ستاره بر آفتاب

بدریای "کیماک" بر بگذرم — سپارم ترا کشور و افسرم

چو آید مرا روز کین خواستن — به پیران سر این لشکر آراستن

بیابم بخواهم ز تو کین خویش — بهر جای پیدا کنم دین خویش

و گر کینه از مغز بیرون کنی — بمهر اندرون کشور افسون کنی

گشایم در گنج تاج و کمر — همان گنج دینار و زر و گهر

همه لشکرت را توانگر کنم — ترا تخت زرین و افسر کنم

همت یار باشم بهر کار زار — بهر انجمن خوانمت شهریار

چو از جهن بشنید گفتار شاه — همی کرد خندان برو بر نگاه

بپاسخ چنین گفت کای نامجوی — شنیدیم سر تا سر این گفتگوی

تراچندخواهی سخن چرب هست ۳ — بدل نیستی پاک ویزدان پرست

کسی کو بدانش توانگر بود — ز گفتار کردار بهتر بود

زبان پر ز گفتار و دل پر دروغ — بر مرد دانا نگیرد فروغ

پدر کشته را شاه گیتی مخوان — کنون کز سیاوش نماند استخوان

همان مادرم را ز پرده براه — کشیدی و گشتی چنین کینه‌خواه

مرا نیز نازاده از مادرم — همی آتش فروختی بر سرم

هر آنکس که بد پیش درگاه تو — بنفرید بر جان بی راه تو

که هرگز بگیتی کسی این نکرد — ز شاهان و گردان و مردان مرد

که بر انجمن بر زنی را کشان — بیارد بنزدیک مردم کشان

۱ـ یعنی تورانیان را از تیغ بگذرانم . ۲ـ یعنی چون فرسته‌ام که بآسمان صعود میکند .

۳ـ یعنی تا بخواهی سخنانت چرب و فریبنده است .

که تا دخترش بچه را بفکند
زننده همی تازیانه زند

از آن پس که گشتم ز مادر جدا
چنانچون بود بچهٔ به بها

بنزد شبانان فرستادیم
خورش شیر میش و بزان دادیم

سیاوش نگه کن که از راستی
چکرد و چه دید از بدو کاستی ؟

زگیتی پناه ترا بر گزید
چنان کرد کز نامداران سزید

زبهر تو بگذاشت تخت و کلاه
بیامد زگیتی ترا خواند شاه

وفا جست و بگذاشت آن انجمن
بدان تا نخوانیش پیمان شکن

چو دیدی برو گرده گاه ورا
بزرگی و گردی و راه ورا

بجنبیدت آن گوهر بد ز جای
بیفکندی آن پاکدل را ز پای

سر تاجداری چنان ارجمند
بریدی بسان سر گوسفند

زگاه منوچهر تا این زمان
نبودی مگر بد تن و بد گمان

ز تور اندر آمد زیان از نخست
کجا با پدر دست بد را بشست ۱

پسر بر پسر بگذرد هم چنین
نه راه بزرگی نه آئین و دین

برادرت اغریرث آن نیکخوی
کجا نیکنامی بدش آرزوی

میانش بدو نیمه کردی بدرد
کسی با برادر چنین بد نکرد

زدی گردن نوذر تاجدار
پدر شاه و از تخمهٔ شهریار

کسی گر بدیهات گیرد شمار
فزون آید از گردش روزگار

نه گوئی که از مردمان زادهٔ
نهالی ز دوزخ فرستادهٔ ۲

کسی کو بتابد سر از راستی
کژی گیردش کار و هم کاستی

مرا گوئی اکنون که از تخت تو
دل افروز و شادانم از بخت تو

نگه کن که تا چون بود باورم
چو کردارهای تو یاد آورم

از این پس مرا جز بشمشیر تیز
نباشد سخن با تو تا رستخیز

همی پیش یزدان بباشم بپای
نخواهم بگیتی جز او رهنمای

۱ـ کنایه‌است‌ازبدی جستن. ۲ـ یعنی گوئی که از مردم نزاده‌ای، و بیخی و نهالی‌هستی‌که از دوزخ بدین جهان‌فرستاده شده.

مگر کز بدان باغ بی خو ۱ کنم / جهانرا بداد و دهش تو کنم
سخن هر چه گفتم نیا ۲ رابگوی / که درجنگ چندین بهانه مجوی
هم آنگه که شد جهن پیش پدر / بگفت آن سخن‌ها همه در بدر
بر آشفت از آن پاسخ افراسیاب / دلش گشت پردردوسر پرشتاب ۳

روز دیگر کیخسرو فرمان داد که رستم و دیگر دلیران از هرسو شهر رامحاصره‌کردندوعراده‌ها و منجنیقها بر آوردند و چوبهای نفت اندوده بر افروخته بدرون دژ بپراکندند.

سرانجام بدیواردژ رخنه پدید آمد و پس از پیکاری سخت ایرانیان بدژ راه جستند.

دراین‌جنگ از تورانیان بسی کشته شد ، و گرسیوز برادر افراسیاب و جهن پسر او بدست رستم گرفتار گشتند.

بایوان بر آمد پس افراسیاب / پراز خون دل‌ازدرد مژگان پرآب
بدان باره بر شد که بد کاخ اوی / بیامد سوی شارسان کرد روی
دو بهره زجنگ آوران کشته دید / دگر یکسر از جنگ بر گشته دید
همه شارسان دود و فریاد بود / همه آتش و غارت و باد بود
چو افراسیاب آنچنان دید کار / چنان مرگ و برگشتن روزگار
نه پور و برادر نه بوم و نه بر / نه تخت و نه‌شاهی‌نه گنج و گهر
پر از درد از آن باره آمد فرود / همی داد تخت مهی را درود
در ایوان که در دژ برآورده بود / یکی راه زیر زمین کرده بود
که از لشکرش کس نه آگاه بود / که زیر دژ اندر چنان راه بود
از آن نامداران دو صد بر گزید / بدان راه بیراه شد ناپدید

۱ــ خو: گیاه هرزه و زیان آور که در کشت زار برآید.
۲ــ نیا: پدر بزرگ، ودر اینجا مقصود افراسیابست ۳ــ شتاب: تندی و تیزی.

وزان روی راه بیابان گرفت همه کشورش مانده اندر شگفت
چو کیخسرو آمد بایوان اوی بپای اندرآورد کیوان اوی ۱
فراوان بجستند و جائی نشان نیامد ز سالار گردنکشان
ز لشکر گزین کرد پس بخردان جهان دیده و کار کرده ردان
بدیشان چنین گفت کاباد باد شما را تن و ، دل پر از دادباد
در کاخ این ترک شوریده بخت سپردم شما را بکوشید سخت
نباید که بر کاخ افراسیاب بتابد ز چرخ برین آفتاب ۲
هم آواز پوشیده رویان اوی نخواهم که آید از ایوان بکوی
نگهبان فرستاد سوی گله که بودند گرد دژ اندر یله
ز خویشان او کس نیازرد شاه چنانچون بود در خور پیشگاه
چو زانگونه دیدند کردار اوی سپه شد سراسر پر از گفتگوی
که‌کیخسرو ایدربدان‌سان شدست که گوئی سوی باب مهمان‌شدست
همی یاد نایدش خون پدر بخیره بریده به بیداد سر
همان مادرش را که از تخت و گاه برهنه کشیدند ترکان براه
چرا چون پلنگان بچنگال تیز نینگیزد از خان او رستخیز ؟
ز گفتار ایرانیان پس خبر بکیخسرو آمد همه در بدر
فرستاد کس بخرد انرا بخواند بسی داستان پیش ایشان براند
که هر جای تندی نباید نمود سر بیخرد را نشاید ستود
همان به که با کینه داد آوریم بکام اندرون نام یاد آوریم
که نیکیست اندر جهان یادگار نماند بکس جاودان روزگار
همین چرخ گردنده با هر کسی تواند جفا گستریدن بسی
وزان پس بفرمود شاه جهان که آرند پوشیدگانرا نهان
ز ایوان بر آمد بزاری خروش که ای دادگر شاه بسیار هوش

۱– کیوان ستاره زحل است که در آسمان هفتم باشد ، و در اینجا کنایه است از کاخ بلند شاهی . ۲– کنایه از اینست که راه آمد و رفت بسته و کاخ محفوظ ماند .

تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم نه بر جای خواری و بیغاره‌ایم
بر شاه شد مهتر بانوان ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده بد پیش هر دختری ز یاقوت بر هر سری افسری
تو گفتی که کیوان ز چرخ برین ستاره فشاند همی بر زمین
سر بانوان شد بنزدیک تخت ابر شهریار آفرین کرد سخت
همان پروریده بتان بناز برینگونه بردند پیشش نماز
همه یکسره زار بگریستند بدان شور بختی همی زیستند
کسی کو ندیده‌است جز کام و ناز تو بر وی ببخشای روز نیاز
همی خواندند آفرینی بدرد که ای نیک پی خسرو زاد مرد
چه نیکو بدی گر ز توران زمین نبودی‌بدلت اندرون درد وکین
چنان کرد بد گوهر افراسیاب که پیش تو پوزش نبیند بخواب۱
همی‌دادمش‌پند و سودی نداشت بخیره همی سر ز پندم بگاشت
گواه منست آفریننده ام که بارید خون از دو بیننده‌ام ۲
دگر پور من جهن پیوند تو که ساید بزاری همی بند تو
ز بهر سیاوخش در خان تو چه تیمار بد بر دل و جان من
کنون از ره بیگناهان بما نگه کن بر آئین شاهان بما
که از شهر یاران سزاوار نیست بریدن سری کو گنهکار نیست
تو را شهر یارا جز اینست جای نماند کس اندر سپنجی سرای
بگیتی چنان زی که از کردگار نه پیچی سر از شرم روز شمار
چو بشنید خسرو بپیچید سخت بر آن خوبرویان برگشت بخت
بپیچید دل. بخردانرا ز درد زفرزند و زن هر کسی یاد کرد
همی خواندند آفرین بزرگ سران سپه مهتران سترگ
کز ایشان شه نامبردار کین نخواهد ز بهر جهان آفرین

۱- رجوع شود بذیل صفحهٔ ۳۶۹. ۲- در این ابیات بانوی افراسیاب (سر بانوان) میگوید: گواه من اول خدا، و دیگر جهن پسر من است که از برای سیاوش چه اندوه و رنج داشتم.

چنین گفت کیخسرو هوشمند — که هر چیز کان نیست ما را پسند
نیارم کسی. را همان بد بروی — و گر چند باشد دلم کینه جوی
چو از کار آن نامدار بلند۱ — بر اندیشم آنم نیاید پسند
که بد کرد با پرهنر مادرم — کسی را همان بد بسر ناورم
بفرمودشان بازگشتن بجای — چنان پاکزاده جهان کدخدای
کزین پس شما رازمن بیم نیست — مرا بیوفائی چو دژخیم ۱ نیست
بباشید ایمن بایوان خویش — بیزدان سپرده تن وجان خویش
بایرانیان گفت پیروز بخت — بما داد بوم و بر و تاج و تخت
ز دلها همه کینه بیرون کنید — بمهراندرین کشور افسون کنید
بکوشید و خوبی بکار آورید — چو دیدید سرما بهار آورید
من این لشکرم رایکایک نه دیر۲ — کنم یکسر از گنج و دینار سیر
ز خون ریختن دست باید کشید — سر بی‌گناهان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوفتن — بزیر اندر آورده را کوفتن
زپوشیده رویان بپیچید روی — هر آنکس که پوشیده دارد بکوی
ز چیز کسان سر بتابید نیز — که‌دشمن شوددوست از بهر چیز
نیاید جهان آفرین را پسند — که جویند بر بیگناهان گزند
هر آنکس که جوید همی رای من — نباید که ویران کند جای من
وزان پس بلشکر بفرمود شاه — گشادن در گنج توران سپاه
جز از گنج ویژهٔ رد افراسیاب — که کس را نبود اندران دستیاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه — ز گنج و سلیح و ز تخت و کلاه

کیخسروپیروزی خویش را بکاوس نامه کرد . از آن سو فغفور چین سپاهی آراسته بیاری افراسیاب فرستاد و لشکر شکست خوردهٔ افراسیاب نیزبدان‌گروه پیوستند و دیگر بار شاه توران آمادهٔ رزم شد و در پیکاری که بشبیخون ساخت ایرانیان چیرگی یافتند . و افراسیاب با هزار تن از

۱ـ اشاره است بافراسیاب . ۲ـ یکایک : فورا" .

نزدیکان خود بگریخت .

فغفور چین که از گریز افراسیاب و پیروزی ایرانیان آگاه شد فرستادهٔ چندبنزد کیخسرو گسیل ساخت و پوزش خواست ، و شاه ایران پوزش وی را بپذیرفت باین پیمان که دیگر بیاری افراسیاب بر نخیزد .

چون افراسیاب از پیمان فغفور آگاه و از پیروزی نومید شد از بیراه تاآب زره براند و کشتی‌ها بساخت و بسوی کنگ دژ بادبان برکشید . کیخسرو برآن شدکه ازپی او برود . پس گرسیوز و جهن و گروهی دیگر از پیوستگان افراسیاب را بگیو سپرد که بایران برد و نامهٔ پیروزی با خواسته بکاوس فرستاد .

یکی نامه از قیر و مشک و گلاب   بفرمود در کار افراسیاب

چو شد خامه از مشک و ز قیر تر   نخست آفرین کرد بر دادگر

که دارنده و بر سر آرنده اوست   زمین و زمان را نگارنده اوست

کسی را که او پروراند بمهر   برو بر نگردد بتندی سپهر

وزو باد بر شاه گیتی درود   کزو خیزد آرام را تار و پود

رسیدم برین دژ که افراسیاب   همیداشت از بهر آرام و خواب

بدو اندرون بود تخت و کلاه   بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه

چهلروز یکسان همی جنگ بود   جهان بر اندیش بر تنگ بود

بگوید کنون گیو یکیک بشاه   سخن هر چه رفت اندرین رزمگاه

کشیدیم لشکر بماچین و چین   وزانروی رانم بمکران زمین

از آن پس بر آب زره بگذرم   اگر پاک یزدان بود یاورم

چو آمد بر شاه گیو دلیر   سپاهی زگردان چو یکدشت شیر

بگفت آن کجا دید گیو سترگ   ز گردان و از شهریار بزرگ

جوان شد ز گفتار او شاه پیر   پس آن نامه بنهاد پیش دبیر

چو آن نامهٔ شاه ایران بخواند   همه انجمن در شگفتی بماند

همه شاد گشتند و خرم شدند   ز شادی دو دیده پر از نم شدند

فرود آمد از تخت کاوس شاه   ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه

بیامد بغلطید بر تیره خاک — نیایش کنان پیش یزدان پاک
می آورد و رامشگرانرا بخواند — وز ایران نبرده سرانرا بخواند
همه شب همی گفت و پاسخ‌شنید — چنین تا شب تیره اندر چمید
چوبرزد خوراز چرخ‌رخشان‌سنان — بپیچید شب گرد کرده عنان۱
تبیره بر آمد ز درگاه شاه — برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند — بر آن نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد — همان نامور سر فرازان گرد
همان بیگنه روی پوشیدگان — پس پرده اندر ستمدیدگان
همان جهن و گرسیوز تیره رای — که او برد پای سیاوش ز جای
اسیران و آنکس که بود از نوا ۲ — بیاراست مر هر یکی را سزا
بر آن دختران ِ رد افراسیاب — نگه کرد کاوس مژگان پر آب
پس پردهٔ شاهشان جای کرد — بسرشان پرستنده بر پای کرد
وزان‌پس همه خواسته هر چه‌بود — ز دینار وز گوهر نا بسود
بایرانیان داد تا آفرین — بخواندند بر شهریار زمین
بیاراستند از در جهن جای — خورش با پرستنده و رهنمای
بآئین شاهان مر او را بناز — همی داشتندی بهر گونه ساز
بدژ بر یکی جای تاریک بود — ز دل دو رو با دخمه‌نزدیک بود
بگرسیوز آمد چنان جای بهر — چنین است کردار گردنده دهر
خنک آنکسی کو بود پادشاه — کفی راد دارد دلی پارسا
بداند که گیتی برو بگذرد — نگردد بگرد در بیخرد

چون‌گیوباپاسخ نامه‌ازنزدکیکاوس‌بازگشت کیخسرو سه روز بشادکامی نشست ، و چهارم روز با سپاه آراسته بچین روی نهاد ، و گستهم پسر نوذر را با گروهی بجای گذاشت که نگهبان توران زمین باشد .

۱ـ عنان گرد گردن . بتندی راندن .
۲ـ نوا : گروگان

نخست بخاقان چین و فغفور و پادشاه مکران و دیگر سران هر کشور نامه کرد که سازو برگ سپاه را فراهم آرند ،چون بختن درآمد خاقان چین و فغفور وبزرگان کهتری نمودند و پذیرائی شایان کردند . کیخسرو سه‌ماه در آنجا بزیست و رستم را بنگهبانی آن کشور بگماشت و بمکران براند . پادشاه مکران از در جنگ درآمد و در کارزار کشته شد . شاه ایران یکسال در مکران رخت افکند و فرمان داد کشتیها بسازند ، چون بهار در رسید اشکش را در آنجابگذاشت و خود باسپاه بکشتی ها در نشستند و هفت‌ماه درآب براندندتابدریا کناررسیدند و از آنسوی دریا بکشوری فرود آمدند که مردم آنجا مکرانیان را مانند بودند .

کیخسرو گیورا درآن سرزمین‌نگهبانی دادو بگذشت و بهر جامیرفت شهریاران و مرزبانان فرمانبری و پذیرائی میکردند .

افراسیاب براه کارآگاهان گماشته بود و چون دانست که خسرو از دریای کیماک گذشته شبانگاه تنها بگریخت .

چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون — سری پر ز تیمار و دل پر زخون
بدید آن دلفروز باغ بهشت — همان میوه‌اش چون چراغ بهشت
بهر گوشهٔ چشمه و گلستان — زمین سنبل و شاخ بلبلستان
از آن پس بفرمود بیدار شاه — نگه کردن شاه توران سپاه
بجستند بر دشت و باغ و سرای — گرفتند بر هر سوئی رهنمای
همیرفت جوینده چون بیهشان — مگر زو بیابند جائی نشان
چو بر جستنش تیز بشتافتند — فراوان ز کسهای او یافتند
بکشتند بسیار کس بیگناه — نشانی نیامد ز بیداد شاه

شهریارایران‌یکسال‌درآن‌شهرزیبا بماند و از آن پس یکی از بزرگان آن‌مرزرا فرمانفرمائی داد و بدادگری اندرز فرمود ، و خود با سپاه بدریا کنار بازگشت و گیو بدو پیوست . در بازگشت نیز هفت ماه درآب براند و بمکران درآمد و درآنجا هم فرمانروائی دادجو و خرد پیشه بگزید .

چون بنزدیک چین رسیدرستم پذیره شد ، شاه وی را در آغوش گرفت و از رنج راه و شگفتی‌های دریا ، و جادوگری افراسیاب او را بیاگاهانید .

کیخسرویک‌هفته در چین و ماچین بماند و فغفور و خاقان را خلعت بخشیدوکشور بدیشان بازسپرد ،و با رستم و دلیران ازهمان راه که آمده بود به بهشت گنگ باز رفت وسالی در آنجا بزیست .

چو بودن بگنگ‌اندرون شد دراز   بدیدار کاوسش آمد نیاز
بگستهم نوذر سپرد آن زمین   ز قبچاق تا پیش دریای چین
بی اندازه لشکر بگستهم داد   بدو گفت بیدار دل باش و شاد
بچین و بمکران زمین دست یاز   بهر کس فرستاده و نامه ساز
همی جوی ز افراسیاب آگهی   مگر زو شود روی گیتی تهی

پس باخواسته وسپاهی‌که ازبسیاری و فزونی از منزلی بدیگر ،منزل می پیوست ، از راه چاچ و سغد ببخارا شد و در آنجا آتشکدهٔ را که تور پسر فریدون برآورده بودزیارت کرد ، و موبدان را بنواخت ، و بطالقان ومرو رود بگذشت ، و از نیشابور و دامغان و ری و بغداد بپارس بشتافت. کیکاوس و بزرگان ایران از دیدار وی سخت شادمان شدند و جشنی بزرگ ساختند .

پس ازچندی نیا ونبیره برای نیایش بآتشکدهٔ آذرگشسب رفتند تا یزدان آنان را بیافتن افراسیاب راهبری فرماید .

* * *

وزان پس چنان بد که افراسیاب   همیگشت‌هرجای‌بی‌خوردوخواب
نه ایمن بجان و نه تن سودمند   همیشه هراسان زبیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجست   که باشدبجان ایمن و تن درست

بنزدیک "بردع" یکی غار دید ‏ ‏ سر کوه غار از جهان ناپدید ۱
ندید از برش جای پرواز باز ‏ ‏ نه زیرش پی شیر و جای گراز
ز هر شهر دور و بنزدیک آب ‏ ‏ که‌خوانی‌همی "هنگ۲افراسیاب"
بشد شاه بیچاره نزدیک کوه ‏ ‏ چو دیدش بدانگونه دورازگروه
همی بود چندی بهنگ اندرون ‏ ‏ ز کرده پشیمان و دل پر ازخون
چو خونریز گردد دل سرفراز ‏ ‏ بتخت کئی بر نماند دراز

زاهدی بنام "هوم "ازنژاد فریدون در آن نواحی پرستشگاهی بکوه دورازگروه برگزیده بود . روزی از آن کوهسارنیایش کنان میگذشت وناله‌ٔ جانگداز بشنید .

بزاری همیگفت افراسیاب ‏ ‏ ابا خویشتن با دو دیده پرآب
که شاها ، ردا ، نامور مهترا ، ‏ ‏ بزرگا و بر داوران داورا
همه ترک و چین زیر فرمان تو ‏ ‏ رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری ببهره بچنگ ‏ ‏ کجات آن بزرگان‌ومردان‌جنگ ؟
کجات آن همه جنگ و مردانگی ‏ ‏ دلیری و نیروی و فرزانگی ؟
کجات‌آن بزرگی و تخت وکلاه ؟ ‏ ‏ کجات‌آن بروبوم و چندان سپاه
که اکنون بدین تنگ غار اندری ‏ ‏ گریزان بسنگین حصار اندری

هوم دانست که این افراسیابست که با خود سخن میگوید و بروزگار گذشته دریغ میخورد ، بدرون غار شد و با او درآویخت و چون چیرگی یافت او را ببست و گناهان وی بر او بر شمرد و روی براه آورد که او را بکیخسرو سپارد .
افراسیاب با زاری و لابه درخواست که بند را سست ترکند و چون چنین کرد خویشتن را از او در کشید و بدریا در افکند .

۱ـ اشاره است ببلندی کوه . ۲ـ هنگ در اینجا بمعنی غار است .

از قضا گودرز و پسرش گیو با گروه برای پیوستن بکیخسرو از آن راه میگذشتند ، مردی را بر کنار بدیدند که بدریا نگرانست ،از او حال بپرسیدند . هوم داستان باز گفت و گودرز بنزد کیخسرو شتافت و شاه را آگاه ساخت . کیخسرو خود بدان جایگاه آمد و با هوم از آن داستان سخن راند . آنگاه چاره را بر آن شدند که گرسیوز را که ببند اندر بود شکنجه کنند تا چون افراسیاب نالهٔ برادر بشنود بکنار آید . این چاره کارگرافتادو همینکه‌افراسیاب‌سر ازآب بر آوردبا کمند و یراگرفتارکردند .

بیامد جهاندار ۱ با تیغ تیز — سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چنین گفت بیدانش افراسیاب — که‌این‌روزخوددیده بودم بخواب
بآواز گفت ای بد کینه جوی — نیارا چرا کشت خواهی ؟ بگوی
چنین داد پاسخ که ای بدکنش — سزاوار بیغاره و سر زنش
ز خون برادرت گویم نخست — کـه‌هرگز بلای جهان رانجست
دگر نوذر آن نامور شهریار — که از تخم ایرج بد او یادگار
زدی گردنش را بشمشیر تیز — بر انگیختی از جهان رستخیز
سه دیگر سیاوش که چون‌او سوار — نبندد کمر نیز یک نامدار
بریدی سرش چون سر کوسپند — همی بر گذشتی ز چرخ بلند
بکردار بد تیز بشتافتی — مکافات بد را بدی یافتی
کنون روز بادافره ۲ ایزدیست — مکافات بد را زیزدان بدیست
بشمشیر هندی بزد گردنش — بخاک اندر افکند تاری تنش
ز کردار بد بر تنش بد رسید — مجو ای پسر بند بد را کلید
چو جوئی بدانی که از کار بد — بفرجام بر بد کنش بد رسد
سپهبد که با فر یزدان بود — همه خشم اوبند و زندان بود۳

۱– مقصود کیخسرو است . ۲– بادافره :پاداش و جزا .

۳– یعنی پادشاه یزدان پرست آنست که چون خشم راند بند و زندان فرماید نه کشتن و خون ریختن .

چو خونریز گردد بماند نژند ⁂ مکافات یابد ز چرخ بلند
چنین گفت موبد ببهرام ،تیز ⁂ که خون سر بیگناهان مریز ۱
چو خواهی که تاج تو ماند بجای ⁂ مبادی جز آهسته و پاکرای
نگه کن که تا تاج با سر چگفت ⁂ که بامغزت ای سر خرد باد جفت

کیخسرو چون از کشتن افراسیاب بپرداخت کار گرسیوز را نیز بساخت و بخان آذر گشسب باز گشت و یکروز و یک شب نیایش یزدان را بپای ایستاد و بموبدان و دیگر مردم گنجها بپراکند و پیروزی خویش را بمهتران هر کشور نامه کرد .

چون کیکاوس و کیخسرو بپارس باز گشتند کاوس را مرگ در رسید و خسرو چهلروز بسوکواری بنشست . (۲ از آن پس جهن پسر افراسیابرا از بند رهاکرد وپادشاهی توران زمین بدو بخشید و با پیوستگان و دختران افراسیاب بتوران فرستادو گستهم نوذر را که در آن کشور فرمانروائی داده بود بایران باز خواست .)

پایان کار کیخسرو

برینگونه تا سالیان گشت شست ⁂ جهان شد همه شاهرا زیر دست
پر اندیشه شد مایه و رجان شاه ⁂ از آن ایزدی کار و آن دستگاه
همی گفت هر جای آباد بوم ⁂ زهند و ز چین اندرون تا بروم
هم از خاوران تا در باختر ⁂ ز کوه و بیابان و از خشک و تر
سراسر ز بد خواه کردم تهی ⁂ مرا گشت فرمان و تخت مهی
ز یزدان همه آرزو یافتم ⁂ وگر دل همه سوی کین تافتم
روانم نیابد ز آز ایمنی ⁂ بد اندیشه و کیش اهریمنی
بیزدان شوم ناگهان ناسپاس ⁂ برستم روان اندر آرم هراس

۱ــ یعنی موبد ببهرام گفت که بتیزی و شتاب خونریزی را فرمان مده ..

۲ــ این تفصیل در بعضی از نسخ معتبر شاهنامه نیست .

زمن بگسلد فرهٔ ایزدی — گرایم بکژی و نا بخردی
وزان پس بر آن تیرگی بگذرم — بخاک اندرآید سر و افسرم
بگیتی بماند زمن نام بد — همان‌پیش یزدان سرانجام بد
تبه گردد این‌گوشت‌ورنگین‌رخان — بریزد بخاک اندرون استخوان
هنر کم شود ناسپاسی بجای — روان تیره ماند بدیگر سرای
من اکنون چوکین پدر خواستم — جهانرا بخوبی بیاراستم
بزرگان گیتی مرا کهترند — اگرچند با تخت و با افسرند
سپاسم بیزدان‌که او داد فر — همان گردش اختر و پا و پر
کنون آن‌به‌آید که من راهجوی — شوم پیش یزدان پر از آب‌روی
مگر هم بدین خوبی‌اندرنهان — پرستندهٔ کردگار جهان
روانم بدان جای نیکان برد — که این تاج و تخت کئی بگذرد
شنیدیم و دیدیم راز جهان — بدو نیک او آشکار و نهان
کشاورز باشد و گر تاجور — سرانجام بر مرگ باشد گذر

چون از اینسان اندیشه در کیخسرو راه یافت بنیایش یزدان گرائید و یک هفته شب و روز میان پرستش بسته داشت و بزرگان و دلیران را بار نداد .

بهشتم زجای پرستش برفت — بر تخت شاهی خرامید تفت
بفرمود تا پرده بر داشتند — سپه را ز درگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش — بزرگان پیل افکن شیرفش
چو دیدند بردند پیشش نماز — از آن پس همه بر گشادند راز
که شاها دلیرا گوا داورا — جهاندار و بر مهتران مهترا
همه پهلوانان ترا بنده ایم — سراسر بدیدار تو زنده ایم
همه دشمنان را فکندی بخاک — بگیتی‌نماندت ز کس ترس و باک
بهر کشوری لشکر و گنج تست — بجائی که پی بر نهی رنج تست
ندانیم کاندیشهٔ شهریار — چرا تیره گشت اندرین روزگار

تر ازین جهان روز برخوردنست | نه هنگام تیمار و پژمردنست
گر از ما بچیزی بیا ، شاه | وز آزار او هست ما را گناه
بگوید که تا ما دلش خوش کنیم | پراز خون رخ و دل پر آتش‌کنیم
وگر دشمنی دارد اندر نهان | بگوید بما شهریار جهان
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه | که ای پهلوانان جوینده راه
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج | نشد نیز جائی پراکنده گنج
نه‌آزار دارم ز کار سپاه | نه اندر شما هست مرد گناه
شما تیغها در نیام آورید | بر آئین شمشیر جام آورید
یکی آرزو دارم اندر نهان | همی خواهم از کردگار جهان
بگویم گشاده ۱ چو پاسخ دهد | بپاسخ مرا روز فرخ نهد
همه پهلوانان ز نزدیک شاه | برون آمدند از غمان دل تباه

دیگر بار شاه بپرستش خانه شد و در بروی همگان بربست طوس و گودرز وبزرگان آشفته و پریشان گشتند و گیو را بسیستان گسیل ساختند. گیو بسیستان شد و داستان با دستان و رستم بگفت، وآنان باگروهی ازموبدان و ستاره شناسان بتختگاه روی نهادند . از اینسو کیخسرو پس از یکهفته بپهلوانان روی نمود و دیگر بار پردهٔ بارگاه فرو انداخت .

همی گفت با کردگار سپهر | فروزندهٔ نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست | گر از من خداوند خشنود نیست
زمن گر نکوئی وگر رفت زشت | نشست مرا جای ده در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بپای | همی بود در پیش کیهان خدای
شب تیره از رنج نغنود شاه | بدانگه که برزد سر از چرخ ماه
بخفت او و روشنروانش نخفت | که اندر جهان با خردبود جفت

۱ـ یعنی آشکارو بی پرده .

چنین دید در خواب کورا بگوش　　نهفته بگفتی خجسته سروش
اگر زین جهان تیز بشتافتی　　کنون آنچه جستی همه یافتی
بهمسایگی داور پاک جای　　بیابی ، درین تیرگی در مپای
سر تخت را پادشاهی گزین　　که ایمن شود مور از او بر زمین
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ　　که آمد ترا روزگار بسیچ
چنان‌چون بجستی‌زیزدان‌تو جای　　ببی مرگ برخیز و آنجا گرای
بسی چیز دیگر نهانی بگفت　　وزین آگهی آمد او را شگفت
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب　　ز خوی دید جای پرستش پر آب
همی بود گریان و رخ بر زمین　　همی خواند بر کردگار آفرین

چون زال و رستم بایران رسیدند ، دلیران و بزرگان پذیره شدند و از داستان کیخسرو سخنها راندند ، و از آن پس که ببارگاه در آمدند کیخسرو زال و رستم را در برگرفت و بنواخت و در پاسخ دستان آنچه را نهفته از سروش شنیده بود باز گفت .

شنیداین‌سخن‌زال‌وبر پای‌خاست　　چنین‌گفت کای خسرو راد راست
ز پیر جهاندیده بشنو سخن　　چو کژ آور درای پاسخ مکن ۱
نباید که آزار گیری زمن　　ازین راستی پیش این انجمن
بتوران زمین زادی از مادرت　　هم آنجا بد آرام و آبشخورت
ز یکسو نبیرهٔ رد ۲ افراسیاب　　که جزجادوی‌شب‌ندیدی بخواب
چو کاوس بدخیم ۳ دیگر نیا　　پر آژنگ رخ دل پر از کیمیا ۴
همی خواست کز آسمان بگذرد　　دگر گردش اختران بشمرد
بسی پند بشنید و سودش نکرد　　ازو باز گشتم پر از داغ و درد

۱ـ یعنی اگر سخن نادرست و ناراست است دم درکش و پاسخ مده . ۲ـ رد : دانا و بخرد . ۳ـ خیم : دیوانه ، تند خو. ۴ـ کیمیا : فریب ، چاره گری .

تو رفتی و شمشیر زن صد هزار — زره دار با گرزهٔ گاوسار
بکشتی کسی را که بد زو هراس — بدادار دارنده شد ناسپاس
چو گفتم که هنگام آرام بود — گه بخشش و نوشش جام بود
کنون برنوشتی ره ایزدی — بکژی گذشتی و راه بدی
گر این باشد ای شاه سامان تو — نگردد کسی گرد فرمان تو
پشیمانی آید ترا زین سخن — بر اندیش و فرمان دیوان مکن
و گر نیز جوئی چنین راه دیو — ببرد زتو فر کیهان خدیو
بمانی پر از درد و تن پر گناه — نخوانند ازین‌پس تو را نیز شاه
بیزدان پناه و بیزدان گرای — که اویست بر نیک و بد رهنمای
گر این پند من سربسر نشنوی — باهریمن بد کنش بگروی
نماند درود و نماندت بخت — نه آواز شاهی نه تاج و نه تخت
خرد باد جان ترا رهنمای — بپاکی بماناد مغزت بجای
سخنهای دستان چو آمد ببن — یلان بر گشادند یکسر سخن
که ماهم بر آنیم کاین پیر گفت — نباید در راستن را نهفت
چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید — زمانی بیاسود و اندر شمید۱
اگر سرد گویمش بر انجمن — جهاندار نپسندد این بد زمن
دگر آنکه رستم شود درد مند — ز درد وی آید بایران گزند
دگر آنکه گر بشمرم رنج اوی — فزون آید از نامور گنج اوی ۲
همه پاسخش را بخوبی کنم — دل او بگفتار بد نشکنم
چنین‌گفت ازان پس بآوازسخت — که ای سر فرازان پیروز بخت
سخنهای دستان شنیدم همه — که بر خواند آنرا به پیش رمه
بدارنده یزدان کیهان خدیو — که دورم من از راه و فرمان دیو
بیزدان گراید همی جان من — که آن دیدم از رنج درمان من
بدید آن جهانرا دل روشنم — خرد شد زبدهای او جوشنم

۱ــ شمیدن : رمیدن ،خروش اندر گلو آوردن . ۲ــ یعنی باندازهٔ که در کار ایران رنج برده پاداش و نیکی نیافته .

بزال آنگهی گفت تندی مکن — بر اندازه باید که رانی سخن
نخست آنکه گفتی زتوران نژاد — خردمند و بیدار هرگز نزاد
جهاندار پور سیاوش منم — ز تخم کیان شاه با هش منم
نبیرهٔ جهاندار کاوس کی — دل افروز پر دانش و نیک پی
زمادر هم از تخم افراسیاب — که باخشم اوگم شدی خورد و خواب
نبیرهٔ فریدون و پور پشنگ — ازین گوهران خود مرا نیست ننگ
کنون من چو کین پدر خواستم — جهان را بپیروزی آراستم
بگیتی مرا نیز کاری نماند — ز بد گوهران شهریاری نماند
شدم سیر ازاین لشکر وتاج وتخت — سبکبار گشتیم و بستیم رخت
تو ای پیر بیدار دستان سام — مرا دیو گوئی که بنهاد دام
بتاری و کژی بگشتم ز راه — روان گشته بی مایه و دل سیاه
ندانم که بادافرهٔ ایزدی — کجا یابی و روزگار بدی
چودستان شنید اینسخن تیره شد — همه چشمش از روی او خیره شد
خروشان شد آنگاه و بر پای جست — چنین گفت کای شاه یزدان پرست
ز من بود تیزی و نابخردی — توئی پاک و فرزانهٔ ایزدی
اگر دیو گم کرد راه مرا — سزد گر ببخشی گناه مرا
سخنهای دستان چو بشنید شاه — پسند آمدش پوزش نیکخواه
بدانست کو آن سخن جز بمهر — نپیمود بر شاه خورشید چهر

پس فرمان داد که درفش و سرا پرده بهامون زنند و همه دلیران و بزرگان انجمن شوند و چون چنین کردند .

شهنشاه بر تخت زرین نشست — یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بآواز گفت آن زمان شهریار — که ای نامداران به روزگار
هر آنکس که دارید رای و خرد — بدانید کاین نیک و بد بگذرد
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج — چرابایداین دردو اندوه و رنج؟
بترسید یکسر ز یزدان پاک — مباشید ایمن درین تیره خاک

که این روز بر هر کسی بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ و جمشید و کاوس شاه که بودند با فر و تخت و کلاه
جز از نام ایشان بگیتی نماند کسی نامهٔ رفتگان بر نخواند
بکوشیدم و رنج بردم بسی ندیدم که ایدر بماند کسی
کنون جان ودل زین سرای سپنج بکندم ،سرآوردم این درد و رنج
هر آنکس که در پیش من برد رنج ببخشم بدو هرچه خواهدز گنج
شما دست شادی و خوردن برید بیکهفته ایدر چمید و چرید
چو کیخسرو این پندها را بگفت بماندند گردان ازو در شگفت
برفتند یکسر گروها گروه همه دشت لشکر بدو راغ و کوه
بهشتم نتست از بر گاه شاه ابی یاره و گرز و زرین کلاه
چو آمدش رفتن بتنگی فراز یکی گنج را در گشادند باز
چو بگشاد آن گنج آباد را وصی کرد گودرز گشواد را
بدو گفت بنگر/بکار جهان که باآشکارا چه دارد نهان
گهی گنج را روز آکندنست بسختی ، و روزی پراکندنست
نگه کن رباطی که ویران بود پلی کان بنزدیک ایران بود
دگر آبگیری که باشد خراب بایران هم از رنج افراسیاب
دگرکودکانی که بی مادرند زنانی‌که‌بی شوی و بی چادرند
دگر آن کش آید بپیری نیاز ز هر کس همی دارد او رنج راز۱
بر ایشان درگنج بسته مدار ببخش وبترس از بد روزگار
نگه کن بشهری‌که‌ویران‌شده‌است کنام ۲ پلنگان و شیران‌شده‌است
دگر آن کجا رسم آتشکده‌است که‌بی‌هیربد ۳جای‌ویران‌شده‌است
سه دیگر کسی کو زتن باز ماند بروز جوانی درم بر فشاند
دگر چاهساری‌که بی‌آب گشت فراوان برو سالیان بر گذشت
بدین گنج آباد ، آباد کن درم‌خوارکن مرگ را یاد کن

۱ـ یعنی نیاز خود را از دیگران پوشیده میدارد ۲۰ـ کنام :شبگاه دد و دام . ۳ـ هیربد :رئیس روحانی زردشتیان .

آنگاه یکایک پهلوانان را از جامه و اسب و طوق ویاره و جوشن و نگین بیادگار داد ، و خواسته های گوناگون بخشید ، و بر لشکریان گنجهابپراکند و گفت هنگام رفتن فراز آمده هر که هر چه آرزو دارد بخواهد . مهتران و بزرگان فریاد و خروش زاری بر آوردند . از آن انجمن زال بپای‌خاست ونخست هنرها و جان فشانی های رستم را شمردن گرفت آنگاه گفت .

اگر شاه‌سیر آید از تاج و گاه　　　چه ماند برین شیردل‌نیکخواه؟

کیخسرو دستو داد که فرمان جهانسالاری و پادشاهی نیمروز و کشورهای پیوستهٔ بدان را بنام رستم نوشتند .

پس گودرز بر خاست‌و جانفشانیهای‌گودرزیان‌و گیو را بیاد آورد ، و شاه فرمود منشور قم و اصفهان را بنام گیو نگاشتند . و هم بدینسان طوس نوذراز نژاد و کارهای خودسخن گفت ،خسرو درفش کاویانی وکشور خراسان بدو سپرد . چون ازین کارها بپرداخت ، لهر اسب را نزدیک خواند و تاج از سر بر گرفت و بر سر وی نهاد و بدادگستری و راستی پند داد . بزرگان‌ایران‌سخت در شگفت ماندند و بر آشوفتند ، از آن میان زال بر پای خاست وبزبان‌نکوهش گفت : " لهر اسب چون بایران آمد اسبی بیش نداشت . وقتی او را بالانان فرستادی ،سپاه‌ودرفش و سروری بخشیدی ، نه هنرمندی‌آشکار ساخت و نه دارای نژاد بلندست ، از میان چندین بزرگان و خسرو نژادان کسی سزاوار نبود که وی را بشاهی ایران بر گزیدی) " و دیگربزرگان هم با زال همداستان شدند . کیخسروبپاسخ زبان اندر ز بگشود و گفت : " یزدان آنرا بر می کشد و شاهی میبخشد که نیک خواه و پاکدل‌و بافر و دین باشد و لهر اسب چنین‌است ونژادی به پشین و کیقباد می پیوندد و من بفرمان یزدان او را بشاهی بر گزیدم و هر که از وی سر بتابد از یزدان بادافره یابد . "

ایرانیان بناگزیر پادشاهی‌لهر اسپ را گردن نهادند . آنگاه

کیخسرو بزرگان و دلیران رایکایک ببد رود کردن در بر گرفت و چهرهٔ آنان ببوسید ، پس شبرنگ بهزاد بر نشست و بپرده سرای درآمد .

ز پرده بتان را بر خویش خواند — همه راز دل پیش ایشان براند
شخوند ۱ روی وبکندند موی — گسستند پیرایه ورنگ و بوی
وزان پس هرآنکس که آمد بهوش — چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را ببر زین سپنجی سرای — توباش اندر این نکوئی رهنمای
بدیشان چنین گفت پرمایه شاه — که بسپرد خواهید ازینگونه راه
کجا خواهران جهاندار جم ؟ — کجا نامداران با باد و دم ؟
کجا مادرم دخت افراسیاب — که بگذشت زان سان بدریای آب ؟
کجا دختر تور " ماه آفرید " — که چون اوکس اندر زمانه ندید ؟
همه خاک دارند بالین و خشت — ندانم بدوزخ درند ار بهشت
زمین گرگشاده کند راز خویش — نماید سرانجام و آغاز خویش ۲
کنارش پر از تاجداران بود — برش پر زخون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش — پراز ماهرخ جیب و پیرامنش
چه افسر نهی برسرت بر چه ترگ — برو بگذرد چنگ ودندان مرگ

کیخسرو لهر اسب را درباره پردگیان خویش نیز وصیت فرمود و فرمان داد که بایوان شاهی باز گردد و به دادگستری گراید و خود برفتن روی نهاد وسران ایران چون دستان ورستم وگودرز و گیو و بیژن و گستهم وفریبرز وطوس نیز با او براه در شدند تابکوهی برآمدند ویکهفته درآنجا بماندند. هشتم روز شاه پهلوانان را انجمن کردو گفت از اینجا باز گردید چه راهی دراز ، و ریگزار وبی آب و گیاه در پیش است وازان نتوان گذشت . زال و رستم و گودرز بپذیرفت ، و گیو

۱ــ شخودن : خراشیدن ، مجروح کردن ۲ــ این بیت ودو بیت بعد که معروفست در نسخ معتبر نیست .

طوس وفریبرزو بیژن وگستهم باشاه رفتند. پس از شبانروزی که بسختی راه پیوندند بچشمهٔ فرودآمدند. پاسی کهازشب گذشت کیخسرو بدان چشمهٔ سروتن بشست و بنیانش اندر شد و پهلوانان بخفتند. چون صبح پدید آمد کیخسرو ناپدید شد وهرچند پهلوانان جستندازوی نشان نیافتند، بمنزلگاه بازگشتند وازین شگفتی همی سخن راندند وبخورد و خواب گرائیدند، هم. آنگاه بدآی تند برخاست وبرفی سخت بنشست.

چو باد از هوا بادبان برکشید	نبد نیزهٔ نامداران ندید
یکایک ببرف اندرون ماندند	ندانم بدانجای چون ماندند
نماند ایچ کس را ازیشان توان	برآمد بفرجام شیرین روان

از اینروی زال ورستم وگودرز بانتظار بازگشتن پهلوانان یک هفته درآن کوه بماندند، و چون تباهی آنان را بدانستند با رنج واندوه بازگشتند.

جهان راچنین است آئین وسان	بگردد همی زان بدین زین بدان
نه زین شاد باشد نه زان مستمند	چنین است رسم سرای بلند

پادشاهی لهراسب

لهراسب چون‌تاج شاهنشاهی بر سرنهاد بدادگستری گرائید وبآبادی کشورپرداخت. از روم وهندوچین هنرمندان‌را بخواند ودربلخ شارسانی پی‌افکند وکاخها وکویها وآتشکده‌ها برآورد و"آذربرزین" را بپا کرد.

لهراسب دو فرزند داشت. یکی "گشتاسب" ودیگری "زریر"که هریک شایستهٔ پادشاهی بودند. ولی او بدو شاهزاده که نبیرگان کیکاوس بودند بیشتر مهربانی میکرد و از اینروی گشتاسب خاطری افسرده ودژم داشت.

روزی پادشاه در پارس بزمی‌بیارست وبامهتران کشور بمیگساری نشست. دراین بزم گشتاسب ازدلیری وهنرمندی خودسخن گفت واز پدردرخواست که تخت وتاج کیان را بنام وی کند. لهراسب‌تندخوئی وشتابزدگی فرزند را. بنرمی نکوهش کرد واندرز داد واز درخواست وی روی برتافت.

گشتاسب ازپاسخ پدر اندوهگین شدوشبانه با چند تن ازکهتران براه هندوستان‌رفت. چون لهراسب آگاه گشت زریر وگستهم نوذر و گرازه هریک را باسپاهی براه هندو روم وچین ازپی گشتاسب فرستاد.

زریر که براه هندوستان رفته بود، چون ببرادر پیوست باندرز وی را نزد پدر بازگردانید. و پس از چندی چون گشتاسب همچنان از پدر بی‌مهری میدید تنها بروم[1] رفت. چون بشهر درآمد هرچند جست کاری درخور نیافت تا آهنگری "بوراب" نام او را بشاگردی پذیرفت ولی درهنگام کارآهنگری پتک وسندان از نیروی او خرد بشکست و آهنگر بنرمی‌اورا براند.

گشتاسب درنزدیکی شهر بروستائی رفت، کدخدای ده که از نژاد

فریدون بود وی را بخانه برد وبمهربانی از اوپذیرائی همی‌فرمود .

در روم آئین چنان بود که چون قیصر میخوست دختر خود را بشوی دهد انجمنی میآر است وبزرگان وفرزانگان کشوررا درآن انجمن می‌خواند تا دختر بدلخواه شوی خویش را ازمیان آنان‌برگزیند .

برای "کتایون " دختر بزرگ قیصر چنان انجمنی برپا شد ،ولی دختر که پیش از آن گشتاسب را درخواب دیده وپسندیده بود ، چون درآن انجمن وی رانیافت ازبرگزیدن شوی سرباز زد . دیگر بار قیصر انجمنی بزرگتر بیاراست و فرمان داد که همگان بدان درآیند و بخواهش کدخدا٠گشتاسب نیز بانجمن شد ودرکناری بنشست . چون کتایون آنرا که درخواب دیده بود ببیداری بیافت وی را بشوهری بر گزیدوقیصر ناگزیر بپیروی آئین دیرین‌کتایون رابگشتاسب سپرد وآن هردو را از درگاه براند .

گشتاسب همچنان بروستا بخانهٔ‌کدخدا شد وهمواره در نخجیر بود وبا "هیشوی" نامی دوستی پیداکرد .

چون قیصر از رفتار کتایون بخشم اندر بود پیمان نهاد که دختر دوم خودرابکسی دهد که گرگی را که در بیشهٔ "فاسقون "است بکشد . "میرین " خواستاردختر دوم قیصر بود وبستاره شناسی در یافته بود که جوانی ناشناس از ایران بروم آید وداماد قیصر شود وهنرها نماید . پس بمیانجیگری "هیشوی" از گشتاسب تباهی گرگ رادرخواست وگشتاسب بپذیرفت وگرگ‌رابکشت و ازخواسته‌هائی که میرین بپاداش بوی دادجز اسب وشمشیری نپذیرفت ومیرین بچارهٔ چونین بدامادی قیصر سرافرازگشت .

خواستار سومین دختر قیصر "اهرن" از بزرگان روم بودو قیصر خواست که وی نیز هنری نماید واژدهائی راکه درکوه "سقیلا "ست تباه کند . اهرن درماند واز میرین‌چاره جست .

چو بشنید میرین زاهرن سخن بپیچید واندیشه افکند بن

که گرکار آن نامدار جهان — باهرن نگویم نماند نهان
سرمایهٔ مردمی راستی است — زتاری وکژی بباید گریست
بگویم مگرکان نبرده سوار — نهد اژدها را سر اندر کنار
چو اهرن بود مرمرا یاروپشت — ندارد مگر باددشمن بمشت
بر آریم گرد از دل آن سوار — نهان ماند این راز یک روزگار

اهرن هم بوسیلهٔ "هیشوی" بگشتاسب راه یافت وگشتاسب پذیرفت که اژدها را نیز بکشد وچنین کرد و چون کشته شدن اژدها بنام اهرن برآمد وقیصر سومین دختر خویش را به وی داد و بشادی بنشست .

یکی منظری پیش ایوان خویش — برآوردچون تخت رخشان‌خویش
بمیدان شدندی دو داماد اوی — بیاراستندی دل شاد اوی
بتیر وبچوگان و زخم ستان — بهر دانشی گردکرده عنان
همیتاختندی چپ‌ودست راست — که گفتی سواری بدیشان‌سزاست
چنین تا برآمد برین روزگار — بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسب گفت ای نشسته دژم — چه داری باندیشه دل‌رابغم ؟
بروم از بزرگان دو مهتربدند — که با تاج وبا گنج و افسر بدند
یکی آنکه نر اژدها را بکشت — فراوان بلا دید و ننمودپشت
دگر آنکه بر گرگ بدریدپوست — همه روم یکسر پر آوای اوست
بمیدان قیصر بننگ و نبرد — همی باسمان اندرآرند گرد
نظاره شو آنجا که قیصر بود — مگر بر دلت رنج کمتر بود
بدو گفت گشتاسب کای خوبچهر — ز قیصر مرا کی بود یاد و مهر؟
ترا با من از شهر بیرون‌کند — چوبینند مرامردمی چون‌کند؟
ولیکن ترا گر چنین است رای — نه پیچم ز رای تو ای رهنمای
بفرمود تا بر نهادند زین — براسبی که اندر نوردد زمین
بیامدبه میدان قیصر رسید — همی بود تا زخم چوگان بدید

ازیشان یکی گوی وچوگان بخواست — میان سوارت در انداخت راست
بر انگیخت آن بارگی رازجای — یلانرا همه سست شد دست وپای
بمیدان یکی نیز گویش ندید — شد از زخم او در هوا نا پدید
بیفکند چوگان کمان بر گرفت — کجا ابراز او دست بر سر گرفت
نگه کرد قیصر بر آن سرفراز — بر آن چنگ و یال و رکیب دراز
بپرسید و گفت اینسوار ازکجاست — که چندین بپیچد چپ ودست راست؟
سر افراز گردان بسی دیده ام — سواری بدینگونه نشنیده ام
بخواندند گشتاسب راپیش اوی — بپیچید جان بد اندیش اوی
بپرسیدش از شهر ونام و نژاد — ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت کان خوار بیگانه مرد — که از شهر قیصر ورا دور کرد
چو دامادگشتم ز شهرم براند — کس ازدفترش نام من بر نخواند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید — که مردی غریب ازجهان برگزید
به بیشه درون آن زیانکار گرگ — بکوه اندرون اژدهای سترگ
سرانشان بزخم من آمد بپای — بدان کار هیشوی بد رهنمای
که دندانهاشان بخان منست — همان زخم خنجر نشان منست
ز هیشوی قیصر بپرسد سخن — نواست این نگشته است کاری کهن
چوهیشوی شد پیش و دندان ببرد — گذشته سخنها برو بر شمرد
بپوزش بیاراست قیصر زبان — بدو گفت بیداد رفت ایجوان
کنون آن گرامی کتایون کجاست؟ — مرا گر ستمکاره خوانی رواست
پس آنگه نشست از بر باد پای — بپوزش بیامد بر پا کرای ۱
بسی آفرین کرد فرزند را — سمنبر نگار خردمند را
نپرسی بدو گفت از انباز خویش — مگر بر تو پیدا کند رازخویش
چنین داد پاسخ که پرسیدمش — نه بردامن راستی دیدمش
نگوید همی پیش من راز خویش — نهان دارد از هر کس آواز ۲ خویش
که آرام وشهر و نژادم کدام — "فرخ زاد " گوید که هستم بنام

۱ــ مقصود کتایون است . ۲ــ آواز : شهرت و آوازه .

گمـانم که هست از نژاد بـزرگ | که پرخاشجویست و مرد سترگ
وزان جایگه سوی ایوان گذشت | سپهر اندرین نیز چندی بگشت

قیصر از پادشاه خزر که "الیاس" نام داشت باژ خواست و چون نپذیرفت میان آنان آتش جنگ بر افروخته شد و الیاس دررزمگاه بدست فرخ زاد (گشتاسب) گرفتار گشت .

این پیروزی قیصر رابر انگیخت که از لهراسب نیز باژ خواهد و "قالوس" نامی را بپیامبری بایران فرستاد . لهراسب از گستاخی قیصر در شگفت شد و بنرمی از قالوس پژوهش کرد و از کار گشتاسب آگاه شد .

پس "قالوس"راباز گرداند و زریر را با سپاهی آراسته بروم فرستاد. زریر در مرز روم لشکر را به "بهرام" یکی از سرداران ایران سپرد وخود چون پیامبری نزد قیصر شتافت ، در بارگاه قیصر گشتاسب را بدید و دو برادر یکدیگر رابشناختند و هم در آنجا زریر پیام لهراسب را کهآمادهٔ جنگاست بقیصر بگفت .

دیگر روز گشتاسب بتنهائیبسپاه ایران پیوست و دو برادر یکدیگر رادرآغوش گرفتند .زریر تخت پادشاهیراکه باخود آورده بود برافراخت و گشتاسب بر آن نشست و تاج شاهی بر سر نهاد .

پس بدرخواست گشتاسب قیصر بلشکرگاه ایران آمد و چون گشتاسب را بشناخت بشاهی بوی درود فرستاد و بشادی گنجها بپراکند و سران و پهلوانان ایران را بنواخت . چون چندی بگذشت گشتاسب با کتایون و زریر بایران باز گشتند ولهراسب را بدیدار آنان شادمانی افزود .

پادشاهی گشتاسب ۱

چوگشتاسب‌رادادلهر اسب تخت — فرودآمداز تخت و بربست رخت
ببلخ گزین شد بران نوبهار — که یزدان پرستان بدان روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان — چو مر مکه را این زمان تازیان
ببست آن در آفرین خانه‌را — نهشت‌اندران خانه بیگانه را
بپوشید جامهٔ پرستش پلاس — خرد را چنان کرد باید سپاس
نیایش‌همی کرد خورشید را — چنان بوده بد راه جمشید را
چو گشتاسب بر شد بتخت پدر — که فر پدر داشت وبخت پدر
منم گفت یزادن پرستنده شاه — مراایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ — که بیرون کنیم از رمهٔ میش گرگ
سوی راه یزدان بدزیلم چنگ — بر آزاده گیتی نداریم تنگ

۱– دراینجا فردوسی در حدود هزار بیت از اشعار دقیقی را آورده وفرموده است :

چنان‌دیدگوینده‌یک‌شب بخواب — یکی جام‌می داشتی چون گلاب
دقیقی زجائی پدید آمدی — بر آن جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می — مخور جز بر آئین کاوس کی
که شاهی گزیدی زگیتی‌که بخت — بدو نازد وتاج ودیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر — زگیتی بهرکس رساننده بهر
برین نامه برچند بشتافتی — کنون هرچه جستی همه یافتی
ازاین باره من پیش گفتم سخن — اگر باز یابی بخیلی مکن
زگشتاسب و ارجاسب بیتی هزار — بگفتم سر آمد مرا روزگار
گر آن مایه یزد شهنشه رسد — روان من از خاک بر مه رسد
روانش روان باد اندر بهشت — ب خشادش ایزدهمه‌خوب و زشت
کنون من بگویم سخن کوبگفت — منم زنده او گشته باخاک جفت

چون گیتی بر گشتاسب راست شد مهتران هر کشور باژ و ساو بپذیرفت مگر "ارجاسب" پادشاه چین و توران که از ایران باژ میخواست .

گشتاسب را ازکتایون دو پسر بود یکی "اسفندیار " که در دلاوری همتا نداشت ودیگر " پشوتن " .

چون چندی برآمد زردشت بپیغمبری آشکار شد و گشتاسب را بکیش خویش خواند .

بشاه جهان گفت پیغمبرم	ترا سوی یزدان همی رهبرم
جهاندار گوید که بپذیر دین	نگه کن بدین آسمان و زمین
نگر تا تواند چنین کرد کس	مگر من که هستم جهاندار وبس
زگوینده بپذیر به دین اوی	بیاموز ازو راه وآئین اوی
نگر تا چه گوید برآن کار کن	خرد برگزین ،این جهان‌خوارکن
بیاموز آئین ودین بهی	که بی دین نه خوبست‌شاهنشهی

گشتاسب وزریر و اسفندیار و بزرگان ایران بدین زردشت در آمدند ، و درهر سو آتشکده‌ها برپا گشت ،و موبدان بجهان پراکنده شدند ، تا آئین دین بهی را بمردم بیاموزند .

چون این خبر بارجاسب رسید آن را بهانهٔ رزم ساخت وبگشتاسپ نامه کرد :

که ای نامور پور شاه جهان	فروزندهٔ تخت شاهنشهان
سرت سبز باد و تن و جان درست	مبادت کیانی کمرگاه سست
شنیدم که راهی گرفتی تباه	بخود روز روشن بکردی سیاه
بیامدیکی پیر مهتر فریب	ترا دل پر از درد کردو نهیب
سخن گفت از دوزخ و ازبهشت	بدلت‌اندرون‌تخم زفتی بکشت
تو او را پذیرفتی و دینش را	بیاراستی راه و آئینش را

بیفکندی آئین شاهان خویش — بزرگان گیتی که بودند پیش
از آن پس که ایزد ترا شاه کرد — یکی پیر جادوت بی راه کرد
نوشتم یکی نامهٔ دوستوار — که هم دوست بودمت وهم نیکیار
چو نامه بخوانی سرو تن بشوی — فریبنده۱ را نیز منمای روی
ورایدون که نپذیری این پندمن — بسائی گران آهنین بند من
بیایم پس نامه تا یک دو ماه — کنم سر بسر کشورت را تباه

چون نامه بگشتاسب رسید زردشت ، و جاماسب بزرگ موبدان ، و دیگر بزرگان را انجمن کردوبا آنان وای زدسپس پاسخی درشت بارجاسپ باز فرستاد .

ارجاسب چون پاسخ نامه بخواند لشکری انبوه فراهم آورد وبا یران روی نهاد ، و از اینسوی گشتاسپ نیز با سپاهی آراسته به بلخ در آمد ، و چون دولشکر روی اندر روی شدند در چند هفته رزمهائی سخت در پیوست و در این رزمها اردشیر و شیرو وشیداسپ و نیوزاد ، (پسران گشتاسب)و گرامی ، (پسر جاماسب) و بسی از پهلوانان ایران کشته شدند وزریر برادر شاهنشاه که سپهسالار ایران بود نیز از پای در آمد .

کس آمد همانگه باسفندیار — که کشته شد آن شاه نیزه گذار۲
پدرت از غم او بکاهدهمی — کنون کین او خواست خواهدهمی
بقلب اندر آمد میان را ببست — گرفت آن درفش همایون بدست
بآزادگان گفت پشت سپاه — بدارید ، ای نامداران شاه
نگرتا چه گویم همه بشنوید — بدین خدای جهان بگروید
بدانید شاهان کهروزیست این — که بد دین پدید آید ازپاک دین
نگر تانترسید از مرگو چیز — کهکس بی زمانه نمردهاست نیز
وگر کشت خواهد همی روزگار — چه نیکوتر از مرگ درکارزار؟

۱– مراد زردشت است . ۲– یعنی زریر .

نگر تا نبینید بگریختن　　نگر تا نترسید از آویختن
سر نیزه ها را برزم افکنید　　زمانی بکوشید و مردی کنید

پس اسفندیار با دلیران گزیده بترکان تاختندو از چپ و راست حمله‌های گران در پیوستندو بسیاری از سران و سپاه ارجاسب را بخاک افکندندو چون ارجاسب‌را توان پایداری‌نماند بگریخت و گروهی از لشکر وی بزنهار اسفندیار در آمدند .

چون‌پیروزی از آن گشتاسپ‌شد فرمان داد خستگان را ببیمارستانها برندو نستورپسرجاماسب با گروهی‌ازدر کارزارازپی‌ترکان‌وفرمانروائی‌بتازد . ازآن‌پس‌هریک‌ازسپاهیان را به فرا خور خود پایگاه فرمانروائی داد و خواسته و درم بخشید ، و بسپاسگزاری آتشکده ها بر افروخت ، و اسفندیار را برانگیخت که دین زردشت را بجهان در پراکند .

چو یکچند گاهی بر آمد براین　　جهان ویژه‌گشته بدو پاک دین
فرسته فرستاد هم زی پدر　　که ای نامور شاه پیروز گر
جهان ویژه کردم بفر خدا ی　　بکشور پراکنده سایهٔ همای
کسی را بنیز از کسی بیم نه　　بگیتی کسی بی زر و سیم نه
فروزنده گیتی بسان بهشت　　جهان‌گشته‌آباد و هر جای‌کشت

یکی سر کشی بود نامش گرزم ـ از پهلوانان گشتاسپ .
گرزم با اسفندیار از دیر باز دشمنی داشت و هر گاه نام اسفندیار برده می شد وی از بدگوئی باز نمیایستاد و اندک اندک شاه را به پسر بدگمان کرد ، ز چنان نمود که اسفندیار سپاه و مردم ایران را با خود همداستان نموده است که تاج و تخت‌شاهی را بدست آورد . این سخنان‌درگستاسپ اثر کرد و جاماسب‌را فرمان داد که اسفندیار را بدرگاه آورد و چون بیامد بند و زنجیرش بدست و پای نهاد و در "گنبدان‌دژ" بزندان در افکند، و خود از بلخ بزابلستان رفت . رستم و زال او را پذیره شدند و آئین

زرتشت را از او بیاموختند ، تا دو سال بر این بگذشت .

از اینسو از زندانی شدن اسفندیار ، و رفتن گشتاسب با سپاه بزابل ، ارجاسب راآگاهی رسید و کین توزی را کمر بست ۱ و بسپهداری "کهرم" لشکری انبوه ببلخ فرستاد .

لهر اسپ با هشتاد تن از موبدان در آتشکده بنیایش یزدان میگذراند ، و چون از آمدن ترکان آگهی یافت نا گزیر برزم آنان در آمد و مردم بلخ نیز او را یاری کردند ، ولی ترکان چیرگی یافتند ، و او و موبدان را بکشتند ، و بکاخ و ایوان آتشکده ، همچنین بزند و اوستا آتش اندر زدند ، و "همای" و " به آفرید " دختران گشتاسپ را اسیر کردند .

از پردگیان گشتاسپ زنی هوشمند بر نشست و بزابل شتافت و گستاسب را آگاه ساخت . پادشاه ایران بشتاب لشکری از هر سوی فراهم آورد و ببلخ راند ، و از آنسو ارجاسب نیز با سپاهی انبوه بکهرم پیوست و از آنسو ارجاسب نیز با سپاهی انبوه بکهرم پیوست و میان آنان رزمی بزرگ در گرفت ، و در این کارزار بسیاری از ایرانیان ، از آنجمله سی وهشت تن پسران گشتاسب کشته شدند ، و گشتاسب شکست یافت

۱ـ گفتار دقیقی در یک هزار بیت در اینجا بپایان میرسد ، و فردوسی در بارهٔ ابیات وی چنین می فرماید :

چو این نامه افتاد در دست من	بماهی گرائیده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم	بسی بیت نا تندرست آمدم
من این را نوشتم که تا شهریار	بداند سخن گفتن نا بکار
دو گوهر بد این با دو گوهرفروش	کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدینگونه بایدت گفت	مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو بند روان بینی و رنج تن	بکانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نداری چو آب روان	مبر دست زی نامهٔ خسروان
دهان گر بماندز خوردن تهی	از آن به که نا ساز خوانی تهی

و بگریخت و بکوهی که جز یک راه نداشت پناه جست ، و ارجاسب که از پی میراند وی را در حصار بگرفت .

گشتاسب درمانده گشت ، و ازجاماسب چاره جست .وی شاه‌را برهانیدن اسفندیار راهبری کرد ، و خود در این کار کمر بست ، وشبانه بزی ترکان از لشکر گاه بگذشت و بنزد اسفندیار شتافت .

اسفندیار نخست بیاری پدر تن در نمیداد و جاماسپ او را بپند و اندرز و نوید رام ساخت و چون آهنگران برای گشودن بند و زنجیر وی آمدند از آهستگی وکندی آنان دژم شد و پای بیفشرد و دست‌بپیچید و بند و زنجیر درهم شکست .

چو شب تیره‌تر گشت اسفندیار — سلیحش بپوشید و بر ساخت کار
بر آن بارهٔ خسروی بر نشست — یکی تیغ هندی گرفته بدست
ورا راهبر پیش جاماسپ بود — که دستور فرخنده گشتاسپ بود
وزانجا بیامد بدان جایگاه — کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه
بسی را ز ایرانیان کشته دید — شده خاک‌وسنگ‌ازجهان‌ناپدید[۱]
همی زار بگریست بر کشتگان — بر آن تنگدل بخت بر گشتگان
بجائی کجا گشته بد سخت رزم — بچشم آمدش زرد روی گرزم
بنزدیک او اسپش افکنده بود — برو خاک چندی پراکنده بود
چنین گفت با کشته اسفند یار — که ای مرد نادان بد روزگار
نگه کن که دانای ایران چه گفت — بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که‌دشمن‌که‌دانا بود به که دوست — که‌با دشمن‌و دوست دانش‌نکوست
بر اندیشد آنکس که دانا بود — بکاری که بر وی توانا بود
ز چیزی که باشد برو ناتوان — بجستنش رنجه ندارد روان
از ایران همی جای من خواستی — تو آوردی اندر جهان کاستی
تو بردی از این پادشاهی‌فروغ — همی چاره جستی بگفت دروغ

۱– یعنی از کشتگان روی زمین پوشیده شده بود .

بدین رزم خونی که شد ریخته — تو باشی بدان گیتی آویخته
وزان دشت گریان سر اندرکشید — بانبوه گردان ترکان رسید
بیفکند از ایشان فراوان براه — وزانجایگه شد بنزدیک شاه
بر آمد بران تند خارا فراز — چو روی پدر دید بردش نماز
پدر داغدل بود بر پای جست — ببوسید و ببسود رویش بدست

گشتاسپ پسر را سخت نوازش فرمود و دیگر بار او را بتاج و تخت شاهی نوید داد، بزرگان وسران و سپاه ایران نیز از دیدار و شادیها نمودند . روز دیگر ایرانیان بسپهداری اسفندیار از کوه فرود آمدند و اسفندیار بسپاه دشمن زد و از میسره بمیمنه بتاخت . از دلیران دشمن "کرگسار "نامی که از ارجاسب هم آوردی اسفندیار را خواسته بودبمیدان در آمد ، و اسفندیار او را با کمند گرفتار کرد .

ارجاسب را چون توان پایداری نماند بگریخت و ایرانیان از پی شتافتند و تیغ در دشمن نهادند ، و آنان که گریختن نتوانستند از اسفندیار زنهار خواستند گشتاسب باین پیروزی شادی‌ها نمود و هفتهٔ یزدان را نیایش کرد . سپس از اسفندیار خواستار شد که از پی ارجاسب برود و خواهران خود را از گرفتاری و ایران را از ننگ برهاند .اسفندیار بپذیرفت و دوازده هزار از نامداران بر گزید و کرگسار را نیز همچنان‌که در زنجیر بود با خویشتن برد .

داستان هفتخان اسفندیار

اسفندیار چون از ایران بیرون شد بدوراهی رسید و فرمان داد که کرگسار را بیاوردند و بنوید و بیم از او خواست که وی را به "روئین‌دژ " جایگاه ارجاسب ، براستی راه نماید .

کرگسار پاسخ داد که از اینجا تا جایگاه ارجاسب سه راه است. راهی‌که با آب وگیاه و آبادیست بسه ماه ، و دیگری که از بیابان میگذرد بدو ماه پیموده میشود . و راه هفت خان که بیمناک و سخت دشوار است

بیش از یک هفته مدت نمیگیرد .

سه دیگر ببرد بیکهفته راه
بهشتم بروئین دژ آید سپاه

پر از شیر و گرگست و پر اژدها
که از چنگشان کس نیابد رها

فریب زن جادو از گرگ و شیر
فزونست و زان اژدهای دلیر

بیابان و سیمرغ و سرمای سخت
که‌چون باد خیزد بدرددرخت

وزان پس چو روئین دژ آیدپدید
نه دژ دید زانسان کسی نه شنید

سر باره بر تر ز ابر سیاه
بدو در فراوان سلیح و سپاه

بگرد اندرش آب و رود روان
که از دیدنش خیره گردد روان

بکشتی برو بگذرد شهریار
چو آید بهامون ز بهر شکار

بصد سال اگر ماند اندر حصار
ز هامون نیایدش چیزی بکار

چو اسفندیار آن سخنها شنید
زمانی به پیچید و دم درکشید

بدوگفت مارا جز این راه نیست
بگیتی به از راه کوتاه نیست

چنین پاسخ آورد پس کرگسار
که بر هفت خان هرگز ایشهریار

بزور و بآزار نگذشت کس
مگر کز تن خویشتن کرد بس

اسفندیارفرمود کرگساررا در بند بداشتند و سپاه از هفتخان‌براند ، و چنانکه کرگسار از پیش گفته بود درخان اول دو گرگ سترگ ،ودرخان دوم دو شیرپرخاشجوی ، و در خان‌سوم اژدهائی دمان ،ودرخان چهارم جادوئی چابک ، و در خان پنجم سیمرغ و دو بچهٔ او ، بر اسفندیار راه گرفتند و اسفندیار بر همهٔ آنهاچیرگی یافت .

وزان پس بفرمود تا کرگسار
بیامد بر نامور شهریار

بدو گفت کای بد تن بد نهان
نگه کن بدینکار گردان جهان

نه سیمرغ پیدا نه شیرو نه گرگ
نه آن تیز چنگ اژدهای سترگ

بآواز گفت آنزمان کرگسار
که ای نامور فرخ اسفندیار

یکی کار پیش است فردا که‌مرد
نیندیشد از رزگار نبرد

ببالای یک نیزه برف آیدت — برخ رزوگار شگرف آیدت
نه گرز و کمان یادت آید نه تیغ — نبینی در جنگ و راه گریغ ۱
بمانی تو با لشکر نامدار — ببرف اندر ای فرخ اسفندیار
اگر باز گردی نباشد شگفت — زگفتار من کین نباید گرفت
همی ویژه در خون لشکر شوی — تو پی داری از راه دیگر شوی۲
مرا این درستست کز بادسخت — بدرد زمین و بپرد درخت
وزان پس که اندر بیابان رسی — یکی منزل آید بفرسنگ سی
همه ریگ تفتست با خاک وشخ — برو نگذرد مور و مار و ملخ
نبینی بجائی یکی قطره آب — زمینش همی جوشد از آفتاب
نه برخاک او شیر یابد گذر — نه اندر هوا کرکس تیز پر
نه بر شخ و ریگش بروید گیا — زمینش سیه رنگ چون توتیا
برانی بر اینگونه فرسنگ چل — نه بااسب جان و نه با مرد دل
وزآنجا بروئین دز آید سپاه — ببینی یکی مایه ور جایگاه
زمینش بکام نیاز اندرست — سر باره با خور براز اندرست
از ایران و توران اگر صد هزار — بیایند گردان خنجر گذار
نشینند صد سال گرد اندرش — همی تیرباران کنند از برش
فزونی همانست و کمتر همان — چو حلقه‌است بر در بد بدگمان۳
چو ایرانیان گفتن کرگسار — شنیدند گشتند با درد یار
بگفتند کای شاه آزاد مرد — بگرد بلا تا توانی مگرد
براهی دگر گر شوی کینه ساز — همه شهریاران برندت نماز
چو بشنید اسفندیار این سخن — شد آن تازه رویش ز گردان کهن
شما گفت از ایران بپند آمدید — نه از بهر نام بلند آمدید
شما باز گردید پیروز و شاد — مرا کار جز رزم جستن مباد
جهاندار پیروز یار منست — سر اختر اندر کنار منست

۱ـ گریغ: گریز. ۲ـ یعنی تو پا و پر داری از راه دیگر رو. ۳ـ یعنی دشمن چون حلقه بر در می‌ماند و بدرون دز راه نمی یابد.

بمردی نباید کسی همرهم — اگر جان ستانم و گر جان دهم
چو ایرانیان بر گشادند چشم — بدیدند چ ر ورا پر ز خشم
برفتند پوزش کنان پیش شاه — که گر شاه بیند به بخشد گناه
ز بهر تن شاه غمخواره ایم — نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم
زما تا بود زندهٔ یک نامدار — نه پیپیم یک تن سر از کارزار
سپهبد چو بشنید ازیشان سخن — ببخشید آن گفتهای کهن
بکردار آتش همیراندند — جهان آفرین را همی‌خواندند
بهاری یکی خوش منش روز بود — دل افروز و هم گیتی افروزبود
سراپرده و خیمه فرمود کی — بیاراست خوان و بیاورد می
هم‌اندر زمان تند بادی زکوه — برآمد که شد نامور زان ستوه
ببارید از آن ابر تاریک برف — زمین شدپرازبرف و بادی شگرف
جهان یکسره گشت چون پر زاغ — ندانست کس باز هامون ز راغ
سه‌روزو سه‌شب‌هم بدانسان‌گذشت — سپهدار از آنچاره بیچاره‌گشت
بآواز پیش پشوتن بگفت — که این کار ما گشت بادرد جفت
بمردی شدم در دم اژدها — کنون زور گردی نیارد بها
همه پیش یزدان نیایش کنید — بخوانید و او را ستایش کنید
سپه یکسره بانگ برداشتند — نیایش از اندازه بگذاشتند
هم آنگه برآمد یکی باد خوش — ببرد ابرو روی هوا گشت کش۱

چون ایرانیان‌را دل رفته بجای بازآمد سه روز بآسایش اندرشذند و چهارم روز براه روی نهادند ولی چنانکه کرگسار گفته بود راه‌خشک وبی آب نبودو چون ناراستی و دو روئی وی آشکارا شد ، اسفندیار او رابکشت و همچنان براند تا بروئین دز رسید . اسفندیار دو ترک را که بدشت می گذشتند بگرفت و پس‌از آنکه از روئین دز پژوهش کرد آن دو رابکشت . پس با پشوتن رای زد و باری برآن شد که بآئین بازرگانان بدز راه‌جوید

۱ــ کش : خوش و نیک .

و بچاره آن را بگشاید . سپس لشکر را بپشوتن سپرد و بوی اندرز دادکه بی دیده بان و طلایه نماند و هرگاه آتش از فراز باره بر افروخته بیند بدانسوی راند . پس فرمان داد که صد شتر بیاوردند و هشتاد جفت صندوق فراهم کردند ، آنگاه یکصد و شست مرد از یلان برگزید و در صندوقها جای‌داد و ده شتر دیگر را از گونه گون گوهر و دیبا بار بر نهاد و بآئین کاروانیان بروئین دز راند .

چون بدرون دز و ببارگاه ارجاسب راه یافت از گوهرهای شاهوار و جامه های زربفت بشاه پیشکش کرد و بسران و لشکر دینار بیفشاند و خود را بنام "خراد" خواند . از آن پس بار بگشود تا خریداران از هر سو بر او انجمن شدند .

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت — خریدار بازار وی در گذشت ۱
دوخواهرش رفتندازایوان بکوی — غریوان و بر کفت‌ها بر سبوی
بنزدیک اسفندیار آمدند — دریده دل و خاکسار آمدند
چو اسفندیار آن شگفتی بدید — دو رخ کرد از خواهران ناپدید
شد از کار ایشان دلش پر زبیم — بپوشید رخ بآستین گلیم
برفتند هر دو بنزدیک اوی — ز خون بر دورخ‌برنهاده‌دوجوی
بخواهش گرفتند بیچارگان — از آن مایه ور مرد بازرگان
که روز و شبان بر توفرخنده‌باد — فلک پیش فرمان تو بنده باد
بایران زگشتاسب و اسفندیار — چه آگاهیست ای گو نامدار؟
بدین سان دو دخت یکی‌پادشا — گرفتار در دست نا پارسا
برهنه سرو پای و دو ش آبکش — پدر شادمان روزوشب‌خفته خوش
گر آگاهی از شاه وز شهر ما — برین بوم تریاک شد زهر ما
یکی بانگ برزد بزیر گلیم — که لرزان شدندآن‌دودختر زبیم
که اسفندیار از بنه خود مباد — نه آنکس بگیتی کزو کرد یاد

۱ــ یعنی وقتی خورشید بمغرب گرائید خریداران کالای وی‌پراکنده‌شدند .

نه گشتاسب آن شاه بیدادگر — که چون او مبیناد تاج و کمر
نبینید کایدر فروشنده‌ام — زبهر خور خویش کوشنده ام
چو آواز بشنید فرخ همای — بدانست و آمد دلش باز جای
بدانست جنگ آور پاکرای — که او را همی باز داند همای
سبک روی بگشاد دیده پر آب — پر ازخون دل و چهره چون آفتاب
زکار جهان ماند اندر شگفت — دژم گشت و لب رابدندان گرفت
بدیشان چنین گفت کاین روز چند — بدارید هر دو لبان را ببند
که ایدر من از بهر جنگ آمدم — برنج از پی نام و ننگ آمدم
کسی را که دختر بود آب کش — کی آیدورادر جهان خواب خوش
پدر آسمان باد و مادر زمین ۱ — نخوانم بر آن روزگار آفرین

روز دیگر اسفندیار نزد ارجاسب رفت وپس ازستایش شاه چنین گفت : "چون براه دریا میگذشتم طوفانی سهمگین برخاست که امید رستگاری نماند ، پیمان نهادم که ازین رنج برهم بزمی بزرگ بر پا کنم و بزرگان کشور را بمهمانی بخوانم ." ارجاسب خواهش وی را بپذیرفت و چون کلبهٔ بازرگان بزم را شایسته نبود بکاخ دربزمی بیاراستند و آتشی خورشید وار برافروختند و همه بزرگان و سران از مستی چنان شدند که سر از پا نمیشناختند .

چون دیده‌بان نشان آتش بدید پشوتن را آگاه ساخت . در همان گاه بانگ تبیره‌ونای برخاست و ایرانیان ساخته و بسیجیده بدزروی آوردند. چون این خبر بارجاسب رسید فرمان داد تا "کهرم" با سپاهی از درکارزار بجلوگیری شتابد .

از این سو شبانگاه اسفندیار صندوقها را بگشاد ، و از آن پس که یلان از خوردن و آشامیدن پرداختند جامهٔ رزم بپوشیدند و همگروه بکاخ ارجاسب درآمدند و هرکه را یافتند بکشتند . ارجاسب را هجهوی دلیران ازخواب برانگیخت و رزم را آماده شد . چون اسفندیار باو رسید نام خود

۱ــ یعنی بمیرد و نباشد (جان بآسمان میرود و کالبد در خاک .)

رابگفت و اورا بکشت و فرمان‌داد سرش ازباره میان لشکر ترکان بیفکندند و خودبیاری پشوتن از دژ بیرون‌شد و بایرانیان پیوست و آتش رزم تیزتر گشت . در این رزمگاه کهرم بدست اسفندیار گرفتار شد و بسیاری ازسران ترکان کشته شدند ، و چون لشکر شکست خورده زنهار خواستنداسفندیار نپذیرفت و تیغ در آنان نهاد .

پس پیروزی خویش را بگشتاسب نامه کرد و خواهران را با خواستهٔ بسیار بایران فرستاد . گشتاسب پاسخی شایسته باز داد واو را بایران بخواند اسفندیار دیگر بار از هفت خان بگذشت و بپدر پیوست وهر دو از دیدار یکدیگر شادمان شدند و بمی خوردن نشستند .

پسر خورد با شرم یاد پـدر — پدر همچنان نیز یـاد پسر

داستان رستم و اسفندیار

کنون خورد باید می خوشگوار — که می بوی مشک آید از جویبار
هوا پر خروش و زمین پر زجوش — خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید — سر گوسفنـدی تواند برید
مرا نیست‌این ،خرم‌آنرا که‌هست — ببخشای بر مردم تنگـدست
همه بوستان زیر برگ گل است — همه کوه پر لاله و سنبل است
بپالیز ۱ بلبل بنـالد همی — گل از نالهٔ او ببـالد همی
بخندد همی بلبل و هر زمان — که بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر۲ ابر — که از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی پیش پیراهنش — درفشان شود آتش اندر تنش
سرشک هوا بر زمین شد گوا — بنزدیک خورشید فرمانروا
که داند که بلبل چگوید همی — بیر گل اندر چه جوید همی ؟
نگه کن سحر گاه تا بشنوی — ز بلبل سخن گفتن پهلوی

۱– پالیز : باغ انبوه ، بیشه . ۲– گر : یا .

همی نالد از مرگ اسفندیار ندارد بجز ناله زو یادگار
چو آواز رستم شب تیره ابر بدرد دل پیل و چنگ هژبر

* * *

ز بلبل شنیدم یکی داستان که بر خواند از گفتهٔ باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار دژم گشته از خانهٔ شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد تیره شب یکی جام می جست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار که با من همی بد کند شهریار
مراگفت چون کین لهراسب شاه بخواهی بمردی زارجاسپ شاه
بیاری تو مر خواهرانرا ز بند کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان ازبدان پاک بی‌خو۱ کنی بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست همان گنج باتخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت زمن راستیها نیارد نهفت
اگر تاج شاهی سپارد بمن پرستش کنم چون بتان را شمن ۲
وگر هیچ تاب اندر آرد بخهر به یزدان که بر پای دارد سپهر
بمردی من آن تاج بر سر نهم بایرانیان گنج و کشور دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم بزور و بدل کار شیران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش همه پرنیان خار شد در برش
بدو گفت کای رنج دیده پسر ز گیتی چه جوید دل تاجور؟
همه گنج و فرمان و رای و سپاه تو داری برین بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد پدرت ای پسر تو داری همه لشکر و بوم و بر
چو اوبگذرد تاج و تختش تراست بزرگی و اورنگ و بختش تراست
چنین گفت با مادر اسفندیار که نیکو زد این داستان هوشیار
که پیش زنان راز هرگز مگوی چو گوئی سخن بازیابی بکوی ۳

۱ـ خو: گیاه خود روی که در کشتزارها بر آید. ۲ـ شمن: بت پرست.
۳ـ یعنی رازی که با زنان گفتی در کوی و بازار باز خواهی شنید.

بکاری مکن نیز فرمان زن که هرگز نیابی زنی رای زن
پرآژنگ ۱ و تشویر ۲ شد مادرش زگفتن پشیمانی آمد برش
چو بگذشت شب گرد کرده عنان سپیده برآورد رخشان سنان
نشست از بر تخت زر شهریار بشد پیش او فرخ اسفندیار
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه ز نام آوران و ز گردان شاه
همه موبدان پیش شه در رده هم اسپهبدان پیش او صف زده
پس اسفندیار آن یل پیلتن برآورد از درد آنگه سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی تو را بر زمین فرهٔ ایزدی
سرداد و مهر او تو پیدا شدست همان‌تاج وتخت ازتو زیباشدست
همه مر ترا چون یکی بنده ایم همه بآرزوی تو پوینده ایم
تودانی که ارجاشب از بهر دین بیامد چنان با سواران چین ۳
همی خوردم آن سخت سوگندها چو پذرفتم آن ایزدی بندها
که هرکس که آرد بـ لین در شکست دلش تاب گیرد سوی بت پرست
میانش بخنجر کنم بر دو نیم نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وزان پس که ارجاسب آمد بجنگ نه برگشتم از جنگ شیر و پلنگ
مرا خوار کردی به گفت کرزم چو جام کئی خواستی روز بزم
ببستی تن من ببند گران بزنجیر و مسمار آهنگران
بزابل شدی بلخ بگذاشتی همه رزم را بزم پنداشتی
ندیدی همان تیغ ارجاسب را فکندی بخون شاه لهراسب را
چو جاماسب آمد مرا بسته دید وزان بستگی ها مرا خسته دید

۱ــ آژنگ : چین وشکنج که ازخشم یاپیری بر چهره و اندام آشکار شود .

۲ــ تشویر : شرمساری‌وخجلت . ۳ــ اسفندیاربگشتاسب میگوید : تومیدانی ارجاسب برای این بایران لشکر کشید که دین زردشت را از میان بردارد و من چون عهد وبند ایزدی را پذیرفتم سوگند خوردم که هر که ب ین شکست اندر آرد یا به بت پرستی گراید او را بکشم .چون ارجاسب‌آمداز جنگ روی نتافتم تا او را شکست دادم .

غل و بند بر هم شکستم همه ‌ ‌ دوان آمدم پیش شاه رمه
از ایشان بکشتم فزون از شمار ‌ ‌ نگویم سخن کژ بر شهریار
گر از هفت‌خان بر شمارم سخن ‌ ‌ همانا که هرگز نیاید به بن
زتن باز کردم سر ارجاسپ را ‌ ‌ بر افراختم نام گشتاسپ را
زبس بند و سوگند و پیمان تو ‌ ‌ دلم گرمتر شد بفرمان تو
همی گفتتی ار باز بینم ترا ‌ ‌ ز روشن روان بر گزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج ‌ ‌ که هستی بمردی سزاوار تاج
مرا از بزرگان بدین شرم خاست ‌ ‌ که گویند گنج و سپاهت کجاست
بهانه کنون چیسن من بر چه‌ام ؟ ‌ ‌ پر از رنج پویان ز بهر کدام ؟
بفرزند پاسخ چنین داد شاه ‌ ‌ که از راستی بگذری نیست راه
از این بیش کردی که گفتی‌تو کار ‌ ‌ که یار تو بادا جهان کردگار
بگیتی نداری کسی را همال ‌ ‌ مگر پرهنر نامور پور زال
که او راست تا هست زابلستان ‌ ‌ همان بست و غزنین و کابلستان
بمردی همی زاسمان بگذرد ‌ ‌ همی خویشتن کهتری نشمرد
بپیچد زرای و ز فرمان من ‌ ‌ سر اندر نیارد به پیمان من
سوی سیستان رفت باید کنون ‌ ‌ بکار آوری جنگ و رنگ و فسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را ‌ ‌ ببند آوری رستم زال را
بدادار گیتی که او داد زور ‌ ‌ فروزندهٔ اختر و ماه و هور
که چون این سخنها بجای آوری ‌ ‌ زمن نشنوی زان سپس داوری
سپارم ترا گنج و تخت و کلاه ‌ ‌ نشانمت با تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آورد اسفندیار ‌ ‌ که ای پرهنر نامور شهریار
همی دور مانی ز رستم کهن ‌ ‌ بر اندازه باید که رانی سخن
توبا شاه چین جوی ننگ و نبرد ‌ ‌ هم از دشت ترکان برانگیز گرد
چه جوئی نبرد یکی مرد پیر ‌ ‌ که کاوی خواندی ورا شیر گیر
زگاه منوچهر تا کیقباد ‌ ‌ همه شهر ایران بد و بود شاد
همی خواندندش خداوند رخش ‌ ‌ جهانگیر و شیر اوژن و تاج بخش
نه او در جهان نامداری نواست ‌ ‌ بزرگست و با عهد کیخسرواست

اگر عهد شاهان نباشد درست ‌ ‌ نباید ز گشتاسب منشور جست [۱]
چنین داد پاسخ باسفندیار ‌ ‌ که ای پور گردنکش نامدار
کسی کو ز عهد جهاندار گشت ‌ ‌ بپیش در او نشاید گذشت
ره سیستان گیر خود با سپاه ‌ ‌ اگر تخت خواهی همی با کلاه
چوآنجا شوی دست رستم ببند ‌ ‌ بیارش ببازو فکنده کمند
ازآن پس نپیچد سر از ما کسی ‌ ‌ اگر کام اگر گنج دارد بسی
سپهبد بروها پر از چین بکرد ‌ ‌ بشاه جهان گفت ازین بد بگرد
ترا نیست دستان و رستم بکار ‌ ‌ همی راه جوئی ز اسفندیار
دریغ آیدت جای شاهی همی ‌ ‌ ز گیتی مرا دور خواهی همی
ترا باد این تخت و جای مهان ‌ ‌ مرا گوشهٔ بس بود در جهان
ولیکن ترا من یکی بنده‌ام ‌ ‌ بفرمان و رایت سر افکنده‌ام
ز پیش پدر باز گشت او بتاب ‌ ‌ هم ازبهر تاج و هم از گفت باب
بایوان خویش اندر آمد دژم ‌ ‌ لبی پر ز باد و دلی پر ز غم
کتایون خورشید رخ پر ز خشم ‌ ‌ بپیش پسر شد پر ازآب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار ‌ ‌ که ای از یلان جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان ‌ ‌ همی رفت خواهی بزابلستان
ببندی همی رستم زال را ‌ ‌ خداوند شمشیر و کوپال را
ز گیتی همی پند مادر نیوش ‌ ‌ ببد تیز مشتاب و بابد مکوش
سواری که باشد بنیروی پیل ‌ ‌ بپیکار خوار آیدش رود نیل
بدرد جگرگاه دیو سپید ‌ ‌ ز شمشیر او گم کند راه شید
بکین سیاووش از افراسیاب ‌ ‌ ز خون کرد گیتی چو دریای آب
مده از پی تاج سر را بباد ‌ ‌ که با تاج شاهی ز مادر نزاد
پدر پیر گشتست و برنا توئی ‌ ‌ بجنگ و بمردی توانا توئی
سپه یکسره بر تو دارند چشم ‌ ‌ میفکن تن اندر بلاها بخشم

۱– یعنی اگر عهد و پیمان شاهان بی ارج و اعتبار باشد از گشتاسب نیز نباید منشور و فرمان خواست.

مرا خاکسار دو گیتی مکن ... ازین مهربان مام بشنو سخن

چنین پاسخ آوردش اسفندیار ... که ای مهربان این سخن‌یاددار

همانست رستم که دانی همی ... هنرهاش چون زند۱ خوانی‌همی

نکو کار تر زو بایران کسی ... نیاید پدید ار بجوئی بسی

چنو را ببستن نباشد سزا ... چنین بدنه خوب آید از پادشا

ولیکن نباید شکستن دلم ... که چون بشکنی دل ز تن بگسلم

چگونه کشم سر ز فرمان شاه ؟ ... چگونه گذارم چنین پیشگاه ؟

چو رستم بیاید بفرمان من ... ز من نشنود سرد هرگز سخن

ببارید خون از مژه مادرش ... همه پاک برکند موی از سرش

بدو گفت کای ژنده پیل ژیان ... همی خوار گیری بتیزی روان

بسنده نباشی تو با پیلتن ... از ایدر مرو بی یکی انجمن

مبر پیش پیل ژیان هوش‌خویش ... نهاده بر اینگونه بردوش‌خویش۲

اگر زین نشان رای تو رفتن‌است ... همه کام بد گوهر آهرمن است

بدوزخ مبر کودکانرا بپای ... که دانا نخواند ترا پاکرای

بمادر چنین گفت پس جنگجوی ... که نا بردن کودکان نیست روی

که چون کاهلی پیشه گیرد جوان ... بماند منش پست و تیره روان

بشبگیر هنگام بانک خروس ... ز درگاه برخاست آوای کوس

چو پیلی باسب اندر آورد پای ... بیاورد چون باد لشکر ز جای

همیراند تا پیشش آمد دو راه ... فرو ماند بر جای پیل و سپاه

شتر آنکه در پیش بودش بخفت ... تو گفتی که باخاک گشتست جفت

همی چوب زد بر سرش ساروان ... ز رفتن بماند آن همه کاروان

جهانجوی را آن بد آمد بفال ... بفرمود کش سر بریدند و یال

بدان تا بدئ باز گردد بدی ... نگردد تبه فرهٔ ایزدی

غمی گشت از آن اشتر اسفندیار ... گرفت آن زمان اختر شوم خوار

۱ـ زند: کتاب مذهبی زرتشتیان ، و مقصود اینکه سخنان تو در باره‌رستم درست است و از روی ایمان . ۲ـ یعنی بپای خود بسوی مرگ مرو .

چنین گفت آنکس که پیروز گشت — سر و بخت او گیتی افروز گشت
بدو نیک هر دو ز یزدان بود — لب مرد باید که خندان بود
وزان جا بیامد سوی هیرمند — همی بود ترسان ز بیم گزند
بآئین ببستد پرده سرای — بزرگان لشکر گزیدند جای
می آورد و رامشگر اسفندیـار — نشسته پشو تن بر شهـریار
چو گل بشکفید از می سالخورد — رخ نامـداران و شاه نبرد
بفرمود تا بـهمن آمد به پیش — سخن گفت باوی ز اندازه بیش
بدو گفت اسب سیه بر نشین — بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی — نگارش همه گوهر پهلوی
بدانسان که هر کس که بیند ترا — ز گردنکشان بر گزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد — کند آفریننده را بر تو باد
هم از راه تا خان رستم بران — مکن کار بر خویشتن بر گران
درودش ده ازما و چربی نمای — بیارای گفتار و خوبی فزای
بگویش که هرکس که گردد بلند — جهاندار و از هر بدی بی گزند
ز دادار باید که یابد سپاس — که اویست جاوید نیکی شناس
چو باشد گرایندهٔ نیکوئی — بپرهیزد از آز و از بد خوئی
بیفزایدش کامکاری و گنج — بود شادمان در سرای سپنج
بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت — بکوشید و با شهریاران بساخت
اگر باز جوئی ز راه خرد — بدانی که چونین نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه — گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
به پیش نیاکان من یافتی — چو در بندگی تیز بشتافتی
چه‌مایه‌جهان‌داشت‌لهراسپ شاه — نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهریاری بگشتاسپ داد — نیامدت از شاه و از تخت یاد
سوی او یکی نامه ننوشتهٔ — از آرایش بندگی گشتهٔ
نرفتی بدرگاه او بنده‌وار — نخواندی مر او را همی شهریار
چو گشتاسپ ننشست‌یک شهریار — برزم و ببزم و به رای و شکار
پذیرافت پاکیزه دین بهی — نهان گشت بیدادی و بی رهی

چو خورشید شدراه کیهان خدیو   نهان شد بد آموزی و راه دیو
کنون خاور اوراست تا باختر   همی بشکند پشت شیران نر
از آن گفتم این‌با تو ای پهلوان   که او از تو آزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور بارگاه   نکردی بدان نامداران نگاه
کرانی گزیدستی اندر جهان   همی خویشتن داری اندر نهان
بر آشوفت یکروز و سوگند خورد   بروز سپید و شب لاجورد
که او را بجز بسته در بارگاه   نبیند کسی زین گزیده سپاه
بپرهیز و پیچان شو ازخشم اوی   ندیدی که خشم آورد چشم اوی
چو ایدر بیائی و فرمان کنی   روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید و روشن روان زریر   بجان پدرم آن جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را   بر افروزم این تیره گون ماه را
چو بسته ترا نزد شاه آورم   برو بر فراوان گناه آورم
وزان پس بباشم به پیشش بپای   ز خشم وز کین آرمش بازجای
نمانم که بادی بتو بر وزد   بران سان که از گوهر من سزد
سخنهای آن نامور پیشگاه   چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی   بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای   درفش درفشان پس او بپای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند   جوانی سرافراز واسبی بلند
هم اندر زمان دیده بانش بدید   سوی زابلستان فغان بر کشید
که آمد نبرده سواری دلیر   بهرای زرین ۱ سیاهی بزیر
پس پشت او خوار مایه ۲ سوار   تن آسان گذشت از لب رودبار
هم اندر زمان زال زر بر نشست   کمندی بفتراک و گرزی بدست
بیامد چو از دور او را بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت‌کاین‌نامور پهلویست   سرافراز با جامهٔ خسرویست

۱ـ هرای : ساز و یراق اسب ، و صدائی که از بهم خوردن آن برآید .

۲ـ خوار مایه : اندک .

هم اندر زمان بهمن آمد پدید   وزو رایت خسروی گسترید ۱

چو نزدیکتر گشت آواز داد   چنین گفت کای مرددهقان نژاد

سر انجمن پور دستان کجاست؟   که دارد زمانه بدو پشت راست

بدو گفت زال ای پسر کام جوی   فرود آی و می خواه و آرام جوی

کنون رستم آید ز نجیرگاه   زواره فرامرز و چندین سپاه

چنین داد پاسخ که اسفندیار   نفرمود ما را می و می گسار

گزین کن یکی مرد جوینده راه   که با من بیاید بنخجیرگاه

چنین دادپاسخ که نام توچیست؟   همی بگذری تیز کام توچیست؟

بدو گفت بهمن که من بهمنم   ز پشت جهاندار روئین تنم

چو بشنید گفتار او سر فراز   فرود آمد از اسب و بردش نماز

بخندید بهمن پیاده ببود   بپرسید و او گفت و بهمن شنود

بسی کردخواهش که ایدر بایست   چنین تیز رفتن ترا روی نیست

بدو گفت پیغام اسفندیار   نشایدگرفتن چنین سست وخوار

گزین کرد گردی که دانست راه   فرستاد با او نخجیرگاه

بانگشت بنمود نخجیرگاه   هم اندر زمان بازگشت او زراه

یکی کوه بد پیش مرد جوان   برانگیخت آن بارهٔ پهلوان

نگه کرد از آنجا بنخجیرگاه   پدید آمد آن پهلوان سپاه

یکی مرد همچون که بیستون   درختی گرفته بچنگ اندرون

یکی نره گوری زده بر درخت   نهاده بر خویش کوپال ورخت

یکی جام پر می بدست دگر   پرستنده بر پای پیشش پسر

چنین گفت بهمن که این رستمست   وگر آفتاب سپیده دم است ؟

بترسم که با او یل اسفندیار   نتابد بپیجد سر از کارزار

من این را بیک سنگ بی‌جان کنم   دل زال و رودابه پیچان کنم

یکی سنگ ازآن کوه خارا بکند   فرو هشت از آن کوهسار بلند

ز نخجیرگاهش زواره بدید   هم آواز آن سنگ خارا شنید

۱ــ ظاهرا" مقصود این که پرچ خسروی بالای سرش برافراشته شد.

خروشید کای پهلوان سوار — یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
نه جنبید رستم نه بنهاد گور — زواره همیکرد از آنگونه شور
همی بود تا سنگ نزدیک شد — زگردش همه کوه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ بنداخت دور — زواره بر او آفرین کرد و پور
غمی شد دل بهمن از کار اوی — چو دید آن بزرگی و دیدار اوی
چو آمد بنزدیک نخجیرگاه — تهمتن بدیدش هم آنگه ز راه
پذیره شدش بازواره بهم — زنخجیرگه هر که بد بیش و کم
پیاده شد از اسب بهمن چو دود — بپرسیدش و نیکوئیها نمود
بدو گفت رستم که تا نام خویش — نگوئی نیابی ز من کام خویش
چنین گفت من پور اسفندیار — سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در برگرفت — زدیر آمدن پوزش اندر گرفت
چو بنشست بهمن بدادش درود — ز شاه و ز ایرانیان برفزود ۱
وزان پس چنین گفت کاسفندیار — چو آتش برفت از در شهریار ۲
سرا پرده زد بر لب هیرمند — بفرمان پیروز شاه بلند
پیامی رسانم ز اسفندیار — اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که فرزند شاه — برنجید و زین سان بپیمود راه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست — پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بگسترد بر سفره بر نان نرم — یکی گور بریان بیاورد گرم
همیخورد بهمن ز گور اندکی — نبد خوردنش زان او صد یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه — ز بهر خورش دارد این پیشگاه
خورش چون بدینگونه داری بخوان — چه‌سان رفتی اندر دم هفتخان؟
چگونه زنی نیزه در کارزار — چو خوردن چنین داری ای شهریار؟
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد — سخنگوی و بسیار خواره مباد
خورش کم بود کوشش جنگ بیش — بکف برنهد هر زمان جان خویش

۱ـ یعنی بعلاوه از طرف شاه و ایرانیان هم درود فرستاد. ۲ـ یعنی از بارگاه گشتاسب برافروخته و با هیجان بیرون شد.

نشستند بر باره هر دو سوار　　همی راند بهمن بر نامدار

بدادش یکایک درود و پیام　　ز اسفندیار آن یل نیکنام

چو بشنید رستم ز بهمن سخن　　پر اندیشه شد مغز مرد کهن

چنین گفت آری شنیدم پیام　　دلم شد بدیدار تو شاد کام

زمن پاسخ این بر باسفندیار　　که ای شیر دل مهتر نامدار

هر آنکس که دارد روانش خرد　　سر مایهٔ کارها بنگرد

چو مردی و پیروزی و خواسته　　ورا باشد و گنج آراسته

بزرگی و گردی و نام بلند　　بنزد گرانمایگان ارجمند

بگیتی بدین سان که‌اکنون توئی　　نباید که دارد سر بدخوئی

بباشنم بر داد و یزدان پرست　　نگیریم دست بدی را بدست

سخن هرچه‌بر گفتنش روی نیست　　درختی بود کش برو بوی نیست

اگر جان تو بسپرد راه آز　　شود کار بی سود بر تو دراز

چو مهتر سراید سخن سخته به　　ز گفتار بد کام پردخته به

زیزدان همین آرزو خواستم　　که اکنون بدان دل بیاراستم

که بینم پسندیده چهر ترا　　بزرگی و مردی و مهر ترا

نشینیم یک باد گر شاد کام　　بیاد شهنشاه گیریم جام

کنون آنچه جستم همه یافتم　　بخواهشگری تیز بشتافتم

بپیش تو آیم همی بی سپاه　　زتو بشنوم آنچه فرمود شاه

بیارم برت عهد شاهان داد　　ز کیخسرو آغاز تا کیقباد

کنون ای تهمتن تو در کار من　　نگه کن بکردار بسیار من

که آن نیکوئیها که من کرده‌ام　　همان رنج وسختی که‌من برده‌ام

چو پاداش آن رنج بند آیدم　　هم از شاه ایران گزند آیدم

همان به که گیتی نبیند کسی　　چو بیند بدو در نماند بسی

مگوی آنچه هرگز نگفتست کس　　بمردی مکی باد را در قفس ۱

۱ـ باد در قفس کردن: کار محال کردن ؛ یعنی با زور و فوت کار محال نتوان‌کرد.

بزرگان بآتش نیابند راه ز دریا گذر نیست بی آشناه

همان تابش ماه نتوان نهفت نه روبه توان کرد با شیر جفت

تو بر راه من بر ستیزه مریز که من خود یکی مایه‌ام در ستیز

تو آن کن که از پادشاهی سزاست مدار آز را دیو بر دست راست ۱

بمردی زدل دور کن خشم وکین جهان را بچشم جوانی مبین

نه دیده‌است کس بند بر پای من نه بگرفت شیر ژیان جای من

بدل خرمی دار و بگذار رود۲ ترا باد از پاک یزدان درود

گرامی کن این خانهٔ ما بسور مباش از پرستندهٔ خویش دور

چنان چون بدم کهتر کیقباد کنون از تو دارم دل و مغز شاد

چو آئی بنزدیک من با سپاه هم ایدر بشادی بپائی دو ماه

بیاساید از رنج مرد و ستور دل دشمنان گردد از رشک کور

چو خواهی که لشکر بایران بری بنزدیک شاه دلیران بری

گشایم در گنجهای کهن که ایدر فکندم بشمشیر بن

بپیش تو آرم همه هر چه هست کجا گرد کردم بنیروی دست

ببرآنچه خوهی و دیگر ببخش مکن بردل ما چنین روز پخش ۳

چو هنگام رفتن فر از آیدت بدیدار خسرو نیاز آیدت

عنان از عنانت نپیچم براه خرامان بیایم بنزدیک شاه

ببوزش کنم نیست خشم ورا ۴ ببوسم سر و پا و چشم ورا

بپرسم ز بیدد شاه بلند که پایم چرا کرد باید ببند؟

ز رستم چو بشنید بهمن برفت همیراند با موبد پاک تفت

تهمتن بره بر زمانی بماند زواره فرامرز را پیش خواند

کز ایدر بنزدیک دستان شوید بنزد مه کابلستان شوید ۵

۱– یعنی دیو آز را راهنما و دستو خویش قرار مده . ۲– یعنی از رود هیرمند بدین سوی شو . ۳– یعنی روزگار ما را پریشان و پراکنده مکن . ۴– یعنی ببوزش وفروتنی خشم او را از میان می برم (در بعضی نسخه‌ها : ببوزش کنم نرم خشم و را) ۵– مقصود رودابه است .

بگوئید کاسفندیار آمده است جهان رایکی خواستارآمده است

بایوان‌ها تخت زرین نهید بر او جامها خسرو آئین نهید

که نزدیک ما پور شاه آمده است پر از کینه و رزمخواه آمده است

گوی نامدار است و شاهی دلیر نه اندیشدازجنگ یک دشت‌شیر

شوم پیش او گر پذیرد نوید ۱ بنیکی بود هر کسی را امید

اگر نیکوئی بینم اندر سرش ز یاقوت و زر آورم افسرش

ندارم از او گنج و گوهر دریغ نه برگستوان و نه کوپال و تیغ

وگر باز گرداندم نا امید نباشد مرا روز با او سپید ۲

تو دانی که این تاب داده کمند سر ژنده پیل اندر آرد ببند

زواره بدو گفت مندیش ازین نجوید کسی رزم کش نیست‌کین

ندانم بگیتی یکی شهریار برای و بمردی چو اسفندیار

نیاید ز مرد خرد کار بد ندید او ز ما هیچ کردار بد

زواره بیامد بنزدیک زال وزان روی رستم برافراخت بال

بیامد دعن تا لب هیرمند سرش تیز گشته ز بیم گزند

عنانرا گران کرد ۳ در پیش رود همی بود تا بهمن آرد درود

چو بهمن بیامد بپرده سرای همی بود پیش پدر بر بپای

همه دیده پیش پدر باز گفت همان نیز نادیده اندر نهفت ۴

بدو گفت چون رستم پیلتن نبینم کسی نیز در انجمن

بیامد کنون تا لب هیرمند نه جوشن نه خودو نه گرز و کمند

بدیدار شاه آمدستش نیاز ندانم جه داردهمی با تو راز

ز بهمن بر آشفت اسفندیار ورا بر سر انجمن کرد خوار

بدو گفت کز مردم سر فراز نزیبد که با زن نشیند براز

وگر کودکان را بکاری بزرگ فرستد، نباشد دلیر و سترگ

۱ـ نوید : میهمان ۲ـ کنایه است از ناسازگار شدن . ۳ـ عنان گران کردن . کنایه است از توقف کردن ،

۴ـ یعنی‌وآنچه‌خود نیز دریافت کرده بود .

تو گردنکشانرا کجا دیدهٔ؟ که بانگ پی اسب نشنیدهٔ
بفرمود کاسب سیه زین کنند ببالاش بر زین زرین کنند
پس از لشکر نامور صد سوار برفتند با فرخ اسفندیار
از آن سو خروشی برآورد رخش وزین روی اسب گو تاج بخش
تهمتن بخشک اندر آمد زرود ۱ پیاده شد و داد یل را درود
بسی آفرین کرد کز یکخدای همی خواستم تا بود رهنمای
که تو نامور اندرین جایگاه چنین تندرست کمدی با سپاه
نشینیم و گفتار فرخ نهیم وزان پس یکی خوب پاسخ دهیم
چنین‌دان‌که‌یزدان‌گوای من است خرد چین سخن رهنمای منست
که روی سیاوخش اگر دیدمی بدجی تازه روئی نگردیدمی
نمانی همی جز سیاوخش را مرآن تاجدار جهان بخش را
خنک شاه کوچون تو دارد پسر ببالا و فرت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا پرستند و بیدار بخت ترا
دژم بخت آن کز تو جوید نبرد ز بخت و زتخت اندر آید بگرد
همه دشمنان از تو پر بیم باد دل بسگالت بدو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد شبان سیه بر تو نوروز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار فرود آمد از بارهٔ شاهوار
تن پیلوارش ۲ ببر در گرفت فراوان بر او آفرین بر گرفت
کمیزدان‌سپاس‌ای جهاندار پهلوان که دیدم ترا شاد وروشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا یلان جهان خاک بودن ترا
خنک‌آنکه باشد ورا چون‌توپشت بود ایمن از روزگار درشت
بدو گفت رستم که ای پهلوان جهاندار وبیدار و روشن روان
یکی‌آرزو خواهم از نامدار که باشم بران آرزو کامکار
که آئی خرامان سوی خاک من بدیدار روشن کنی جان من
سزای تو گرنیست چیزیکه هست بکوشیم وبا آن بسائیم دست ۳

۱ـ یعنی از آب بکنار آمد.
۲ـ پیلوار: پیل مانند. ۳ـ یعنی خود رامشغول بآن و قناعت کنیم

چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که ای از یلان جهان یادگار
هر آنکس که او چون تو باشد بنام — همه شهر ایران بدو شاد کام
نشاید گذر کردن از رای اوی — گذشت از بر وبوم واز جای اوی
ولیکن ز فرمان شاه جهان — نپیچم همی آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ — نه با نامداران این بوم جنگ
تو آن کن که بریابی از روزگار — بر آن رو که فرمان دهد شهریار
توخود بند بر پای نه بی‌درنگ — نباشد زبند شهنشاه ننگ
ترا چئن برم بسته نزدیک شاه — سراسر بدو باز گردد گناه
ازاین بستنت من روان‌خسته‌ام — بپیش تو اندر کمر بسته‌ام
نمانم که تا شب بمانی ببند — وگر ۱ بر تو آید بچیزی گزند
ازآن پس که من باج برسر نهم — جهان را بدست تو اندر دهم
وگر باز گردی بزابلستان — بهنگام بشکوفهٔ گلستان
بیابی تو چندان زمن‌خواسته — که گردد برو بومت آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار — همی جستم از داور کردگار
که خرم کنم دل بدیدارتو — شوم شادمانه زگفتار تو
دو گردن فرازیم پیرو جوان — خردمند وبیدار دل پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی — سر از خواب خوش برگراید همی
همی یابد اندر میان دیو راه — دلت‌کژ کند ازپی تاج و گاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن — که تا جاودانه نگردد کهن
که چون تو سپهبدسری افسری — سرافراز شیری و کندآوری
بشادی نیائی سوی خان من — نباشی بدین مرز مهمان من
گر این کینه از مغزبیرون کنی — بکوشی وبردیو افسون کنی ۲
زگفتار تو رامش جان کنم — زمن هرچه خواهی تو فرمان کنم
مگر بند ،کز بند عاری بود — شکستی بود ، زشت کاری‌بود
نه بیند مرا زنده با بند کس — که روشن روانم براینست و بس

۱ـ گر : یا. ۲ـ یعنی دیو کینه جوئی را مغلوب ورام کنی .

بپاسخ چنین گفت اسفندیار که ای از گوان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ به کژی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه چه فرمود چون من برفتم براه
گر اکنون بیایم سوی خان تو بوم شاد وپیروز مهمان تو
چو گردن بپیچی ز فرمان شاه مرا تابش روز گردد سیاه
یکی آنکه من با تو جنگ آورم بپرخاش خوی پلنگ آورم
فرامش کنم حق نان و نمک زپاکی نژاد اندر آرم بشک
وگر سر بپیچم ز فرمان شاه بدان گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمده‌است یکامروز با می بسائیم دست
بدو گفت رستم که ایدون کنم شوم جامهٔ راه بیرون کنم
بیک هفته نخجیر کردم همی بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا باز خوان تو بادودهٔ خویش بنشین بخوان
وزان جایگه رخش را برنشست دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دمان تا بایوان رسید رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار رسیدم بنزدیک اسفندیار
سواریش دیدم چو سرو سهی خردمند وبازیب وبا فرهی
توگفتی که شاه آفریدون گرد بزرگی ودانائی او را سپرد
بدیدن فزون آمد از آگهی ۱ همی تافت زو فر شاهنشهی
چو رستم برفت از لب هیرمند پر اندیشه شد نامدار بلند
پشوتن که بد شاه را راهنمای همانگه بیامد به پرده سرای
چنین گفت باوی یل اسفندیار که کاری گرفتیم دشوار خوار
بایوان رستم مرا کار نیست ورا نزد من نیز دیدار نیست
همان گر نیاید نخوانمش نیز که گر زین یکی را برآید قفیز ۲

۱ــ یعنی بزرگی ودانائی که از او دیده میشود بیش از آنست که از اوشنیده میشد. ۲ــ قفیز پرشدن: چون پیمانه لبریز شدن، کنایه است از مردن وکشته شدن. دراینجا اسفندیار میگوید: بارستم آشنا نشویم بهتر است که اگر یکی از ما کشته شود دیگری که بجا می‌ماند از کشته شدن دوست خود رنج می‌برد

دل زنده از گشته بریان شود — سر از آشنائیش گریان شود
پشوتن بدوگفت ای نامدار — برادر که یابد چو اسفندیار
بیزدان که دیدم شما را نخست — که یک نامور باد گرکین نجست
دلم گشت از آن کارچون نوبهار ۱ — هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو درکارتان کردم اکنون نگاه — به بندد همی بر خرد دیو راه
تو آگاهی از کار این پرهنر — ز فرمان یزادن و رای پدر
بپرهیز و باجان ستیزه مکن — نپوشنده باش از برادر سخن
شنیدم همه هرچه رستم بگفت — بزرگیش با مردمی بود جفت
نساید دو پای ورا بند تو — نیاید سبک او بپیوند تو
سوار جهان پور دستان سام — ببازی سر اندر نیارد بدام
بترسم که این کار گردد دراز — بزشتی میان دو گردن فراز
بزرگی و از شاه داناتری — بجنگ و بمردی تواناتری
یکی بزم جوید دگر بید وکین — نگه کن که تا کیست باآفرین
چنین داد پاسخ بدو نامدار — که گرمن بپیچم سراز شهریار
مرا خود بگیتی نکوهش بود — همان پیش یزدان پژوهش بود
دوگیتی برستم نخواهم فروخت — کسی چشم دین رابسوزن ندوخت ۲
سپهبد زخوالیگران خواست خوان — کسی را نفرمود کاو را بخوان
همی بود رستم بایوان خویش — زخوردن نگه داشت پیمان خویش
چوهنگام نان خوردن اندر گذشت — زمغز دلیر آب برترگذشت ۳
بخندید وگفت ای برادر تو خوان — بیاری وآزادگان را بخوان
گر اینست آئین اسفندیار — تو آئین این نامور یاد دار
بگفت این وپس خوان بیارستند — بخوردند نانرا و برخاستند

۱ـ کنایه از اینست که دلم شگفته وخرم شد . ۲ـ چشم دین بسوزن دوختن یعنی چشم دین راکور کردن وکنایه است ازدین چشم پوشیدن ومقصود این که بخاطر رستم دست از دین نمیکشم (در بعضی نسخه‌ها : کسی چشم ودل را ۰۰۰) ۳ـ کنایه است از خشمناکی .

چو برخاست از جاگو پهلوان | فرامرز را گفت اندر زمان
بفرمای تارخش را زین کنند | همان‌زین بآرایش چین کنند
شوم باز گویم به اسفندیار | که او کار ما را گرفتست خوار
که هر کوز گفت خود اندرگذشت | ره رادمردی ز خود در نوشت
نشست از بررخش برسان پیل | خروشیدن اسب شد بر دو میل
بیامد دمان تا بنزدیک آب | سپه را بدیدار او بد شتاب
هر آنکس که از لشکر او رابدید | دلش‌مهر و پیوند او بر گزید
همی گفت هرکس که این نامدار | نماند بکس جز به سام سوار
بر آن کوههٔ زین که آهنست | همان رخش گوئی که آهرمنست
اگر هم نبردش بود ژنده پیل | برافشان تو برتارک پیل نیل
خرد نیست اندر سر شهریار | که با فره گردی چو اسفندیار
بدینسان همی از پی تاج‌و گاه | بکشتن دهد نامداری چو ماه
چو آمد بنزدیک اسفندیار | هم آنگه پذیره شدش نامدار
بدوگفت رستم که ای پهلوان | نوآئین ونوساز وفرخ جوان
خرامی نیرزید مهمان تو ۱ ؟ | چنین بود تا بود. پیمان تو ؟
سخن هرچه گویم همه یاد گیر | مشو نیز با پیر بر خیر خیر
همی خویشتن بس بزرگ آیدت | وزین نامداران سترگ آیدت
همانا بمردی سبک داریم | برای و بدانش تنگ داریم
بگیتی چنان دان که رستم منم | فروزندهٔ تخت نیرم منم
بخاید زمن چنگ دیو سیاه | سرجاودان اندر آرم زگاه
نگهبان شاهان ایران منم | بهر جای پشت دلیران منم
ازین‌خواهش‌من‌شدی‌درگمان ۲ ؟ | مدان خویشتن برتر ازآسمان
من‌از بهر این فر و اورند تو | بجویم همی رای وپیوند تو

۱– خرام خواستن بمیهمانی است ، یعنی میهمان تو ارزش آن رانداشت که از پی او کس بفرستی ؟ . ۲– یعنی از فروتنی وخواهش من باشتباه افتادی که از تو بیمی است .

نخواهم که چون تو یکی شهریار — تبه گردد از جنگ در کارزار
بسی پهلوان جهان بوده‌ام — ببد روز هرگز نه پیموده‌ام
زدشمن جهان پاک من کرده‌ام — بسی رنج وسختی که‌من خورده‌ام
سپاسم بیزدان که بگذشت سال — بدیدم یکی شاه فرخ همال
که کین خواهد از مردناپاک دین — جهانی بر او برکنند آفرین
بخندید با رستم اسفندیار — چنین گفت کای پور سام سوار
شدی تنگدل چون نیامد خرام؟ — نجستم همی زین سخن کام‌ونام
چنین گرم بد روز وراهی دراز — نکردم ترا رنجه، تندی مساز
همیگفتم از بامداد پگاه — بپوزش بپیمایم این مایه راه
بدیدار دستان شوم شادمان — همی شاد دارم روان یک‌زمان
کنون‌خود تو این رنج برداشتی — بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بیارام وبنشین وبردار جام — زتندی وتیزی مبر هیچ نام
بدست چپ خویش بر جای کرد — زرستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده‌گفت این نه جای منست — بجائی نشینم که رای منست
به‌بهمن چنین‌گفت بردست‌راست — بیارای‌جایش‌بدانسان که‌خواست
چنین گفت با رستم اسفندیار — که ای نیک دل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم ازبخردان — بزرگان و بیدار دل موبدان
که دستان بدگوهر از دیو زاد — بگیتی فزون زین ندارد نژاد
فراوان زسامش نهان‌داشتند — ورا رستخیز جهان داشتند ۱
تنش تیره وروی وموش سپید — چو دیدش دل سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برند — مگر مرغ وماهی ورا بشکرند ۲
بیامد بگسترد سیمرغ پر — ندید اندر او هیچ آئین و فر
ببردش بجائی که بودش کنام — زبردن مراورا خورش بود کام ۳

۱ـ یعنی مایهٔ آشوب گیتی دانستند.

۲ـ شکریدن :شکستن وخردکردن ۳۰ـ یعنی مقصود سیمرغ او بردن.
زال این بود که او را بخورد.

اگر چند سیمرغ ناهار ۱ بود — تن زال پیش اندرش خوار بود
همی خورد افکنده مردار اوی ۲ — زجامه برهنه تن خوار اوی
رها کرد وی را بپیش کنام — بدیدار او کس نبد شادکام
بر افکند سیمرغ بر زال مهر — براوگشت از اینگونه چندی سپهر
از آن پس که مردار چندی چشید — برهنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت سامش ز بی بچگی — زنادانی و پیری و غرچگی ۳
خجسته بزرگان و شاهان من — نیاکان من نیک خواهان من
ورا بر کشیدند و دادند چیز — فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو بد نابسوده سرش ۴ — چو با شاخ شد رستم آمد برش
زمردی و فرهنگ و دیدار اوی — بگردون برآمد چنین کار اوی
براین گونه بر پادشائی گرفت — ببالید و ناپارسائی گرفت
بدو گفت رستم که آرام گیر — چگوئی سخنهای نا دلپذیر؟
دلت پیش کژی بنالد همی — روانت ز دیوان ببالد همی
تو آن گوی کز پادشاهان سزاست — نگوید سخن شاه جز خوب وراست
جهاندار داند که دستان سام — بزرگست و با دانش و نیک نام
همان سام پور نریمان بدست — نریمان گرد ازکریمان بدست
چنان تا بگرشاسب دارند زاد — بجمشید آرند یکسر نژاد
همانا شنیدستی آوای سام — نبد در زمانه چنو نیکنام
بزرگست وهوشنگ بودش پدر — بگیتی سوم خسرو تاجور
نخستین بطوس اندرون اژدها — که ازچنگ او کس نگشتی رها
همی پیل را در کشیدی بدم — دل خرم او باد او شد دژم
دگر سهمگین دیو بد بدگمان — تنش بر زمین و سرش باسمان
که دریای چین نامیانش بدی — زتابیدن خور زیانش بدی

۱ــ ناهار: ناشتا و گرسنه ۲ــ یعنی زال مرداری را که از سیمرغ باز می‌ماند می‌خورد. ۳ــ غرچه: نادان ونامرد.

۴ــ یعنی سروبلندکه بسر آن دست نمی‌رسید.

همی ماهی از آب برداشتی ‌ ‌ ‌ ‌ سر از گنبد ماه بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی ‌ ‌ ‌ ‌ از او چرخ گردنده گریان شدی
دو پتیاره زین گونه پیچان‌شدند ‌ ‌ ‌ ‌ زتیغ یل سام بی جان‌شدند
همان مادرم دخت مهراب بود ‌ ‌ ‌ ‌ کزو کشور سند شاداب بود
که ضحاک بودش به پنجم پدر ‌ ‌ ‌ ‌ زشاهان گیتی برآورده سر
نژادی از این نامور ترکراست ؟ ‌ ‌ ‌ ‌ خردمند گردن نپیچد زراست
هنرآنکه اندر جهان سر بسر ‌ ‌ ‌ ‌ یلانرا زمن جست باید هنر۱
زمین را همه سر بسر گشته‌ام ‌ ‌ ‌ ‌ بسی شاه بیدادگر کشته‌ام
چو من بر گذشتم زجیحون برآب ‌ ‌ ‌ ‌ زتوران بچین رفت افراسیاب
برفتم به تنها بمازندران ‌ ‌ ‌ ‌ شب تار و فرسنگهای گران
نه ارژنگ ماندم نه دیوسپید ‌ ‌ ‌ ‌ نه سنجه نه اولاد غندی نه بید
همان از پی شاه فرزند را ‌ ‌ ‌ ‌ بگشتم دلیر خردمند را
که گردی چو سهراب دیگر نبود ‌ ‌ ‌ ‌ بزور و بمردی و رزم آزمود۲
ز ششصد همانا فزونست سال ‌ ‌ ‌ ‌ که تا من جدا گشتم ازپشت زال
همی پهلوان بودم اندر جهان ‌ ‌ ‌ ‌ یکی بود با آشکارم نهان
بدان گفتم این تا بدانی همه ‌ ‌ ‌ ‌ تو شاهی و گردن کشان‌چون رمه
تو اندر زمانه رسیده نوی ‌ ‌ ‌ ‌ اگر چند بافر کیخسروی
تن خویش بینی‌همی در جهان ‌ ‌ ‌ ‌ نه آگاهی از کارهای نهان
چو بسیار شد گفتها می‌خوریم ‌ ‌ ‌ ‌ به می جان اندیشه را بشکریم
زرستم چو اسفندیاراین شنید ‌ ‌ ‌ ‌ بخندید و شادان دلش بر دمید
بدو گفت کز رنج و پیکار تو ‌ ‌ ‌ ‌ شنیدم همه درد و تیمار تو
شنو کارهائی که من کرده‌ام ‌ ‌ ‌ ‌ زگردنکشان سر بر آورده‌ام
نخستین کمر بستم او بهردین ‌ ‌ ‌ ‌ تهی کردم از بت پرستان زمین
که درجنگ کس روی گیتی ندید ‌ ‌ ‌ ‌ که از کشتگان خاک شد نا پدید

۱– یعنی هنر اینست که دلیران گیتی باید از من هنر آموزند.
۲– رزم آزموده: آنکه در فنون جنگ استدا و ماهر باشد.

نژاد من از تخم گشتاسبست — که گشتاسپ شه پورلهراسپست
که لهراسب بدپور اورند شاه — که او را بدی آن زمان نام وگاه
هم اورند از تخمهٔ کی پشین — که کردی پدر بر پشین آفرین
پشین‌آنکه از گوهر کیقباد — خردمند شاهی دلش پر ز داد
همان مادرم دختر قیصرست — که او بر سر رومیان افسرست
همان قیصر از سلم دارد نژاد — نژادی بآئین و با فرو داد
همان سلم پور فریدون گرد — که از خسروان گوی مردی ببرد
بگویم من و کس نگوید که‌نیست — که بی‌ره فراوان و راه اندکیست ۱
تو دانی که پیش نیاکان من — بزرگان و فرخنده پاکان من
پرستنده بودی تو خود با نیا — نجویم همی زین سخن کیمیا ۲
تو شاهی ز شاهان من بافتی — چو در بندگی تیز بشتافتی
بمان تا بگویم همه هر چه هست — یکی گر دروغست بنمای دست ۳
که تا شاه گشتاسب را داد تخت — میان بسته دارم بنیروی بخت
هر انکس که برگشت از راه دین — بکشتم بمیدان توران و چین
گریزان شد ارجاسپ از پیش من — بدانسان یکی نامدار انجمن
بمردی ببستم کمر بر میان — همیرفتم از پس چو شیر ژیان
شنیدی که در هفتخان پیش من — چه آمد ز دیوان آن انجمن
به چاره ۴ بروئین دژ اندر شدم — جهانی بر آن گونه بر هم زدم
بتوران و چین آنچه من کرده ام — همان رنج و سختی‌که من برده‌ام
همانا ندیده است گوراز پلنگ — نه از شست ملاح کام نهنگ
یکی ترک نگذاشتم در جهان — نباشد خود از پهلوان این نهان
به تنها تن خویش جستم نبرد — به پرخاش‌تیمار من کس نخورد ۵

۱– راه ، یعنی راه راست و درست ؛ بی راه ، یعنی راه کج و نادرست ؛ و مقصود این که سخن راست زود آشکار میشود بر خلاف سخن دروغ ۲۰– کیمیا : فریب .
۳– رجوع شود بذیل ص۲۶۵ . ۴– چاره : تدبیر . ۵– پرخاش : جنگ ؛ تیمار . غم و اندوه .

سخنها کنون گشت بر ما دراز   اگر تشنهٔ جام می بر فراز
چنین گفت رستم باسفندیار   که کردار ماند ز ما یادگار
کنون داد ده باش و بشنو سخن   ازین نامبردار مرد کهن
اگر من نرفتی ۱ به مازندران   به گردن بر آورده گرز گران
که کندی دل و مغز دیو سپید؟   کرا بد ببازوی خویش این امید؟
که کاوس کی را گشودی زبند؟   که آوردی او را بتخت بلند؟
سر جادوان را بکندم زتن   ستودان ۲ ندیدند و گور و کفن
دران رزمها یار من رخش بود   همان تیغ تیزم جهان بخش بود
وزان پس که شد سوی هاماوران   ببستند پایش به بند گران
ببردم از ایرانیان لشکری   بجائی که بد مهتری یا سری
بکشتم بجنگ اندرون شاهشان   تهی کردم آن نامور گاهشان
جهاندار کاوس خود بسته بود   زرنج و ز تیمار دل خسته بود
بایران بد افراسیاب آن زمان   جهان پر ز درد و بد بدگمان
بیاوردم از بند کاوس را   همان گیو و گودرز و هم طوس را
گر از یال کاوس خون آمدی   ز پشتش سیاوخش چون آمدی؟
چو کیخسرو از پاک مادر نزاد   که لهراسب را نام شاهی نهاد؟
چه نازی بدین تاج گشتاسپی   بدین یاره و تخت لهراسپی؟
که گوید برو دست رستم ببند؟   نه بندد مرا دست چرخ بلند
من از کودکی تا شدستم کهن   بدینگونه از کس نبردم سخن
مرا خواری از پوزش و خواهشست   وزین نرم گفتن مرا کاهشست
زتیزیش خندان شد اسفندیار   بدو گفت کای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا برزم   به پیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من بر نهم زین باسب سیاه   بسر بر نهم خسروانی کلاه
به نیزه ز اسبت نهم بر زمین   ازآن پس نه‌پرخاش جویم نه کین
دو دستت ببندم برم نزدشاه   بگویم کزو من ندیدم گناه

۱ــ در بعضی‌از نسخ : نرفتم ۲ــ ستودان : گورستان.

بباشم بپیشش بخواهشگری — بسازم زهر گونهٔ داوری
رهانم ترا از غم و بند و رنج — نیابی از آن پس بجز نام و گنج
بخندید رستم ز اسفندیار — بدو گفت سیر آئی از کار زار
کجا دیدهٔ جنگ جنگ آوران ؟ — کجا یافتی باد گرز گران ؟
اگر بر چنین روی گردد سپهر — بپوشد میان دو تن روی مهر
بجای می سرخ کین آوریم — کمان و کمند و کمین آوریم
به بینی تو ای فرخ اسفندیار — گرائیدن و پیچش کارزار
چو فردا بیایم بدشت نبرد — بآورد مرد اندر آید بمرد
ز کوهه بآغوش بردارمت — بنزدیک فرخنده زال آرمت
گشایم در گنج و هر خواسته — نهم پیش تو یکسر آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا — بچرخ اندر آرم کلاه ترا
وز آنجا بیایم بنزدیک شاه — گرازان و تازان و خرم براه
بمردی ترا تاج بر سر نهم — سپاسی[۱] بگشتاسپ زین بر نهم
وزان پس ببندم کمر بر میان — چنان چون که بستم بپیش کیان
همه روی پالیز بی خو کنم — زشادی دل خویشتن نو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان — بدی را نماند بتن در روان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که گفتار چندین نیاید بکار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت — ز پیکار گفتار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید خوان — کسی را که بسیار گوید مخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت — بماندند از آن خوردن اندر شگفت
بفرمود مهتر که جام آورید — بدو درمی سرخ فام آورید
بیاد شهنشاه رستم بخورد — بر آورد از آن چشمهٔ زرد گرد
چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز — ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با اویل اسفندیار — که شادان بزی تا بود روزگار
می و هر چه خوردی ترا نوش باد — روان ترا راستی توش باد[۲]

۱ــ سپاس : منت . ۲ــ توش : نیرو و زور .

بدو گفت رستم که ای نامدار　　همیشه خرد بادت آموزگار
هر آن‌می که‌با تو خورم نوش‌گشت　　روان خردمند را توش گشت
گر این کینه از دلت بیرون کنی　　بزرگی و دانش بر افزون کنی
زدشت اندر آئی سوی خان من　　بوی شاد یک چند مهمان من
که من هر چه گفتم بجای آورم　　خرد پیش تو رهنمای آورم
بیاسای یکچند و بر بد مکوش　　سوی مردمی یازو ۱ باز آرهوش
چنین گفت با اویل اسفندیار　　که تخمی که هرگز نروید مکار
تو- فردا ببینی زمردان هنر　　چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویشتن نیز مستای هیچ　　بایوان شو و کار فردا بسیچ
به بینی که من در صف کارزار　　چنانم که با باده و می گسار
چو از شهر زابل بایران شویم　　بنزدیک شاه دلیران شویم
هنر بیش بینی ز گفتار من　　مجوی اندرین کار تیمار من
دل رستم از غم پر اندیشه شد　　جهان پیش‌چشمش‌چو یک بیشه شد۲
که گر من دهم دست بند ورا　　و گر سرفرازم گزند ورا
دو کار است هر دو بنفرین و بد　　گزاینده رسمی نو آئین و بد
هم از بند او بد شود نام من　　بد آید ز گشتاسپ فرجام من
بگرد جهان هر که راند سخن　　نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم زدست جوانی نرست　　بزابل شد و پای او را به بست
همه نام من باز گردد بننگ　　نماند ز من در جهان بوی و رنگ
و گر کشته آید بدشت نبرد　　شود نزد شاهان مرا روی زرد
که او شهریار جوان را بکشت　　بدان۳ کو سخن‌گفت با اودرشت
بمن بر پس از مرگ نفرین بود　　همان نام من پیر بی دین بود
و گر من‌شوم کشته بر دست اوی　　نماند بزابلستان رنگ و بوی
گسسته شود نام دستان سام　　ز زابل نگیرد کسی نیز نام

۱- یازیدن : آهنگ کردن ، گرائیدن . ۲- یعنی دنیا در نظرش تاریک و سیاه شد (رجوع شود بذیل صفحهٔ ۱۹۳) ۳- یعنی بآن جهت .

ولیکن همین خوب گفتار من ازین پس بگویند در انجمن
چنین گفت پس با سرافراز مرد که اندیشه روی مرا کرد زرد
که چندین بگوئی تو از کاربند مرا بند و رای تو آرد گزند
مگر آسمانی سخن دیگرست که چرخ روان از گمان برتراست۱
همه پند دیوان پذیری همی ز دانش سخن برنگیری همی
ترا سال بر نامد از روزگار ندانی فریب و بد شهریار
تو یکتا دلی ۲ و ندیده جهان جهانیان ۳ بمرگ تو کوشد نهان
همی گرد گیتی دواند ترا بهر سختیی بر براند ترا
ز روی زمین یکسر اندیشه کرد خردچون‌تبرهوش‌چون‌تیشه‌کرد ۴
که تا کیست اندر جهان نامدار که از تو نپیچد سر از کارزار
کزان نامور بر تو آید گزند بماند بدو تاج و تخت بلند
که شاید که بر تاج نفرین کنم وزین داستان خاک بالین کنم
چراجان من در نکوهش نهی؟۵ چرا دل نه اندر پژوهش نهی ؟
مکن شهریارا جوانی مکن چنین در بلا کامرانی مکن
مکن شهریارا دل ما نژند میاور بجان من و خود گزند
ز یزدان و از روی من شرم دار مخور در من و خویشتن زینهار
ترا بی نیازیست از جنگ من وزین کوشش و کردن آهنگ من
زمانه همی تاختت با سپاه که بر دست‌من‌خود تو گردی‌تباه
بماند بگیتی زمن نام بد بگشتاسپ باداین سرانجام بد
چو بشنید گردنکش اسفندیار بدو گفت کای رستم نامدار
بدانای پیشین نگر تا چه گفت بدانگه که باجان‌خرد کرد جفت

۱ـ یعنی مگر سرنوشت دیگرگون باشد چه راز سپهر از گمان و تصورشخص بیرون است . ۲ـ یکتادل : یکرو و یکدل . ۳ـ مقصود گشتاسب است .
۴ـ کنایه از اینست که هوش و خرد خود را بکار انداخت . ۵ـ مقصود اینست که چون بدست من کشته شوی مرا تا ابد نکوهش کنند .

که پیر فریبنده کانا ۱ بود ‌‌‌‌‌‌ اگر چند پیروز و دانا بود
تو چندین‌همی‌بر من افسون کنی ‌‌‌‌‌‌ که تا چنبر از یال بیرون کنی
توخواهی‌که‌هرکس که این بشنود ‌‌‌‌‌‌ بدین چرب گفتار تو بگرود
مرا پاک خوانند نا پاک رای ‌‌‌‌‌‌ ترا مرد هشیار نیکی فزای
بگویند کو با خرام و نوید۲ ‌‌‌‌‌‌ بیامد ورا کرد چندان امید
سپهبد زگفتار او سر بتافت ‌‌‌‌‌‌ ازآن پس کزو خوب کاری نیافت
همه خواهش او همی خوارداشت ‌‌‌‌‌‌ زبانی پر از تلخ گفتار داشت
چنان‌دان که‌من سر ز فرمان شاه ‌‌‌‌‌‌ نه پیچم ، نه از بهر تاج و کلاه
بدو یابم اندرجهان خوب‌وزشت ‌‌‌‌‌‌ بدویست دوزخ بدویم بهشت
ترا هر چه خوردی فزاینده باد ‌‌‌‌‌‌ بد اندیشگانرا گزاینده باد
تو اکنون بخوبی بر زال پوی ‌‌‌‌‌‌ سخن هرچه بشنیدی او را بگوی
سلیحت همه جنگ را راست کن ‌‌‌‌‌‌ وزین در مپیمای با من سخن ۳
پگاه‌آی و در جنگ چاره بساز ‌‌‌‌‌‌ مکن زین سپس کار برما دراز
تو فردا به بینی ــآورد گاه ‌‌‌‌‌‌ که گیتی شود پیش چشمت سیاه
ببینی که پیکار مردان مرد ‌‌‌‌‌‌ چگونه بود روز ننگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای نام جوی ‌‌‌‌‌‌ ترا گر چنین آمدست آرزوی
تنت بر تک رخش مهمان کنم ‌‌‌‌‌‌ سرت را بکوپال درمان کنم
چو رستم بیامد ز پرده سرای ‌‌‌‌‌‌ زمانی همی بود بر در بپای
بکریاس۴ گفت ای سرای امید ‌‌‌‌‌‌ خنک ۵ روز کاندر تو بد جمشید
همایون بدی گاه کاوس کی ‌‌‌‌‌‌ همان روز کیخسرو نیک پی
در فرهی بر تو اکنون ببست ‌‌‌‌‌‌ که بر تخت تو ناسزا بر نشست
شنید این سخنها یل اسفندیار ‌‌‌‌‌‌ پیاده بیامد بر نامدار
برستم چنین گفت کای پاکرای ‌‌‌‌‌‌ چرا تیز گشتی به پرده سرای؟

۱ـ مانا: ابله و نادان . ۲ـ یعنی با پذیرائی و امید دادن . ۳ـ سخن پیمودن : سخن راندن ،یعنی ازآشتی سخن مگو . ۴ـ کریاس : درگاه.
۵ـ خنک : خوشا .

سزد گر برین بوم زابلستان — نهد دانشی ۱ نام غلغلستان
که مهمان چو سیر آید از میزبان — بزشتی برد نام پالیزبان ۲
بیامد بدر پهلوان سوار — پس اندر همی دیدش اسفندیار
چو برگشت از و با پشوتن بگفت — که گردی و مردی نشاید نهفت
ندیدم برین گونه اسب و سوار — بترسم که چون‌خیزد این کارزار؟
پشوتن بدو گفت بشنو سخن — همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفته ام پیش و گویم همی — نه از راستن دل بشویم همی۳
میازار کس را که آزاد مرد — سر اندر نیارد به‌آزار و درد
تو با او چه گوئی بکبر و بخشم ؟ — بشوی ازدلت‌کین وازخشم چشم
بدو گفت کز مردم پاک دین — همانا نزیبد که گوید چنین
گر ایدونکه دستور ایران توئی — دل و گوش و چسم دلیران توئی
همه رنج و تیمار ما باد گشت — همی دین زردشت بیداد گشت
که گوید که هرکو ز فرمان شاه — بپیچد ، بدوزخ برد جایگاه
مرا چند گوئی گنهکار شو — ز فرمان گشتاسپ بیزار شو
گر ایدون که ترسی همی ازتنم — هم امروز ترس ترا بشکنم
که کس بی زمانه۴ بگیتی نبرد — بمرد آنکه نام بزرگی نبرد
پشوتن بدو گفت ای نامدار — چنین چند گوئی تو از کارزار؟
چگونه کنم من که ترس از دلم — بدینسان بیکبار گی بگسلم
دو جنگی دومرد و دو شیر دلیر — نادنم که پشت که آید بزیر؟
ورا نامور هیچ پاسخ نداد — دلش گشت پر درد و سر پر زباد
چو رستم بیامد بایوان خویش — نگه کرد چندی بیاران خویش
زواره بیامد بنزدیک اوی — ورا دید تیره دل و زرد روی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار — همان جوشن و مغفر کارزار

۱ــ دانشی: دانشمند. ۲ــ پالیزبان: باغبان و کنایه است از صاحبخانه و میزبان. (در بیشتر نسخه‌ها: بزشتی برد نام او بر زبان.) ۳ــ دل از راستی شستن: یگفتن یعنی دروغ نمیگویم. ۴ــ بی‌زمانه: بی‌اجل.

کمان آرو بر گستوان آر و گیر ۱ | کمند آرو گرز گران آرو ببر ۲
زواره بفرمود تا هر چه گفت | بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردی بدید | سر افشاند۳ وباداز جگربر کشید
چنین گفت کای جوشن کار زار | بر آسودی از جنگ یک روزگار
کنون کارپیش آمدت سخت باش | بهر جای پیراهن بخت باش
چنین رزمگاهی که غران دو شیر | بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار | چه بازی کند در دم کارزار ؟
چو بشنید دستان ز رستم سخن | پر اندیشه شد مغز مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان | چگفتی کزین تیره گردد روان ؟
تو تا بر نشستی بزین نبرد | نبودی مگر نیکدل پاک مرد
بفرمان شاهان سر افراخته | همیشه دل از رنج پرداخته
بترسم که روزت سر آید همی | گر اختر بخواب اندر آید همی
بدست جوانی چو اسفندیار | اگر تو شوی کشته در کار زار
نماند بزابلستان آب و خاک | بلندی بر این بوم گردد مغاک ۴
وزایدون که او را رسد زین گزند | نماند ترا نیز نام بلند
همی هر کسی داستانها زنند | بر آورده نام ترا بشکنند
همی باش بر پیش او در بپای | و گرنه هم اکنون بپرداز جای
به بیغولهٔ ۵ شو ز پیش مهان | که کس نشنود نامت اندر جهان
کز این بد ترا تیره گردد روان | بپرهیز ازین شهریار جهان
بگنج و برنج این سخن بازخر | مبر پیش دیبای چینی تبر ۶
سپاه ورا خلعت آرای نیز | وزو باز خر خویشتن را بیز

۱ــ گبر : خفتان و امثال آن (رجوع شود بصفحهٔ ۴۷۹) . ۲ــ مقصود ببربیان است که جامهٔ رزم رستم باشد . ۳ــ یعنی از روی دریغ سرجنباند (در بعضی از نسخ : بر افشاند ، یعنی سلاح رزم را) ۴ــ مغاک : گودی ، یعنی زابلستان زیرو رو میشود . ۵ــ بیغوله : کنج و گوشه . ۶ــ یعنی چیز لطیف را آزرده مکن .

چو بر گردد او از لب هیرمند / تو پای اندر آور برخش بلند

چو ایمن شوی بندگی کن براه / بدان تا ببینی یکی روی شاه

چو بیند ترا کی کند کار بد ؟ / خود از شاه ایران بدی کی‌سزد؟

بدو گفت رستم که ای مردپیر / سخنها بدین گونه آسان مگیر

بمردی مرا سال بسیار گشت / بدو نیک چندی بسر بر گذشت

رسیدم بدیوان مازندران / برزم سواران هاماوران

همان رزم کاموس و خاقان چین / که لرزان بدی زیر اسبش زمین

کنون گر گریزم از اسفندیار / تو در سیستان کاخ و گلشن مدار

چو من ببر پوشم بروز نبرد / سر چرخ ماه اندر آرم بگرد

ز خواهش که گفتی بسی راندم / بسی دفتر کهتری خواندم

همی خوار گیرد سخنهای من / به پیچد سر از دانش و رای‌من

از او نیستی گنج و گوهر دریغ / همان گرز و کوپال و خفتان وتیغ

چنین چند گفتم بچیزی نبست ۱ / ز گفتار باد است ما را بدست ۲

گر ایدون که فردا کند کار زار / دل از جان او هیچ رنجه مدار

که من تیغ بران نگیرم بدست / سر نامدارش بگیرم به شست ۳

نپیچم بآورد با او عنان / نه کوپال بیند نه زخم سنان

به بندم بآوردگه راه اوی / بگیرم به نیرو کمرگاه اوی

ز کوهه ۴ بآغوش بر گیرمش / بشاهی ز گشتاسپ بپذیرمش

بیارم نشانمش بر تخت ناز / وزان پس گشایم در گنج باز

چو مهمان من بوده باشدسه روز / چهارم چو از چرخ گیتی فروز

بیندازد آن چادر لاجورد / پدید آید آن‌جام یاقوت زرد ۵

سبک باز با او ببندم کمر / وز ایدر نهم سوی گشتاسپ‌سر

۱ـ یعنی از اینگونه سخنان بسیار گفتم و در نگرفت (ودر نسخهٔ دیگر: بچندین نشست.) ۲ـ باد بدست داشتن: فایده‌و نتیجه ازکاری برنگرفتن. ۳ـ شست: دام، و در اینجا کمند مقصود است. ۴ـ کوهه: بلندی، و در اینجا مراد زین اسب است. ۵ـ کنایه است از آفتاب.

نشانمش بر نامور تخت عاج ... نهم بر سرش بر دل افروز تاج
به بندم کمر پیش او بنده وار ... نجویم جدائی از اسفندیار
تو دانی که من پیش تخت قباد ... بمردی چکردم گر آری بیاد
تو فرمائی اکنون که پنهان شوم؟ ... و یا بند او را بفرمان شوم ؟
بخندید از گفت او زال زر ... زمانی بپیچید از اندیشه سر
بدو گفت‌زال ای پسر این سخن ... که گوئی سرش نیست پیدا زبن
که دیوانگان این سخن بشنوند ... بدین خام گفتارها بگروند
قبادی بجائی نشسته دژم ... نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن ... سپهدار و بارای و گنج کهن
چو اسفندیاری که فغفور چین ... نویسد همی نام او بر نگین
تو گوئی که از کوهه بر دارمش ... ببر سوی ایوان زال آرمش
نگوید چنین مردم سالخورد ... بگرد در اختر بد مگرد
بگفتم ترا آنکه بدرای من ... تو دانی کنون ای مه انجمن
بگفت این و بنهاد سر بر زمین ... همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کردگار ... بگردان تو از ما بد روزگار
برین گونه تا خور بر آمد ز کوه ... نیامد زبانش ز خواهش ستوه[1]
چو شد روز رستم بپوشید گبر ... نگهبان تن کرد بر گبر ببر[2]
کمندی بفتراک زین بر ببست ... بران بارهٔ پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش ... فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش ... بران کوههٔ [3] ریگ بر پای باش
تو ایدر بمان و سپه را بدار ... شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند یابمش هم زان نشان ... نخواهم ز زابلستان سرکشان
بتنها تن خویش جویم نبرد ... ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز شاد ... که باشد همیشه دلش پر ز داد

۱ــ ستوه : خسته ، یعنی از دعا خسته نشد . ۲ــ یعنی "ببربیان" رابروی خفتان پوشید . ۳ــ کوهه : بلندی .

گذشت از بر رود و بالا گرفت همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید و گفت ای یل اسفندیار هم آوردت آمد بر آرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن از آن شیر پرخاشجـوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا زین بر اسب سیاه نهادند و بردند نزدیک شاه
چواسب سیه دید پرخاشجوی ز زور و ز مردی که بود اندر وی
نهاد او بن نیزه را بر زمین ز روی زمین اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گـور نشیند بر انگیزد از گور شـور
همی شد چو نزد تهمتن رسید مر او را بر آن باره ۱ تنها بدید
پس از بارگی ۲ با پشوتن بگفت که ما را نباید بدو یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها شویم ز پستی بر آن تند بالا شویم
بدانگونه رفتند هر دو برزم که‌گفتی‌که اندرجهان نیست‌بزم ۳
چو گشتند نزدیک پیر و جوان در شیر سر افراز و دو پهلوان
خروش آمد از بارهٔ هر دو مرد تو گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم بآواز سخت که ای مرد شادان دل و نیکبخت
بدین گونه مستیز و بد را مکوش بداننده بگشای یکباره گوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن بدین سان تکاپوی و آویختن
بگو تا سوار آورم زابلی زره دار و با جوشن کابلی
تو ایرانیانرا بفرمای نیز که تا گوهر آید پدید از پشیز ۴
بدین رزمگهشان بجنگ آوریم خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بباشد بکام تو خون ریختن ببینی تکاپوی و آویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار که چندین چگوئی همی نابکار

۱ـ باره : معانی چند دارد ، در اینجا بمعنی اسب است . ۲ـ بارگی : بمعنی باره است که اسب باشد . ۳ـ یعنی چنان بجنگ دل نهاده بودند که گوئی بزم و آرامش در گیتی نیست و فکر آن را هم نمیکردند . ۴ـ پشیز : درم مسین بی بها .

از ایوان بشبگیر ۱ برخاستی | از آن تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی با من اکنون فریب؟ | همانا بدیدی بتنگی نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان؟ | همان جنگ ایران و کابلستان؟
مبادا چنینِ هرگز آئین ما | سزا نیست این کار در دین ما
کهٔ ایرانیانرا بکشتن دهیم | خود اندر جهان تاج بر سر نهیم
منم پیشرو هر که جنگ آورد | وگر پیش جنگ پلنگ آورد
ترا گر همی یار باید بیار | مرا یار هرگز نیاید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود | سرو کار با بخت خندان بود
توئی جنگجوی و منم جنگخواه | بگردیم یک با دگر بی سپاه
به بینیم تا اسب اسفندیار | سوی آخر آید همی بی سوار
و یا بارهٔ رستم جنگجوی | بایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس | نباشد در آن جنگ فریاد رس
فراوان به نیزه بر آویختند | همی میخ جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم بر شکست | بشمشیر بردند ناچار دست
چو شمشیر بران بر افراختند | چپ و راست هر سو همی تاختند
ز نیروی گردان و زخم سوار | شکسته شد آن تیغها را کنار
بر افراختند آن زمان یال را | ز زین بر گرفتند کوپال را
همی ریختند اندر آورد گرز | چو سنگ اندر آید ز بالای برز
چو شیر ژیان هر دو آشوفته | پر از خشم و اندامها کوفته
هم از دسته بشکست گرز گران | فرو ماند از کار دست سران
گرفتند از آن پس دوال کمر | دو اسپ تکاور بر آورده پر
یکی بد بدست یل اسفندیار | بدست دگر رستم نامدار
به نیرو کشیدند زی خویشتن | دو گرد سرافراز و دو پیلتن
همی زور کرد این برآن آن برین | نجنبید یک شیر از پشت زین

---

۱ ــ شبگیر : صبح زود ، پگاه .

چون جنگ یلان درازشدو رستم برنگشت ، زواره باسپاه بنزد ایرانیان در آمد و از رستم بپرسید ، چون پاسخی بدلخواه نشنید زبان بدشنام گشود . "نوش آذر" پسراسفندیار برآشفت و دشنام را دشنام پاسخ داد . این گفت و گوبجنگ پیوست و دوسپاه بهم آویختند . دراین رزم "نوش- آذر" بدست زواره ، و "مهرمزش" برادر او بدست فرامرز کشته شدند . بهمن سراسیمه نزد اسفندیار شد و پدر را از مرگ دوفرزند آگاه ساخت . اسفندیار سخت غمگین شد و برستم زبان نکوهش گشود .

چو بشنیدرستم غمی گشت سخت — بلرزید بر سان شاخ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد — بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که این جنگ هرگز نفرموده ام — کسی که جنین کرد نستوده‌ام
ببندم دو دست برادر کنون — گر او بوده اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست — بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین گرانمایگانشان بکش — مشوران برین کار بیهوده هش
چنین گفت با رستم اسفندیار — که بر خون طاوس اگر خون مار
بریزیم ، ناخوب و ناخوش بود — نه آئین شاهان سرکش بود
کمان برگرفتند و تیر خدنگ — همی‌گم شداز روی خورشید رنگ[1]
ز پیکان همی آتش افروختند — بتن بر زره را همی دوختند
دل اسفندیار اندران تنگ شد — بروها[2] و چهرش پر آژنگ شد
چو او دست بردی بتیر و کمان — نرستی کس از تیر او بی گمان
بتیری که پیکانش الماس بود — زره پیش او همچو قرطاس بود
چو او از کمان تیر بگشاد و شست — تن رستم و رخش جنگی بخست
بدو تیر رستم نیامد بکار — فرو ماند رستم از آن کارزار

۱ــ مقصود این که چنان پی تیر افکندند که نور آفتاب بزمین نمیرسید .

۲ــ برو : ابرو .

تن رخش از آن تیرها گشت سست　　نبد باره ۱ و مرد جنگی درست
چو مانده شداز کار رخش و سوار　　یکی چاره سازید بیچاره وار
فرودآمد از رخش رخشان چوباد　　سر نامور سوی بالا ۲ نهاد
همان رخش خسته سوی خانه شد　　چنین با خداوند بیگانه شد
زاندام رستم همی رفت خون　　شده سست و لرزان که بی ستون
بخندید چون دیدش اسفندیار　　بدو گفت کای رستم نامدار
چرا گم شد آن نیروی پیل مست ؟　　ز پیکان چرا کوه آهی بخست ؟
کجا رفت آن مردی و گرز تو ؟　　بر زم اندرون فره ۳ و برز تو ؟
چرا پیل جنگی چو روباه گشت؟　　زجنگش چنین دست کوتاه گشت؟
زواره پی رخش رخشان بدید　　که از رود ۴ باخستگی بر کشید
سیه شد جهان پیش چشمش برنگ　　خروشان همی رفت تا جای جنگ
تن پیلتن را چنان خسته دید　　همه خستگیهاش نا بسته دید
بدو گفت خیز اسب من بر نشین　　که پوشم ز بهر تو خفتان کین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی　　که از دروده‌ٔ سام شد رنگ و بوی
گر از زخم پیکان اسفندیار　　شبی را سر آرم بدین روزگار
چنان دانم ای زال کامروز من　　ز مادر بزادم در این انجمن
سر خویش گیرم چو رستم بجان　　بجائی روم کم نیابد نشان
چو رفتی همه چارهٔ رخش ساز　　من آیم ز پس گر بمانم دراز
زواره ز پیش برادر بـرفت　　دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
بپستی همی بود اسفندیار　　خروشید کای رستم نامدار
ببالا چینن چند باشی بپای؟　　که خناهد بدن مر ترا رهنمای ؟
کمان بفکن از دست ، و ببر بیان　　بر آهنج ۵ و بگشای بند از میان
پشیمان شو و دست را ده به بند　　کزین پس نیابی تو از من گزند

۱ــ باره :اسب و مقصود رخش است . ۲ــ بالا : بلندی ، کوه . ۳ــ فره : فزونی ، نیرو . ۴ــرود هیرمند مراد است .
۵ــ آهجنیدن : آهیختن ، بر کشیدن . (ببربیان رااز تن برآور) .

بدین خستگی پیش شاهت برم — ز کردارها بی گناهت برم
و گر جنگ سازی تو اندرز۱ کن — یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه — بپوزش سزد گر ببخشد گناه
مگر دادگر باشدت رهنمای — چو بیرون روی زین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که بیگاه گشت — ز نیک و ز بد دست کوتاه گشت
تو اکنون سوی لشکرت باز گرد — شب تیره کس می نجوید نبرد
من اکنون همی سوی ایوان شوم — بیاسایم و یکزمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش — کسی را که دانم بخوانم به پیش
بسازم کنون هر چه فرمان تست — همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت روئین تن اسفندیار — که ای پر منش۲ پیر ناسازگار
تو مردی بزرگی و زور آزمای — بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
بدیدم همی من فریب ترا — نخواهی که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار — بایوان رسی کام کژی مخار۳
سخن هر چه پذرفتی از من بکن — وزین پس مپیمای با من سخن
چو رستم بایوان شد اندر زمان — بر او سر بسر گرد شد دودمان
زواره فرامرز گریان شدند — وزان خستگیهاش بریان شدند
ز سر برهمی کند رودابه موی — بر آواز ایشان همی خست روی
همی گفت من زنده با پیر سر — بدینسان بدیدم گرامی پسر
جهاندیده دستان همی کند موی — بر آن خستگیها بمالید روی
بدو گفت رستم که نالش چسود؟ — که این زآسمان بود نی کار بود
به پیش استکاری که دشوار تر — وزو جان من پر ز تیمار تر
که من همچو روئیت تن اسفندیار — ندیدم به مردی گه کار زار
رسیدم بهر سو بگرد جهان — خبر یافتم ز آشکار و نهان

۱ــ اندرز: وصیب ، سفارش . ۲ــ پرمنش : پرمایه . ۳ــ کام کژی خاریدن : کژی رابرانگیختن ،بکژی کار کردن : و این ترکیب در شاهنامه زیاد است .

گرفتم کمر گاه دیو سپید … زدم بر زمین همچو یک شاخ بید
خدنگم ز سندان گذر یافتی … زبون داشتی گر سپر یافتی۱
زدم چند بر گبر ۲ اسفندیار … چنان بد که بر سنگ ریزند خار
اگر بر دمی دست را سوی سنگ … بچنگم شدی سنگ چون بادرنگ۳
گرفتم کمربند اسفندیار … گراینده دست مرا داشت خوار ۴
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ … نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نه برد همی جوشن اندربرش … نه آن پارهٔ پرنیان بر سرش
وگر چند من نیز پوزش کنم … که این سنگ دل را فروزش کنم ۵
نجوید زمن جز همی ناخوشی … بگفتار و کردار و گردنکشی
سپاسم ز یزدان که شب تیره شد … ورا دیده از تیرگی خیره شد
برستم من از چنگ این اژدها … ندانم کز این رستن آیم رها
چواندیشم‌اکنون‌جزاین‌نیست رای … که فردا در آرم بر خشم دو پای
بجائی روم کو نیابد نشان … بزابلستان گو بکن سرفشان۶
سرانجام ازین کار سیر آید اوی … اگر چه ز بد سیر دیر آید اوی
بدو گفت زال ای پسر هوش دار … سخن چون بپای آوری گوش دار
همه کارهای جهانرا در است … مگر مرگ را کان در دیگر است
یکی چاره دانم من این را گزین … که سیمرغ را یار خوانم برین
گر او باشدم زین سپس رهنمای … بماند برو بوم کشور بجای
وگرنه شود بوم ما کند مند ۷ … از اسفندیار آن یل بد پسند
چو گشتند هر دو بر آن رای تند … گزین زال آمد ببالای تند ۸

۱ـ یعنی تیرم سپر را خوار میشمرد و از آن میگذشت . ۲ـ گبر : خفتان .
۳ـ بادرنگ : ترنج . ۴ـ بعنی دست حمله کنندهٔ مرا خوار داشت و زور بازوی مراهیچ شمرد . ۵ ـ یعنی هر چند فروتنی میکنم که سنگین دلش‌از مهر برافروزد . ۶ ـ بعنی هر چه خواهد از زابلیها بکشد .
۷ ـ کندمند : خراب و ویران . ۸ـ تند در مصراع اول یعنی تیز و مصمم ، در مصراع دوم یعنی‌سرکوه .

از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد ‌ ‌ ‌ برفتند با او سه هشیار گرد
فسونگر ۱ چو بر تیغ بالا رسید ‌ ‌ ‌ ز دیبا یکی پر بیرون کشید
بمجمر یکی آتشی بر فروخت ‌ ‌ ‌ بر آتش از آن پر لختی بسوخت
چو یک پاس از تیره شب درگذشت ‌ ‌ ‌ تو گفتی که روی هوا تیره گشت
هم آنکه چو مرغ او هوا بنگرید ‌ ‌ ‌ درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با داغ و درد ‌ ‌ ‌ ز پرواز مرغ اندر آمد بگرد ۲
چو سیمرغ را دید زال از فراز ‌ ‌ ‌ ستودش فراوان و بردش نماز
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود ‌ ‌ ‌ که آمد بدینسان نیازت بدود؟
بدو گفت این بد بدشمن رساد ‌ ‌ ‌ که بر من رسید از بد بد نژاد
تن رستم پیر دل خسته شد ‌ ‌ ‌ ز تیمار او پای من بسته شد
از آن خستگی بیم جان است وبس ‌ ‌ ‌ کز آنگونه هرگز ندیدست کس
همان رخش گوئی که بی جان شدست ‌ ‌ ‌ زپیکان چنان زار و پیچان شدست
بیامد بدین کشور اسفندیار ‌ ‌ ‌ نکوبد همی جز در کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت ‌ ‌ ‌ بن و بار خواهد همی از درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان ‌ ‌ ‌ مباش اندر این کار خسته روان
سزد گر نمائی بمن رخش را ‌ ‌ ‌ همان سرفراز جهان بخش را
خبر چون بنزدیک رستم رسید ‌ ‌ ‌ خود و رخش هر دو ببالا کشید
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی ‌ ‌ ‌ بجست اندر او روی پیوستگی ۳
بمنقار از آن خستگی خون کشید ‌ ‌ ‌ وزو هشت پیکان ببیرون کشید
بر آن خستگیهاش مالید پر ‌ ‌ ‌ هم اندر زمان گشت با زور و فر
بران هم نشان رخش را پیش خواست ‌ ‌ ‌ بدو همچنان کرد منقار راست
برون کرد پیکان شش از گردنش ‌ ‌ ‌ نبود ایچ پیکان دگر در تنش
همانگه خروشی برآورد رخش ‌ ‌ ‌ بخندید شادان دل تاج بخش
بدو گفت سیمرغ کای پیلتن ‌ ‌ ‌ توئی نامدار همه انجمن

۱ـ فسونگر . جادوگر . ۲ـ یعنی مرغ از هوا بزمین فرونشست .
۳ـ یعنی راه بهم آمدن و بسته شدن زخم را جست .

چرا رزم جستی ز اسفندیار؟ — که او هست روئی تن و نامدار

بدو گفت رستم که گر او زبند — نگفتی نگشتی دل من نژند

مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ — اگر باز مانم بجائی ز جنگ

چنین داد پاسخ کز اسفندیار — اگر سر بخاک آوری نیست عار

که او هست شهرزاده و رزم زن — فر ایزدی دارد آن پاک تن

گر ایدون که بامن تو پیمان کنی — سراز جنگ جستن پشیمان کنی

نجوئی فزونی بر اسفندیار — گه کینه و کوشش کار زار

تو او را کنی لابه فردا به پیش — فداداری او را تن و جان خویش

گر ایدون که او را سر آید زمان — نیندیشد از پوزشت بی گمان

پس آنگه یکی چاره سازم ترا — به خورشید سر بر فرازم ترا

چو بشنید رستم از او شاد گشت — وز اندیشهٔ بستن آزاد گشت[۱]

بدو گفت کز گفت تو نگذرم — اگر تیغ بارد هوا بر سرم

بدو گفت سیمرغ کز راه مهر — بگویم همی با تو راز سپهر

که هر کس که او خون اسفندیار — بریزد ورا بشکرد روزگار

بدین گیتیش شور بختی بود — چو بگذشت در رنج وسختی بود

بدین گفته همداستان گر شوی — بدشمن بر اکنون دلاور شوی

شگفتی نمایم هم امشب ترا — بدوزم ز گفتار بد لب ترا

برو رخش رخشنده را بر نشین — یکی خنجر آبگون بر گزین

چو بشنید رستم میان را ببست — وزان جایگه رخش را بر نشست

همی راند تا پیش دریا رسید — ز سیمرغ روی هوا تیره دید

چو آمد بنزدیک دریا فراز — فرود آمد آن مرغ گردنفراز

برستم نمود آن زمان راه خشک — همی آمد از باد او بوی مشک

بمالید بر تارکش پر خویش — بفرمود تا رفت رستم بپیش

گزی دید بر خاک سر بر هوا — نشست از برش مرغ فرمانروا

بدو گفت شاخی گزین راست‌تر — سرش بر ترو تنش برکاست تر[۲]

۱– یعنی از بند اسفندیار فکرش آسوده شد. ۲– یعنی شاخهٔ بلند و باریک

بدین گز بود هوش اسفندیار تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش تو این چوب‌را راست‌کن یکی نغز پیکان نگه کن ۱ کهن
بنه پرو پیکان برو بر نشان نمودم ترا از گزندش نشان
چو ببرید رستم بن شاخ گز بیامد ز ره تا بایوان و دز
بدان راه سیمرغ بد رهنمای همی بود بر تارکش بر بپای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار بیاید که جوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و خوبی و راستی مکوب ایچ گونه در کاستی
مگر باز گردد بشیرین سخن بیاد آیدش روزگار کهن
که تو چند پوئیدی اندر جهان برنج و سختی ز بهر مهان
چو پوزش کنی چند و نپذیردت همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمان را و این چوب گز بدینگونه پرورده در آب رز ۲
ابرچشم اوراست کن هر دودست چنان چون بود مردم گز پرست
زمانش برد راست آنرا بچشم شود کور و بخت اندرآید بخشم
وزانجایگه شاد دل بر پرید چو اندر هوا رستم او را بدید
بکرد آتش و چوب بیتاب کرد گز ازآب رز مست و شاداب کرد
یکی تیز پیکان برو بر نشاند چو شدراست‌پرها بدو در نشاند
سپیده همانگه ز که بر دمید میان شب تیره اندر خمید
بپوشید رستم سلیح نبرد بسی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد بر لشکر نامدار که کین جوید و رزم اسفندیار
بپوشید جوشن یل اسفندیار بچنگ انـدرون آلت کارزار
خروشید چون روی رستـم بدید که نام تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی تو سگزی مگر کمان و برگرد پر خاشخر

۱ــ نگه کردن : برانداز کردن ، برگزیدن .

۲ــ آب‌رز: آب‌انگور . ظاهر" تیررا در شراب می‌پرورده‌اند که راست گردد و نیرو گیرد (سه‌بیت بعد) در بعضی فرهنگ‌ها بمعنـی زهـر هم دانسته‌اند .

کنون رفتی و جادوئی ساختی — بدینسان سوی رزم‌من تاختی
تو از جادوی زال گشتی درست — وگرنه تن تو همی دخمه‌جست
بکوبمت از ان‌گونه امروز یال — کزین‌پس نبیند تو را زنده زال
چو رستم مر او را بدانگونه‌دید — یکی باد سرد از جگر بر کشید
بگفت ای گزیده یل اسفندیار — ایا سیر نا گشته از کار زار
بترس از جهاندار یزدان پاک — خرد را مکن بر دل اندر مغاک۱
من امروز نی بهر جنگ آمدم — پی پوزش ونام و ننگ آمدم
تو با من بدی را چه کوشی‌همی؟ — دو چشم خرد را بپوشی همی
بدادار زردشت و دین بهی — به"نوش‌آذر " و "آذرفرهی"۲
بخورشید وماه و باستا و زند — که دل را بتابی ز راه گزند
نگیری باید آنسخنهای که رفت — وگر پوست بر تن کسی رابکفت۳
بیائی به بینی یکی خان من — رونده است کام تو برجان من۴
گشایم در گنج دیرینه باز — کجا گرد کردم بروز دراز
کنم با بر بارگیهای خویش — بگنجور ده تا براند ز پیش
برابر همی با تو آیم براه — روم چونکه فرمان دهی پیش‌شاه
پس ار شاه بکشد مرا شایدم — همان نیز اگر بند فرمایدم
نگه‌کن که دانای پیشین چگفت — که هرگز مباد اختر شوم جفت
همی چاره جویم که تا روزگار — ترا سیر گرداند از کار زار
چنین داد پاسخ که مردفریب — نیم روز پیکار و روز نهیب
از ایوان‌و خان‌چندگوئی همی؟ — رخ آشتی را بشوئی همی؟
اگر زنده‌خواهی که مانی بجای — نخستین سخن بند ما را بساز
دگر باره رستم زبان بر گشاد — مکن شهریارا زبیداد یاد

۱ـ مغاک: گودال ـ خرد را بمغاک در افکندن ، یعنی‌خرد را پوشیدن و پست کردن، یعنی از روی عقل کار نکردن ۲.ـ نام دو آتشکده.
۳ـ کفتن: شکافتن و ترکاندن . ۴ـ یعنی بهر چه امر کنی بروجود من حکمی .

مکن نام من زشت وجان توخوار	که جز بد نیاید از این کارزار
هزارانت گوهر دهم شاهوار	همان تاج با یاره و گوشوار
هزارانت ریدک ۱ دهم نوش لب	پرستندهٔ تخت تو روز و شب
هزارت کنیزک دهم خلعتی	که زیبای تاجی و هم فرخی
در گنج سام نریمان و زال	گشاده کنم پیشت ای بیهمال
همه پاک پیش تو گرد آورم	ز زابلستان نیز مرد آورم
همه مر ترا پاک فرمان برند	گه رزم بد خواه را بشکرند
وزان پس به پیشت پر ستاروش	روم تا به پیش شه کینه کش
زدل دورکن شهریارا تو کین	مده دیو را در تن خودکمین
جز از بند دیگر ترا دست هست	بمن بر ،که شاهی و یزدان پرست ۲
که از بند تو جاودان نام بد	بماند مرا وز تو بد کی سزد ؟
برستم چنین گفت اسفندیار	که تا چند گوئی سخن نابکار؟
مرا گوئی از راه یزدان بگرد	ز فرمان شاه جهانیان بگرد
که هر کو ز فرمان شه شد برون	خداوند را کرده باشد فسون
جز از روم یابند چیزی مجوی	چنین گفتنیها بخیره مگوی
چو دانست رستم که لابه بکار	نیاید همی پیش اسفندیار
کمانرا بزه کرد وآن تیر گز	که پیکانش را داده بود آب زر
چو آن تیر گزراند اندر کمان	خداوند را خواند اندر نهان
همی گفت کای داور ماه و هور	فزایندهٔ دانش و فر و زور
همی بینی این پاک جان مرا	نهان مرا هم زیان مرا
که من چند کوشم که اسفندیار	مگر سر بگردان از کارزار
تو دانی که بیداد کشد همی	بمن جنگ و مردی فروشدهمی
ببادا فره ۳ این گناهم مگیر	تو ای آفرینندهٔ ماه و تیر
چوخودکامه ۴ جنگی بدید آن درنگ	که رستم همی دیر شد سوی جنگ

۱ــ ریدک : غلام .

۲ــ یعنی غیراز بند ، هرچه بگوئی فرمان پذیرم و هرچه برمن بکنی دست داری . ۳ــ بادافراه : پاداش و جزا . ۴ــ خودکامه : خودخواه .

بدو گفت ای سگزی بد گمان / نشد سیر جانت زتیر و کمان؟

به بینی کنون تیر گشتاسپی / دل شیر و پیکان لهراسبی

تهمتن گز اندر کمان راند زود / بدانسان که سیمرغ فرموده بود

بزد راست بر چشم اسفندیار / سیه شد جهان پیش آن نامدار

خم آورد بالای سرو سهی / ازو دور شد دانش و فرهی

نگون شد سر شاه یزدان پرست / بیفتاد چاچی کمانش زدست

گرفته بش ۱ ز یتل اسب سیاه / زخون لعل شد خاک آوردگاه

چنین گفت رستم به اسفندیار / که آوردی آن تخم زفتی ببار

تو آنی که گفتی که روئین تنم / بلند آسمان بر زمین برزنم

من از شست تو هشت تیر خدنگ / بخوردم نتالیدم از نام و ننگ

بیک تیر برگشتی از کار زار / بخفتی بر این بارهٔ نامدار

هم آنگه سر نامبردار شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه

زمانی همی بود تا یافت هوش / بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش

سر تیر بگرفت و بیرون کشید / همه پر و پیکانش درخون کشید

همانگه به بهمن رسید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی

بیامد بپیش پشوتن بگفت / که این کارما گشت با دردجفت

تن ژنده پیل اندر آمد به خاک / جهان گشت ازاین درد برما مغاک ۲

برفتند هر دو پیاده دوان / ز پیش سپه تا بر پهلوان

بدیدند جنگی برش پر ز خون / یکی تیر خونین بدست اندرون

پشوتن بر او جامعه را کردچاک / خروشان بسر بر پراکند خاک

همی گشت بهمن بخاک اندرون / بمالید رخ را بر آن گرم خون

پشوتن همی گفت راز جهان / که داند زنام آوران و مهان؟

چو اسفندیاری که از بهر دین / بمردی بر آهیخت شمشیر کین

جهان کرد پاک از بد بت پرست / به بیداد هرگز نیازید دست

۱- بش: موی گردن اسب ۲- مغاک: گودال وکنده ، یعنی گیتی برما تاریک و تنگ شد .

بروز جوانی هلاک آمدش   سر تاجور سوی خاک آمدش
بدی را کزویست گیتی بدرد   پرآزار ازاو جان آزاد مرد
فراوان براو بگذرد روزگار   که روزی نه بیند بد کار زار
جوانان گرفتندش اندر کنار   همی خون ستردند ازآن شهریار
پشوتن براو برهمی مویه کرد   رخی پر زخون و دلی پر زدرد
همی گفت زار ای یل اسفندیار   جهاندار وز تخمهٔ شهریار
که برکند این کوه جنگی زجای؟   که افکند شیر ژیانرا ز پای ؟
چه آمد برین تخمه از چشم بد   که بد کنش بی گمان بدرسد
کجا شد دل وهوش وآئین تو   توانائی و اختر ودین تو ؟
کجا شد برزم آن نکو ساز تو؟   کجا شد ببزم آن خوش‌آوازتو ؟
که خورشید تابنده را تارکرد؟   که شاه سرافراز را خوار کرد ؟
که بنشاند این شمع افروخته؟   کزو شد همه دودمان سوخته
چو کردی جهانرا زبدخواه پاک   نیامدت از شیر و ازدیو باک
کنون کامدت سودمندی بکار   همی خاک بینمت پروردگار۱
چنین گفت با دانش اسفندیار   که ای مرد دانای به روزگار
مکن خویشتن پیش من درتباه   که این بود بهرمن از چرخ و ماه
تن زنده را خاک باشد نهال ۲   تو از کشتن من بدینسان مثال
کجا شد فریدون وهوشنگ وجم ؟   زباد آمده باز گردد بدم
همان پاکزاده نیاکان من   گزیده سرافراز و پاکان من
برفتند و مارا سپردند جای   نماند کسی در سپنجی سرای
فراوان بگشتم من اندرجهان   چه درآشکارا چه اندر نهان
که تا راه یزدان بجای آورم   خرد را بدین رهنمای آورم

۱ــ پروردگار : پرورش دهنده ۲ــ نهال دراینجا بمعنی بستر و نهالی است یعنی آرامگاه هرزندهٔ خاکست . (دربیشترنسخه‌ها تن مرده را ...)

چو ازمن گرفت این سخن[۱] روشنی   زبد بسته شد دست اهریمنی
زمانه بیازید چنگال تیز   نبد زو مرا روزگار گریز
امیدم چنان است کاندر بهشت   دل وجان من بدرود هرچه کشت
بمردی مرا پور دستان نکشت   نگه کن بدین گز که دارم بمشت
بدین چوب شد روزگارم بسر   ز سیمرغ و از رستم چاره‌گر
فسونها واین جادوی زال ساخت   که نیرنگ ورنگ از جهان او شناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد   بپیچید و بگریست رستم بدرد
چنانست کو گفت یکسر سخن   زمردی بکژی نیفکند بن
چو بیچاره برگشتتم ازدست اوی   بدیدم کمان و بر وشست اوی
سوی چاره گشتم ز بیچارگی   ندادم بدو سر بیکبارگی
زمان ورا در کمان ساختم   چو روزش سر آمد بینداختم
همانست کز بد بهانه منم   وزین تیرگز درفسانه منم
چنین گفت با رستم اسفندیار   که اکنون سر آمد مرا روزگار
تو اکنون مپرهیز و خیز ایدرآی   که مار دگرگونه ترگشت رای
مگر بشنوی پندو اندرز[۲] من   بدانی سر مایه وارز من
بکوشی وآن را بجای آوری   بزرگی بر آن رهنمای آوری
تهمتن بگفتار او داد گوش   پیاده بیامد برش با خروش
همی ریخت از دیدگان آب گرم   همی مویه کردش بآرای نره
چنین گفت با رستم اسفندیار   که از تو ندیدم بدروزگار
بهانه تو بودی پدر بد زمان   نه سیمرغ و رستم نه تیرو کمان[۳]
مرا گفت رو سیستانرا بسوز   نخواهم کزین پس بود نیمروز
بکوشید تا لشکر و تاج و تخت   بدو ماند و ما ببندیم رخت
کنون بهمن این نامور پور من   خردمند و بیدار دستور من
زمن تو پدر وارش اندر پذیر   همی هر چه گویم زمن یاد گیر

۱– یعنی راه یزدان که آئین زردشت باشد. ۲– اندرز: وصیت ۳– یعنی مرگ مرا پدر موجب شد نه رستم ونه دیگران.

بزابلستان در ورا شاددار سخنهای بد گوهران باددار
بیاموزش آرایش کارزار نشستنگه بزم و رزم و شکار
می ورامش وزخم و چوگان وبار بزرگی و برخوردن از روزگار
تهمتن‌چو بشنید بر پای خاست ببرزد بفرمان او دست‌راست
که گربگذری زین سخن نگذرم۱ سخن هر چه گفتی تو فرمان‌برم
نشانمش بر نامور بخت عاج نهم بر سرش بردل افروز تاج
زرستم چو بشنید گویا سخن بدو گفت کای پهلوان کهن
چنان دان که سزدان‌گوای‌منست بدین دین به رهنمای منست
کزان نیکوئیها که تو کردهٔ زشاهان پیشین که پروردهٔ
کنون نام نیکت ببد باز گشت زمن روی گیتی پرآواز گشت
جنن گفت پس با پشوتن که من نجویم همی زین جهان‌جزکفن
چو من بگذرم زین سپنجی‌سرای تو لشکر بیاری و شو باز جای
چو رفتی بایران پدر را بگوی که چون کام یابی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت همه مهرها زیر نام تو گشت
امیدم نه این بود نزدیک تو سزا این بد از جان تاریک تو
جهان راست کردم بشمشیر داد ببدکس نیارست کرد از تو یاد
بایران چو دین بهی راست‌گشت بزرگی وشاهی مرا خواست‌گشت
به پیش سران پندها دادیم نهانی بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل بیارای و بنشین بآرام دل
چو ایمن شدی مرگ را دورکن بایوان شاهی یکی سور کن
ترا تخت و ،سختی وکوشش مرا ترا تاج و، تابوت و پوشش مرا
مشو ایمن از گنج و تاج و کلاه روانم ترا چشم دارد براه
چوآئی بهم پیش داور شویم بگوئیم و گفتار او بشنویم
چو زو بازگردی بمادر بگوی که مرگ آمد این بار پرخاشجوی

۱ــ یعنی اگر جان بسپاری و بگذری فرمان می‌پذیرم و پدر وار او را پرورش میدهم .

پس از من تو زود آیی‌ای مهربان تو از من مرنج و مرنجان روان
برهنه مکن روی بر انجمن مبین تیز چهر من اندر کفن
زدیدار زاری بیفزایدت کس از بخردان نیز نستایدت
همان خواهرانرا و جفت مرا که جویا بدندی نهفت مرا
بگوئی بدان پرهنر بخردان که پدرود۱ باشید تا جاودان
زتاج پدر بر سرم بد رسید در گنج را جان من شد کلید
فرستادم اینک بنزدیک اوی بشرم آورد جان تاریک اوی
بگفت این و برزد یکی تیز دم که بر من ز گشتاسب آمد ستم
هم آنگه برفت از تنش جان پاک تنش خسته افکنده بر تیره خاک
بر او جامه رستم همه پاره کرد سرش پر زخاک ورخش پرزگرد
همی گفت زار ای نبرده سوار نیا شاه جنگی پدر شهریار
بخوبی شده در جهان نام من ز گشتاسپ بدشد سر انجام من
چو بسیار بگریست با کشته‌گفت که‌ای در جهان شاه بی‌یاروجفت
روان تو بادا میان بهشت بداندیش تو بدرودهرچه کشت
زواره بدو گفت ای نامدار نبایست پذرفت از او زینهار
زدهقان تو نشنیدی آن داستان که یاد آرد از گفتهٔ باستان
که گر پروری بچهٔ نره شیر شود تیز دندان و گردد دلیر
چو گردد بنیرو و جوید شکار نخست اندر آید بپروردگار
ز بهمن رسد بد بزابلستان به پیچند پیران کابلستان
نگه کن که چون او شود تاجدار به پیش آورد کین اسفندیار
بدو گفت رستم که با آسمان نتابد بد اندیش و نیکو گمان
من این برگزیدم که چشم خرد بدان بنگرد نیک یاد آورد ۲
گر او بر کند پیچد از روزگار تو چشم بلا را بتندی مخار ۳

۱- پدرود: سلامت .

۲- یعنی کاریرا برگزیدم که چون خردمند بدان نیکو بنگرد مرا بنیکی یاد کند . ۳- چشم بلارا خاراندن : بلارا بر انگیختن .

یکی نغز تابوت کرد آهنین / بگسترد فرشی زدیبای چین
بیالود یک روی آهن بقیر / پراکنده بر قیر مشک وعبیر
زدیبای زربفت کردش کفن / خروشان بدو نامدار انجمن
ازآن پس که پوشید روشن‌برش / زپیروزه بر سر نهاد افرش
چهل استرآورد رستم گزین / زبالا فروهشته دیبای چین
دو استر بدی زیر تابوت شاه / چپ و راست پیش وپس اندرسپاه
بریده بش و دم اسب سیاه / پشوتن همی رفت پیش سپاه
سپه رفت و بهمن بزابل بماند / زمژگان همی خون دل بر فشاند

چون خبر مرگ اسفندیار پراکنده شد ایرانیان سوکوار شدند و بزرگان ایران زبان بنکوهش گشتاسب گشودند ومادر و خواهران اسفندیار ویرا آشکارا نفرین همی کردند ، پشوتن که گریان از راه رسید زنان در خواستندوتابوت اسفندیار را گشودند وفریاد و خروشی سخت برآوردند گشتاسب از کرده پشیمان شد و پشوتن را فرمان داد که بآرام کردن زنان کوشد و بشکیبائی پند دهد و ازآن پس یکسال بهر کوی و برزن خروش و سوکواری بود .

ازآن سوی رستم پرورش بهمن را کمر بست وهنرها بیاموخت واو را چون پسر برآورد . پس بگشتاسب نامه کرد و از کار بهمن آگاه ساخت و دیگر بار از بی گناهی خود درمرگ اسفندیار سخن راند .

گشتاسب پاسخ‌نامه بخوشی‌باز دادو پس از چندگاه بدستور جاماسب بهمن را بخواند و ستم وی را با خواسته و هدایا نزد نیاباز فرستاد .

پایان کار رستم

زال را درشبستان کنیزگی بودنوازنده‌وخواننده ، و ازوی پسری آمد که ستاره شناسان او را بداختر و شوم دانستند زال فرزند را "شغاد"نام نهاد و چون یال برافراخت واز دانش و هنر بهره گرفت وی را بکابل فرستاد . پادشاه کابل دلیری وشایستگی شغاد راپسندید و دختر خود

رابزنی باو داد. شاه کابل هر سال یک چرم گاو زربرستم باژ میداد وامید داشت‌که چون شغاد داماد وی باشد رستم از باژ چشم بپوشد ولی باژ را همچنان بستدند.

شغاد از رفتار برادر دژم و خشمناک گشت و بهمداستانی‌شاه کابل بتباهی رستم کمربست.

چنین گفت با شاه کابل شغاد	که گرزین سخن داد خواهیم‌داد
یکی سور کن مهتران را بخوان	می ورود ورامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر مرا سر گوی	میان سخن نا جوانمرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان	بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر	ترا ناسزد خوانم و بدگهر
برآشوبد او را سر از بهر من	بیاید بدین نامور شهر من
تو نخجیر گاهی نگه کن ۱ براه	بکن چاه چندی بنخجیرگاه
بر اندازهٔ رستم و رخش ساز	به بن در نشان تیغهای دراز
سر چاه را سخت کن زان سپس	مگوی این سخن نیز با هیچکس

چون این نیرنگ رابکار بستند، شغاد بزابلستان شد و بزال ورستم شکوه برد؛ رستم برآشفت و بازواره و سپاهی اندک‌بگوشمالی شاه کابل شتافت.

چو رستم دمان سر برفتن نهاد	سواری برافکند پویان شغاد
که آمد گو پیلتن بی سپاه	تو پیش آی وزان کرده‌زنهارخواه
سپهدار کابل بیامد ز شهر	زبان پر زنوش و روان پر ززهر
چو چشمش بروی تهتن رسید	پیاده شد از اسب کورا بدید

۱ــ نگه کردن: برگزیدن.

ز سر شارهٔ ۱ هندوی بـر گرفت | برهنه شد دست برسر گـرفت
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد | همیکرد پـوزش زکـار شغاد
که گرمست شد بنده از بیهشی | نمود اندران بیهشی سر کشی
سزد گر ببخشی گنـاه مـرا | کنی تازه آئین و راه مـرا
ببخشید رستـم گنـاه ورا | فزون کرد آز ان پایگاه ورا
بر شهر کابل یکی جای بود | زسبزی زمینش دل آرای بـود
بسی خوردنیها بیاورد شاه | بیاراست خرم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگـران را بخواند | مهان را بتخت مهی بر نشاند
از آن پس برستم چنین گفت شاه | که چون رایت آید بنخجیرگـاه
یکی جای دارم که بردشت و کوه | بهر جای نخجیر گـردد گروه
همه کوه غرم ۲ و همه دشت گور | کسی را که باشد تکاور ستور ۳
بچنگ آیدش گور و آهو بدشت | از آن دشت خرم نشاید گذشت
زگفتار او رستـم آمد بشور | از آن دشت پر آب وآهو و گور
بچیزی که آید کسی را زمـان | بپیچد دلش کـژ گردد گمان
چنین است کار جهان جهان | نخواهد گشادن بما بر نـهان
بدریا نـهنگ و بـهامون پلنگ | همان شیر جنگ آور تیز چنگ
همان پشه و مور در چنگ مرگ | یکی باشد، ایدربدن نیست برگ ۴

رستم وزواره و تنی چند از نامداران بنخجیرگاه که بدان چاهها کنده شده بود درآمدند . رخش بیمناکی راه را دریافت و باَهستگی گام بر میداشت ، رستم بنرمی بروی تازیانه نواخت و گرم براند ، نـاگهان بچاه در افتاد ، از تیغها و خنجرها که دربن چاه برآورده بودندپهلوی رخش بدرید و پر وپای رستم مجروح گشت .

۱ـ شاره : نوعی دستار . ۲ـ غرم : میش کوهی . ۳ـ تکاور : دونـده ، یعنی آنکه را اسب دونده باشد آهو و گور بچنگ آرد .

۴ـ یعنی درگیتی وسیلهٔ ماندن نیست .

رستم بمردی خود را از بن چاه برکشید و شغاد بداندیش را بر سرچاه دید او را شوم و ناکس خواندهمانگاه پادشاه کابل برسید وبفریب غمخواری و اشکباری کرد .

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی	که ای مرد بد گوهر چاره جوی
سرآمد مرا روزگار پزشک	تو برمن مپالای خونین سرشک
فراوان بمانی سرآید زمان	کسی زنده بر نگذرد زآسمان
نه من بیش دارم‌ز جمشید فر	که ببرید دشمن میانش به ار ۱
نه از آفریدون و از کیقباد	بزرگان و شاهان فرخ نژاد
همه شهریاران ایران بدند	برزم اندرون نره شیران بدند
برفتند و ما دیرتر ماندیم	چو شیر ژیان بر گذر ماندیم

پس بشغاد گفت اکنون که بر من چنین بد رسید کمان مرا با دو تیر بمن ده که تا زنده‌ام از گزند ددان خویش را نگاه دارم . شغاد چنین کرد . رستم در آن خستگی تیر بکمان نهاد ،شغاد سخت بترسید وچناری کهن سال ومیان تهی را سپر ساخت . تهمتن تیر از شست بگشاد ودرخت وبرادر بهم بربدوخت وخود نیز پس‌ازنیایش یزدان جان سپرد. زواره ودیگر دلیران نیز هریک در چاهساری هلاک شدند .

چون از مرگ رستم و زواره بسیستان آگاهی رسید از زابلستان‌فریاد وخروش سوکواری برخاست . هم آنگاه فرامرز به کابل راند وچون شاه‌کابل گریخته بودبنخجیرگاه درآمدوفرمان‌دادتن‌پیلتن را برکشیدند و زخمهای او را بدوختند ، و نرم نرم‌برویال وریش کافور گونش را بشستند ، و مشک و کافور بپاکندند ، و کفن کردند ، وبتابوت نهادند . وهم بدینسان زواره را بدیگر تابوت جای دادند ، و تن رخش را نیز بر پیل بار کردند و بزابلستان راندند .

۱ـ ار : اره

زمانه شد از درد او پر خروش | تو گفتی که هامون بر آمد بجوش
بباغ اندرون دخمهٔ ساختند | سرش را با بر اندر افراختند
همه مشک با گل بر آمیختند | بپای گو پیلتن ریختند
در دخمه بستند و گشتند باز | شد آن نامور شیر گرد نفراز
چه جوئی همی زین سرای سپنج | که آغاز گنجست و فرجام رنج ؟
بریزی بخاک از همه آهنی | اگر دین پرستی گر آهرمنی
تو تازندهٔ سوی نیکی گرای | مگر کام یابی بدیگر سرای

فرامرز از آن پس که سوک رستم را بداشت باسپاهی گزیده بکابل را در رزمگاه گرفتار ساخت واو را با چهل تن از خویشانش بدان چاهها که در نخجیرگاه رستم کنده شده بود سرنگون درآویخت . کالبد شغاد و چناررا بسوخت و یکنفر زابلی را در کابلستان سپهداری و شاهی داد وخود بزابلستان باز آمد .

پادشاهی بهمن

گشتاسپ پس از صدوبیست سال ازجهان برفت وپادشاهی ایران ببهمن پسر اسفندیار رسید که او را اردشیر نیز میخواندند . اردشیر بکین توزی پدر و برادران بزابلستان لشکر کشید . زال با نامداری چند بدرگاه شاه آمد و از گذشته پوزش خواست ، وکهتریهای رستم را در راه کشور و شاهان ایران شمردن گرفت . بهمن دلش نرم نشد وبر آشفت و فرمان داد زال را بند بر نهادند ، و در گنج خاندان رستم را که بسالها گرد آمده بود بگشودند . وبرشتران بار نهادند و ببردند ،و زابلستان را تارج کردند .

دراین هنگام فرامرز در مرز "بست" میزیست . چون از گرفتاری زال آگاه شد سپاهی گرد آورد ، از اینسوی شاه ایران بنه بر نهاد و سپه بر نشاند و به " گورابه" درآمد . همینکه دولشکر روی در روی شدند جنگی گران در پیوست و سه شبانروز مدت گرفت . چهارم روزبادی

سخت و تیره بسوی فراسرز وزیدن گرفت چنانکه لشکر وی پراکنده شدند وفرامرز خود در رزمگاه گرفتار گشت . بهمن ویرا بجان‌زینهار نداد .

فرامرز را زنده بر دار کرد — تن پیلوارش نگونسار کرد
گرامی پشوتن که دستور بود — ز کشتن دلش سخت رنجوربود
بپیش جهاندار بر پای خاست — بدو گفت کای خسرو دادراست
اگر کینه بودت بدل خواستی — پدید آمد از خواستن کاستی
کنون غارت وکشتن وجنگ‌وجوش — مفرمای و مپسند چندین خروش
زیزدان بترس وزما شرم دار — نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد بابر بلند — یکی زو شود خوار وزار و نژند
پدرت آن جهانگیر لشکر فروز — نه تابوت را شد سوی نیمروز ؟
نه رستم به کابل بنخجیرگاه — بدان شدکه تانیست‌گرددبچاه؟
تو تا باشی ای خسرو پاکزاد — مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزند سان نریمان ز بند — بنالد بپروردگار بلند
بپیچی توزان ،گرچه‌نیک‌اختری — چو با کردگار افکند داوری
چو رستم نگهبان تخت کیان — همی رنج می‌برد و بستی میان
تواین تاج از او یافتی یادگار — نه از شاه گشتاسب و اسفندیار
چو بشنید شاه از پشوتن سخن — پشیمان شد از کرده‌های کهن
بفرمود تا پای دستان ز بند — گشادند و دادند بسیار بند
تن کشته ۱رادخمه کردند جای — بگفتار دستور پاکیزه رای
ززندان بایوان گذر کرد زال — بر او زار بگریست فرخ همال ۲
که زارا دلیرا گوا رستما — نبیرهٔ گو نامور نیرما
تو تا زنده بودی که آگاه بود — که گشتاسب اندرجهان‌شاه‌بود ؟
کنون گنج تاراج و دستان اسیر — پسر زار کشته به پیکان تیر
مبیناد چشم کس این روزگار — زمین باد بی تخم اسفندیار

۱ـ مقصود فرامرز است ۲ـ یعنی رودابه .

از آن آگهی سوی بهمن رسید بنزدیک فرخ پشوتن رسید
بشوتن زرودابه پر درد شد وزان شیون او رخش زرد شد
ببهمن چنین گفت کای شاه نو چو بر نیمهٔ آسمان ماه نو
بشبگیر از این شهر لشکربران که این کار دشوار گشت وگران
بدین خانه زال سام دلیر سزد گر نماند شهنشاه دیر
چو شد کوه بر گونهٔ سندروس زدرگاه بر خاست آوای کوس
سپه را سوی شهر ایران کشید ز زابل بنزد دلیران کشید

بهمن پسری بنام "ساسان" داشت ، ونیز او را دختری بنام "همای" بود که "چهرزادش" میخواند . همای هنرمند و بادانش بود.

پدر در پذیرفتش از نیکوی بدان دین‌که‌خواهی‌همی پهلوی
همای دلفروز تابنده ماه چنان بد که آبستن آمد ز شاه

چون ششماه از آبستنی همای بگذشت بهمن بیمار شد ومرگ رافراز دید. پس بزرگان ایران را بخواند و گفت پادشاهی ایران تا بزاید با هما وازآن پس با فرزند اوست خواه پسر باشد، خواه دختر.

ساسان پسر بهمن از گفتار پدردژم و خشمناک شد وازننگ بگریخت و بی آنکه نام و نشان خویش آشکارکند بنشابور شد ودرآنجا ازنژاد بزرگان زنی بخواست و از او فرزندی آورد که نام خود "ساسان" را براو نهاد.

پدر بمرد، وفرزند بزرگ شد و از بی نوائی وبی چیزی شبانی شاه نشابور راپذیرفت و در کوه وبیابان آرامگاه همی‌داشت .

پادشاهی همای

بهمن (اردشیر) در بیماری‌بمرد ، و همای تاج شهریاری‌بر سرنهاد ،

و بداد و رای از پدر در گذشت . چون هنگامهٔ زادن فرازآمد برای این که تاج و تخت را از دست ندهد راز خویش پوشیده داشت ، و پسری که زاد در نهان بدایه سپرد و چنین باز نمود که کودک مرده است . پس‌از هشت ماه دستور فرمود صندوقی بساختند و درون صندوق را از دیبا و حریربپوشیدو عقیق‌و زبرجد وزرو گوهردرآن بیفشاند ، و گوهری شاهوار ببازوی کودک بسته وی را در صندوق نهاد و سرآن را بقیر و موم استوار ساخت ، آنگاه فرمود صندوق را بآب فرات درانداختند و بنهان دیده بانی برگماشت که سرانجام شیرخواره را بمادر باز گوید .

آب صندوق را همچنان ببرد تا بامدادان بجویباری درافکند که گازری آنجا را کارگاه خویش ساخته بود . گازر صندوق را ازآب برآورد و بگشود و از دیدن کودک سخت‌بشگفت اندر شد و با شادی تمام صندوق را برگرفت و برفت . دیده بان بازگشت و داستان را بهمای بازگفت پادشاه تأکید فرمود که آنچه دیده است با کس نگوید .

گازر را کودکی‌خرد مرده بود ، چون بخانه‌آمد زن را از درد کودک گریان و خروشان یافت .

بدو گفت گازر که باز آر هوش — کزین پس ترا زشت باشد خروش
کنون گر بماند سخن در نهفت — بگویم بپیش سزاوار جفت
بسنگی که من جامه را بر زنم — چو پاکیزه گردد بآب افکنم
بدان‌جوی صندوق دیدم یکی — نهفته بدو اندرون کودکی
کنون چون گشایم سر بسته‌باز — بدیدار آن خردت آید نیاز
اگر بود ما را یکی پور خرد — نبودش بسی زندگانی بمرد
کنون یافتی پور نا خواسته — بدیبا و از گوهر آراسته
چوآن جامه‌ها برزمین بر نهاد — سر تنگ صندوق را برگشاد
زن گازر آن دید خیره بماند — برو بر جهان آفرین را بخواند
رخی دید تابان میان حریر — بدیدار مانندهٔ اردشیر
پر از درخوشاب بالین اوی — عقیق و زبرجد بپائین اوی

زن گازر کودک را در آغوش گرفت و پستان در دهانش نهاد و چون وی را در آب یافته بودند "داراب" نام نهادند .

گازر از ان پس بشهری دیگر رفت و گوهرها را فروختن گرفت و مانند پر مایه کدخدائی زندگانی می کرد .

چون چند سال بر آمد داراب کودکی با فر و یال گشت ، در کشتی همسالان خود را برزمین میکوفت و کودکان را بستوه می آورد چون گازر خواست او را بگازری گمارد سرباز زد و درخواست که وی را بفرهنگیان سپارند . چون فرهنگ بیاموخت بآموختن آداب سواری و هنرهای کارزار گرائید .

داراب میان خود و گازر کشش و مهر پدر فرزندی نمییافت و این راز را نخست با گازر و ازآن پس با زن گازر در میان نهاد و او را بکشتن بیم داد . زن گازر داستان را براستی باز نمود . داراب نخست باندیشه فرو رفت و ازآن پس ازباقیماندهٔ گوهر ها اندکی که ازآن اسبی و سلاحی بی بها تواند خرید از زن گازر بگرفت و بخدمت مرزبان شهر که مردی پسندیده و ارجمند بود درآمد .

چنان اتفاق افتاد که پس از چندی رومیان بدان مرز در آمدند و مرزبان‌را بکشتند و لشکر وی را بپراکندند .چون‌ازستیزهٔ رومیان بهمای آگهی رسید "رشنواد" را که سپهدار ایران بود فرمان داد بسیج لشکرکند و از روم کین ستاند .

رشنواد بگردآوری لشکر پرداخت و داراب‌نیز بسپاهیان وی‌پیوست . چون‌روز عرض لشکر فرا رسید همای خود بهامون آمد و سپاه بر او بگذشت و چون داراب را بدید مهرش بجنبید و از پستانش شیر بپالید . گفت : " این سوار با این برزو بالا از کجاست ؟چنین می‌نماید که دلیری نامدار و سر افراز است اما اسب و سلاحی شایسته ندارد ."

رشنواد سپاه براند و کارآگهان بپراکند ، و منزل بمنزل همیرفت . روزی بادی تند و تیره وزیدن گرفت و برق و بارانی سخت و خروشنده بر خاست . سواران چادرها بر افراشتندو هر یک پناهی همی جستند . داراب

طاقی ویران که باد و باران آنرا خورده بود در آن دشت بدید خود را بدانجا رسانید و در زیر آن طاق بخفت. رشنواد که در پیرامون لشکر میگشت از آنجا بگذشت، ازایوان ویران خروشی شنید که: "ای طاق هشیار باش و فرودمیا که شاهنشاه ایران فرزند اردشیر بتو پناه جسته است، او را نگاهدار باش." و سه بار این خروش برآمد. رشنواد فرمود آنرا که درزیر طاق خفته است بر انگیزند و چون داراب بیرون آمد همانگاه فرود افتاد.

رشنواد را شگفتی تمام دست داد و داراب را بخرگاه خود برد و از نژاد و مرز و بوم وی پرسش فرمود. داراب داستان خودرا بدانسان که از زن گازر شنیده بود باز گفت. رشنواد جامه و جوشنی شایسته و اسبی باستام زرین و تیغی زرنگار بداراب داد و طلایهٔ سپاه را بدو سپرد و نیز کس فرستاد که گازر و زن او را بدان‌جایگاه بیاورند.

داراب پیشاپیش لشکر میراند تا بمرز روم رسیدند. چون دو سپاه بهم پیوستند و بیکدیگر درآویختند داراب هنرها نمود و پیروزی یافت. در رزم دیگرنیزپیروزی ایرانیان‌را شد. سرانجام قیصر روم زنهارخواست و خواستهٔ بسیار بفرستاد و در خواست آشتی کرد. رشنواد بپذیرفت و باز گشت راعنان بر تابید. چون بدان طاق ویران رسیدند از گازر و زن وی که بدان جا آمده بودند دیگر بار از داستان داراب بازپرسی فرمود. آنگاه نامهٔ بهمای نوشت و از داراب آنچه دیده و شنیده بود یکایک باز گفت و گوهری که ببازوی کودک بسته شده بود بدو فرستاد، او از دلیری داراب و پیروزی ایرانیان نیز سخن راند.

همای چون نامه بخواند وپیام رشنواد بشنید و گوهر بدید فرزند را بشناخت، بمژده سیم و زربر افشاند و بآتشکده ها گنجها بخشید.

چون رشنواد و داراب‌باز گشتندهمای بروزی همایون‌تخت شاهی بیاراست و تاج بر سردارا نهادو فرزندرادر آغوش بفشردو از گذشته پوزش خواست. از آن پس فرمان داد موبدان و بخردان و نامداران کشور بدرگاه آمدند و آنچه در نهان بفرزند روا داشته بود آشکارا باز گفت.

بگفت آنچه اندر نهان کرده بود — وزان کرده بسیار غمخورده بود
بدانید کز بهمن شهریار — جز این نیست اندرجهان یادگار
بفرمان او رفت باید همه — که او چون شبانست و گردان رمه
بشادی خروشی برآمد زکاخ — که نورسته دیدند فرخنده شاخ
بکردند چندان زگوهر نثار — که شد ناپدید اندران شهریار
جهان نو شد از شادمانی وداد — کسی را نیامد غم و رنج یاد

پادشاهی داراب

چو دارا بتخت کئی بر نشست — کمر بر میان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان وردان — بزرگان و بیدار دل بخردان
شگفتی تر ازکار من درجهان — نبیند کسی آشکار و نهان
ندانیم جز داد پاداش این — که برما پس ازما کنند آفرین
زمانه زداد من آباد باد — دل زیر دستان ما شاد باد
وزان پس زهندوستان و زروم — زهر مرز با ارز وآباد بوم
برفتند با هدیه‌ها و نثار — بجستند خشنودی شهریار
چنان بد که روزی ز بهر گله — بیامد که اسپان ببیند یله
زپستی برآمد بکوهی رسید — یکی بیکران ژرف دریا بدید
بفرمود کز روم و هندوستان — ببارند کار آزموده ردان
بجویند ازآن آب دریا بری ۱ — رسانند رودی بهر کشوری
چو بگشاد داننده زان آب بند — یکی شهر فرمود بس سودمند
چو دیوار شهر اندر آورد گرد — ورانام کردند "داربکرد"
زهر پیشهٔ کارگر خواستند — همه شهر ازایشان بیاراستند
بهر سو فرستاد بی مرسپاه — زدشمن همیداشت گیتی نگاه

۱- یعنی ازآن آب استفاده برند ، ودر بعضی نسخه‌ها : "گشایند از این آب دریا دری"

شعیب تازی از باژگزاری سر باز زد وبسرکشی صدهزار سوار فراهم ساخت ، پادشاه ایران بالشکری رزم آزمودبوی تاختن آورد و شعیب در رزمگاه کشته شد. داراب باژ دو ساله از تازیان بستد ودیگری را بمرزبانی بگماشت وازآنجابروم روی نهاد. در این هنگام " فیلقوس پادشاه روم بود رزم راآماده گشت ، در نزدیکی "عموریه" دو لشکر بهم رسیدند ودر سه روز دو رزم سخت در پیوست‌روز چهارم فیلقوس گریزان وبعموریه حصاری گشت . آنگاه بشاه‌ایران هدایا ونثار فرستاد ودرخواست آشتی کرد . داراب از آن پس که با بزرگان وبخردان رای زد پیام قیصر رابه خوبی پاسخ آراست ودختر وی "ناهید "رابزنی بخواست . قیصر بپذیرفت ودختر را بآئین شاهان ببارگاه داراب فرستاد وپیمان نهاد که سالیانه صدهزار تخم زرین که بوزن چهل مثقال وباهر یک گوهری گرانمایه باشد بایران باژدهد . داراب شاد وپیروز بایران بازگشت .

ناهید را بوی دهان ناخوش بود داراب پزشکان داننده را بدرمان وی فرمان داد .گیاهی سوزنده کام که درروم آن را "اسکندر" می‌خواندند بوی ناخوش دهان عروس را بسوزندگی از میان برد ولی دل پادشاه همچنان سرماند وناهید رانزد پدر باز فرستاد .

ناهید از داراب بار داشت ولی این راز باکسی‌نگفت و چون بار بنهاد پسری آورد که قیصر او را "اسکندر" خواند .

همیگفت قیصر بهر مهتری — که پیدا شد از تخم من قیصری
نیاورد کس نام داراب بر — سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی ننگش آمد که گوید بکس — که دارا زفرزند من کرد بس
سپهر اندرین نیز چندی بگشت — زهر گونهٔ سالیان بر گذشت
سکندر دل خسروانی گرفت — سخن گفتن پهلوانی گرفت
فزون از پسر داشتی قیصرش — بیاراستی پهلوانی برش
هنرها که باشد کیان را بکار — سکندر بیاموخت و آموزگار

داراب پس از رفتن ناهید زنی دیگر خواست و فرزندی از او آورد که نامش را "دارا" نهاد . چون "دارا" بدوازده سالگی رسید مرگ داراب فراز آمد .

پادشاهی دارا

دارا چون بپادشاهی نشست ، از هندوچین ودیگر کشورها خراج بگرفت و بروم نیز کسی فرستاد که باژ بستاند . درین هنگام فیلقوس مرده و اسکندر بتخت نیا نشسته بود . اسکندر فرستاده را بخواری براند وبدارا پیام داد : مرغی که‌تخم زرین می‌نهاد مرد .

این قضیه آتش رزم را میان دارا واسکندر برافروخت و در رزمهائی که واقع شد ایرانیان شکست خوردند وسرانجام دارا بکرمان گریخت .

"ماهیار" و "جانوسیار" از بزرگان کشور وهر دو شاه را دستور بودند ، چون اختر شاهنشاهی را تیره یافتند بکشتن دارا همداستان‌گشتند ، بدین امید که اسکندر دل بدیشان خوش کند وبهریک کشوری سپارد . همینکه شب درآمد دشنهٔ چند بر سینه وبرشهریار زدندو باسکندر مژده بردند و او فرمان داد که وی را بپادشاه افکنده برسانند .

چو نزدیک شد روی دارا بدید پر از خون برو روی چون شنبلید
بفرمود تا باره بگذاشتند دو دستور او را نگه داشتند
سکندر ز اسب اندرآمد چو باد سر مرد خسته بران بر نهاد
نگه‌کرد ۱ تا خسته گوینده هست بمالید بر چهر او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسرویش گشاد از برآن جوشن پهلویش
ز دیده ببارید چندی سرشک تن خسته‌را دید دور از پزشک
بدو گفت کاین بر تو آسان شود دل بد سگالت هراسان شود

۱ـ نگه کردن دراینجا یعنی آزمایش کردن .

تو بر خیز و در مهد زرین نشین — و گر هست نیروی بر زین نشین
ز هندو ز رومت پزشک آورم — ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت — چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
ستمکارگان ترا هم کنون — بیاویزم از دارها سر نگون
جنان‌چون زپیران‌شنیدیم دوش — دلم گشت‌پرخون و لب پرخروش
ز یک شاخ و یک بیخ و پیراهنیم — به بیشی چراتخمها بر کنیم؟[۱]
چو بشنید دارا بآواز گفت — که همواره با تو خرد باد جفت
بر آنم که از پاک دادار خویش — بیابی تو پاداش گفتار خویش
یکی‌آن که گفتی که ایران تراست — سر تاج و تخت دلیران تراست
بمن مرگ نزدیکتر زانکه تخت — بپردخت‌تخت‌ازنگون‌گشته بخت
بر این است فرجام چرخ بلند — خرامش همه رنج و سودش گزند
بدونیک هر دو زیزدان شناس — وز او دار تازنده باشی سپاس
نمودار گفتار من ، من بسم — بدین داستان عبرت هر کسم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج — مرا بود و از من نبد کس برنج
زمین و زمان بنده بد پیش من — چنین‌بودتا بخت بد خویش‌من
چو از من همان بخت بیگانه شد — همه کاخ و ایوان چو ویرانه شد
بدینگونه خسته بخاک اندرم — ز گیتی بدام هلاک اندرم
بر این است آئین چرخ روان — اگر شهریاری اگر پهلوان
بزرگی بفرجام هم بگذرد — شکر کست و مرگش همی بشکرد
سکندر زدیده ببارید خون — بران شاه خسته بخاک اندرون
چو دارا بدیدآن زدل درد اوی — چو باران سرشک از رخ زرد اوی
بدو گفت‌مگری کزین سود نیست — وز آتش مرابهره جز دود نیست
باندرز من سر بسر گوش دار — پذیرنده باش و بدل هوش دار

۱ــ در این دوبیت اسکندر میگوید من دیشب از پیر مردان شنیدم که من و تو برادریم ، پس برای بیشی جستن و کشور گشودن چرا نژاد خود را از میان ببریم ؟

پس دارا اسکندر را بپرهیز کاری‌و دادگستری‌و نیکی بفرزندان خود و ایرانیان اندرز فرمود ، و در خواست که دختر وی " روشنک " را بزنی بگیرد مگر فرزندی از او آید که آئین زرتشت را نگهبان باشد بپذیرفت در همان‌گاه دارا جان بداد و اسکندر جامه چاک زد و بگریست و بفرمود پیکر او را با آئین شاهان بدخمه در نهادند ، و از آن پس جانوسیاه‌و ماهیار را بدار آویخت وچنان رفتار کرد که بزرگان ایران بدو دل خوش کردند و فرمانش را گردن نهادند .

پادشاهی اسکندر

اسکندر چون باورنگ شاهنشاهی ایران نشست پنج ساله باژ از کشور بیفکند و ایرانیان را بدادگستری‌و بخشش نوید داد خانوادهٔ دارا باصفهان بودند، به "دلارای "مادر روشنک نامهٔ مهرآمیز نوشت و اندرز شاه که روشنک را بوی داده یاد کرد مادر روشنک با اندوهی بیکران پاسخی پرمغز باز داد و فرمان پذیرفت.

آنگاه اسکندر مادر خود را از " عموریه " بخواست و باصفهان فرستاد که عروس را باستخر آورد . اسکندر روشنک را دختری با شرم و شایسته یافت و دل بمهر وی سپرد .

چون اسکندر در ایران بشاهی و فرمانروائی مستقر گشت بهندوستان لشکر کشید و از هر سو میگذشت شهر ها میگشودند و فرمانبری می نمودند تا بمرز هند بشهری رسید که آنرا " میلاد " می نامیدند . اسکندر در آنجا فرود آمد و به "کید" پادشاه هند نامه کرد که بلشکر پیوندد و کهتری نماید . کید پیش از آن خوابی دیده بود که خوابگزاران براهمه از آن دریافته بودند که شاه با اسکندر نستیزد و فرمانبری کند . چون فرستادهٔ اسکندر ببارگاه در آمد کید او را بنواخت و نامهٔ اسکندر را پاسخ نوشت که :فرمانبری را گردن نهاده ام ، و از پادشاهی نامور چون او چیزی دریغ ندارم ، هرگاه فرمان یابم نخست آن چهار چیز را بفرستم و از آن پس خود ساخته و آماده بدرگاه آیم " .اسکندر را خوش آمد و از آن چهار چیز شگفت پژوهش نمود . کید پاسخ داد که: "من دختری دارم اندر نهفت ، که در زیبائی و شایستگی همانند ندارد ،و دیگر جامی است که چون از آب یا می پرکنی

تا ده سال هر چند شاه و ندیمان از آن بیاشامند کاستن نپذیرد ، سه دیگر پزشکی‌است دانشمندکه چون شاه بدستور وی‌کار کند بیماری نبیند، چهارم فیلسوفی است که رازهای نهان را بچشم دل بیند و بودنی ها را بگوید " . اسکندر نه تن از فرزانگان را بفرستاد تا آن چهار چیز شگفت را بدرگاه آوردند و چون همه را پس از آزمایش چنان یافت که شاه هند فرموده بود بدان خرسند گشت و با کید بدوستی پیمان نهاد .

اسکندر از شهر میلاد به "قنوج " لشکر راند " فور " پادشاه قنوج بنامهٔ اسکندر پاسخی درشت داد و رزم را ساخته‌گشت . در این رزم بفرمان اسکندر چارهٔ پیلان‌جنگی را فرزانگان پارسی و رومی ز مصری اسب و سواری هزار از آهن بساختند و درون آن را از نفت بیاکندند و در هنگامهٔ جنگ آتش‌بدانها در زدند . بدین چاره پیلان جنگی روی بتافتند و هندیان شکسته شدند . "فور " نیزدر جنگ تن بتن بدست اسکندر کشته گشت و سپاهیان وی بزینهار در آمدند .

اسکندر در آنجا دو ماه بشادکامی بزیست‌و بلشکر خویش گنجها فور بر تخت شاهی نشاند .

سر تخت شاهی بدوداد و گفت	که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخش و بخور هرچه آید فراز	بدین تاج و گاه سپنجی منا ز
که گاهی سکندر بود گاه فور	گهی‌درد وخشم و گهی بزم‌و سور

از آنجا اسکندر بمکه رفت و از مکه بجده و از راه دریا بمصر روی نهاد . "قیطون " پادشاه مصر فرمانبری نمود و اسکندر وی را بنواخت و آسایش سپاه را یکسال در مصر بماند .

در "اندلس " زنی جهانجوی و بخشنده "قیدافه " نام شهریاری داشت ،هنگامی‌که اسکندر بمصر بود قیدافه نگارگری چربدست را درنهان بمصر فرستاد که تصویر اسکندر را بنگارد و نزد او آورد .

از این سو اسکندر چئن سالی در مصر بزیست بقیدافه نامه فرستاد

که از کارداراو فورپند گیردو باژ وساو پذیرد . قیدافه پاسخی نه بدلخواه اسکندر باز داد و اسکندر برزم وی سپاه از مصر بیرون راند . چون یکماه برفت در نزدیکی اندلس بشارسانی استوار رسید که مرزبان آن "فریان" نام داشت . اسکندر گشودن شهر را فرمان داد عراده‌ها و منجنیقها بر آوردند و پس از یک هفته پیروزی یافت و بشهر اندر شد . "قیدروش" فرزند قیدافه دخترفریان رابزنی خواسته و بدین شهر آمده بود که‌عروس را بخانه برد ، چنان اتفاق افتاد که در هنگامهٔ گشودن شهر وی و عروس بدست یکی از سپاهیان اسکندر که "شهرگیر" نام داشت گرفتار شدند .
اسکندر چون این بدانست‌اندیشهٔ دیگر بدئراه یافت بدین معنی که‌وزیر خود " بیطقون " را در انجمنی از خواص بجای خویش نشاند و خود بجای بیطقون در پیشگاه ایستاد . چون قید روش را بدئ انجمن درآوردند نخست قیصر (بیطقون) فرمان‌داد از تن آنان سر بر گیرند وآنگاه به خواهشگری بیطقون (اسکندر)از خون ایشان در گذشت و درهمان انجمن باو فرمود که بپیامبری‌نزدقیدافه‌رود .و قید روش هم پذیرفت‌که‌رهانندهٔ خویش را نگاهبان باشد وبپاداش نیکی چشم و گوش از او برنگیرد تا بتندرستی باز گردد .
پس اسکندر بنام بیطقون باده تن از یاران همراز بهمراهی قید روش بکشور قیدافه درآمدند . قیدافه از رهائی پسر شادمان شد فرمان‌داد فرستادهٔ قیصر را جایگاهی شایسته بیاراستند . اما چون چهرهٔ وی را درست نگریست وبا تصویر اسکندر که با خود داشت بسنجید او را بشناخت . در نهان بنام خواند وآشکارا ساخت که وی را شناخته‌است .
اسکندر سخت بترسید ولی قیدافه او را امید واری داد که خونش نریزد ورازش آشکار نکند وبنیکی باز گرداند . اسکندر ازسخنان او آرامی یافت و پیمان نهاد و سوگند یاد کرد که بکشور اندلس لشکر نکشد و با فرزندان وپیوستگان قیدافه بخوبی رفتار کند ، با دوستش دوست و با دشمنش دشمن باشد .

قیدافه پسری دیگر داشت سبک اندیشه و خشمگین که نامش

"طینوش" وداماد فور بود. طینوش اندیشهٔ آن داشت که بکین‌توزی فور فرستادهٔ قیصر رابکشد. اسکندر بپیمان با ودست داد که قیصر راتنها وبی سپاه بدست وی سپارد وگنج وخواسته بپاداش دریابد.

چون اسکندر عزم بازگشت نمود طینوش با هزارتن از دلیران بااو براند تابنزدیکی لشکر اسکندر رسیدند. اسکندر بطینوش گفت: "تو بالشکر خویش هم‌اینجا بمان من‌خود نزد اسکندر میروم واورابرمی‌انگیزم بدینجا آید، چون درآمد بوی درآویز وکار او بساز."

همینکه بسپاه پیوست هزارتن ازدلیران برگزید وبجایگاه طینوش رفت واورا بنواخت وگفت: "پیمان من در اینکه دست اسکندر را بدست تو تودهم همان روز وفاشد که دربزم قیدافه دست بدست تو دادم." آنگاه طینوش را خلعتی خسروانه داد ویارانشرا سیم‌وزر بخشید وبنزدمادر باز فرستاد.

وزآنجایگه لشکر اندر کشید دمان تا بشهر برهمن رسید
برهمن چوآگه شد از کار شاه که آورد ازآن روی لشکر براه
نبشتند پس نامهٔ بخردان بنزد سکندر سر موبدان
که پیروزگر باد همواره شاد ابا فر و با دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ ترا داد یزدان جهانی بزرگ
چه داری بدین مرز بی ارز رای نشست پرستندگان خدای ؟
گر این آمدت ازپی خواستست خرد بیگمان نزد توکاستست
برما شکیبائی و دانش است روانها زدانش پر ازرامش است
شکیبائی از ما نشاید ستد نه‌کس را ز دانش رسد نیز بد
نبینی جز از برهنه یک رمه پراکنده از روزگار دمه
اگر بودن ایدر دراز آیدت بتخم گیاهان نیاز آیدت
سکندر فرستاده ونامه دید بی آزاری و راستی بر گزید
سپه را سراسر همانجا بماند خود وفیلسوفان رومی براند
سکندر چو روی برهمن بدید وزان گونه آواز ایشان شنید

دوان و برهنه تن وپای و سر   تنان بی بر وجان زدانش ببر
زبرگ گیا پوشش ازتخم‌خورد ۱   برآسوده از بزم و روز نبرد
خور وخواب و آرام بردشت‌وکوه   برهنه بهر جای گشته گروه
همه خوردنی شان بر میوه دار   زتخم گیا رسته بر کوهسار
سکندر بپرسید کز خواب‌وخورد   زآسایش بزم و ننگ و نبرد
زخوشی بگیتی‌چه دارید بهر؟   زگردون جدا نیست تریاک‌وزهر
خردمند گفت‌ای جهاندیده مرد   کس از ما نگوید زننگ و نبرد
زپوشیدنی یا ز گستردنی   همه بی نیازیم واز خوردنی
برهنه چو زاید زمادر کسی   نباید که نازد به پوشش بسی
وز ایدر برهنه شود باز خاک   همه جای ترس است وتیماروباک
زمین بستر و پوشش از آسمان   بره دیدگان تا کی آید زمان
جهانجوی چندین بکوشد بچیز   که آن چیز کوشش نیرزد بنیز
چو او بگذرد زین سرای سپنج   ازو باز ماند زر و تاج و گنج
چنان‌دان‌که نیکی‌است‌همراه‌اوی   بخاک اندرآید سرو گاه اوی
بپرسید کز خواب بیدار کیست؟   ببوم زمین‌برگنه کار کیست
که جنبنده چندندو چندی‌زبند   ندانند کاندر جهان بر چیند ؟
برهمن چنین داد پاسخ بدوی   که‌ای پاک دل مهتر راز جوی
چنان دان که بیدار آنکس بود   که از گیتیش اندکی بس بود
گنه کار تر چیره مردم بود   که از کین و آزش خرد گم بود
چوخواهی که اینرابدانی‌درست   تن خویشتن را نگه کن نخست
که روی زمین سربسر پیش تست   تو گوئی سپهر روان خویش تست
همی رای داری که افزون کنی   ز خاک سیه مغز بیرون کنی ۲
روان ترا دوزخست آرزوی   مگر زین سخن بازگردی بخوی

---

۱ ـ یعنی خوراک .
۲ ـ یعنی مثل اینست که بخواهی از خاک سیاه که مغز و معنی ندارد مغزو معنی در آوری .

بپرسید بر جان ما شاه کیست ؟ / بکژی بهر جای همراه کیست ؟
چنین داد پاسخ که آزست شاه / سر مایهٔ کین و جان گناه
بپرسید خود گوهر آز چیست؟ / کش از بهر بیشی بباید گریست
چنین داد پاسخ که آزو نیاز / دو دیوند پتیاره ۱ و دیر ساز
یکی را ز کمی شده خشک لب / یکی از فزونیست بیخواب شب
همان هر دو را روز بد بشکرد / خنک آنکه جانش پذیرد خرد
سکندر چو گفتار ایشان شنید / بر خساره شد چون گل شنبلید
بپرسید پس شاه فرمان روا / که حاجت چه باشد شما را بما؟
ندارم دریغ از شما گنج خویش / نه هرگزبر اندیشم از رنج خویش
یکی گفت کایشهریار بلند / در مرگ و پیری بما بر ببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که با مرگ خواهش نیاید بکار
چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها؟ / که گر آهنی زو نیابی رها
چو دانی که ایدر نمانی دراز / هم از روز پیری نیابی جواز
برهمن بدو گفت کای پادشا / جهاندار و دانا و فرمان روا
چودانی که‌از مرگ‌خود چاره‌نیست / ز پیری بتر هیچ پتیاره نیست
جهان رابکوشش‌چه‌جوئی‌همی ؟ / گل ز هر خیره چه بوئی همی ؟
بتو باز ماند همین رنج تو / بدشمن رسد کوشش و گنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی / ز کم دانشی باشد و ابلهی
پیام است از مرگ موی سپید / ببودن چه داری توچندین امید؟
بسی چیز بخشید و نستد کسی / بنزدیک ایشان نبود او بسی
بی آزار از آنجایگه بر گرفت / بران همنشان راه خاور گرفت

اسکندر از شهر برهمنان بنواحی دیگر رفت و قضایائی برای او پیش آمد تا بشارسانی رسید و از شگفتی‌های آن دیار پرسش کرد یکی از پیرمردان گفت : " ازآن سوی شهر آبگیریست که خورشید بدانجا فرو رود و از آنجا

۱– پتیاره :بلا ، چیزی که دشمن دارند .

که بگذری سراسر گیتی در تاریکی است . در آن‌تاریکی چشمهٔ است که "آب حیوان" گویند ، چون تن در آن بشوئی گناهان بریزد و هر کس‌از آن بخورد نمیرد . " . اسکندر برای گذشتن از تاریکی هزار کره اسب چهارساله و از سپاهیان مردمی برد بار برگزید و خورش چهلروز بر گرفت و براهنمائی و پیشروی "خضر" بتاریکی اندر شد و دوشبانروز براند .روز سوم خضر براهی دیگر افتاد و چشمهٔ حیوان‌را بیافت ، از آن آب بخورد و سرو تن بشست‌و باز گشت . اما اسکندر همچنان برفت تا بروشنائی‌رسید ودر آنجاکوهی‌بلند ورخشنده دید که‌بر آن مرغی چند آشیانه‌داشتند، مرغان بزبان رومی باقیصر سخن گفتندووی را پند دادند آنگاه اسکندر بی سپاه بر فراز کوه شد.

"سرافیل"را دید صوری بدست — بر افراخته سر زجای نشست
پر از باد لب دیدگان پر زنم — که فرمان کی آید ز یزدان که دم
چو بر کوه روی سکندر بدید — چو رعد خروشان فغان بر کشید
که ای بندهٔ آز چندین مکوش — که روزی بگوش آیدت‌یک خروش
که چندین‌مرنج ازچنین‌تاج‌وگنج — برفتن بیارای و مفزای رنج
چنین داد پاسخ بدو شهریار — که بهر ۱ من این آمد ازروزگار
که جز جنبش و گردش اندرجهان — نبینم همی آشکار و نهان
از آن کوه باناله آمد فرود — همیداد نیکی دهش را درود

پس از دو هفته اسکندر بسوی باختر راند و بشهری سبز و آراسته که درپای کوهی بلند واقع بود درآمد . بزرگان شهر پذیره شدند و بر شهریار از یأجوج و مأجوج بنالیدند و گفتند :"این حانوران روئی چون چون روی هیون ودندانی چون‌دندان گراز و اندامی تیره وپرموی دارند. گوشهایشان باندازهٔ‌است که یکی را بستر سازند و دیگری را روی پوش.

۱ــ بهر ــ : بهره .

هنگام بهاران گروه گروه از کوهسار فرود آیند وخواب وآسایش را برما تباه سازند. اسکندر را برایشان دل بسوخت و با گروهی‌از دانشمندان بگذرگاه یأجوج و مأجوج برشد. پس فرمان داد دو دیوار از دو پهلوی کوه برآوردند که بالای آن تا سرتیغ کوه پانصدرش، وپهنای آن صدرش آنگاه فرمود میان آن دو دیوار گونه گون مواد از گچ وسنگ وآهن و مس وروی و گوگرد و نفت وقیر وانگشت باندازه، رده در رده درآمیختند و از آتش‌بتافتند. چون‌این‌دیواراستوار برآمد گیتی‌از یأجوج و مأجوج برست.

اسکندر یکچند جهانگیردی وجهانگیری نمود تابشهر بابل‌رسید وچنین اندیشیدکه شاهزادگان و بزرگان ایران رابکشد تاروم از گزندآنان ایمن ماند. اندیشهٔ خویش را بارسطاطالیس نامه کرد وآن حکیم پاسخ داد: "کشتن مهان ایران روانیست زیراوقتی کشور از بزرگان خالی‌ماند از ترک وهند وسقلاب وچین بایران تازندوچون کسی نباشد که از آنان جلوگیری کند ایران را بگیرند وبروم روی آرند. راه اینست‌که در ایران شاهی برنگزینی وهر شهری بمهتری سپاری ویکی رابردیگری برتری ننهی تااز ایرانیان ودیگران روم را گزندی نرسد."

سکندر چو پاسخ بدانگونه‌یافت	باندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را زدهر	هر آنکس کش از مردمی‌بود بهر
بفرمود تا پیش او خواندند	بجای سزاوار بنشاندند
یکی عهد بنوشت تا هریکی	فزونی نجوید زدهر اندکی
بران نامداران جوبنده کام	" ملوک طوایف " نهادند نام

درهمین هنگام اسکندر رنجور گشت ودانست‌که مرگ وی فرارسیده پس بمادر نامه نوشت واو را از بیماری ومرگ خویش‌آگهی داد وبشکیبائی اندرز فرمود. چون جان بداد سپاه وی سخت پریشان وپراکنده خاطر شدند وفیلسوفان و دانشمندان بروی مویه کردند و تابوت او را باسکندریه بردند.

چنین است رسم سرای کهــن سکندر شد ومــاند ایدر سخن

چو او سی وشش پادشا رابکشت نگر تا چه دارد ز گیتی بمشت

بر آورد پر مایه ده شارسان شد آن شارسانها کنون‌خارسان

بجست‌آنکه هرگزنجسته‌است‌کس سخن ماند از او اندرآفاق‌وبس

سخن به ، که ویران نگرددسخن چو از برف وباران سرای کهن

گذشتیم از این سد اسکنــدری همه بهتری با دونیک اختری

اشکانیان

کنون ای سراینده فرتوت مرد — سوی گاه اشکانیان باز گرد
چه گفت اندرین نامهٔ باستان — که گوینده یاد آرد از راستان
پس از روزگار سکندر جهان — چه گوید کرا بود وتخت مهان
چنین گفت داننده دهقان‌چاچ — کزان پس کسی رانبد تخت عاج
بگیتی بهر گوشهٔ بر یکی — گرفته زهر کشوری اندکی
چو بر تخت‌شان شاد بنشاندند — "ملوک طوایف "همی خواندند
ازاین‌گونه بگذشت سالی دویست — تو گفتی که اندرجهان شاه‌نیست
سکندر سگالید ازان گونه رای — که تا روم آباد ماند بجای
نخست "اشک "بود ازنژاد قباد — دگر گرد "شاپور " فرخ نژاد
دگر بود" گودرز " از اشکانیان — چو "بیژن" که بود از نژادکیان
چو"نرسی "وچون "اورمزد "بزرگ — چو"آرش " که بدنامداری سترگ
چو زو بگذری نامدار "اردوان" — خردمند و بارای و روشنروان
چو بنشست بهرام اشکانیان — ببخشید گنجی بارزانیان
ورا خوندند اردوان بزرگ — که ازمیش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز با اصفهان — که داننده خواندیش مرز مهان
باستخر بد پاپکاز دست اوی — که تنین خروشان بداز شست‌اوی
چو کوتاه شد شاخو هم‌بیخشان — نگوید جهاندیده تاریخشان
ازایشان جز از نام‌نشنیده‌ام — نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام

هنگامیکه دارا در رزم کشته شد پسری خردمندو جنگی داشت‌بنام "ساسان" ساسان چون‌روزگار شاهنشاهی راتیره یافت بهندوستان گریخت ودر آنجا بزاری بمرد . از ساسان‌کودکی خرد ماند که او را نیز بنام پدر خواندند و همچنان تا چهارم پسر ساسان نامیده میشدند و کارشان

شبانی و سارِوانی بود.

ساسان چهارم بپارس نزد شبانان بابک بمزدوری رفت وچون‌کار ورفتارش پسندیده بود بسر شبانی رسید.

شبی بابک بخواب دیدکه‌ساسان بپیل ژیان برنشست و تیغ بباخت و هرکه نزد وی آمد او را نماز برد و ببزرگی درود فرستاد دیگر شب نیز بخواب دید که سه آتشکدهٔ بزرگ "آذرگشسب" و "خراد" و "مهر" پیش ساسان بر افروخته بود. بابک بشگفت و خوابگزاران و دانایان را بخواند وتعبیرخواب خویش درخواست. آنان پس از جستن واندیشه بپاسخ گفتند که چنین کسی خود یا فرزندش بپادشاهی رسد.

پس بابک‌ساسان را از رمه بخوانداز نژاد و گوهر وی پژوهش کرد واز آن پس که ساسان زنهار خواست رازخویش بگشاد. بابک ساسان‌چون‌دانست‌که‌ساسان‌ازنژادشهریاران‌ایران‌است‌اورابنواخت‌وبرکشید ودختر خود را بزنی بوی داد. از ساسان و دختر بابک فرزندی آمدکه چون از زیبائی و بروبرز همانندهٔ شهریار اردشیر بود او را "اردشیر" نام نهادند.

مر او را کنون مردم تیزویر	همی خواندش "بابکان اردشیر"
بیاموختندش هنر هر چه بود	هنر نیز بر گوهرش بر فزود

چون آوازهٔ اردشیر بابکان بشاه‌اردوان رسید ببابک‌نامه کردو اردشیر را بدرگاه خواست. بابک ناگزیر فرزند را باگونه گون هدایا نزد شاه فرستاد.

اردوان اردشیر را جوانی پسندیده وشایسته یافت، دلش مهر و پیوند او بر گزید، و جایگاهی ارجمند بدو بخشید، وچون‌فرزندخویش او را بر آورد و بمی‌خوردن وخوان ونخجیر گاه بی او نبود. اردوان چهار پسر داشت روزی اتفاق افتاد که بنخجیرگاه دور از لشکر، اردشیر و پسر اردوان ازپی گوری تاختند واردشیر بتیر گو ررا بیفکند. چون اردوان

برسید از آن زخم در شگفت ماند و پرسید این‌هنر از کیست .اردشیر گفت گور را من افکنده‌ام وپسر اردوان گفت کارمن است . اردشیرازین دروغ سخت خشمناک شد وباپسر اردوان درشتی کرد . شاه از گستاخی وی بر آشفت واو را براند وفرمان داد اسبان شاهی را نگاهبان باشدوهم در نزد اسبان منزل گزیند . اردشیر ناگزیر فرمان پذیرفت ودرد ورنج‌خویش را به نیا نامه کرد . بابک بپاسخ فرزند را دلجوئی فرمودو اندرزداد .

که ای کم خرد نورسیده جوان	چو رفتی بنخجیر با اردوان
چرا تاختی پیش فرزند اوی ؟	تو از چاکرانی نه پیونـد اوی
نکرد او بتو هیچگونه بدی	که خود کردهٔ بد زنـا بخردی

اردوان کنیزگی ارجمند داشت که گنجور و دستور وپرستـار شاه و"گلنار" نام وی بود . گلنار شیفتهٔ اردشیـر گشت‌وشبانگاهی با کمند از کاخ شاهی فرود آمد و نزد اردشیر شد .اردشیر نیز بـدو دل بست و کنیزک همچنان با وی رفت وآمد میکرد . چو لختی برآمد بر این روزگار ، بابک بمرد ، واردوان "بهمن" پسر مهتر خویش را در فارس فرمانروائی داد. اردشیر از اینکه جای نیارا بوی نداده‌اند سخت دژم و پریشان گشت وبران شد که از اردوان بگریزد .

از این روی اردوان از ستاره شناسان اختر خویش باز جست و آنان بشاه آگهی دادند که در همین ایام‌یکی از کهتران بگریزدوبشاهی وجهانداری رسد . گلنار هعین کهاز این راز آگاه شد باردشیر خبر برد واو درگریز تیزتر گشت وگلنار رانیز باخود همداستان کرد . شبانگاه گلنار دینار و گوهرهای شاهوار از گنج شاه برگرفت و اردشیر هم دو اسب بـر گزیـد و برنشستند وبپارس روی نهادند .

بامدادان که اردوان از گریز گلنار واردشیر آگاه شد دژم و تافته از پی آنان بتاخت. وچون بدیشان نرسید پسرش را از کـار اردشیـر بیاگـاهانیـد و فرمان داد که در پارس او را گرفتار سازد .

یکی نامه بنوشت سوی پسر — که کژی بباغ اندر آورد بر
چنان شد ز بالین ما اردشیر — که زان‌سان نرفت از کمان هیچ تیر
سوی پارس آمد بجویش نهان — مگوی این سخن با کسی ازمهان
وزین سو بدریا رسید اردشیر — بیزدان چنین گفت کای دستگیر
تو کردی مرا ایمن از بدکنش — که هرگز مبیناد نیکی تنش
از آگاهی نامدار اردشیر — سپاه انجمن شد بر آن آبگیر
هر آنکس که بد پاپکی درسطخر — باگاهی شاه کردند فخر
همیرفت مردم ز دریا و کوه — بنزدیک برنا گروها گروه
زهر شهر فرزانه و رای زن — بنزد جهانجوی گشت انجمن
زبان برگشاد اردشیر جوان — که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامدار انجمن — زفرزانه و مردم رای زن
که نشنید کاسکندر بد نهان — چه کرد از فرومایگی در جهان
نیاکان ما را یکایک بکشت — به بیدادی آورد گیتی بمشت
چو من باشم از تخم اسفندیار — بمرز اندرون اردوان شهریار
سزدگر مرا این را نخوانیم داد — وزین داستان کس نگیریم یاد
چو باشید بامن بدین یارمند — نمانم بکس نام وتخت بلند
هرانکس که بود اندران انجمن — ز شمشیر زن مرد واز رای زن
چو آواز بشنید بر پای خاست — همه راز دل بازگفتند راست
که هرکس که هستیم بابک نژاد — بدیدار چهر تو گشتیم شاد
و دیگر که هستیم ساسانیان — ببندیم کین را کمر بر میان
تن وجان ما سر بسر پیش تست — غم و شادمانی بکم بیش‌تست
بفرمان تو کوه هامون کنیم — بتیغ آب دریا همه خون کنیم
چوپاسخ‌بر آنسان شنید اردشیر — سرش برتر آمد زناهید و تیر
بر آن مهتران آفرین گسترید — بدل در باندیشه کین گسترید

پس اردشیر سپاه بیاراست و نخست ببهمی پسر اردوان تاخت و او را بشکست و باستخر درآمده گنج پاپک نیای خویش بگشود و

بلشکر بخشود و رزم اردوان را روی براه آورد . اردوان نیز بسیچیده پیکار گشت . چون دو سپاه بهم رسیدند چهل روز پیوسته جنگ‌کردند . سرانجام اردشیر پیروز و اردوان‌در رزم گرفتار گشت ، و بفرمان اردشیر او را با دو پسرش بدار آویختند .اردشیر دو ماه در ری بکاخ اردوان‌بماند و دختر او را بزنی بگرفت و چون بپارس باز گشت شارسانی بنام " خره‌ٔ اردشیر بساخت و بگرداندرش کاخها و باغها و میدان هابر آورد .

از آن پس رزم "کردان " را که مردمانی راهزن و از بسیاری سی برابر سپاه اردشیر بودند بساخت در این رزم اردشیر شکست خورد و سپاه‌وی‌پراکنده شدند ،اردشیراز لشگرجداماند و خودرابشهر خره‌ٔاردشیر رسانید ودر آنجا گردان ودلیران بدو پیوستند و در شبیخونی‌که بکردان بردند پیروزی یافتند ،از آن پس کشور از راهزنان پرداخته شدبدانسان که اگر طشت زر در دشت بسر میبردند کسی را یارا نبود که بدان نگاه کند .

درکنار دریای پارسی شهری بود بنام " کجاران " که مردمانش بی چیز بودند و بکار وکوشش می زیستند ، در یکسوی شهر کوهی‌بود که دختران روزها در دامنهٔ آن کوه گرد می شدند و دوک‌می رشتندو شباهنگام بخانه باز می‌گشتند .دراین شهر بی چیز خرم نهاد یکی مرد بدنام آن "هفتواد " ، که او را هفت پسر ویک دختربود .

گرامی یکی دخترش بود و بس	که نشمردی او دختران را بکس
چنان بد که روزی همه همگروه	نشستند بادوک۱ در پیش کوه
بزآمیختند آن کجا داشتند۲	بگاه خورش دوک بگذاشتند
چنان بد که آن دختر نیکبخت	یکی سیب افکنده باد ازدرخت
بره بر بدید وسبک برگرفت	کنون بشنو این تا بمانی‌شگفت

۱ــ دوک: آلتی است چوبی که بدان نخ ریسند . ۲ــ یعنی خوراکی که هر یک باخود آورده بودند در آمیختند که باهم خورند .

چو آن خوبرخ میوه اندرگزید — یکی درمیان کرم آکنده دید
بانگشت از آن سیب برداشتش — در آن دوکدان نرم بگذاشتش
چوبرداشت آن دوک و آن پنبه گفت — بنام خداوند بی یار و جفت
من امروز بر اختر کرم سیب — برشتن نمایم شما را نهیب
همه دختران شاد وخندان شدند — گشاده رخ و سیم دندان شدند

دختر هفتواد آن روز دو برابر روزهای دیگر برشت واز آن پس رشتن وی در هر روز فزونی یافت .هفتواد چون از داستان کرم و کار دختر آگاه شد آن را بفال نیک گرفت وکرم را بخورشهای نیکو بپرورد تا نیرو گرفت وچنان تناور شد که در دوکدان نمیگنجید ، پس جای جانور را صندوقی بساخت ودر پرورش آن همی کوشید .

اختر بخت هفتواد روز بروز بلندی همیگرفت وتوانگری و ارجمندی همی یافت . امیر آن شهر بر هفتواد بهانه می جست تا مگر چیزی ازوی ستاند ، سرانجام هفتواد با پسرانش بروی بشوریدند و او را بکشتند و شهر را بگرفتند ومردم نیز از هر سوی به آنان پیوستند . چون کار هفتواد بالا گرفت بر تیغ کوه دژی استوار بر آورد و گردا گرد آن بارهٔ بلند بر افراخت و در درون دژکرم را نیز جایگاهی شایسته بساخت و نگهبانان بروی گماشت .

پنج سال که گذشت کرم در تنومندی پیلی گشت وهفتواد از شکوه و فروگنج و لشکر بجائی رسید که کس را تاب ستیز وآویزش با وی نبود .

چو آگه شد از هفتواد اردشیر ، سپاهی آراسته برزم وی فرستاد و هفتواد سپاه را شکست داد . این بار خود با لشکری گران رفت و رزمی سخت در پیوست چون چیرگی نیافت بنا گزیر روی بر تافت .

مهرگ نوش زاد که در جهرم جایگاه و با اردشیر دشمنی داشت چون اردشیر را سرگرم رزم هفتواد دید بپارس تاخت وکاخ و دیوان شهریار را تاراج کرد .

اردشیر پس از آن که از هفتواد گریخت باستخر در آمد و لشکر پراکنده را گرد آورده بجهرم شد ومهرک وفرزند وپیوند او جز دختری که پنهان شد همه را بکشت.

دیگر بار با دوازده هزار سوار کار آزموده برزم هفتواد رفت و چنانکه اسفندیار، روئین دژ را گرفته بود بچاره دژ هفتواد را بگشود و هفتواد و مهتر پسر وی "شاهوی" رابدار آویخت و پیروز و شاد به طیسفون شد.

ساسانیان

پادشاهی اردشیر نخستین پادشاه ساسانی

اردشیر بابکان در بغداد بتخت شاهی نشست و ایرانیان را بدادگستری وبخشندگی و مهربانی نوید داد. شاه دختر اردوان را بزنی داشت واو بخونخواهی پدرقصد کرد که اردشیر را زهردهد شاه دانست واز هلاک جست و وزیر رافرمود دختر اردوان را بکشد وزیر چون دانست بانوی شاه باردارست فرمان را بکارنبست .

پس از چندی دختر اردوان پسری زائیدکه زویر نام اورا "شاپور" نهاد ودر نهان همیداشت تاهفت سال برآمد . روزی وزیر ببارگاه در آمد واردشیر را اندوهگین و افسرده یافت سبب پرسید و شاه غم واندوه خود را از اینکه جانشینی ندارد آشکار ساخت . وزیر از آن پس که بجان زینهار خواست شاه رابداشتن فرزند مژده داد اردشیرشادمان شد وهمیکه فرزند را بدید او را درآغوش گرفت وسر وچشمش ببوسید .

گهرخواست ازگنج ودینارخواست — گرانمایه یاقوت بسیارخواست
بر او زر و گوهر همی ریختند — زبر مشک وعنبر همی بیختند
زدینار شد تارکش ناپدید — زگوهر کسی چهرهٔ او ندید
بفرمود تا دختر اردوان — بایوان شود شاد و روشنروان
ببخشید کرده گناه ورا — ز زنگار بزدود ماه ورا
بیاورد فرهنگیان را ز شهر — کسی کش ز فرزانگی بود بهر
نبشتن بیاموختش پهلوی — نشست سرافرازی و خسروی
همان جنگ راگرد کردن عنان — ز بالا دشمن نمودن سنان
زمی خوردن و بخشش کاربزم — سپه بستن و کوشش وکار رزم
چو لختی برآمد برین روزگار — فروزنده بشد اختر شهریار
بنخجیر شد شاه روزی بگاه — خردمند شاپور با او براه

بهر سو سواران همی تاختند — زنخجیر دشتی بپرداختند
پدید آمد از دور جائی فراخ — پر از باغ و میدان وایوان وکاخ
همیتاخت شاپور تا پیش ده — فرود آمد از راه برخان مه ۱
یکی باغ خوش بودش‌اندر سرای — جوان اندر آمدبدان سبز جای
یکی دختری دید بر سان ماه — فرو هشته از چرخ دلوی بچاه
چو آن ماهرخ روی شاپور دید — بیامد برو آفرین گسترید
که‌شادان‌بدی ۲ شاه وخندان‌بودی — همه ساله از بی‌گزندان بدی
کنون بیگمان تشنه باشد ستور — بدین ده بود آب یکرویه ۳ شور
بچاه اندرون آب سردست وخوش — بفرمای تا من بوم آبکش
بدو گفت شاپور کای ماهروی — چرا رنجه گشتی بدین‌گفتگوی ؟
که هستند با من پرستنده مرد — کزین چاه بی‌بن ۴ کشند آب‌سرد
پرستندهٔ را بفرمود شاه — که طشت آور وآب برکش زچاه
پرستنده بشنید و آمد دوان — رسن بود بر دلو و چرخی روان
چو آن دلو در چاه‌پر آب گشت — پرستنده را روی پر تاب گشت
چو دلو گران بر نیامد زچاه — بیامد دوان زود شاپور شاه
پرستنده را گفت کای نیمزن — نه زن داشت‌این‌دلووچرخ‌ورسن ؟
همی برکشید آب چندان زچاه — تو گشتی پر از رنج وفریاد خواه
بیامد رسن بستد از پیشکار — شد آن کار دشوار بر شهریار
زدلو گران چون‌چنان رنج‌دید — برآن خوب رخ آفرین‌گسترید
که بر تاف دلوی‌بدان‌سان گران — همانا که هست از نژاد کیان
کنیزک چو شه دلو را بر کشید — بیامد بمهر آفرین گسترید
که نو شه بزی تا بود روزگار — همیشه خرد بادت آموزگار
بنیروی شاپور شاه اردشیر — شود بی گمان آب در چاه شیر
جوان گفت با دختر چرب گوی — چه دانی که شاپورم ای‌ماه روی ؟

۱– مقصود مهتر ده‌است . ۲– بدی : مخفف بادی . ۳– یکرویه : مطلقا ، بطورکلی . ۴– بی‌بن : عمیق .

چنین داد پاسخ که این داستان — شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور گرد است با زور پیل — ببخشندگی همچو دریای نیل
ببالای سرو است وروئین تنست — بهر چیز مانندهٔ بهمن است
بدو گفت شاپور کای ماهروی — سخن هر چه پرسم مراراست‌گوی
پدیدار کن تا نژداد تو چیست — که بر چهرهٔ تو نشان کئی است
کنیزک بدو گفت کای شهریار — هر آنگه که یابم بجان زینهار
بگویم همه پیش‌تو از نژاد — چو یابم ز خشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان — نروید همی کینهٔ دوستان
بگوی و زمن بیم در دل مدار — نه از نامور دادگر شهریار
کنیزک بدو گفت کای شاه زاد — منم دختر مهرک نوش زاد
مرا پارسائی بیاورد خرد — بدین نامور مهتر ده سپرد
من از بیم آن نامور شهریار — چنین آبکش گشتم و پیشکار
بیامد بپرداخت شاپورجای — همی بود مهتر به پیشش بپای
بدو گفت کاین دختر خوبچهر — بمن ده، گواکن برین برسپهر
بدو داد مهتر بفرمان اوی — بر آئین آتش پرستان اوی

از شاپور ودخترمهرک پسری آمد که "اورمزد" نام یافت .چون هفت ساله شد روزی در هنگام گوی بازی خود را بنیا شناسانید . شاپور آنچه رفته بود با پدر براستی باز گفت . اردشیر بخندید وکودک رادر آغوش بفشرد و بسپاسگزاری درویش ونیازمند راسیم وزر بخشید

کنون از خردمندی اردشیر — سخن بشنو ویک بیک یادگیر
بکوشید و آئین نیکو نهاد — بگسترد بر هرکسی مهر و داد
بدرگاه چون خواست لشکرفزون — فرستاد بر هر سوئی رهنمون
که تا هرکسی را که دارد پسر — نماند که بالا کند بی‌هنر
سواری بیاموزد وراه جنگ — بگرز وگمان و به تیر خدنگ

چو کودک و کوشش به نیرو شدی   بهر بخشی اندر بی آهوشدی ۱
زکشور بدرگاه شاه آمدی   بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عرض ۲نام ودیوان او   بیاراستی کاخ و ایوان او
چو جنگ آمدی نو رسیده جوان   برفتی ز درگاه با پهلوان
یکی موبدی را زکار آگهان   که بودی خریدار کار جهان
ابا هسهزاری یکی کار جوی   برفتی نگه داشتی کار اوی
هر آنکس که در چنگ سست آمدی   بآورد نا تندرست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بران   هم از بی هنر هم ز جنگ آوران
جهاندار چون نامه بر خواندی   فرستاده را پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی   ز گنج آنچه پر مایه ترخواستی
چنین تا سپاهش بجائی رسید   که پهنای او را ستاره ندید
از یشان کسی کو بدی رای زن   سرش را بر افراختی ز انجمن
بدیوانش کار آگهان داشتی   به بی دانشان کار نگذاشتی
بلاغت نگهداشتندی و خط   کسی کو بدی چیره بر یک نقط
چو بر داشتی آن سخن رهنمون   شهنشاه کردیش روزی فزون
کسی راکه کمتر بدی خط وویر ۳   نرفتی بدیوان شاه اردشیر
سوی کارداران شدندی بکار   قلم زن بماندی بر شهریار
ستاینده بد شهریار اردشیر   چو دیدی بدرگاه مرددبیر
نویسنده ، گفتی که ، گنج آکند   هم از رای او رنج بپراکند
بدو باشد آباد شهر و سپاه   همان زیر دستان فریادخواه
دبیران چو پیوند جان منند   همه پاشا بر نهان منند
چو رفتی سوی کشوری کار دار   بدو شاه گفتی درم خوار دار
نباید که مردم فروشی بگنج   که برکس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و فرزانگی   زتو دور باد آز و دیوانگی

۱ـ یعنی در هربخش از فنون‌رزم آزموده وبی عیب می‌شد ۰ ۲ـ غرض : سالار لشکر ۰ ۳ـ ویر : هوش

ز پیوند و خویشان مبر هیچکس — سپاه آنکه من دادمت یاربس

درم بخش هر ماه درویش را — مده چیز مرد بد اندیش را

اگر کشور آباد داری بداد — بمانی تو آباد واز داد شاد

وگر هیچ درویش خسبد به بیم — همی جان فروشی بزر وبه سیم

شهنشاه گوید که از گنج من — مبادا کسی شاد واز رنج من

مگر مرد با دانش و یادگیر — که نیکوتر از مرد دانا و پیر؟

جهاندیدگان را منم خواستار — جوان پسندیده و بردبار

جوانان دانای دانش پذیر — سزد گر نشنند بر جای پیر

چو لشکر رفتی بجائی بجنگ — خرد یار کردی و رای درنگ

فرستادهٔ بر گزیدی دبیر — خردمند و با دانش و یادگیر

بدادی پیامی بآئین و چرب — بدان تا نباشد به‌بیداد حرب

فرستاده رفتی سوی دشمنش — که بشناختی راز پیراهنش

شنیدی سخن گر خرد داشتی۱ — غم و رنج و بد را ببد داشتی

بدان یافتی خلعت شهریار — همان عهد ومنشور وهم یادگار

وگر تاب بودی بسرش اندرون — بدل کین واندر جگر جوش خون

سیه را بدادی سراسر درم — بدان تا نباشد یکی تن دژم ۲

یکی پهلوان خواستی نامجوی — خردمند وبیدار و آرامجوی

دبیری بآئین و با دستگاه — که دارد زبیداد لشکر نگاه

وزان پس یکی مرد برپشت پیل — نشستی ،که‌رفتی خروشش دومیل

زدی بانگ کای نامداران جنگ — هر آنکس که دارددل ونام‌ونگ

۱- یعنی دشمنی که فرستاده نزداومی‌شد . ۲- درین ابیات می‌فرماید: اردشیر چون میخواست با کسی رزم آغازد نخست فرستادهٔ خردمند سوی دشمن می‌فرستاد که از راز نهانی‌وی‌آگاه شود . (که‌بشناختی‌رازپیراهنش) اگر دشمن‌خرد را‌کار‌می‌بست‌وازستیزوآویزدست برمیداشت‌ازشاه‌خلعت‌وعهد و منشورمی‌یافت و اگر سری پر شور و دلی پر کین داشت و نمی پذیرفت آنگاه‌اردشیرجنگ‌رامی‌ساخت .

نباید که بر هیچ درویش رنج رسد ، گربران کش‌بود نام‌وگنج ۱
بچیز کسان کس میازید دست هر انکس که‌او هست‌یزدان‌پرست
بدشمن هر آنکس‌که بنمود پشت شود زان سپس روزگارش‌درشت
بسالار گفتی که سستی مکن همان تیزی و پیشدستی مکن
همیشه به‌پیش سپه‌دار پیل طلایه پراکنده بر چار میل
نخستین یکی گرد لکشر بگرد چو پیش‌آیدت روزننگ‌و نبرد
بلشکر چنین گوی کین‌خودکه‌اند بدین رزمگاه اندرون بر چه‌اند
از ایشان صداسب افکن‌ازمایگی همان صد به پیش یکی اندکی
چو اسب افکندلشکر ازهر دوروی نباید که گردان پرخاش‌جوی
بیایند و ماند تهی قلبگاه وگر چند بسیار باشد سپاه
چنان کن که با میمنه میسره بکوشند جنگ آوران یکسره
همان نیز با میسره میمنه بکوشمد و دلها همه یک تنه
بود لشکر قلب بر جای خویش کس از قلبگاه نگسلد پای خویش
وگر قلب ایشان بجنبد ز جای تو با لشکر از قلبگاه اندر آی
چو پیروز گردی زتن‌خون مریز چو باشد ز تو بدکنش‌در گریز
چو خواهدزدشمن کسی زینهار تو زنهار ده باش وکینه مدار
چو تو پشت دشمن بینی ،بچیز میاز و ،مپرداز هم جای نیز ۲
نباید که ایمن شوی از کمین سپه باشد اندر در و دشت کین
غنیمت‌برآن بخش‌کوجنگ جست بمردی دل از جان‌شیرین‌بشست
هر آنکس که گردد بدست‌اسیر بدین بارگاه آورش ناگزیر
من از بهر ایشان یکی شارسان برآرم ببومی که بد خارسان
بپیروزی اندر بیزدان گرای که او باشدت بی گمان رهنمای
زهر جا که آمد فرستادهٔ زترک و رومی گر آزادهٔ ۳

۱– گر . یا ، یعنی نه‌درویش باید رنج بیند نه توانگر .

۱– یعنی چون دشمن فرار کرد ، بجمع غائم جنگ شتاب مکن و لشکر را پراکنده مساز ، مبادا از کمین دشمن ایمن باشی . ۲ – یعنی بااز کشورهای پارس .

ازو مرزبان آگهی داشتی — چنین کارها خوار نگداشتی
بره بر بدی جای او ساخته — کنارنگ از آن کار پرداخته ۱
ز پوشیدنیها واز خوردنی — نیازش نبودی و گستردنی
چو آگه شدی زان سخن کاردار — که او بر چه آمد بر شهریار
هیونی سرافراز و مردی دبیر — برفتی بنزدیک شاه اردشیر
بدان تا پذیره شدندی سپاه — بیاراستی تخت پیروزه شاه
کشیدی پرستنده هر سو رده — همه جامهاشان بزر آژده
فرستاده را پیش خود خواندی — بر تخت زرینش بنشاندی
بپرسش گرفتی همه راز اوی — ز نیک و بدو نام و آواز اوی
زداد وزبیداد در کشورش — ز آئین واز شاه واز لشکرش
از آن پس بخوان‌و میش‌خواندی — ابر تخت زرینش بنشیاندی
بنخجیر بردیش با خویشتن — شده لشکر بی شمار انجمن
گسی کردنش را فرستاده ورا — بیاراستی خلعت شهریار
بهر سو فرستاد پس موبدان — بی آزار و بیدار دل بخردان
که تا هر سوی‌شهرها ساختند — برین نیز گنجی بپرداختند
بدان تا کسی را که بی‌خانه بود — نبودش نوا ۲ بخت بیگانه بود
خورش ساخت با جایگا نشست — همان تا فراوان شود زیر دست
فراوان سخن درنهان داشتی — بهر جای کار آگهان داشتی
چو بی مایه گشتی یکی مایه‌دار — وزان آگهی یافتی شهریار
چو بایست بر ساختی‌کار اوی — نماندی چنان تیره بازار اوی
زمین برومند و جای نشست — پرستنده و مردم زیر دست
بیاراستی چون ببایست کار — نگشتی نهانش بشهرآشکار ۳

۱ـ کنارنگ .مرزبان ،حاکم یعنی حاکم این‌کار را که تهیهٔ جای و وسایل زندگانی فرستاده باشد قبلا کرده بود .

۲ـ نوا : سازوبرگ ۳ـ مقصود این که با مرد ورشکسته چنین وچنان میکرد ورازش آشکار نمی ساخت.

بهر برزنی در دبستان بدی   همان جای آذر پرستان بدی
بمیدان شدی بامداد پگاه   برفتی کسی کو بدی دادخواه
نجستی بداد اندر آرزم کس   چه کهتر چه فرزند فریادرس
زدادش جهان یکسر آباد بود   دل زیر دستان بدو شاد بود
فرستاده بودی به گرد جهان   خردمند و بیدار کار آگهان
بجائی که بودی زمینی خراب   وگر تنگ بودی برود اندر آب
خراج اندران بوم برداشتی   زمین کسان خوار نگذاشتی
گرایدونکه دهقان بدی تنگدست   سوی نیستی گشته کارش ز هست
بدادی زگنج آلت و چارپای   نماندی که پایش برفتی ز جای

* * *

زدانا سخن بشنو ای شهریار   جهان را برین گونه آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی زرنج   بی آزار و آکنده بی‌رنج گنج
بی آزاری زیر دستان گزین   چوخواهی که یابی بداد آفرین
چو ازروم و ازچین واز ترک وهند   جهان شدمراورا چورو می‌پرند
زهر مرز پیوسته شد باژ و ساو   کسی را نبد با جهاندار تاو
همه مهتران را زایران بخواند   سزاوار بر تخت شاهی نشاند
از آن پس شهنشاه برپای‌خاست   بخوبی بیاراست گفتار راست
چنین گفت ای نامداران شهر   زرای وخرد هرکه دارید بهر
بگیتی ممانید جز نام نیک   هرآنکس که‌خواهد سرانجام نیک
نباید نهادن دل اندر فریب   که هست از پس هر فرازی نشیب
کجا آنکه بر سود تاجش‌بابر؟   کجا آنکه بودی شکارش هژیر؟
نهالین همه خاک دارند وخشت   خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
همه هر که هست اندرین مرزمن   همه گوش دارید باندرز من
هر آنکس که داندکه دادارهست   نباشد مگر پاک یزدان پرست
دگر آنکه دانش مگیرید خوار   اگر زیر دستید اگر شهریار
سه دیگر بدانی که هرگز سخن   نگردد بر مرد دانا کهن
چهارم چنان دان که بیم گناه   فزون باشد از بندو زندان شاه

به پنجم سخن مردم عیب‌جوی — نگیرد بنزد کسان آبروی
خنک آنکه آباد دارد جهان — بود آشکارای او چون نهان
دگر آنکه دارد هم آوای نرم — خرد دارد وشرم و گفتار گرم
هزینه شمر سیم کز بهر لاف — به بیهوده بپراکند بر گزاف
نه مزد و نه دارد کسی زوسپاس — نه بپسندد آن مرد یزدان‌شناس
میانه گزینی بمانی بجای — خردمند خواندت پاکیزه رای
کزین بگذری پنج‌راهست پیش — کجا تازه گردد ترا دین و کیش
یکی آنکه از بخشش دادگر — بآز و فزونی نجوئی گذر
دگر بشکنی گردن آز را — نگوئی به پیش زنان راز را
سه دیگر ننازی به ننگ ونبرد — که ننگ و نبرد آورد رنج و داد
چهارم که دل دور داری ز غم — زنا آمده غم نباشی دژم
به پنجم بکاری که کار تو نیست — نیازی بدان کان شکار تو نیست
زمانی میاسای از آموختن — اگر جان همی‌خواهی افروختن
چو فرزند باشد بفرهنگ دار — زمانه زبازی برو ننگ دار
هرآن کس که باداد روشن‌دلید — از آمیزش یکدگر مگسلید
دل زیر دستان ما شاد باد — هم از داد ما گیتی آباد باد

* * *

الا ای خریدار مغز سخن — دلت برگسل زین سرای کهن
که او چون‌من‌وچون‌توبسیار دید — نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری اگر پیشکار — تو ناپایداری و او پایدار
کجاآن‌بزرگان با تاج وتخت ؟ — کجا آن سواران پیروز بخت ؟
کجا آن خردمند کند آوران ؟ — کجا آن سرافراز جنگی سران ؟
همه خاک دارند بالین‌و خشت — خنک آنکه جز نام نیکی نهشت
نشان بس بود شهریار اردشیر — چو از من سخن بشنوی یادگیر
چو سال اندر آمد بهفتادوهشت — جهاندار بیدار بیمار گشت
بفرمود تا رفت شاپور پیش — وراپندها داد از اندازه بیش
بدو گفت کاین عهد من یاددار — همه گفت بد گوی را باد دار

سخنهای من چون‌شنیدی بورز۱ — مگر باز دانی زنـا ارزارز

بدان ای پسر کاین سرای‌فریب — ندارد ترا شادمان بی‌نهیب

نگهدار تن باش وآن خـرد — چو خواهی که روزت ببدنگذرد

چو بردین کند شهریار آفرین — برادر شود شهریاری و دین

نه‌آن زین‌نه‌این‌زان بود بی نیاز — دو انباز دیدیمشان نیک ساز

چگفت آن سخنگوی با آفرین — که چون بنگری مغز داداست‌دین

سر تخت شاهان بپیجید‌سه‌کار — نخستین زبیداد گر شهریار

دگر آنکه بی مایـه را بر کشد — زمرد هنرمند بـر تـر کشد

سه دیگر که با گنج خویشی کنـد — بدینار کوشد که بیشی کنـد

ببخشندگی ناز و داد و خرد — دروغ ایچ تا بر تو بر نگذرد

رخ پادشا تیره دارد دروغ — بد اندیش هرگز نگیرد فروغ

اگر پادشا آز گنج آورد — تن زیر دستان برنج آورد

کجاگنج دهقان بود گنج اوست — وگر چند بر کوشش و رنج اوست

بدان کوش تا دور مانی زخشم — بمردی بخواب ازگنه‌کار چشم ۲

چو خشم آوری هم پشیمان شوی — بپوزش نگهبان درمـان شوی

هر آنگه که خشم آورد پادشا — سبک مایه خوانـد ورا پارسا

چو بر شاه‌عیب است بد خواستن — بباید بخوبی دل آراستن

بفردا ممان کار امروز را — بر تخت منشان بد آموز را

مجو از دل عامیان راستی — کز آن جستجوی آیدت کاستی

از ایشان ترا گربد آید خبر — تو مشنو ز بد گوی و انده مخور

بترس از بد مردم بد نهان — که از بدنهان ننگ باشدجهان

سخن هیچ مسرای با راز دار — که او را بود نیز انبـاز و یار

تو عیب کسان هیچگونه مجوی — که عیب آورد برتو برعیب گوی

وگر چیره گردد هوا بر خرد — خردمندت از مردمان نشمرد

خردمند باید جهاندار شاه — کجا هرکسی را بود نیک خواه

۱– ورزیدن : کارکردن ، تمرین‌کردن . ۲– یعنی چشم بخوابان‌وبپوش .

چو خواهی که بستایدت پارسا بنه‌خشم و کین چون شوی‌پادشا
نباید که باشی فراوان سخن بروی کسان پارسائی مکن
سخن پیش فرهنگیان سخته‌گوی بهر کس نوازنده وتازه روی
مکن خوار خواهنده درویش را بر تخت منشان بداندیش را
هر آنکس که پوزش کند بر گناه تو بپذیر و کین گذشته‌مخواه
همه داد ده باش و پروردگار خنگ مرد بخشنده و بردبار
بیارای دل را بدانش که‌ارز ب انش بود چون بدانی بورز
چو بخشنده باشی گرامی‌شوی بدانائی وداد نامی شوی
تو عهد پدر با روانت بدار بفرزندمان همچنین یادگار
همی خواهم از کردکار جهان شناسندهٔ آشکار و نهان
که باشد زهر بد نگهدارتان همه نیک نامی بود کارتان
زیزدان و ازما بران کس درود که تارش خرد باشد و داد پود
بر آمد چهل سال‌وبرسال دو ماه که تا بر نهادم بشاهی کلاه
کنون دخمه را برنهادم رخت تو بسپار تابوت و پرداز تخت
روان مرا شاد گردان بداد که پیروز بادی توبر تحت‌و شاد
بگفت‌این وتاریک‌شد بخت اوی دریغ آن سرو افسر وتخت اوی

پادشاهی شاپور پسر اردشیر

در سلطنت شاپور میان ایران و روم جنگ در گرفت و پیروزی ایرانیان رابود ، چون از پادشاهی شاپور سی‌سال ودوماه بگذشت‌رخت بدیگر سرا کشید واورنگ شاهی را به "اورمزد" سپرد .

پادشاهی اورمزد

دورهٔ شهریاری اورمزد کوتاه بودو پس از مرگ وی تاج و تخت ایران بپسرش"بهرام" رسید .

پادشاهی بهرام اورمزد

بهرام پس از سه سال و سه‌ماه شهریاری را بپسرخود که "بهرام" نام داشت بگذاشت و بگذشت.

پادشاهی بهرام بهرام

بهرام نوزده سال بداد ودانش ملک راند، او بمرد و کشور را بفرزندش "بهرام بهرامیان" بازماند.

بهرام بهرامیان

چو شد پادشاهیش برچار ماه   بر او زار بگریست تخت و کلاه

پادشاهی نرسی

پس از بهرام پسرش "نرسی" نه سال پادشاهی کرد و کشور را بفرزندش "اورمزد" باز گذاشت.

پادشاهی اورمزد دوم

اورمزد پس ازنه سال پادشاهی بمرد وچندی پس از مرگ وی فرزندش "شاپور" بدنیا آمد.

پادشاهی شاپور دوم (ذوالاکتاف)

چون شاپور ؎ چهلروزه شد تخت شاهی بیاراستند و از بر تخت تاج درآویختند و کودک را زیر تاج زر بر تخت پدر نشانده، بشاهی بر او آفرین خواندند. یکی موبدی بود "مهروی" نام، در پیشگاه بکرسی زر بر نشست وبدستوری میان بندگی ببست و جهان را بارای وداد بداشت تا کودک پنجساله شد وازآن پس که فرهنگ بیاموخت به چوگان بازی و سواری گرائید و بآئین نیاکان استخر راتختگاه ساخت.

از غسانیان "طائر" که دلیرای نامدار بود با سپاهی آمیخته از

تازی و رومی‌وپارسی بایران تاخت و طیسفون را تاراج کرد و عمهٔ شاه "نوشه " را باسیری برد . طائر را او نوشه دختری آمد که وی را "مالکه" نام نهاد . چون شاپور بیست وشش‌ساله شد کین توزی شاه غسانیان‌را کمر بست وبا سپاهی آزموده بدو تاخت وبسیار کس از لشکر وی رابکشت . طائربیمن‌گریخت‌ودزی‌استوارراجایگاه‌ساخت . شاپوردزی‌رادرحصارگرفت‌و، شب‌وروزیکماهشان‌جنگ‌بود . اتفاقا"ازدیواردزمالکه‌شاپوررابدیدوچنان‌بدو فریفته‌گشت‌که‌خواب‌وآرام‌ازوی‌بشد . دایهٔ خود را نهان بپیامبری نزد شاپور فرستاد که :

بگویش که با توز هم گوهرم	هم از تخم نرسی کند آورم
مرا گر بخواهی حصار آن تست	چو ایوان بیایی نگار آن‌تست
بدین کار با دایه پیمان کنی	زبان در بزرگی گروگان کنی
بدو دایه‌گفت آنچه فرمان‌دهی	بگویم بیارم از او آگهی
چو شب برزمین پادشاهی‌گرفت	زدریا بدریا سیاهی گرفت
زمین قیرگون ،کوه‌چون‌نیل شد	ستاره بکردار قندیل شد
توگفتی که شمعست سیصدهزار	بیاویخته ز آسمان حصار

شاپور بدانگونه که رای مالکه بود با دایه پیمان نهاد دیگر شب مالکه بساقی پدر دستور فرمود که طائر و بزرگان را از می مست وخراب کند آنگاه در نهان در دز بگشود و شاپور که بسیجیده بود بحصار تاخت وطائر و بسیاری‌ازیاران وی را بکشت . پس فرمان داد هرکجا تازی بینند دودست‌ودو کفتش بر گیرند و باین‌جهت‌عرب وی را "ذوالاکتاف" خواند .

پس‌از چندی بآئین بازرگانان بروم شد قیصر روم او را بشناخت وگرفتار کرد و خود بایران تاخت وتارج را چنان دست بردکه، بایران‌زن ومردوکودک‌نماند همان چیز بسیار واندک نماند .

شاپور بهمداستانی‌نگهبانان از بندرهائی یافت ، بایران‌بازگشت

وقیصر را گرفتار ساخت وبکین‌توزی لشکر بروم راند وپیروزی یافت .

زشاهیش بگذشت پنجاه سال | که اندر زمانه نبودش همال
بیامد یکی مرد گـویـا زچین | که چون او مصور نبیند زمین
بدان چربدستی رسیـده بکام | یکی پرمنش مـردمـانی بنام
بصورتگری گفت پیغمبرم | زدین آوران جهان بـرتـرم
زچین‌نزدشاپورشدبار خواست . | بپیغمبری شاه را یـارخواست

شاپور موبدان را فرمود از هر در باماني سخن گفتند و چون او در گفتار فـرو مـاند شاه برآشفت و گفت پوستش بر کشیـدنـد و بکاه بینباشتند .

ز شاپور ازآن گونه شد روزگار | که در باغ گل ندیدند خار
زداد وزرای و زفرهنگ . اوی | زبس کوشش وبخشش وجنگ اوی
مراو را بهر بوم دشمن نماند | بدی را بگیتی نشیمن نمانـد

چون هفتاد واندسال از عمر شاه بگذشت و مرگ را فـراز دید اورنگ شاهی را ببردار کهتر خویش اردشیر سپرد باین پیمان که‌چون فرزند خردسالش "شاپور" بمردی وبزرگی رسد تاج و تخت و گنج وسپاه را بدو باز دهد .

پادشاهی اردشیر نکوکار

چو بنشست بر تخت شاه‌اردشیر | بیاراست آن گاه شاپور پیر
چو ده ساله‌گیتی‌همیداشت‌راست | بخوردوببخشیدچندان‌که‌خواست
نجست ازکسی باژوساز و خراج | همی رایگان داشت آن گاه‌و تاج
مر او را "نکوکار" ازآن خواندند | که هر کس تن آسان ۱ ازاوماندند
چو شاپور گشت‌از در ۲تاج‌وگـاه | مراو را سپرد آن خجسته کلاه

۱– تن آسان : آسوده . ۲– یعنی در خور ولایق

پادشاهی شاپور سوم

شاپور بجای عم خود اردشیر نکوکار بتخت شاهی ایران نشست و،چوشد سالیان پنج بر چار ماه ، از جهان درگذشت .

پادشاهی بهرام چهارم

بهرام در جوانی مردوتخت وکلاه را ببرادر کهتر خویش "یزدگرد" باز گذاشت .

پادشاهی یزدگرد (بزه‌گر)

یزدگرد با ایرانیان بدرفتاری میکرد ، وی‌رافرزندی آمد که "بهرام" نام نهاد و برای تربیت پرورش او از روم و چین وهندو عرب دانشمندان خواست و از میان آنان منذر نعمان را از تازیان برگزید وفرزند را بدو سپرد .

چو شد هفت ساله بمنذرچه‌گفت — که آن رای با مهتری بود جفت
چنین گفت کای مهتر سرفراز — زمن کودکی شیر خواره مساز
بداننده فرهنگیانم سپار — که آمد کنون گاه آموزگار
مرابخردی هست اگر سال نیست — بسان گوانم برو بال نیست
هران چیز کان‌در خور پادشاست — بیاموزیم تا بدانم رواست
سر راستی دانش آمد درست — خنک‌آن کز آغاز فرجام‌جست
نگه کرد منذر بدوخیره ماند — بزیر لبان نام یزدان بخواند

منذر استادان برگماشت تا بهرام را ادب و فرهنگ و هنرهای دلیران آموختند چون برومندی یافت بآرزوی دیدار پدر بایران بازگشت ، امایزدگرد با وی نیز بدرشتی رفتار کرد . بهرام دیگر بار از ایران رخت بربست و بمنذر پیوست .

پس از چندی یزدگرد را اسب آبی در چشمهٔ "سو" بکشت‌بزرگان

ایران گرد شدند که ، نخواهیم بر تخت ازین تخمه کس ، و یکی از از شاهزادگان راکه " خسرو " نام داشت بشاهی نشاندند .

بهرام که ازمرگ پدر وشاهی خسرو آگاه شد بانعمان وسی هزار سورا عرب بایران راند و سر انجایم با بزرگان ایران پیمان‌نهادکه تاج شاهی را میان دوشیر ژیان گذارند تا هرکس بمردی تاج بر گیرد بر تخت نشیند ، چنین کردند . بهرام شیران را بکشت وتاج بگرفت و بر سر نهاد . نخست خسرو بوی درود فرستاد و بزرگان ، بشاهی بر او آفرین خواندند .

پادشاهی بهرام گور

بدانگه که شد پادشاهیش راست — فزون گشت شادی وانده بکاست
همه بزم و نخجیر بد کار اوی — دگر اسب ومیدان و چوگان‌وگوی
چنان بد که روزی بنخجیر شیر — همیرفت با چند گرد دلیر
بشد پیر مردی عصائی بدست — بدو گفت کای شاه یزدان پرست
دو مردند شاها بدین شهرما — یکی بانوا دیگری بی‌نوا
بآزادگی "لنبک" آب کش — بآرایش خوان وگفتار خوش
بیک نیم روزآب دارد نگاه — دگر نیمه مهمان بجویدز راه ۱
"براهام" بی بر جهودیست‌رفت — کجا زفتی او نشاید نهفت
درم دارد و گنج و دینار نیز — همان فرش دیبا و هرگونه چیز
نبیند کسی نان او را بچشم — همیشه زمهمان بود پر ز خشم
چو بشنید بهرام آمدش خوش — زکردار آن لنبک آبکش
منادی گری را بفرمود شاه — که شو بانگ زن پیش بازارگاه
که هرکس که از لنبک آبکش — خودآب خوردن نباشدش خوش
همی بود تازرد گشت آفتاب — نشست از بر بارهٔ زود یاب۲

۱– یعنی در نصف آبکشی میکند و از دستمزد خود نیم دیگر روز را میهمانداری میکند ۲۰–زودیاب : تندوهوشیار .

سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد — بزد حلقه بر چوب و آواز داد
منم سرکشی ۱ گفت از ایران سپاه — چو شب تیره شد باز ماندم ز شاه
یک امشب اگر خود در نگم دهی — همه مردمی باشد و فرهی
بشد شاد لنبک ز آواز اوی — وزان خوب گفتار دمساز اوی
ورا گفت زود اندر آی ای سوار — که خشنود بادا ز تو شهریار
فرود آمد از اسب بهرامشاه — همی داشت آب باره لنبک نگاه
یکی چارهٔ ساخت بر خوردنی — بیاورد هر گونه آوردنی
چونان خورده شد درزمان میزبان — بیاورد یک جام می شادمان
بخفت آنشب و بامداد پگاه — از آواز او چشم بگشاد شاه
چنین گفت لنبک بهرام گور — که شب بی نوا بد هطناستور
بیاریم چیزی که باید بجای — یک امروز بامن بشادی گرای
چنین گفت با آبکش شهریار — که امروز چندان بداریم کار
بشد لنبک و مشک چندی کشید — خریدار آبش نیامد پدید
یکی بود دستار در زیر مشک — ببازار شد گوشت آورد وکشک
بپخت و بخوردند و می خواستند — یکی مجلس دیگر آراستند
چو شب روز شد نیز لنبک برفت — بیامد بنزدیک بهرام تفت
بدو گفت روز و شبان شاد باش — ز رنج وغم و کوشش آزاد باش
بزن دست با من یک امروز نیز — چنان دان که بخشیدهٔ جان و چیز
ببازار شد مشک و آلت ببرد — گروگان بپرمایه مردی سپرد
خرید آنچه بایست و آمد دمان — بنزدیک بهرام شه شادمان
چو نان خورده شد برگرفتن جام — نخست از شهنشاه بردند نام
چو روز چهارم برافروخت هور — شد از خواب بیدار بهرام گور
بیامد سبک اسب زین بر نهاد — بنخجیر گه رفت از آن خانه شاد
نهان از سپه باز بهرام تفت — سبک سوی خان براهام رفت
بزد در بدو گفت کز شهریار — بماندم چو باز آمد او از شکار

۱ـ سرکش در اینجا یعنی سردار سرافراز .

شب آمد ندانم همی راه را | نیایم همی لشکر شاه را
گر امشب بدین خانه یابم سپنج ۱ | نباشد کسی را زمن درد و رنج
به پیش براهام شد پیشکار | بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
براهام گفتش که رو بی درنگ | بگویش که این جایگاهست تنگ
جهودیست درویش و شب گرسنه | بخسبد همی بر زمین برهنه
بگفتند و بهرام گفت از سپنج | نیابم بدین خانه کایدت رنج
بدین در بخسبم نخواهم سرای | ندارم بچیزی دگر نیز رای
براهام گفت ای نبرده سوار | همی رنجه داری مرا خوارخوار ۲
بخسبی و چیزت بدزدد کسی | ازیان در مرا رنجه داری بسی
بخانه در آی ار جهان تنگ شد | همه کار بی برگ و بی‌رنگ شد
بپیمان که چیزی نخواهی زمن | ندارم بمرگ آبچین ۳ و کفن
گر این اسب سرگین وآب افکند | وگر خشت این خانه را بشکند
بشبگیر سرگینش بیرون بری | برو بی وخاکش بهامون بری
همان خشت را پخته تاوان دهی | چو بیدار گردی زخواب آن دهی
بدو گفت بهرام پیمان کنم | زبان رابپیمان گروگان کنم
فرو دآمدواسب را با لگام | ببست وبر آهیخت تیغ از نیام
نمد زین بگسترد و بالینش زین | بخفت ودو پایش کشان بر زمین
جهود آن در خانه از پس ببست | بیاورد خوان و بخوردن نشست
از آن پس براهام گفت ای سوار | چو این داستان بشنوی یاددار
بگیتی هر آنکس که دارد خورد | چو خوردش نباشد همی بنگرد
می آورد چون خورده شدتان جهود | وز آن می ورا روشنائی فزود
خروشید کای رنج دیده سوار | بدین داستان کهن گوش دار
هر آن کس که دارد دلش روشنست | درم پیش وی چون یکی جوشن است

۱ــ سپنج: منزل یک شبه ،کاروانسرا.

۲ــ خوار خوار و بی سبب . ۳ــ آبچین: جامه‌ایست که بعداز غسل بدن مرده را بدان پاک سازند.

کسی کو ندارد بود خشک لب — چنان چون توای گرسنه نیم شب
چو از کوه خنجر برآورد کور — گریزان شد ازخواب بهرام‌گور
بران چرمهٔ ناچران زین نهاد — چه‌زین ؟ازبرش‌خشک‌بالین‌نهاد؟
بیامد براهام گفت ای سوار — بگفتار خود بر نئی پایدار
بگفتی که سرگیـن این بارگی — بجاروب رویم بیک بـارگی
بدو گفت بهرام شو پایکار — بیاور که سرگین کشد برکنار
دهم زر که‌سرگین ببیرون برد — وزین خانهٔ تو بهامون بـرد
بدو گفت من کس ندانم که‌خاک — بروبد برد ریزد اندر مغاک
تو پیمان که کردی بکژی مبر — نباید که خوانمت بیدادگر
چو بشنید بهرام ازو این سخن — یکی تازه اندیشه افکند بـن
یکی خوب دستار بودش حـریر — بموزه درون پر زمشک و عبیر
برون کرد و سرگین بدو کرد پاک — بینداخت با جامه اندر مغاک
وزانجایگه شد بایوان خویش — همه‌شب همی‌ساخت درمان‌خویش
بشبگیر چون‌تاج بر سر نهاد — سپه را سراسر همه بـار داد
بفرمود تا لنبک آبکش — بشد پیش او دست کرده بکش
ببردند پویان براهـام را — جهود بد اندیش بد نام‌را
چو در بارگه رفت بنشاندند — یکی پاکدل مرد را خواندنـد
بدو گفت رو بارگیها ۱ ببر — نگر تا نباشی بجز دادگر
بخان براهام رو بی‌کیـار ۲ — نگر تا چه بینی نهاده بیار
بشد پاک دل تا بخان‌جهود — همه خانه دیبا ئ دینار بـود
ز زر وزسیم و هر گوهـری — بهر بدرهٔ بر بلند افسری
ندانست موبد مر آنـرا شمار — شتر خواست ازدشت‌جهرم‌هزار
همه بار کردند و چیزی نماند — سبک نیکدل کاروانها براند
بماند اندران شاه ایران شگفت — وزان در دل اندیشها برگرفت

۱ـ یعنی زین مگو ، همان بالین خشن وسختی که‌شب‌زیر سرنهاده‌بود.

۲ـ کیار : کاهلی ، بی‌کیار یعنی بی‌درنگ

که چندین بورزید ۱ مرد جهود — چو روزی نبودش زور زش‌چسود ؟
ازآن صد شتروار زر ودرم — زگستردنیها و از بیش و کم
جهاندار شاه آبکش را سپرد — بشد لنبک از راه وگنجی ببرد
ازآن پس براهام راخوندو گفت — که ای در کمی‌گشته باخاک جفت
سوار آمد وگفت با ما سخن — ازآن داستانهای گشته کهن
که هرکس که دارد فزونی خورد — کسی که ندارد همی پژمرد
کنون دست یازان زخوردن‌بکش — ببین زین سپس خوردن آبکش
درم داد ناپاک دل را چهار — بدو گفت کاین را سرمایه‌دار
سزانیست زین بیشتر مر ترا — درم مرد درویش راسر ترا ۲

....

بیامد دگر روز شبگیر شاه — سوی دشت نخجیر خود باسپاه
بدست چپش هرمز کدخدای — سوی راستش موبد پاک رای
بر او داستانها همی خواندند — زجم و فریدون سخن راندند
سگ ویوز در پیش وشاهین‌و باز — همیراند بر دشت روز دراز
چو خورشیدتابان‌بگنبد رسید ۳ — بجائی پی گور وآهو ندید
ز خورشید تابان دژم‌سازگشت — ز نخجیر گه تنگدل بازگشت
بپیش اندر آمد یکی سبز جای — پر از خانه و مردم و چارپای
یکی جای آباد و با خرمی — همی جای آرامش و بی غمی
از آن ده فراوان براه آمدند — نظاره بپیش سپاه آمدند
جهاندار پر خشم و پرتاب بود — همیخواست کاید بدان ده فرود
نکردند ازآن ده کسی آفرین — تو گفتی‌ببست آن‌خران رازمین ۴
ازآن مردمان تنگدل گشت شاه — بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه

۱ــ ورزیدن : فراهم ساختن . ۲ــ کنایه از اینست که همین قدر که جان بدر بردی ممنون باش. ۳ــ یعنی چون ظهر شد .

۴ ــ مفهوم بیت این که از مردم ده کسی پذیرائی شاه را لب نگشود و از جانجنبید گوئی بزمین میخکوب شده بودند .

بموبد چنین گفت پر خشم شاه ‌ ‌ ‌ که چونین بد اختر یکی جایگاه
کنام دد و دام و نخچیر باد ‌ ‌ ‌ بجوی اندرون آبشان قیر باد
بدانست موبد که فرمان شاه ‌ ‌ ‌ چه بود اندرآن ، سوی‌ده شد زراه
بدیشان چنین‌گفت‌کاین سبزجای ‌ ‌ ‌ پر از میوه و مردم و چار پای
خوش آمد شهنشاه بهرام را ‌ ‌ ‌ یکی تازه کرد اندرین کام را
شما را همه یکسره کرد مه ‌ ‌ ‌ بدان تا کندسهراز این خوب‌ده
زن و مرد و کودک سراسر مه اند ‌ ‌ ‌ یکایک همه کدخدای ده‌اند
خروشی برآمد ز پرمایه ده ‌ ‌ ‌ ز شادی که گشتند همواره مه
زن و مرداز آن‌پس یکی شدبرای ‌ ‌ ‌ پرستار ۱ و مزدور با کدخدای
چو ناباک۲ شد مرد برنا بده ‌ ‌ ‌ بریدند ناگه سر مرد مه
همه یک بدیگر بر آهیختند ‌ ‌ ‌ بهرجای بی راه خون ریختند
چو برخاست زان روستا رستخیز ‌ ‌ ‌ گرفتند ناگاه از آن ده گریز
بماندند پیران بی پا و پر ‌ ‌ ‌ بشد آلت ورزش و ساز و بر
همه ده بویرانی آورد روی ‌ ‌ ‌ درختان‌شده خشک وبی‌آب‌جوی
شده دشت ویران و ویران سرای ‌ ‌ ‌ رمیده از او مردم و چار پای
چو یکسال بگذشت و آمد بهار ‌ ‌ ‌ ازآن سو بنخچیر شد شهریار
بدان جای آباد و خرم رسید ‌ ‌ ‌ نگه کرد و بر پای جائی ندید
درختان‌شده خشک وویران سرای ‌ ‌ ‌ همه‌مرز بی مردم وچارپای
رخ شاه بهرام ازآن زرد گشت ‌ ‌ ‌ زیزدان بترسید و پر دردگشت
بموبد چنین گفت کای روزبه ‌ ‌ ‌ دریغ است ویران چنین‌خوب‌ده
برو تیزو آباد گردان وگنج ‌ ‌ ‌ چنان کن کزین پی نبینند رنج
ز پیش شهنشاه موبد برفت ‌ ‌ ‌ بدان جای ویران خرامید تفت
زبرزن همی سوی برزن شتافت ‌ ‌ ‌ بفرجام بیکار پیری بیافت
فرود آمد ازاسب و بنواختش ‌ ‌ ‌ بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت کای خواجهٔ سالخورد ‌ ‌ ‌ چنین جای آبادویران که کرد؟

۱– پرستار : خادم ۲– باک : ترس .

چنین داد پاسخ که یک روزگار — گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی بیخرد موبدی — ازان نامداران پی بر بدی۱
بما گفت یکسر همه مهترید — نگر تاکسی را بکش نشمرید
بگفت‌این واین ده پرآشوب‌گشت — پراز غارت و کشتن و چوب‌گشت
ازان پیر پر درد شد روزبه — بپرسید و گفت از شما کیست‌مه؟
چنین‌داد پاسخ که مهتر بود — بجائی که تخم گیا بر بود ؟۲
بدو روز به گفت مهتر توباش — بهر کار چون بر سر افسر تو باش
زگنج جهاندار دینار خواه — همان تخم و گاو و خروبارخواه
بدان موبد پیر نفرین مکن — نه بر آرزو راند او این سخن
چو بشنید پیرآن‌سخن‌شادگشت — از اندوه دیرینه آزاد گشت
هم آنگه سوی خانه شد مردپیر — بیاورد مردم سوی آب گیر
زمین را بآباد کردن گرفت — همه مرزها را سپردن گرفت
خود و مرز داران بکوشید سخت — بکشتندهر جای چندی درخت
ازآن جای هرکس که بگریختند — زمژگان همی خون دل ریختند
چو آگاه آمد ، ز آباد جای — هم ازرنج این‌پیر سر کدخدای
یکایک سوی‌ده نهادند روی — همه بر زن آباد کردندو جوی
درختی بهر جای هر کس بکشت — شد آن جای ویران بسال بهشت
چوآمد بهنگام خرم بهار — سوی دشت نخجیر شد شهریار
نگه کرد تا گاه بهرام گور — جهان دید پر کشتمند و ستور
بر آورده زو کاخهای بلند — همه‌ده پر از گاو و از گوسفند
همه باغ‌و آب‌وهمه کشت وخوید۳ — همه دشب پر لاله و شنبلید
بموبد چنین گفت کای روز به — چه کردی که ویران شدآن‌سبزده

۱- یعنی از آن بزرگانی که همواره در راه شر وفساد قدم می‌نهند. ۲- پیرمود پاسخ می‌دهد : که مهتر محلی است که میوه ومحصول آن تخم گیاه است ؟ یعنی جای خراب کدخدا نمی‌خواهد.

۳- خوید : مزروع ناری .

پراکنده زو مردم و چارپای | چه دادی که‌کمداکنون‌بازجای ؟
بدو گفت موبد که از یک سخن | بپای آمد این شارسان کهن
همان از یک اندیشه آبادگشت | دل شاه ایران از آن شادگشت
مرا شاه فرمود کاین سبز جای | بدینار گنج اندر آور ز پای
بترسیدم از کردگار جهان | نکوهیدن مهتران و کهان
بدیدم چو یکدل دو اندیشه‌کرد | زهر دو برآورد ناگاه کرد
همان‌چون بیک شهردو کدخدای | بروبوم ایشان نماند بجای
برفتم بگفتم به پیران ده | که ای مهتران بر شما نیست مه
زنان کدخدایان و کودک همان | پرستار و مزدور با ایرامان ۱
چو مهتر شدند آنکه بودند که | بپای اندر آمد سر مرد مه
بگفتار ویران شد آن پاک جای | نکوهش زمن‌دور و ترس‌از خدای
وزان پس بر ایشان ببخشودشاه | برفتم نمودم دگرگونه راه
یکی با خرد پیر کردم بپای | سخنگوی و بادانش‌ وره نمای
بکوشید و ویرانی آباد کرد | دل زیردستان از آن شاد کرد
نهانی بدجان نمودم بدی | وزان پس گشادم در ایزدی
سخن بهتر از گوهر شاهوار | چو بر جایگه بر برندش بکار
چو بشنید شاه اینسخن گفت‌زه | سزاوار تاجی تو‌ای روز به
ورا خلعتی خسروی ساختند | سرش را بابر اندر افراختند

. . . .

بدان‌مرغزار اندرون راند شاه | زلشکر هر آنکس که بدنیکخواه
یکی بیشه دیدند پر گوسفند | شبانان گریزان ز بیم گزند
یکی سر شبان دید بهرام را | ندیدی ز بیم دد آرام را ۲
بدو گفت بهرام کاین گوسفند | که دارد برین بون‌ناسودمند ؟
بدو سر شبان گفت کای نامدار | زگیتی من‌آیم بدین مرغزار

۱ــ ایرمان: میهمان ناخوانده ، غریب.

۱ــ مقصود این که سر شبان در نگاهداری گله آرام و قرار نداشت.

هم این گوسفندان گوهر فروش — بدشت اندر آوردم از کوه‌دوش
توانگر خداوند این گوسفند — به پیچد همی از نهیب گزند
بخروار با نامور گوهر است — همان زروسیم‌است‌وهم زیوراست
ندارد بجز دختری چنگ‌زن — سر جعد زلفش شکن در شکن
نگیرد جز اودست دختر نبید — کسی مردم پیر از آن‌سان ندید
اگر نیستی داد بهرام شاه — مراو راکجا ماندی این دستگاه؟
شهنشاه گیتی نکوشد بزر ۱ — همان موبدش نیست بیداد گر
جو بشنید بهرام بالای‌خواست — یکی جامهٔ خسروآرای خواست
جدا شد زدستور و از لشکرش — همانا پر از آرزو بد سرش
چنین گفت با مهتران روزبه — که اکنون شود شاه ایران بده
بکوبد درخان گوهر فروش — همه سوی گفتار دارید گوش
بخواهد مر آن دخت را از پدر — نهد بی گمان بر سرش تاج زر
نیابد همی سیری ازجفت‌وخیز — شب تیره زو جفت گرد گریز
شبستان مر او رافزون ازصداست — شهنشاه ازین گونه باشدبداست
دریغ این برو گفت وبالای اوی — دریغ این رخ مجلس‌آرای اوی
نه بیند چنو کس ببالا و زور — بیک تیر برهم بدوزد دو گور
تبه گردد ازخفت و خیز زنان — بزودی شود سست‌چون بدتنان
کند دیده تاریک و رخسار زرد — بتن سست گردد برخ لاجورد
ز بوی زنان سوی گردد سپید — سپیدی کند زین جهان ناامید
جوان را کند کوز بالای راست — ز کار زنان چند گونه بلاست
بیک ماه یکبار از آمیختن — گر افزون بود خود بود ریختن
همین مایه از بهر فرزند را — بباید جوان خردمند را
چو افزون کنی کاهش افزون بود — زسستی تن مرد بی‌خون بود
بشدشاه تا خان گوهر فروش — چو آواز چنگ اندرآمد بگوش
بزد حلقه را بر درو بارخواست — خداوند خورشید را یار خواست

۱– یعنی شاه حرص مان نداراد.

پرستندهٔ مهربان گفت کیست ؟ — زدن درشب تیره‌از بهرچیست؟
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه — بیامد سوی دشت نخجیرگاه
بلنگید در زیر من بارگی — ازو بازز ماندم بیکبارگی
بیامد کنیزک بدهقان بگفت — که مردی‌همی‌خواهدازما نهفت ۱
چنین داد پاسخ که بگشای در — تو مهمان ندیدستی ایدر مگر ؟
چو شاه‌اندر آمد چنان‌جای دید — پرستنده هر جای بر پای‌دید
چنین گفت کای دادگر یکخدای — بخوبی توئی بنده را رهنمای
مبادا بجز داد آئین من — مباد آزو گردنکشی دین من
گر افزون شود دانش و داد من — پس از مرگ روشن شود یاد من.
همه‌زیر دستان چو گوهر فروش — بمانند با نالهٔ چنگ و نوش
شهنشه ببالای ایوان رسید — ز در دختر نامور را بدید
چو دهقان ورادید برپای‌خاست — بیامد خم آورد بالای راست
نهالی بیفکند و بالش نهاد — ز دیدار او میزبان گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد زود — نهاده برو خوردنی آنچه بود
بپوزش بیاراست لب میزبان — ببهرام گفت ای گو مهربان
توئی میزبان اندرین کاخ من — بیامیز با رای گستاخ من ۲
چونان‌خورده‌شدجام باید گرفت — بخواب خوش آرام باید گرفت
بدو گفت بهرام تیره شبان — که یابد چنین تازه‌رخ میزبان؟
بیزدان نباید شده ناسپاس — دل ناسپاسان بود پر هراس
بیاورد جامی کنیزک نبید — می سرخ و جام ازگل و شنبلید
بیازید دهقان بجام از نخست — بخورد و بمشک‌و گلابش بشست
ببهرام داد آن دلارام جام — بدو گفت میخواره راچیست‌نام ؟
هم اکنون بدین با تو پیمان‌کنم — ببهرام شاهت گروگان کنم
فراوان بخندید از او شهریار — بدو گفت نامم گشسب سوار

۱– نهفت : پناه گاه .
۲– یعنی تو صاحب خانه هستی ، با خشونت‌رفتار و اندیشهٔ‌من بساز .

من ایدر بآواز چنگ آمدم / نه از بهر جام ودرنگ آمدم

بدو میزبان گفت کاین دخترم / همی بآسمان اندر آرد سرم

همو میگسار و همو چنگ زن / همو چامه گویست و انده شکن

دلارام را "آروز" نام بود / همه غمگسار و دلارام بود

بسرو سهی گفت بردار چنگ / به پیش گشسپ‌آی بابوی و رنگ

زن چنگ زن چنگ بربر گرفت / نخستین خروش مغان بر گرفت

چو رود بریشم‌سخنگوی گشت / همه خانه ازوی سمن بوی گشت

جهاندار از آن چامه‌وچنگ اوی / زدیدار و بالا و فرهنگ اوی

برو بر بدانگونه شد مبتلا / که گفتی دلش گشت گنج بالا

چودرپیش او مست شد "ماهیار" / چنین گفت با میزبان شهریار

که دختر بمن ده بآئین دین / چو خواهی که یابی بدادآفرین

چنین گفت با آرزو ماهیار / کزین شیر دل.چند خواهی‌نثار

نگه کن بدو تا پسند آیدت / براو شوی سودمند آیدت ؟

چنین گفت با ماهیار آرزوی / که ای باب آزادهٔ نیک خوی

مرا گر همی دادخواهی بکس / همالم گشسب سوار است و بس

بگفتار دختر بسنده نکرد / ببهرام گفت ای سوار نبرد

بژرفی نگه کن سرا پای اوی / همان کوشش و دانش و رای اوی

نگه کن بدل تا پسند تو هست / از او آگهی بهترست ارنشست

مکن سرسری امشب آرام گیر / گر او را همی بایدت جام گیر

بمستی بزرگان نبندند بند / بویژه کسی کاو بود ارجمند

بمان تا برآرد سپهر آفتاب / سر نامداران برآید زخواب

بباریم پیران داننده را / شکیبا دل ونیز خواننده را

شب تیره از رسم بیرون بود / نه آئین شاه آفریدون بود

نه فرخ بود مست زن خواستن / وگر نیز کاری نو آراستن

بدو گفت بهرام کاین بیهده است / زدن فال در راه داور بداست

پدر گفت با دختر ای آرزوی / گزیدی پسندی تو اورا بشوی

بدو گفت آری پسندیدمش / بچشم سر از دور چون دیدمش

بدو گفت کاکنون تو جفت ویی چنان دان که اندر نهفت ویی
بدو داد و بهرام گورش بخواست چو شب روز شد کارها گشت راست
پرستنده تازانهٔ شهریار بیاویخت از درگه ماهیار
چو خورشید تابنده بنمود تاج زمین شد بکردار رخشنده عاج
بیامد سپر دار و زوبین کشان بجستند از آن تازیانه نشان
سپاه انجمن شد بدرگاه بر چنان هم کجا بر در شاه بر
چو دربان بدید آن سپاه گران سپر دار بسیار و زوبین روان
بیامد سر خفته بیدار کرد همان از می تاب هشیار کرد
بدو گفت برخیز و بگشای دست نه هنگام خوابست وجای نشست
که شاه جهان است مهمان تو بدین بینوا میهن و مان تو
زدربان چوبشنیدازین سان سخن به پیچید بیدار مرد کهن
که من دوش پیش شهنشاه مست چراگشتم و دخترم می پرست ؟
همانگه یکی بنده آمد دوان که بیدار شد شاه روشن روان
برفت آرزو با می و با نثار پرستار با تاج و باگوشوار
دوتائی شد وبر زمین بوسه داد بخندید از او شاه ودل گشت شاد
بیامد پدر دست کرده بکش به پیش جهاندار خورشیدفش
بدو گفت شاها گوا بخردا بزرگا سترگا ردا موبدا
همه ساله گیتی بکام تو باد بهر جای بر تاج نام تو باد
کسی که خورد داروی بیهشی نباید گزیدن جز از خامشی
منم بردرت بندهٔ بی خرد شهنشاهم از مردمان نشمرد
چنین داد پاسخ که از مردمست خردمند چیزی نگیرد بدست
بمستی ندیدم زتو بد خوی همان ز آرزو این سخن بشنود
بیامد بر پادشا روزبه گزیدند جائی مر او را بده
عماری بیاورد و خادم چهل همه ماهروی و همه دل گسل
بشد آرزو تا بمشکوی شاه زگوهر نهاده بسر بر کلاه

در روم و هندوچین و دیگر کشورها پراکنده گشت که پادشاه

ایران ببازی و شادی روزگار میگذراند و بکشور داری نمی‌پردازد.
چو خاقان چین این سخن ها شنید، سپاهی انبوه گرد آورد و بایران روی نهاد. بهرام از آن‌آگهی پرز تیمار شد، وتخت و تاج را ببرادرش "نرسی" سپرد وخودباشش هزار سوار گزیده، سوی آذر آبادگان بر کشید. موبدان و بزرگان پنداشتند که بهرام‌از خاقان بگریخت ناگزیر از خاقان زنهار خواستند و باژ پذیرفتند.

از آن روی بهرام با لشکر ورزیده بی‌سازوبنه از بی راه راندتا نزدیک مرو رسید که خاقان د رآنجا بغفلت می‌گذراند. ناگهان بر او تاخته وی را گرفتار ساخت. ترکان زینهار جستند شاه‌از آنان باژ و نوابستد و بشهر "فرب" درآمد و، برآورد و میلی زسنگ وز گچ، وآنرانشانهٔ مرزی ترک وایران قرار داد.

چون از این کارها بپرداخت بایران باز گشت و بخواهشگری نرسی ازگناه ایرانیان که ازپی بوم و فرزند و گنج با خاقان چین از درآشتی درآمده بودند در گذشت.

بیامد نشست از بر تخت زر / بزرگان بپیش اندرون با گهر
ببخشید گنجی بمرد نیاز / در تنگ زندان‌گشادند باز ۱
زمانه پر از رامش و داد شد / دل غمگنان از غم آزاد شد
بمی‌خوردن اندر چو بگشادچهر / یکی نامه بنوشت شادان بمهر
سرنامه کرد آفرین از نخست / برآن کوران را بدانش‌بشست ۲
خرد بر دل خویش پیرایه کرد / برنج تن از مردمی مایه کرد
همه نیکوئی ها زیزادن شناخت / خردجست و بامرددانا بساخت

۱- یعنی زندانیان را آزاد کرد.

۱- روان را بدانش شستن یعنی خود را بوسیلهٔ علم و دانش مهذب ساختن، واین تعبیر در شاهنامه مکرر است.

زدل کیفر و بدخوئی دور کرد　　خرد را بهر کاردستور کرد۱

بداند؛ که از داد جز نیکوئی　　نیابد ، نکوبد در بدخوئی

هر آنکس که ازکارداران من　　سرافراز و جنگی سوراران من

بنالد، نبینند جز چاه ودار　　وگرگشته افکنده برخاک‌خوار۲

بکوشید تا رنجها کم کنید　　دل غمگنان شاد و بی غم‌کنید

که گیتی نماند و نماند بکس　　بی‌آزاری و داد جوئید و بس

برین گفتها بر نشانه منم　　سر راستی را بهانه منم

که چندان سیه کرد آهنگ من　　هم آهنگ این نامدار انجمن

ازابدر ۳ برفتم باندک‌سپاه　　شدند آنکه بدخواه بدنیکخواه

یکی نامداری چو خاقان چین　　جهاندار با تاج وتخت و نگین

بدست من اندر گرفتار شد　　سر تخت ترکان نگونسار شد

مرا کرد پیروز یزدان پاک　　سر دشمنان اندر آمد بخاک

بجز بندگی پیشهٔ من مباد　　جز از داد اندیشهٔ من مباد

نخواهم خراج از جهان هفت سال　　اگر زیر دستی بودگر همال

بهرکار داری و خود کامهٔ　　نوشتیم بر پهلوی نامهٔ

که با زیر دستان جز ازرسم داد　　ندارند و از بد نگیرند یاد

هر آنکس که درویش باشد بشهر　　که از روز شادی بیابند بهر

هم‌ازگنج مابی نیازی دهید　　خردمند را سر فرازی دهید

کسی‌راکه‌وامست‌ودستش تهیست　　بهرجای بی‌ارج و بی فرهیست

هم ازگنج ماشان بتوزیدوام ۴　　بدیوانها بر نویسید نام

بدین عهد ما شادمانی کنید　　ابر کهتران مهربانی کنید

همان بندگان را مدارید خوار　　که هستند هم بندهٔ کردگار

کسی کش بود مایه و سنگ آن　　دهد کودکان را بفرهنگیان

۱ـ تا اینجا مبتدا و بیت بعد خبرست ۲ـ یعنی اگر کسی ازکارداران و سواران من بنالد ، آن‌کار داران و سواران جز زندان ، ویامرگ بپاداش نیابند .۳ـ ایدر :اینجا. ۴ـ نواختن : پرداختن .

بدانش روان را توانگر کنید | خرد را بدین بر سر افسر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست | بی آزار باشید و یزدان‌پرست
بکوشید و پیمان ما مشکنید | پی و بیخ پیوند بد بر کنید
بیزدان پناهید و پیمان کنید | روان را بمهرش گروگان کنید
مجوئید آزار همسایگان | بویژه بزرگان و پرمایگان
ز درویش چیزی مدارید باز | هر آنکس که هست ازشما بی‌نیاز
بپاکان گرائید و نیکی کنید | دل وپشت‌خواهند گان مشکنید
زدارنده بر جان آنکس درود | که از مردمی باشدش تاروپود

از رفتار و داد بهرام ، جهانی برامش نهادند روی . پس نرسی برادر خویش را فرمانفرمائی خراسان داد و بدادگری اندرزفرمود . پیش از آنکه خاقان چین بایران روی نهد قیصر روم رسولی بدربار بهرام فرستاده بود در این هنگام شاه او را بار داد وبنواخت ، وی پیرمردی دانشمند واز شاگردان افلاطون بود ودر مجلس بهرام با موبد بزرگ از هر در سخن راندو چیرگی موبدرابود ، بهرام هر دو دانشمند رابنواخت وخواسته بخشیدو رسول را بخرمی باز گرداند .

چو از کار رومی بپرداخت شاه . | بپرداخت زان پس بکار سپاه
ببخشید روی زمین سر بسر | بران پهلوانان پر خاشجر
درم داد واسب ونگین و کلاه | گرانمایه را کشور و تاج وگاه
پر از راستی کرد یکسر جهان | از او شادمانه کهان و مهان
هر آنکس که بیداد بد دور کرد | بتا دادن چیز و گفتار سرد
وزان پس چنین‌گفت با موبدان | که ای پر هنر پاک دل بخردان
سر نیکوئی ها ودست بدی | در دانش و کوشش و بخردی
همه پاک در کردن پادشاست | وزو نیز پیدا شود کژوراست ۱

۱ــ مفاد دو بیت اینکه هر چه‌در کشور از خوب وبد پیدا شود ازپادشاه کشور است .

همی خواهم از کردگار جهان — که نیرو دهد آشکار و نهان

که با زیر دستان مدارا کنم — ز خاک سیه مشک سارا کنم

که با خاک چون جفت گرددتنم — نگیرد ستمدیده‌ء دامنم

شما همچنین چادر راستی — بپوشید شسته دل از کاستی

که جز مرگ را کس زمادر نزاد — ز دهقان وتازی و رومی نژاد

همان شیر درنده را بشکرد — زدامنش تن اژدها نگذرد

کجا آن سرو تاج شاهنشهان — کجا آن بزرگان و فرخ مهان

کجا آن سواران و گردنکشان — کزیشان نبینم بگیتی نشان

کجا آن پریچهر گان جهان — کزیشان بدی شاد جان‌مهان

هرآنکس که رخ زیر چادرنهفت — چنان دان‌که‌باخاک‌گشتشت‌جفت

همه دست پاکی و نیکی بریم — جهان را بکردار بد نسپریم

بیزدان دارنده کو داد فر — بتاج و بتخت و نژاد و گهر

که گر کارداری ۱ بیکمشت خاک — زیان جوید اندر بلند ومغاک

اگر نه بسوزم بآتش تنش — کنم بر سر دار بر گردنش

وگر بر گذشته زشب چندپاس — بدزدد ز درویش دزدی پلاس

بتاوانش دینار بخشم زگنج — بشویم دل غمگساران ز رنج

وگر گوسفندی برند از رمه — بتیره شب و روزگار دمه ۲

یکی اسب پرمایه تاوان دهم — مبادا که بروی سپاسی۳ نهم

جو با دشمنم کارزاری بود — وزان زخم خسته سواری بود۴

فرستمش یکساله گنجی درم — نداریم فرزند او را دژم

زدادار دارید یکسر سپاس — که اویست جاوید نیکی شناس

همه رای با مرد دانا زنید — دل مردمان جوان مشکنید

به پیری بمستی میازیددست — نه نیکو بود پیر باده‌پرست

۱ـ کار دار: حاکم ،کارمند دولت . ۲ـ دمه: باد با برف وسرما .
۳ـ سپاس: منت : یعنی تاوان میدهم بی هیچ منتی . ۴ـ یعنی اگر سواری درآن کارزار و زخم خسته شود.

از اندیشهٔ دیـو باشید دور — که جنگ دشمن مجوئید سـور
گنهکار یزدان مباشـیـد هیچ — بپیری به آید برفتن بسیچ
همه نامداران چو گفتار شاه — شنیدند ، کردند نیکو نگاه
همه دیده کردند یکسر پر آب — از ان شاه پر دانش زود یاب
خروشان بر او آفرین خواندند — ورا پادشـاه زمین خواندند

شنگل پادشاه هند از باژگزاری روی پیچیده بود ، بهرام چون فرستادگان‌نامهٔ تهدید آمیز برگرفت و با چندتن‌از ویژگان بهندوستان شد . در مدتی که بهرام درآنجا بود هنرها نمود چنانکه شنگل فریفتهٔ وی گشت ودختر خود را بزنی‌بدو داد و بهیچ روی بازگشت او را اجازت نمی فرمود . سرانجام بهـرام بیـاری دختر شنگل از هنـد بگـریخت و بایران بازگشت . پس‌از چندی شنگل با دیگر پادشاهان خاورستان بایران آمدند و درهنگام بازگشتن از بهرام هدیه‌ها یافتند .

بهرام گور در بزرگواری و بخشندگی و مردم نوازی همال نداشت و شصت وسه سال‌بکامرانی‌پادشاهی کرد . چون مرگ‌خود را فراز دیـد بزرگان را بخواند واورنگ شهریاری را بفرزندش یزدگرد سپرد .

نه بود ونه باشد چنو نیـز شاه — خدایا روانش بشوی از گناه

پادشاهی یزدگرد

پس ازبهرام گورپسرش یزدگرد هیجده سال پادشاهی‌کرد . یزدگرد دو پسر داشت "پیروز" و"هرمز" و چون پسرکوچکترهرمز را ،خردمندی و شرم وآهستگی ، بود پادشاهی بدو سپرد و در گذشت .

پادشاهی هرمز

چون هرمز پادشاهی یافت برادر بزرگتر او پیروز بیاری هیتالیان کشور را از برادر بستاند .

پادشاهی پیروز

در آغاز سلطنت پیروز هفت سال قحطی و خشکی کشور رافراگرفت . پادشاه خراج ازمردم برگرفت . وفرمودتوانگران با درویشان انبازی‌جویند وی شهری بنام "پیروزرام" که ، جهاندار گوینده گفت این ری است ، و شهری دیگر بنام "بادان پیروز" که ، اکنون همی خوانیش اردبیل، آباد کرد .

پیروز رادو پسر بود"قباد " و "بلاش" درهنگامی که برزم ترکان می‌شد قباد راباخود برد وبلاش راجانشین خویش ساخت . درین رزم پادشاه ترکان "خشنواز" پیروز راهلاک ساخت وقباد را اسیر کرد .

پادشاهی بلاش

پس از مرگ پیروز و گرفتاری قباد ، بلاش بتخت شاهی مستقر گشت . یکی از بزرگان ایران که از مردم شیراز ونامش "سوفرای" بود بکین توزی پیروز بتوران زمین لشکر کشید ودر "بیکند"ترکان را سخت شکست داد. خشنوازآشتی جست واسیران ایران راکه ازآن جمله قباد بود با خواستهٔ بسیار بسوفرای فرستاد سوفرای بپذیرفت و پیروزمند وشاد بایران باز گشت . ازآن پس در حقیقت کشور داری با سوفرای‌بود وچندی که برآمد قباد رابجای بلاش باورنگ‌شاهی نشاند .

پادشاهی قباد

چو بر تخت بنشست فرخ قباد — کلاه بزرگی بسر بر نهاد
همه مهتران آفرین خواندند — زبرجد بتاجش بر افشاندند
جوان بود ، سالش‌سه‌پنج و یکی — ز شاهی و را بهره بد اندکی
همی راند کار جهان سرفرای — قباد اندر ایران نبد کدخدای
همه کار او پهلوان راندی — کسی را بر شاه ننشاندی

اندک اندک قباد از سوفرای بیمناک شد ودر هنگام که او بشیر از بود

بشیراز بود فرمود وی را گرفتار کنند. سوفرای که بدگمانی شاه دانست خود بندبر پای نهاد ،وچون بنزد قباد درآمد شاه اورا کشت .این رفتار ایرانیان را خشمگین ساخت قباد را بند بر نهادندوبرادرش "جاماسب" رابشاهی نشاندند.

سوفرای را فرزندی‌خردمند "رزمهر" نام بود .ایرانیان قباد رابسته بدوسپردند که بخون خواهی پدر بکشد، ولی رزمهر شاه را بنواخت و از وی بند بر گرفت وچون مدتی برآمد با قباد وتنی چند ازهوا خواهان او شباهنگام بگریختند و ،سوی مرزهیتال کردند روی. چون باهواز رسیدند در دهکدهٔ بخانهٔ دهقانی فرود آمدند که نژادش بفریدون می‌پیوست .

یکی‌دختری‌داشت دهقان‌چو ماه — زمشک سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی‌چون روی‌دختربدید — زمغز جوان شد خرد ناپدید
همانگه بیامد برزمهر گفت — که با تو سخن دارم اندر نهفت
برو راز من پیش دهقان بگوی — مگر جفت من گردد این ماهروی
بشد تیز و رازش‌بدهقان بگفت — که گر دختر خوب‌رانیست‌جفت
یکی پاک انبازش آرم بجای — که گردی با هواز برکدخدای
گرانمایه دهقان برزمهر گفت — که این دختر خوب رانیست‌جفت
اگر هست شایسته فرمان تراست — مراین را بدان‌ده‌که او راهواست
بیامد خردمند نزد قباد — که این ماه بر شاه فرخنده باد
قباد آن پریروی را پیش خواند — بزانوی کند آورش برنشاند
درآن ده بیک هفته از بهر ماه — همی بود و هشتم بیامد براه
بر شاه هیتالیان شد قباد — گذشته سخنها برو کردیاد
بگفت آنچه کردند ایرانیان — بدی را ببستند یک یک میان
پذیرفت شمشیر زن سی‌هزار — همه نامداران و گرد و سوار
ز هیتالیان سوی اهواز شد — سراسر جهان زو پر آواز شد
چو نزدیکی خان دهقان رسید — همه کوی مردم پراکنده دید
همه مژده بردند نزد قباد — که فرزند بر شاه فرخنده باد

پسر زاد جفت تو درشب یکی — که از ماه پیدا نبود اندکی
چو بشنید در خانه شد شاد کام — همانگاه کسریش بنهاد نام
عماری بسیچید وآمد براه — نشسته بدو اندرون جفت‌شاه
بیاورد لشکر سوی طیسفون — دل از درد ایرانیان پر ز خون

موبدان و بخردان پس از سگالش قباد را دیگر باربپادشاهی‌بر گزیدند.

ورا گشت آن شاهی آراسته — جهان گشت پرداد و پر خواسته
برین گونه تا گشت کسری‌بزرگ — یکی کودکی شد دلیر و سترگ
بفرهنگیان داد فرزند را — چنان تازه شاخ و برومند را

قباد باروم‌نیز درآویخت‌و دو شهر بگرفت ، در ایران هم شارسانی چند برآورد که از آن جمله مداین بود.
سخنگوی بادانش که "مزدک" نام داشت آئینی نوین آوردکه

زن وخواسته باید اندر میان — چو دین بهی را نخواهی زیان
بدین دو بود رشک‌وآز و نیاز — که با خشم و کین اندرآید براز
همی دیو پیچد سر بخردان — بباید نهاداین دو را در میان

پادشاه آئین مزدک را پذیرفت واو را برکشید ولی کسری بوی نگروید ،سرانجام درمجلس پادشاه موبدان ومزدک از هر در سخن‌راندند و چون کژی وبی راهی مزدک آشکارا شد ، قباد از ان آئین روی بگاشت و بفرمان وی کسری مزدک و مزدکیان را بکشت .قباد پس‌از چهل سال پادشاهی بمرد و کشور را بکسری سپرد.

پادشاهی انوشیروان

چو کسری نشست از بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
بزرگان گیتی شدند انجمن — چو بنشست سالار ۱ بارای زن
چنین گفت کز کردگار سپهر — دل ما پر از آفرین باد و مهر
هر آن کس که اندیشهٔ بد کند — بفرجام بد با تن خود کند
اگر پادشا را بود پیشه داد — شود بی گمان هرکس از داد شاد
از امروز کاری بفردا ممان — که داند که فرداچه‌گردد زمان؟
گلستان که امروز باشد ببار — تو فردا چنی گل نباید بکار
بدانگه که یابی تنت زورمند — ز بیماری اندیش ودرد و گزند
چو چیره شود بر دل مرد رشک — یکی دردمندی بود بی پزشک
وگر بر خرد چیره گردد هوا — نخواهد دیوانگی بر گوا
دگر مرد بیکار بسیار گوی — نماند بنزد کسش آبروی
بکژی ترا راه تاریک تر — سوی راستی راه باریک تر ۲
بکاری که تو پیشدستی کنی — بد آید که کندی و سستی کنی
سخن کژ گرفتن زبیچاره گیست — ببیچارگان بر بباید گریست
همه مردمی باید و راستی — نباید بداد اندرون کاستی
هر آنکس که باشد از ایرانیان — ببندد برین بارگه بر میان
بیابد ز ما گنج و گفتار نرم — چو باشد پرستنده با رای‌وشرم
شما دل بفرمان یزدان پاک — بدارید واز ما مدارید باک
فروزندهٔ تاج وخورشید و ماه — نماینده ما را سوی داد راه
زمین و زمان آفرید و سپهر — بیاراست جان و دل ما بمهر
چونوشین روان این سخن برگرفت — جهانی ازو ماند اندر شگفت
همه یکسر از جای برخاستند — برو آفرینی نوآراستند

۱ــ یعنی انوشیروان ۲ــ ظاهرا" مقصود این که راه راستی دقیق‌وناصاف است وپیمودن آن بآسانی میسر نیست .

انوشیروان چون درسلطنت استقرار یافت بکشور داری ودادگستری پرداخت ایران را بچهار بخش‌کرد وکارداران دادگر برگزید. پس‌فرمود اراضی رامساحت کنندو مالیات رابعدل وداد درسه فسط ازرعیت‌بستانند.

زشاهان که با تخت وافسربدند
بگنج و بلشکر توانگر بدند

نبد دادگر تر ز نوشیروان
که جاوید بادا روانش جوان

نه زو پرهنر تر بمردانگی
بتخت و بدیهیم و فرزانگی

ورا موبدی بود "بابک" بنام
هشیوار و بینا دل و شاد کام

بدو داد دیوان عرض سپاه
بفرمود تا پیش درگاه شاه

بیاراست جائی بلند و فراخ
سرش بر تراز تیغ درگاه کاخ

زدیوان بابک بر آمد خروش
نهادند یکسر بآواز گوش

که ای نامداران جنگ آزمای
سراسر باسب اندر آرید پای

خرامید یکسر بدرگاه شاه
بسر بر نهاده ز آهن کلاه

زره دار و با گرزهٔ گاو سار
کسی کاو درم خواهد ازشهریار

بیامد بدیوان بابک سپاه
هوا شد زگرد سواران سیاه

چو بابک سپه را همه بنگرید
درفش و سر تاج کسری ندید

زدیوان باسپ اندرآورد پای
بفرمودشان بازگشتن بجای

برین نیز بگذشت گردان‌سپهر
چو خورشید تابنده بنمودچهر

خروشی برآمد ز درگاه شاه
که ای گرز داران ایران سپاه

همه با سلیح و کمان و کمند
بدرگاه بابک شوید ارجمند

برفتند با نیزه و خود و گبر
همی گرد لشکر برآمد بابر

نگه کرد بابک بگرد سپاه
چو پیدا نبد فرو اورند شاه

چنین گفت کامروز با فرو داد
همه باز گردید پیروز و شاد

بروز سه دیگر بر آمد خروش
که ای نامداران با فر و هوش

مبادا که از لشکر آن‌یک سوار
ابا ترگ و با جوشن کارزار

نیاید بدین بارگه نگذرد
بدیوان عرض نام او ننگرد

هر آنکس که هست اوبتاج‌ارجمند
بفر و بزرگی و تخت بلند

بداند که بر عرض آرزم نیست — سخن بر محابا و با شرم نیست
شهنشاه کسری چو بنهاد گوش — زدیوان بابک شنید آن خروش
بخندیدوخفتان و مغفر بخواست — درفش بزرگی بر افراشت‌راست
بدیوان بابک خرامید شاه — نهاده بسر بر زآهن کلاه
فرو هشته از ترگ رومی زره — زده بر زره بر فراوان گره
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ — زده بر کمر چار تیر خدنگ
ببازو کمان و بزین بر کمند — میان را بزرین کمر کرده بند
عنان‌را چپ‌وراست لختی بسود — سلیح سواری ببابک نمود
نگه کرد بابک پسند آمدش — شهنشاه را فرهمند ۱ آمدش
بدو گفت شاها انوشه بدی — روان را بفرهنگ توشه بدی ۲
دلیری بد از بنده‌این گفتگوی — سزدگر نپیچی تو از دادروی
عنان را یکی باز پیچی براست — چنان کز خردمندی تو سزاست
دگر باره کسری‌برانگیخت اسب — چپ وراست برسان آذرگشسب
نگه کرد بابک.بدو خیره ماند — جهان آفرین رافراوان‌بخواند
سواری هزار و یکی دو هزار — نبودی کسی را گذر بر چهار ۳
درمی فزون کرد روزی بشاه — بدیوان خروشی آمد از بارگاه
فراوان بخندید نوشین روان — که دولت‌جوان بود وخسرو جوان
چو برخاست بابک‌زدیوان شاه — بیامد بر نامور پیشگاه
بدو گفت کای شهریار بزرگ — گرامروز من بنده گشتم سترگ ۴
همه در دلم راستی بود وداد — درشتی نگیرد زمن شاه یاد
درشتی نماید که باشد درست — انوشه کسی کو درستی‌بجست
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد — تو هرگز ز راه درستی مگرد
چهل روز بودی عرض را درنگ — برفتی جهانجوی باساز جنگ

۱ــ فرهمند : خردمند ، با شوکت و شان . ۲ــ بدی : مخفف بادی .

۳ ــ مقصود این که‌هر سواری را ازیک تا چهارهزار درم میداد وازین‌مبلغ تجاوز نمیکرد و بشاه یکدرم افزون داد . ۴ــ سترگ : درشت‌وتند .

پس آگاهی آمد بروم و بهند — که شد بوم ایران چو چینی پرند
زمین را بکردار تابنده ماه — بداد و بلشکر بیاراست شاه
دل شاه هر کشوری خیره گشت — ز نوشیروانشان روان تیره گشت
ندیدند با خویشتن تاو اوی — سبک شد بدل باژ با ساو اوی

پس انوشیروان گرد پادشاهی خویش گشتن گرفت و کشور را از سرکشان و راهزنان بپرداخت. درین هنگام منذر تازی از تاخت و تاز رومیان بعربستان شکوه بشاه برد. انوشیروان نخست بقیصر روم نامه کرد وچون پند وی در نگرفت بدان کشور لشکر کشید و شهری چند از روم گرفت. قیصر آشتی جست و بازگزاری را گردن نهاد. باین پیمان انوشیروان بایران بازگشت.

جهاندار کسری چو خورشید بود — جهان را ازو بیم و امید بود
بدین سان رود آفتاب سپهر — بیکدست شمشیر ویکدست مهرا
نه بخشایش آرد بهنگام خشم — نه خشم آیدت گاه بخشش بچشم
چنین بود این شاه خسرو نژاد — بیاراسته بد جهان را بداد
اگر شاه دیدی اگر زیر دست — وگر پاکدل مرد یزدان پرست
چنان دان که چاره نباشد ز جفت — زپوشیدن وخورد وجای نهفت
اگر پارسا باشد و رای زن — یکی گنج باشد پرآکنده زن
بویژه که باشد ببالا بلند — فرو هشته تا پای مشکین کمند
خردمند و هشیار و بارای و شرم — سخن گفتن چرب وآواز نرم
براین سان زنی داشت پرمایه شاه — ببالای سرو وبدیدار ماه
بدین مسیحا بد آن ماهروی — زدیدار او شهر پر گفتگوی
یکی کودک آمدش خورشید چهر — ز ناهید تابنده تر بر سپهر

۱- چون آفتاب راهم حرارت و شدت و سختی است وهم گرمی و بخشندگی.

وَرا نامور خواندی "نوشزاد" نجستی زناز از برش تند باد
ببالید بر سان سروسهی هنرمند و زیبای شاهنشهی

نوش زاد کیش زردشت‌وراه‌پدر را نپسندید وازمادرآئین مسیح فرا گرفت . انوشیروان‌سخت تنگدل شدو فرمود فرزند رادر کند شاپور در کاخ شاهی باز داشتند ، بدانگه که‌خ باز آمد ازروم شاه ،ازرنج راه‌بیمار شد ، خبرمرگ‌پدررابه نوشزاد بردند شادمان‌شدو زندانیان را برهانیدوترسایان نیز بدو پیوستند چون بدینگونه سی‌هزار سوار بر او انجمن شد ، رایت شهریاری بر افراشت .

"رام‌برزین" نگهبان مداین بود داستان را بانوشیروان نامه کرد ، شاه از کار فرزند غمگین گشت .

یکی نامه بنوشت پر ؛ اغ و درد پر آژنگ رخ لب پر از باد سرد
بدانستم این نامهٔ ناپسند که آمد زفرزند چندین گزند
وزان پر گناهان زندان‌شکن که گشتند با نوشزاد انجمن
گراین بی خرد سر پیچدز داد بدشنام او لب نباید گشاد
که دشنام ان ویژه‌دشنام ماست که او از پی و خون‌و اندام ماست
تو لشکر بیاری و بزساز جنگ مدارا کن اندر میان و درنگ
ورا یدون که‌تنگ اندر آیدسخن بچنگ آید او هیچ تندی مکن
گرفتنش بهتر ز کشتن بود مگرش از گنه باز گشتن بود
وگر خوار گیرد تن ارجمند بپستی نهد روی سرو بلند
سرش بر گراید ز بالین ناز مدار ایچ ازو گرز و شمشیر باز
که هر کو بمرگ پدر گشت شاد ورا رامش زندگانی مباد

رام برزین دستورشاه رابکاربست .اما مدارا سودنبخشیدوسرانجام نوشزاد در رزمگاه کشته‌شد .

کنون در سخنهای بوزرجمهر — یکی تازه تر بر گشائیم چهر
نگر خوب را بیهده نشمری — یکی بهره دانش ز پیغمبری
بو یژه که شاه جهان بیندش — روان درخشنده بگزیندش
روانها روشن بیند بخواب — همه بودنی ها چو آتش درآب

انوشیروان شبی درخواب دید که در میگساری گرازی با او نشستی و می از جام وی خواستی . داستان را بخوابگزاران باز گفت آنان از تعبیرفرو ماندند . شاه بهر سوی کس فرستاد تا خوابگزاری دانا بجویند ، یکی از فرستادگان شاه بمرو آمد . درآن شهر موبدی دانشمند بکودکی چند او ستاوزند میآموخت .مهتر کودکان را "بزرجمهر" نام بود . فرستادهٔ شاه خواب را با موبد آموزگار بازگفت استاد تعبیر نتوانست ولی بزرجمهر گفت من ندام و جزپیش شاه نگویم .

چو فرستاده و بوذرجمهر بدرگاه آمدند . کسری با بزرجمهر از آن خواب سخن راند . بزرجمهر درنهان بشاه گفت ، میان بتان شبستان تو ، مردی بجامهٔ زنان جای دارد .کسری از بیگانگان ایوان بپرداخت وفرمود زنان شبستان ،رخ ازچادرشرم بیرون کنند ، واز پیش بگذرند . غلامی خوبروی اندر میان پدیدآمدکه بادخترمهتر چاچ بشبستان درآمده بود . شاه آن دو را بکشت وبزرجمهر را بنواخت وارجمندی بخشید .

فروزنده شد کار بوزرجمهر — بدو چهر بنمود گردان سپهر
همه روز روزش فزون بودبخت — بدو شادمان بد دل شاه سخت
دل شاه کسری پر از داد بود — بدانش دل و مغزش آباد بوم
بدرگاه در موبدان داشتی — زهر دانشی بخردان داشتی
وهر موبدی نو سخن خواستی — دل خود بدانش بیاراستی
بدان گاه نو بودبوزرجمهر — سراینده و زیرک وخوبچهر
چنان شد کزان نامور موبدان — ستاره شناسان و از بخردان
همی دانش آموخت واندرگذشت — بران فیلسوفان سر افراز گشت

براز ستاره چو او کس نبود / زراه پزشکی ز کس پس نبود
بتدبیر و آرایش و رای نیک / از او بود گفتار هرجای نیک
چنان بد که یکروز بنهاد خوان / بفرمود کان موبدان را بخوان
که باشند دانا و دانش پذیر / سراینده و باهش و یادگیر
برفتند بیدار دل موبدان / زهر دانشی راه جسته ردان
چونان خورده شد جام می خواستند / بمی جان روشن بیاراستند
بدانندگان شاه بیدار گفت / که دانش گشاده کنید ازنهفت
هر آنکس که دارد بدل دانشی / بگوید بیفزایدم رامشی
از ایشان هر آنکس که دانا بدند / بگفتن دلیر و توانا بدند
زبان بر گشادند بر شهریار / که او بود داننده را خواستار
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید / بدانش نگه کردن ۱ شاه دید
جوان بر زبان پادشائی نمود ۲ / ز گفتار او روشنائی فزود
نخستین چو از بند بگشاد لب / بیزدان ستودن هنر داد لب
دگر گفت روشن روان آن کسی / که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود با شتاب / فراوان سخن باشد و دیر یاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت / سخنگوی در مردمان خوار گشت
هنر جوی و تیمار بیشی مخور / که گیتی سپنج است و ما برگذر
اگر روز ما پایدار آمدی / جهانرا بسی خواستار آمدی ۳
بگیتی به از مردمی کار نیست / بدین با تو دانش به پیکار نیست ۴
سر راستی دانش ایزدیست / چو دانستیش زو نترسی بدیست
همه روشنی مردم از راستی است / ز تاری و کژی بباید گریخت
بنایافت رنجه مکن خویشتن / که تیمار جان باشد و رنج تن
ز نیرو بود مرد را راستی / ز سستی دروغ آید و کاستی

۱ـ نگه کردن : توجه کردن ۰ ۲ـ یعنی تمام نیروی خود را در سخنوری بکار برد ۰ ۳ـ یعنی اگر مرگ نبود ، خواستاران مالکیت دنیا بسیار بودند .
۴ـ یعنی این سخنی است معقول و هیچ دانشی با آن مخالف نیست .

ز دانش چو جان ترامایه‌نیست   به از خامشی هیچ پیرایه نیست

توانگر بود هرکرا آز نیست   خنک آن کسی کارش انباز نیست

مدارا خرد را برادر بود   خرد بر سر جان چو افسر بود

چو دانا ترا دشمن جان بود   به از دوست مردی که نادان‌بود

چو داری بدست‌اندرون خواسته   زر وسیم اسبان آراسته

هزینه چنان کن که بایدت کرد   نه باید فشاند و نه باید فشرد

بآموختن چون فروتن شوی   سخن را زدانندگان بشنوی

مگوی آنسخن‌کاندران‌سود نیست   کزان آتشت بهره جزدودنیست

فروتن بود شه که دانا بود   بدانش بزرگ و توانا بود

هر آنکس که او کردهٔ کردگار   بداند ، گذشت ازبدروزگار ۱

پرستیدن داور افزون کند   زدل کاوش دیو بیرون کند

بپرهیزد او هرچه ناکرد نیست   نیازارد آنرا که نازرد نیست

ازآن خوب گفتار بوذرجمهر   حکیمان همه تازه‌کردند چهر

جهاندار کسری دراوخیره ماند   سرافراز روزی دهانرا بخواند

بفرمود تا نام او سر کنند   بدان گه که آغاز دفتر کنند

میان مهان بخت بوزرجمهر   چو خورشیدتابنده شد بر سپهر

دگر هفته روشن دل شهریار   همی بود داننده را خواستار

دل از کار گیتی بیکسو کشید   کجا خواست گفتار دانا شنید

حکیمان داننده و هوشمند   رسیدند نزدیک تخت بلند

نهادند رخ سوی بوزرجمهر   که کسری همی‌روبر افروخت‌چهر

ازایشان یکی بود فرزانه تر   بپرسید ازاو از قضا و قدر

چنین داد پاسخ که جوینده مرد   جوان وشب وروز باکار کرد

۱ـ یعنی هر که باین حقیقت معترف و دانا باشد که افعال و اسرار آلهی حکمت محض است بآنچه خداخواسته تسلیم است وبآنچه فرموده کار می‌کند و چون چنین بود از گزند روزگار مصون میماند .

بود راه روزی بروتار و تنگ — بجوی اندرون آب اوبادرنگ ۱

یکی بی هنر خفته برتخت بخت — همی گل فشاند برو بر درخت

جهاندار دانا و پروردگار — چنین آفرید اختر روزگار

چنین است رسم قضا و قدر — ز بخشش نیابی بکوشش گذر

دگر گفت کز بخشش و نیکخوی — کدامست نیکوترازهردوسوی ؟۲

چنین گفت آنکس که ناخواسته — ببخشش کند جانش آراسته

وگر بر ستاننده دارد سپاس — نه بخشنده ۳ بازارگانی شناس

دگر گفت بد چیست بر پادشا — کزو تیره گردد دل پارسا ؟

چنین داد پاسخ که برشهریار — خردمند گوید که آهو چهار

یکی آنگه ترسد زدشمن بجنگ — و دیگر که دارد دل بخش تنگ ۴

ودیگر که رای خردمند مرد — بیکسو نهد روز ننگ و نبرد

چهارم که دارد سرش پرشتاب — نجوید بکار اندر آرام وخواب

بپرسید دیگر یکی هوشمند — که اندرجهان کیست کوبی گزند ۵

بیازد بتدبیر و جان پرورد — وزو خویش و پیوند او برخورد

چنین داد پاسخ که کاراز نخست — بنزدیک یزدان ببایدش جفت

دل خویش را آشکار و نهان — سپردن بفرمان شاه جهان

تن خویش را پروریدن نباز — برو سخت بستن در رنج و آز

نگه داشتن مردم خویش را — بر افزودن توشه درویش را

سپردن بفرهنگ فرزند خرد — که گیتی بنادان نباید سپرد

۱ــ یعنی روزگارش نامساعد وکارش بی رونق ، (ونیزرجوع شودبذیل صفحهٔ ۱۷۸) ۲ــ یعنی از بخشش ونیکوخوئی کدام سودمندتر است در دوگیتی ؟ و بزرجمهر پاسخ میدهد که بخشش بی منت که با نیکخوئی توام باشد .
۳ــ در نسخهٔ دیگر "زبخشنده" . ۴ــ یعنی لئیم باشد . ۵ــ مفاد سئوال این که : کیست بی گزند رساندن بدیگران ، از روی تدبیر وچاره ، امور زندگی خودرا بخوشی اداره کند و بخویش و پیوند نیز سودرساند . (ابیات بعد پاسخ است) .

چو فرمان پذیرنده باشد پسر | نوازنده باید که باشد پدر
بپرسید دیگر که از خواسته | چه دانی که دارد دل‌آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بچیز | گرامی‌است بی‌چیز خوارست‌نیز
نخست آنکه یابی بدوآرزو | ز هستیش پیداشود نیک خو
ودیگر چو یابی نیازی بکار | همان سنگ وآن‌گوهر شاهوار۱
دگر گفت با نام و تاج بلند | کرا خوانی ازخسروان‌ارجمند؟
چنین داد پاسخ که آن‌شهریار | که ایمن ازو مرد پرهیزگار
ازآواز او بد هراسان شود | زمین زیرتختش‌تن آسان‌شود۲
چو یکهفته بگذشت‌هشتم پگاه | نشست از برگاه پیروز شاه
سخنگوی دانا زبان بر گشاد | زهر گونه دانش همی کرد یاد
نخست آفرین کرد بر شهریار | که پیروز بادا سر تاجدار
دگر گفت مردم نگردد بلند | مگر سر بپیچد زراه گزند
چو باید که دانش بیفزایدت | سخن یافتن را خرد بایدت
در نام جستن دلیری بود | زمانه زبد دل بسیری بود۳
چو پرسند پرسندگان از هنر | نشاید که پاسخ دهی از گهر
گهی بی هنر ناپسند و خوار | برین داستان زد یکی‌شهریار
که گر گل نبوید زرنگش‌مگوی ۴ | کز آتش نجوید کسی آب‌جوی
توانگر ببخشش بود شهریار | بگنج نهفته نهٔ نامدار
بگفتار خوب از هنر خواستی | بکردار پیدا کن آن‌راستی
چو خرسند باشی تن آسان‌شوی | چوآز آوری زو هراسان شوی
گشاده دلانرا بود بخت یار | انوشه کسی کو بود برد بار

۱ــ همانست که‌سعدی فرموده : برای نهادن چه سنگ‌وچه زر۲ــ یعنی در سلطنت او مردم گیتی آسوده باشد. ۳ــ یعنی ناموری و بزرگی در شجاعت است وگیتی از شخص جبان و بدل بیزار.

۴ــمقصود این که صاحب نژاد بی هنر در مثل گلی است که خاصیت‌گل را نداشته باشد (چون گل مصنوعی)

هرآنکس که جوید همی برتری | هنرها بباید بدین داوری[1]
یکی رای و فرهنگ باید نخست | دوم آزمایش بباید درست
سوم بار بایدت هنگام کار | زهر نیک و هر بدگرفتن شمار
چهارم دلت باید و راستی | بشستن دل از کژی و کاستی
بپنچم گرت زورمندی بود | بتن کوشش آری بلندی بود
چو کوشش نیارد تن زورمند | نیارد سر آرزوها ببند
خوی مرد دانا بگوئیم پنج | وزین پنج هرگز نباشدت رنج
چو نادان کند خوی باهفت چیز | نباشد شگفت از برنجست نیز
نخست آنکه هرکس که داردخرد | ندارد غم آن کزو بگذرد
نه شادی کند زآنکه نا یافته | نه گر بگذرد زو بود تافته
بنا بودنیها ندارد امید | نگوید که بار آورد شاخ بید
چو از رنج و از بدتن آسان‌شود | ز نابودنیها هراسان شود
چو سختیش پیش آیداوهر شمار | شود پیش و سستی نیاردبکار
زنادان که گفتیم هفت‌است راه | یکی آنکه خشم آورد بی‌گناه
گشاید در گنج بر ناسزا | نه زو مزد یابد نه هرگز جزا
سه دیگر بیزدان شود ناسپاس | تن خویش را در نهان ناشناس
چهارم که با هرکسی راز خویش | بگوید بر افرازد آواز خویش
بپنجم بگفتار ناسودمند | تن خویش دارد بدرد و گزند
ششم گردد ایمن بنا استوار | همی پرنیان جوید از خاربار[2]
بهفتم که بستیهد[3] اندردروغ | به بیشرمی اندر بجوید فروغ
چنان دان توای شهریار بلند | کهاز پند کس بر نگیرد گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود | از آن خامشی دل برامش بود
سپردن بدانای گوینده گوش | بتن توشه یابی بدل رای‌وهوش
چو با مرد دانات باشد نشست | زبر دست گردد سر زیردست

۱ــ داوری در اینجا بمعنی دعوی است .

۲ــ خاربار: توده‌ٔ خار وخسک . ۳ــ ستهیدن : لجاجت کردن .

سخنگوی چون برگشاید سخن   بمان تا بگوید تو تندی مکن
زگفتار دانا توانا شوی   بگوئی از آن سان کزو بشنوی
ز دانش در بی نیازی مجوی   وگر چند ازو سختی آید بروی
که دانش بسختی چو آید بدست   بآسانیت رهنما پیش هست
بپرسید پس موبدی تیز مغز   که اندر جهان چیست زیبا و نغز
کجا مرد را روشنائی دهد   زرنج زمانه رهائی دهد ؟
چنین داد پاسخ که هر کو خرد   بیابد ، زهر دو جهان برخورد
بدو گفت اگر نیستش بخردی ؟   خرد خلعت روشن است ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش به است   چو دانا شود برمهان برمه است
بدو گفت اگر راه دانش بجست   بدین آب هرگز روانرا نشست ؟
چنین داد پاسخ که بامرد گرد   سرخویش را خوار باید شمرد
اگر تاو دارد بروز نبرد   سر بدسگال اندر آرد بگرد
بدو گفت اگر نیستش بهره زین   نه دانش پژوهد نه آئین و دین ؟
چنین داد پاسخ که آن به که مرگ   نهد بر سر او یکی تیره ترگ
دگر گفت از بار آن میوه دار   که دانا بکارد بباغ بهار
چسازیم تا هر کسی بر خوریم   وگر سایهٔ او به پی بسپریم ؟[۱]
چنین داد پاسخ که هر کو زبان   زبد بسته دارد ، نرنجد روان ،
کسی را ندرد بگفتار پوست   بود بر دل انجمن نیز دوست
همه کار دشوراش آسان شود   ابا دشمن و دوست یکسان شود
بدان کز زبانست مردم برنج   چو رنجش نخواهی سخن را بسنج
تن آسانی و کاهلی دور کن   بکوش و ز رنج تست سور کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست   کسی را که کاهل بود گنج سست
دو هفته برین نیز بگذشت و شاه   بپرداخت روزی ز کار سپاه
بفرمود تا موبدان و ردان   بایوان خرامید با بخردان
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت   که رخشنده گوهر برآراز نهفت

۱– یعنی و یا اینکه در سایهٔ آن درخت تفرج کنیم .

یکی آفرین کرد بوزرجمهر | که‌ای شاه روشن دل‌وپاک مهر
چنان دان که‌اندر جهان‌نیزشاه | یکی‌چون تو ننها ده برسرکلاه
چو پرهیز گاری کند شهریار | چه نیکوست‌پرهیز با تاجدار
خرد را کند پادشا بر هوا | بدانگه که خشم آورد پادشا
نباید که اندیشهٔ شهریار | بود جز پسندیدهٔ کردگار
زبان راستگوی ودل آزرم جوی | همیشه جهاندار و با آب روی
بدانگه شود تاج خسرو بلند | که دانا بود نزد او ارجمند
نباید که خسبد کسی دردمند | که‌آید مگر شاه را زان گزند
کسی کو ببادا فره اندر خورست | کجابدنژاد است و بد گوهرست
کند شاه دور از میان گروه | بی آزار تاز و نگردد ستوه
وگر بدکنش باشدوشوخ و شوم | بپرداخت باید از او روی بوم ۱
بود کار او آشکار و نهان | به تیغ از بد دیو شستن‌جهان
چو خسرو بفرهنگ دارد سپاه | برآساید از درد فریادخواه
فزودن بفرزند بر مهر خویش | چو درآب‌دیدن‌بود چهرخویش
زفرهنگ وز دانش آموختن | سزد گر دلش یابد افروختن
زدستور بد گوهر و جفت بد | تباهی بدجهیم شاهی رسد
چو باشد جهانجوی را فروهوش | نباید که دارد ببد گوی گوش
زشاه جهاندار جز راستی | نزیبد که دیو آورد کاستی
چو نوشین روان‌این‌سخنهاشنود | بروزیش چندان که بد برفزود
وزان پندها دیده پرآب کرد | دهانش پر از درخوشاب کرد
برین نیز بگذشت یک‌هفته روز | بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
بینداخت آن چادر لاجورد | بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان | خردمند پیران و گویندگان
سراینده بوزرجمهر جوان | بیامد بر شاه نوشین‌روان

۱ــ سعدی این مضمون را تقریبا" بهمین عبارت در یاب اول بوستان آورده است .

بدانندگان گفت شاه جهان　　که با کیست این دانش اندر نهان
کزو دین یزدان به نیرو شود　　همان تخت شاهی بی‌آهو شود؟
چو بشنید ازو موبد موبدان　　زبان برگشاد از میان ردان
چنین داد پاسخ که‌از داد شاه　　درفشان شود فرو دیهیم و گاه
چو با داد بگشاید از گنج بند　　بماند پس از مرگ نامش بلند
دلت مگسل ای شاه هیچ از خرد　　خرد نام و فرجام را پرورد
خرد پرورد جان دانندگان　　خرد ره بماند بخوانندگان
منش پست وکم دانش آنکس که‌است　　منم کم زگیتی کسی نیست جفت
ابر شاه زشتست خون ریختن　　باندک سخن دل بر انگیختن
همان چون سبکسار شد شهریار　　بی‌اندیشه دست اندر آرد بکار ۱
همان با خردمند گیرد ستیز　　کند دل زنادانی خویش تیز
دل شاه گیتی چو بر آز گشت　　روان ورا دیو انباز گشت
برین نیز یک هفته بگذشت شاه　　بفرمود آراستن بارگاه
بیامد بنشست از بر تخت زر　　ابا یاره وتاج و زرین کمر
بیکدست موبد که بودش وزیر　　بدست دگر یزدگرد دبیر
همان گرد برگرد او بخردان　　سخنگوی بوزرجمهر و ردان
به بوزرجمهر آن‌زمان شاه‌گفت　　که گوهر چرا بایداندر نهفت؟
سخنها که جان را بود سودمند　　وزان مرد بی‌ارج گردد بلند
ازین گنج گویا نگیرد کمی　　شنیدن شود مغز را خرمی
چنین گفت موبد ببوزرجمهر　　که ای نامور تر زگردان سپهر
چه‌دانی که بیشیش بگزایدت ۱　　چو کمی بود زور بفزایدت ۲
چنین داد پاسخ که کمتر خوری　　تن آسان شوی هم روان پروری
زکردار نیکو چو بیشی کنی　　همی برهم آورد پیش کنی
بپرسید پس موبد موبدان　　که ای برتر از دانش بخردان

۱ـ یعنی بی اینکه فکر کند دست بکار می‌شود ۲. ـ دربعضی نسخه‌ها: "روز" یعنی عمر،

کسی نیست بی آرزو در جهان   اگر آشکارا بود گر نهان

همان آرزو را بدین است راه   که پیدا بود مرد را دستگاه ۱

کدامین ره آید ترا سودمند ؟   کدامست با درد ورنج و گزند ؟

چنین داد پاسخ که راه از دو سوست   گذشتن ترا تا کدام آرزوست ؟

یکی راه بی پاکی و پر بدی   دگر ره نکوکاری و بخردی

خرد باشدت زین سخن رهنمون   بدین پرسش اندرچرائی وچون؟

خردمند را خلعت ایزدیست   سزاوار خلعت نگه کن که کیست

تنومند کورا خرد یار نیست   بگیتی کس او را خریدار نیست

نباشد خرد جان نباشد رواست   خرد جان جانست وایزدگواست

چو بنیاد دانش بیاموخت مرد   سزاوار گردد به ننگ و نبرد

زدانش نخستین بیزدان گرای   کجا هست و باشد همیشه بجای

دگر دانش آنست کژ خوردنی   فراز آوری روی آوردنی ۲

بخورد و بپوشش بپاکی گرای   بدین دار فرمان یزدان بپای

هم از پیشها آن گزین کاندروی   زنامش نگردد نهان آبروی

همان دوستی با کسی کن بلند   که باشد بسختی ترا یارمند

تو بر انجمن خامشی برگزین   چو خواهی که یکسر کنند آفرین

چو گوئی همان گو که آموختن   بآموختن در جگر سوختن

سخن سنج و دینار گنجی مسنج   که بر دانشی مردخواراست گنج

زبان در سخن گفتن آژیر ۳ کن   خرد را کمان و سخن تیر کن

بسی از جهان آفرین یاد کن   پرستش برین یاد بنیاد کن

هوارا مبر پیش رای و خرد   کزان پس خرد سوی تو ننگرد

ستوده تر آنکس بود درجهان   که نیکش بود آشکار و نهان

دبیری بیاموز فرزند را   چو هستی بود خویش وپیوند را

---

۱ ـ سؤال موبد اینست که هیچکس بی‌آرزو نیست‌وراه رسیدن بآروز هم پیدا کردن دستگاه‌است ؛ راااز چه راه‌بایدجست ؟ ۲ ـ یعنی از وجهی که فراهم آوردن آن روا و حلال باشد. ۳. آژیر : آماده و مهیا

چو خواهی که رنج تن آید ببر | از آموزگاران مبر تاب سر ۱
دبیریست از پیشها ارجمند | وزو مرد افکنده گردد بلند
بلاغت چو با خط فراز آیدش | باندیشه معنی بیفزایدش
ز لفظ آن گزینند که کوتاه تر | بخط آن نماید که دلخواه تر
خردمند باید که باشد دبیر | همان بردبار و سخن یادگیر
شکیبا و بادانش و راستگوی | وفادار و پاکیزه و تازه روی
سخن ها چو بشنیداز او شهریار | دلش تازه شدچون گل اندر بهار
دگر هفته روزی بیاویخت تاج | بیامد نشست از بر تخت عاج
ببوزرجمهر آن زمان گفت شاه | که دل را بیارای و بنمای راه
زمن راستی هرچه دانی بگوی | بکژی مجوی از مهان آبروی
پرستش چگونه است فرمان من؟ | نگه داشتن راه و پیمان من ۲
چنین گفت با شاه بیدار مرد | که ای برتر از گنبد لاجورد
پرستیدن شهریار زمین | بجوید خردمند چون راه دین
بفرمان شاهان نباید درنگ | نباید که باشد دل شاه تنگ
هر آنکس که بر پادشا دشمنست | روانش پرستار آهرمنست
دلی کو ندارد تن شاه دوست | نشاید که باشد ورا مغز وپوست
چنان دان که آرام گیتیست شاه | چو نیکی کنیم او دهد پایگاه
جهان را دل از شاه خندان بود | که بر چهر او فر یزدان بود
چو از نعمتش بهره یابی بکوش | که داری همیشه بفرمانش گوش
چو نزدیک دارد مشو پرمنش ۳ | وگر دور گردی مشو بد کنش
پرستنده گر یابد از شاه رنج | نگه‌کن که با رنج نامست وگنج ۴

۱ــ سر برتابیدن : فرمان نبردن .
۲ــ مفاد سؤال این که دربارهٔ شاه وفرمان بردن از او ، و نگاهداشتن عهدو راه او هرچه میدانی بگو . ۳ــ یعنی چون شاه ترا از نزدیکان خود ساخت مغرور مشو . ۴ــ درین بیت می‌فرماید : اگر خدمتگزار از شاه رنجی یابد در نظر داشته باشدکه نام وگنج هم باآن بوده .

نباید که سیر آید از کار کرد / همان نیز کندی در نبرد
و دیگر که اندر دلش راز شاه / بدارد نگوید بخورشید و ماه
نکوهیده باشد گل آن درخت / که نپراکند بابر تاج و تخت ۱
ز کسهای او پیش او بد مگوی / که کمتر کنی نزد شاه آبروی
سخن کان به اندر خورد بآخرد / بکوشد که بر پادشا نشمرد
اگر پرسدت هر چه دانی بگوی / به بسیار گفتن مبر آب روی
کسی راکه شاه جهان خوار کرد / بماند همیشه روانش بدرد
همان درجهان ارجمند آن بود / که با او لب شاه خندان بود
چو بنوازدت شاه کشی ۲ مکن / وگر چه پرستنده باشی کهن
وگر با تو گردد زچیزی دژم / بپوزش گرای و مزن هیچ دم
وگر نیست آگهی ز آن گناه / برهنه دلت را ببر نزد شاه۳
کسی کو ندارد هنر با خرد / سزد گر در پادشا نسپرد
جهان زنده بادا بنوشین روان / همیشه بفرمانش کیوان روان

. . . .

میاسای از آموختن یکزمان / زدانش میفکن دل اندر گمان
چو گوئی که وام خرد توختم / همه هر چه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار
جهان را نباید سپردن ببد / که بر بدکنش بی گمان بدرسد
کسی کو بود پاک یزدان پرست / نیازد بکردار بد هیچ دست

۱ــ مفهوم مضمون اینست که هروجودی بی‌ثمر باشد و بکشور سودنرساند نکوهیده‌است . ۲ــ کش: ناز ۳۰ــ دل رابرهنه کردن یعنی براستی تمام سخن گفتن و آنچه در دل‌است بازنمودن . و نظیر این مضمون در شاهنامه زیاد است .در داستان سیاوش فرموده :

دلم را نمایم بافراسیاب / درخشان تر از سپهر آفتاب

اگر بد دلی سنگ خارا شود — نماند نهان آشکارا شود ۱
که گر چند بد کردن آسان بود — بفرجام ازو جان هراسان بود
ندارد نگه راز مردم جهان — همان به که نیکی کنی در نهان
اگر دادگر باشی ای شهریار — نمانی و نامت بود یادگار
تن خویش را شاه بیدادگر — جز از گور و نفرین نیارد ببر
اگر پیشه دارد دلت راستی — چنان دان که گیتی تو آراستی
چو خواهی ستایش پس مرگ تو — خرد باید ای تاجور ترگ تو ۲
چنان کز پس شاه نوشین روان — بگفتار من داد او شد جوان

از آن پس میان انوشیروان و خاقان چین بددلی و فروشکوه و تفصیل چنین است که چون خاقان آوازه دانش و داد و فرو شکوه انوشیروان بشنید از بیم دوستی وی جست و هدایائی پر مایه با نامه و پیام بشاه ایران فرستاد. فرستادهٔ خاقان را کشور هیتالیان گذرگاه بود. پادشاه هیتال از دوستی ایران و چین بیمناک شد و اندیشید که چون دو پادشاه نامدار جهان بهم پیوندند کشور وی در این میان ویران شود. همین که فرستادهٔ خاقان در آمد او را کشت و هدایا را بتاراج برد. خاقان کین جوئی را بهیتالیان تاخت و آن کشور را بتصرف آورد و ملک خویش را بمرز ایران پیوست و از غرور پیروزی بر آن شد که بایران تازد.

ازین سو انوشیروان که بیدار و آگاه بود بگرگان سپاه راند و فرستادگان خافان را که بدرگاه آمده بودند نگاه داشت و از روی تدبیر هر روز بنوعی سپاه و ساز کارزار و شکوه شاهنشاهی خود را بدیشان نمود. چون فرستادگان بازگشتند و از بزرگی جلال کسری سخن گفتند خاقان ازبیم دیگر بار هدیهٔ شاهانه ساخت و با نامهٔ، پر از

۱ـ یعنی بددل هر چند سخت و خویشتن دار باشد بددلی او روزی فاش گردد. ۲ـ یعنی تاج عقل باید بر سر گذاری. کلاه خرد برسر نهادن یعنی بفرمان عقل کار کردن.

خوبی وپوزش و آفرین ،بکسری فرستاد .

نخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و دانا و پروردگار
زبنده نخواهد جز از راستی — نجوید بداد اندرون کاستی
وزو باد بر شاه ایران درود — خداوند شمشیر و کوپال وخود
بداند جهاندار خسرو نژاد — خردمند با سنگ و فرهنگ وداد
که مردم بمردم بود ارجمند — اگر چند باشد بزرگ و بلند
فرستادگان خردمند من — که بودند نزدیک و پیوند من
از آن بارگه چون بدین بارگه — رسیدند و گفتند چندیز شه
زداد و خردمندی و بخت اوی — ز تاج و سرافرازی و تخت اوی
چنان آرزو خاست او فر اوی — که باشیم در سایهٔ پر اوی
گرامی تر از خون دل چیز نیست — خردمند فرزند با دل یکیست
یکی پاک دامن که آهسته تر — نکوتر بدجار و شایسته تر
بخواهد زما ، گرپسند آیدش — همانا که این سودمند آیدش
نباشد جدا مرز ایران زچین — فزاید زما در جهان آفرین

انوشیروان درخواست خاقان را پذیرفت و از فرزانگان ایران "مهران ستاد" را که پیری هوشیار بود نزد خاقان فرستاد که عروس را بر گزیند و بایران آورد و باودستور فرمود که :

روان و زبان بایدت چربگوی — خرد رهنمای ودل آرزم جوی
شبستان او را نگه کن نخست — بدو نیک باید که داری درست
بآرایش چهره و زر و زیب — نباید که گیرندت اندر فریب
پرستار زاده نیاید بکار — اگر چند باشد پدر شهریار
نگر تا کدامست با شرم وداد ؟ — زمادر که دارد زخاقان نژاد ؟
نبیرهٔ سر افراز فغفور چین — پدر شاه خاقان با آفرین

خاقان پنج دختر داشت‌چهارتن از پرستندگان ویکی از خاتـون، که او را سخت دوست داشت و نمی‌خواست‌بانوشیروان‌دهد وازخـوددور کند. چون مهران ستاد ببارگاه خاقان درآمد نامه و پیام شاه ایران را بدو رساند. پس بدستور خاقان برای برگزیدن یکی ازدختران‌بشبستان رفت.

شبستان بهشتی بد آراستـه ــ پراز ماه و خورشید و از خواسته
پریچهره بر گاه بنشست پنج ــ همه در سران تاج ودر زیرگنج
مگر دخت خاتون که افسرنداشت ــ همان یاره وطوق و گوهرنداشت
یکی جامه بد داشته بر برش ــ کلاهی زمشک ایزدی بر سـرش
زکرده برخ بر نگـارش نبود ــ جزآرایش کردگـارش نبود
چو مهران ستاد اندرو بنگرید ــ یکی را بدیدار چون او نـدیـد
پرستنده را گفت نزدیک شاه ــ فراوان بود یاره و تاج وگاه
من این را که بی‌تاج‌وآرایشست ــ گزیدم که این اندر افزایشست
برنج از پی به گزیـن آمدم ــ نه‌از بهر دیبای چین آمدم
بدو گفت خاتـون که ای مرد پیر ــ نگوئی همی یک سخن دلپذیر
مهان را که با فرو زیب‌اندورای ــ دل افروز گشته رسیده بجای
ببالای سـرو و برخ چون بهار ــ بداند پرستیـدن شهریـار
همی کودکی نارسیده بجـای ــ براو بر گزینی، نهٔ نیکرای

ولی مهران ستاد دیگری را بجای دختر بی آرایش نپدیرفت. خاقان و خاتون ازآن پس که از ستاره شناسان اختر فرزند باز جستنددختـررا با خواستهٔ شاهانه و پرستاران بایران فرستادند. کسری اززیبائـی‌و شرم وآهستگی دختر خیره ماند و او راپسندید. چون دوستی ویگانگـی ایران وچین بـدین پیـوند استوار گـشت خـاقان بکـشور خـود شد وانوشیروان هم بمدائن بازگشت.

چو کسری بیامد برتخت‌خویش . گرازان و انباز با بخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته زداد و زخوبی پر از خواسته
برآسوده شاهان ازآویختن بهرجای بی داد خون ریختن
ندانست کس غارت و تاختن وگر دست سوی بدی آختن
کسی کو بره بر درم ریختی ازآن خواسته دزد بگریختی
زبیم وزداد جهاندار شاه نکردی بدگدیش زان سونگاه
بپیوست نامه زهر کشوری زهر نامداری و هر مهتری
شد ایران بکردار خرم بهشت همه خاکاو عنبرو زرش خشت
جهانی بایران نهادند روی برآسوده از درد و از گفتگوی
گلابست گفتی هوا را سرشک بیاسوده مردم زدرد و پزشک
ببارید بر گل بهنگام نم نبد کشت و رزی زباران دژم
جهان گشت پرسبزه و چارپای درو دشت گل بودوبام‌و سرای
همه رودها همچو دریا شده بپالیز گل چون ثریا شده
بایران زبانها بیاموختند روانها بدانش بیفروختند
ز بازارگان هر مرز و بوم زهند و ز چین و ز ترک و ز روم
ستایش گرفتند بر رهنمای فزایش گرفت از گیا چارپای
هرآن کس که از دانش آگاه بود زگویندگان بر در شاه بود

درین ایام رای هند شطرنج را با رسولی بایران فرستاد بوزرجمهر باندیشه رازآن بازی‌دریافت . پس دربرابر شطرنج نزد بنهادوبهندوستان شد ، دانایان هند راه‌آن بازئ نشناختند ،بوزرجمهر بدیشان نمود و از رای هندخلعت و خواسته یافت و سر افراز بایران باز گشت . ونیز پزشکی دانشمند " برزوی " نام او دفتر هندوان خوانده بود گیاهی جان‌بخش درهنداست ،بطلب‌گیاه بدان کشور شد وپس از پژوهش دریافت که مقصود ازآن گیاه کتاب "کلیله ودمنه" است آن رابایران آورد . انوشیروان‌او رانوازش کرد و فرمود کتاب را بزبان فارسی (پهلوی) درآوردند .

کلیله بتازی شد از پهلوی — برین سان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه "نصر" — بدان گه‌که‌شدبرجهان شاه عصر
گرانمایه "بوالفضل" دستور او — که اندر سخن بود گنجوراو
بفرمود تا پارسی و دری — بگفتند و کوتاه شد داوری
گزارندهٔ پیش بنشاندند — همه نامه بر "رودکی" خواندند
بپیوست گویا پراکنده را — بسفت این چنین درآکنده را
بران کو سخن داند آرایش‌است — چو نادان‌بود جای‌بخشایش‌است
حدیث پراکنده بپراکند — چو پیوسته شد جان‌و مغزآکند

بزرجمهر همچنان‌شاه‌را بسخنان پندمندشادمان می‌داشت تاوقتی بسبی انوشیروان بروی خشم گرفت و بزندانش در افکند و پس ازچندی که نیازمند دانش وی‌گشت او را از زندان بر آورد اماچشم حکیم نابینا شده بود.

شهنشاه رخساره پرآب کرد — دهانش پر از در خوشاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد — بپیچید و رویش پر آژنگ شد
که با او چرا کرد چندان جفا — ازآن پس کزو دید مهر و وفا
چو دانا رخ شاه پژمرده دید — روانش بدود اندرآزرده دید
بدو گفت کاین بودنی کار بود — ندارد پشیمانی و درد سود

. . . .

اگر چند باشد سرافراز شاه — بدستور گردد دل آرای گاه
شکارست کار شهنشاه و رزم — دگر شادی و بخشش وداد و بزم
بداند که‌شاهان چه کردندپیش — بورزد بدان همنشان کار خویش
ازآکندن گنج و رنج سپاه — زآزار و گفتار و از داد خواه
از اندیشه کدخدائی و گنج — دل وجان دستور باشد برنج[1]

۱ــ درین ابیات حدود و ظایف‌شاه‌ووزیر راتعیین می‌کند و بعدمی‌فرماید انوشیروان تمام کارها را خود بعهده داشت.

چنین بود تا گاه نوشین روان هم او بود شاه و هم او پهلوان

همو بودجنگی و موبد همو همو هیرمند بد سپهبد همو

بهر جای کار آگهان داشتی جهانرا بدستور نگذاشتی

ز بسیار و اندک ز کار جهان بدو نیک از او کس نکردی نهان

زکار آگهان موبدی نیکخواه چنان بد که برداشت روزی بشاه

که گاهی گنه بگذرانی همی ببد نام آنکس نخوانی همی

همانرادگر باره آویزش است گنهکار اگر چند با پوزش است

بپاسخ چنین بود توقیع شاه که آنکس که خستو شود برگناه

چو بیمارزاراست و ما چون پزشک زدارو گریزان و ریزان سرشک

یکی گر بدارو نگردد درست روان از پزشکی نخواهیم شست

دگر گفت شاها بمان جاودان نشست و خور و خواب باموبدان

یکی نامور نامدار ایدر است که گنجش زگنج تو افزن تراست

چنین دادپاسخ که آری رواست که این افسر پادشاهی ماست ۱

نگهبان گنج و روانش منم بکوشم که آنرا بافزون کنم

یکی گفت کای شهریار بلند انوشه بدی وزبدی بی گزند

اسیران رومی که آورده‌اند بسی شیرخوار اندرون برده‌اند

بتوقیع گفت آنچه‌هستند خرد زدست ۲ اسیران نباید شمرد

سوی مادرانشان فرستید باز بدل شاد واز خواسته بی‌نیاز

نبشتند روزی که نوشه بدی همیشه زتو دور دست بدی

بایوان چنین گفت شاه یمن که نوشین روان چون گشاید دهن

همه مردگانرا کند پیش باد پراز غم شود زنده راجان‌شاد

چنین داد پاسخ که از مرده یاد کند هر که دارد خرد بانژاد

هر آنکس که از مردگان دل بشست نباشد همان دوستی زو درست

دگر گفت هرکس نکوهش کند شهنشاه را چون پژوهش کند

۱ـ یعنی مال و گنج او زینت پادشاهی من‌است . ۲ـ یعنی از دسته و جمله‌ء اسیران .

که بی لشکر گشن بیرون شوی ‌‌‌‌‌‌ دل دوست دانا پراز خون شود
مگر دشمنی بد سگالد بدوی ‌‌‌‌‌‌ بچاره بسازد بباید بدوی
چنین داد پاسخ که داد و خرد ‌‌‌‌‌‌ تن پادشا را همی پرورد
اگر دادگر چند بیکس بود ‌‌‌‌‌‌ ورا راستی پاسبان بس بود
دگر گفت جنگی سواری بخست ‌‌‌‌‌‌ بدان خستگی دیر ماند و برست
به پیش صف رومیان حمله برد ‌‌‌‌‌‌ بمردو ازو کودکان ماند خرد
بفرمود کان کودکانرا چهار ‌‌‌‌‌‌ زگنج درم داد باید هزار
هرآنکس که شد کشته در کار زار ‌‌‌‌‌‌ وزو خرد کودک بود یادگار
چو نامش ز دفتر بخواند دبیر ‌‌‌‌‌‌ درم پیش کودک برد ناگزیر
چنین هم بسال اندرون چاربار ‌‌‌‌‌‌ درم باید از گنج دادن هزار
دگر گفت انوشه بدی سال و ماه ‌‌‌‌‌‌ بمرو اندرون پهلوان سپاه
فراوان درم گرد کرد و نخورد ‌‌‌‌‌‌ پراکنده گشتند از آن مرز مرد
چنین داد پاسخ که آن خواسته ‌‌‌‌‌‌ که از شهر مردم کند کاسته
از آن کس که بستند بدو باز ده ‌‌‌‌‌‌ وزان پس بمرو اندر آواز ده
بفرمای داری زدن بر درش ‌‌‌‌‌‌ ببینائی لشکر و کشورش ۱
ستمکاره را زنده بر دار کن ‌‌‌‌‌‌ دو پایش زبر، سر نگونسارکن
بدان تا کس از پهلوانان ما ‌‌‌‌‌‌ نپیچد دل و جان ز پیمان ما
چنین گفت موبد که ای شهریار ‌‌‌‌‌‌ قراخان سالار سیصد هزار
درم بستد از بلخ بامی برنج ‌‌‌‌‌‌ سپرد و نهادیم یکسر بگنج
چنین داد پاسخ که ما را درم ‌‌‌‌‌‌ نباید که گردد کسی زو دژم
از آنکس که بستد بدان‌هم دهید ‌‌‌‌‌‌ زگنج آنچه خواهد بران برنهید
که درد دل مردم زیر دست ‌‌‌‌‌‌ نخواهد جهاندار یزدان پرست
زدیوان ما نام او بسترید ‌‌‌‌‌‌ بدر بر چنو را بکس مشمرید

قیصر روم ازجهان رخت بربست و پسر جوانش‌بپادشاهی نشست.

۱ـ یعنی در منظر لشکری وکشوری.

انوشیروان نامهٔ از روی مهر در تسلیت و پند وی نوشت چو قیصر نگه کرد وعنوان بدید، ز بیشی کسری دلش بردمید ، فرستاده را خوارکرد و پاسخی ناسزاوار بازداد.

انوشیروان از رفتارقیصربر آشفت و بروم لشکر راند و شهری چند بگرفت قیصر از کرده پشیمان شداز در پورش در آمد و آشتی جست وباژ پذیرفت .

چون سال انوشیروان بهفتادو چهاررسید مرگش فراز آمد ، اورنگ شهریاری را بفرزندش "هرمزد "سپردواورا بدادگری وبخشش ونیکوئی اندرزفرمود .

پادشاهی هرمزد

هرمزد چون بشاهی نشست بدخوئی پیش آورد و وزیران پدر را بی‌گناه کشت و کشوررا ازبزرگان تهی ماند. وی‌راپسری آمد که "خسروپرویز" نام نهاد. پس ازچندی از هرسو دشمنان بایران روی نهادند نخست با قیصرروم آشتی جست وشهرهائی را که انوشیروان ازروم گرفته بودبازداد. آنگاه بسپهسالاری "خراد" دشمنانی راکه بر مرز خزر تاخته بودند در هم شکست ، و نیز تازیان را که سرکشی می‌جستندبجای خود نشاند وجز "ساوه شاه" که اوچین با لشکری‌انبوه بخاور ایران تاختن آورده بود دشمنی نماند.

هرمز دفع ساوه شاه را اندیشه همی کرد و بادلیران در رزم رای همی زد. مهران ستاد که‌در روزگار پیش بخواستاری دختر خاقان از جانب انوشیروان بچین رفته بود درخواست که ببارگاه آیدو شاه را در کار ساوه از رازی نهان آگاه سازد.

چو آمد بر شاه مرد کهن	دلی پر زدانش سری پرسخن
بپرسید هرمز زمهران ستاد	که از کار ما تو چه داری بیاد ؟
چنین دادپاسخ بدو مرد پیر	که ای شاه گوینده و یادگیر
بدانگه کجا مادرت را ز چین	فرستاد خاقان بایران زمین

بپرسش گرفت اختر دخترش ‌ ‌ ‌ ‌ که تا چون بود گردش اخترش
ستاره شمر گفت جز نیکوی ‌ ‌ ‌ ‌ نه بینی وجز راستی نشنوی
از این دخت و از شاه ایرانیان ‌ ‌ ‌ ‌ یکی پور زاید چو شیر ژیان
سیه چشم و پر خشم و نابردبار ‌ ‌ ‌ ‌ پدر بگذرد ، او بود شهریار
از آن پس یکی شاه خیزد سترگ ‌ ‌ ‌ ‌ ز ترکان بیارد سپاهی بزرگ
بسازد که ایران و شهر بمن ‌ ‌ ‌ ‌ سراسر بگیرد بدان انجمن
ازو شاه ایران شود دردمند ‌ ‌ ‌ ‌ بترسد ز پیروز بخت بلند
یکی کهتری باشدش دور دست ‌ ‌ ‌ ‌ سواری سرافراز و مهتر پرست
ببالا دراز و باندام خشک ‌ ‌ ‌ ‌ بگرد سرش جعد موی چو مشک
قوی استخوانها و بینی بزرگ ‌ ‌ ‌ ‌ سیه چرده و تند گوی و سترگ
جهانجوی "چوبینه" دارد لقب ‌ ‌ ‌ ‌ هم از پهلوانانش باشد نسب
چنین مرد چاکر باندک سپاه ‌ ‌ ‌ ‌ ز جائی بیاید بنزدیک شاه
مر آن ترک را ناگهان بشکند ‌ ‌ ‌ ‌ همه لشکرش را بهم برزند
کنون آنچه دیدم بگفتم همه ‌ ‌ ‌ ‌ به پیش تو ای شهریار رمه
از این کشور این مرد را بازجوی ‌ ‌ ‌ ‌ بپوینده شاید که گوئی بپوی
که پیروزی شاه بر دست اوست ‌ ‌ ‌ ‌ بدشمن ممان این سخن یابدوست
یکی مهتری نامبردار بود ‌ ‌ ‌ ‌ که بر آخر اسب سالار بود
کجا " زاد فرخ " بدی نام اوی ‌ ‌ ‌ ‌ همه شادی شاه بد کام اوی
بیامد بر شاه و گفت این نشان ‌ ‌ ‌ ‌ که داد این ستوده بگرد نکشان
ز بهرام بهرام پور گشسپ ‌ ‌ ‌ ‌ سواری سرافراز و پیچنده اسب ۱
از اندیشهٔ من نخواهد گذشت ‌ ‌ ‌ ‌ وگر بگذرد باد ماند بدست
که دادی بدو بردع واردبیل ‌ ‌ ‌ ‌ یکی مرزبان گشت باکوس و پیل ۲
هیونی تکاور بر افکند شاه ‌ ‌ ‌ ‌ به بهرام تا سر نخارد براه

۱ــ یعنی سوار کار . ۲ ــ زاد فرخ میگوید : نشانی‌هائی که مهران ستاد می دهد از خاطرم جز بهرام نمیگذرد یعنی تنها او را دارای این صفات می یابم ؛ واگر از او بگذرد دیگر کسی نیست .

چو بهرام تنگ اندر آمد زراه   بفرمود تا بار دادند شاه
نشانهای مهران ستاد اندروی   بدید و بخندید و شد تازه روی
وزان پس بپرسید و بنواختش   یکی نامور جایگه ساختش
شب تیره چون چادر مشکبوی   بیفکند و بنمود خورشید روی
جهاندار بهرام را پیش خواند   بتخت از بر نامداران نشاند
بپرسید ازآن پس که با ساوه‌شاه   کنم آشتی یا فرستم سپاه ؟
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی   که باساوه شاه آشتی نیست روی
اگر جنگ را خواهد آراستن   هزیمت بود آشتی خواستن
و دیگر که بدخواه گردد دلیر   چو بیند که کام تو آید بزیر
گه رزم چون بزم پیش آوری   بفرمان بری ماند این داوری
چه گفت آن گرانمایهٔ نیک رای   که بیداد را نیست با داد پای
تو با دشمن بدکنش رزم جوی   نه با آتش آب اندرآید بجوی۱
چو نیرو بازوی خویش آوریم   هنر هر چه داریم پیش آوریم
نه از پاک یزدان نکوهش بود   نه شرم ازیلان چون پژوهش بود
چه گوید بدین دشمن عیب‌جوی   چو بی جنگ تابی‌ز بدخواه‌روی؟
چو بر دشمنان تیر باران کنیم   کمان را چو ابر بهاران کنیم
همان تیغ و کوپال چون صدهزار   کشیده شود در صف کارزار
چو پیروزی ما نیاید پدید   دل از نیکبختی بباید کشید
از آن پس بفرمان دشمن شویم   که‌بی‌جان‌وبی‌توش و بی‌تن‌شویم
بکوشیم تا گردش آسمان   چه پیش آوردمان و سودوزیان
چو گفتار بهرام بشنید شاه   بخندید و رخشنده شد پیشگاه
ورا کرد سالار بر لشکرش   بابر اندر آورد جنگی سرش
نبشتند نام ده و دو هزار   زره دار و برگستوان ور ۲ سوار
چهل سالگان را نبشتند نام   وگر زین کم و بیش بد شد حرام

---

۱ – یعنی با دشمن نمیتوان آشتی و سازگاری کرد چنانکه آب با آتش سازگار نیست . ۲ – یعنی دارای پوشش رزم .

چنین گفت بهرام را شهریار / که از هر دری دیدهٔ کارزار
شنیدی که با نامور ساوه شاه / چه مایه سلیحست و گنج و سپاه
هم از جنگ ترکان او روز کین / بآوردگه بر بلرزد زمین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار / زره دار و بر گستوان ور سوار
بدین مایه مردم بروز نبرد / ندانم که چون باشداین کارکرد؟
بجای جوانان شمشیر زن / چهل سالگان خواستی ز انجمن؟
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی / که ای شاه نیک اختر وچرب گوی
شنیدستی آن داستان مهان / کزین پیش بودند شاه جهان
که چون بخت پیروز یاور بود / روا باشد ار یار کمتر بود
از این مایه گر لشکر افزون بود / زمردی و از رای بیرون بود
سپهبد که لشکر فزون زین شمار / بجنگ آورد پیچد از کارزار
دگر آنکه گفتی که چل ساله مرد / ز برنا فزونتر نجوید نبرد
چهل ساله با آزمایش بود / بمردانگی در فزایش بود
بیاد آیدش مهر نان و نمک / برو گشته باشد فراوان فلک
ز گفتار بد گوی و از نام و ننگ / هراسان بود ، سر نپیچد ز جنگ
ز بهر زن و زاده و دوده را / نه پیچد روان مرد فرسوده را
جوان چیز بیند پذیرد فریب / بگاه درنگش نباشد شکیب
ندارد زن و زاداه و کشت و ورز / بچیزی نداند ز نا ارز ارز
چو بی آزمایش نیابد خرد / سر مایهٔ کارها ننگرد
گرایدونکه پیروز گردد بجنگ / شود شادو خندان و سازد درنگ
وگر هیچ پیروز شد بر تنش / نبیند جز از پشت او دشمنش۱
چو بشنید گفتار او شهریار / چنان تازه شدچون گل اندربهار

بهرام بااین مایه‌مردم کارآزمود برزم ساوه شاه شد ، و پس از جنگی

۱ــ یعنی اگر جوان در جنگ پیروز شود بغرور که نتیجه اش سستی است می گراید ، و اگر بر تن خود پیروزی نیافت بگریز روی می نهد .

سخت ساوه را در رزمگاه کشت و سپاه وی را پراکند . هرمزد چون نامهٔ پیروزی بخواند پاسخی شایسته با خواسته‌های گوناگون ببهرام فرستاد و فرمان روائی‌خراسان و دیگر بلاد بدو داد و دستور فرمود از پای ننشیند تا پسر خاقان را بروز پدر ننشاند .

بهرام پسر خاقان "پرموده" را نیز مغلوب و حصاری ساخت پرموده زینهار خواست بپیمان این که نامهٔ زینهار از هرمزد باشد ، همین که زینهار نامهٔ هرمزد بپرموده رسید ، بی اینکه بهرام را اعتنائی کند بایران روی نهاد . بهرام از رفتار پرموده بر آشفت و او را با تازیانه‌بزد و بزندان افکند ، اما چون خشمش فرو نشست پشیمان شد و از پرموده پوزش خواست .

پرموده چون بدرگاه شاه آمد و هرمزد از رفتار ناپسندیدهٔ بهرام آگاه شد ، پرموده را نوازش فرمودو خواسته و شاهی بخشید و باز گرداند . پس نامهٔ تند و تلخ بچوبین که در بلخ بود نوشت و بجای خلعت دوکدانی با جامهٔ زنانه بوی فرستاد .

چو بهرام با نامه خلعت بدید — شکیبائی و خامشی بر گزید
همیگفت اینست پاداش من — چنین است‌ازین شاه پرخاش من
چنین بد از اندیشهٔ شاه نیست — جز از ناسزا گفت بدخواه نیست
از آن پس که با خوار مایه سپاه — به تیزی برفتم ز درگاه شاه
همه دیده‌اند آن که من کرده‌ام — غم و رنج وسختی که من برده‌ام
چو پاداش این رنج خواری بود — گر از بخت ناسازگاری بود
بیزدان بنالم ز گردان سپهر — که ازمن‌چنین پاک بگسست مهر
ز دادار نیکی دهش یاد کرد — بپوشید پس جامهٔ سرخ و زرد
به پیش اندرون دوکدان سیاه — نهاد و هرآنچش فرستاد شاه
بفرمود تا هر که بود از مهان — از آن نامداران شاه جهان
ز لشکر برفتند نزدیک اوی — پر اندیشه بد جان تاریک اوی
بماندند از آن کار یکسر شگفت — دل هر کس اندیشهٔ بر گرفت

چنین گفت پس پهلوان باسپاه
که خلعت بدین سان فرستادشاه

جهاندار شاهست و ما بنده‌ایم
دل و جان بمهر وی آکنده‌ایم

چه بینید بینندگان اندرین؟
چگوئیم با شهریار زمین ؟

بپاسخ گشادند یکسر زبان
که‌ای نامور پر هنر پهلوان

چوارج تو اینست نزدیک شاه
سگانند بر بارگاهش سپاه

نگر تا چه گفت آن خردمند پیر
بری چون‌دلش تنگ‌شد زاردشیر

که بیزارم از تاج و از تخت شاه
چو نیک و بد من ندارد نگاه

کسی کو ترا نیست آزرمجوی
چه جوئی‌چه خواهی ازو آبروی؟

ازآن پس بهرام بهمداستانی سپاه از ه مزد سر بتافت و دعوی شهریاری کرد. با خاقان چین‌آشتی‌جست‌و یکی از یاران خود را بمرزبانی خراسان بگماشت و خود بری آمد و چاره را فرمود بنام خسرو پرویز سکه زدند . چون آن سکه بهرمزد رسید به پسر بدگمان گشت و قصد جان او کرد . خسرو بآذربایجان گریخت ، بزرگان‌ایران بدو پیوستند و سرانجام هرمزدرا کورکرده از تخت شاهی فرو افکندند وخسرو را بتخت نشاندند.

پادشاهی خسروپرویز

خسرو چون بپادشاهی نشست نخست بدفع چوبینه کمر بست اما در رزمگاه شکست یافت و بروم گریخت . "بندوی" و "گستهم" که هردو خال و از یاران‌خسرو بودندبهوا خواهی خسرو هرمزد را کشتند و بخسرو پیوستند . چون بهرام چوبین بتختگاه در آمد و از قتل هرمزد و فرار خسرو آگاه شد گروهی بگرفتاری او گسیل داشت اما خسرو بتدبیر بندوی از مرز ایران بگذشت و پادشاهی را بچوبین بگذاشت .

قیصر روم پرویز را بخوبی پذیرفت و دختر خود "مریم" را بزنی بدو داد ، و سپاهی بیاری وی برگماشت . خسرو بایران بازآمد و رزم بهرام را بساخت . در آغاز کار پیروزی با چوبینه بود اما چون سپاه او بی وفائی‌کردندو بخسرو پیوستندشکست یافت و با گروهی اندک ازیاران

بگریخت .

به بیراه لشکر همی راندند / سخن‌های شاهان همی خواندند
پدید آمد او دور بیچاره ده / که آن ده نبود از در مردمه
همی راند بهرام پیش اندرون / پشیمان‌شده دل‌پر از درد وخون
چو از تشنگی خشک شدشان‌دهن / بیامد بخان یکی پیرزن
زبانها بچربی بیاراستند / وزان پیر زن آب ونان خواستند
زن پیر گفتار ایشان شنید / یکی کهنه غربال پیش آورید
یکی پاره پاره بگسترد مشک / نهاده بغربال بر نان کشک
"یلان سینه" برسم ببهرام داد / نیامد همی در غم از باژ یاد۱
چو کشکین بخوردند می‌خواستند / زبانها بزمزم بیاراستند
زن پیر گفت ارمیت آرزوست / می‌است و یکی نیز کهنه کدوست
بریدم کدو را که نوبد سرش / یکی جام کردم نهادم برش
بدو گفت بهرام چون می بود / ازین خوب ترجام خودکی بود؟
زن پیر رفت و می آورد و جام / از آن جام بهرام شد شادکام
یکی جام پر بر کفش بر نهاد / بدان تا شود پیر زن نیزشاد
بدو گفت کای مام با فرهی / ز کار جهان چیست آگهی ؟
بدو پیر زن گفت چندان سخن / شنیدم کزان گشت مغزم کهن
ز شهر آمد امروز بسیار کس / همه جنگ چوبینه گویند و بس
که شد لشکر او بنزدیک شاه / سپهبد گریزان بشد با سپاه۲
بدو گفت بهرام کای پاک زن / مرا اندرین داستانی بزن۳

۱– برسم چند پاره چوب از درختی مخصوص بوده که در موقع غذا بدست می گرفته اند ،بازهم دعاست که می خوانده‌اند ، همچنین زمزم خواندن دعاست ، و این همه رسوم و آداب غذاخوردن بوده است در مذهب ایرانیان قدیم . ۲– سپهبد ، یعنی بهرام چوبین؛ و در بعضی نسخه‌ها "بی‌سپاه" ، ۳– در نسخه‌های معتبر "مزن"

که این از خرد بود بهرام را
و یا بر گزید از خرد کام را؟

بدو پیرزن گفت کای شهره مرد
چرا دیو چشم ترا خیره کرد؟

ندانی که بهرام پور گشسپ
چوباپور هرمز برانگیخت اسپ ۱

بخندد بر او هر که دارد خرد
کس او را زگردن کشان نشمرد

بدو گفت بهرام اگر آرزو
چنین کرد کو می خورد ازکدو

برین کهنه غربال بر نان جو
همی داد در پیش تا جو درو

شب آمد بدان جای تیره بخفت
قبا جامه و جوشنش زیر سفت ۲

نه خواب آمداو را نه آرام یافت
همی کام جست او و ناکام یافت

بهرام از ایران بچین رفت و در آنجا هنرها نمود . خاقان دختر خود را بوی داد و با او چون برادر رفتار میکرد تا پس از سالی چند بدستور خسرو بفریب و چاره هلاک شد .

چون پرویز از اندیشهٔ چوبین بپرداخت بکشور داری و کامرانی گرائید ،تخت طاقدیس رابساخت و ایوان مدائن را بر آورد ، و در شکوه فر از شاهان دیگر بگذشت .

کنون از بزرگی خسرو سخن
بگویم کنم تازه روز کهن

بران سان بزرگی کس اندرجهان
ندارد بیاد از کهان و مهان

هرآن کس که او دفتر شاه خواند ۱
زگیتیش دامن بباید فشاند

مبادا که گستاخ گردی بدهر
که از پای زهرش فزونست زهر

سرای سپنج است بر راه رو
تو گردی کهن دیگر آیند نو

یکی اندر آید دگر بگذرد
زمانی بمنزل چمد گر چرد

چو برخیزد آواز طبل رحیل
بخاک اندرآید سر مور و پیل

ز پرویز چون داستانی شگفت
زمن بشنوی یاد باید گرفت

۱ـ اسب برانگیختن کنایه است از رزم جستن ۲ ـ سفت : تن سپید و نیکو ؛ یعنی با جامهٔ رزم خوابید .

که چونان سزاواری و دستگاه   بزرگی و اورنگ و فر و سپاه
کز آن بیشتر نشنوی در جهان   اگر چند پرسی ز دانا مهان
زتوران و از چین و از هندو روم   ز هر کشوری کان بد آباد بوم
همی باژ بردند نزدیک شاه   برخشنده روز و شبان سیاه
غلام و پرستنده از هر دری   ز در و ز یاقوت و هر گوهری
ز دینار و گنجش کرانه نبود   چنو خسرو اندر زمانه نبود
زشاهین و از باز و پران عقاب   ز شیر و پلنگ و نهنگ اندرآب
همه بر گزیدند پیمان اوی   چو خورشید روشن‌شدی جان‌اوی
نخستین که بنهاد "گنج‌عروس"   زچین وزبرطاس ۱و از روم‌وروس
دگر گنج "بادآورش" خواندند   شمارش بکردند و درماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی   تو خوانی ورا "دیبهٔ خسروی"
دگر نامور "گنج افراسیاب"   که کس را نبود آن بخشکی و آب
دگر گنج کز درخوشاب بود   که بالاش یک تیر پرتاب بود
که "خضرا" نهادند نامش ردان   همان نامور کاردان بخردان
دگر آنکه بد "شادورد بزرگ"   که گویند رامشگران سترگ ۲
بزر سرخ گوهر بدو یافته   بزر اندرون رشتها تافته
ز رامشگران "سرکش" و "باربد"   که هرگز نگشتیش بازار بد
بمشکوی زرین ده و دو هزار   کنیزک بکردار خرم بهار
دگر پیل بد دو هزار و دویست   که گفتی ازان برزمین‌جای نیست
دگر اسب جنگی ده و دو هزار   دو صد بارگی کان نبد در شمار
ده و دو هزار اشتر بارکش   عماری کشان‌ششصدو شصت وشش
که‌هرگز کسی در جهان آن‌ندید   نه از پیر سر کاردانان شنید
دگر اسب شبدیز کز تاختن   نماندی بهنگام کین آختن

۱ـ برطاس : شهری است از ترکستان . ۲ـ یعنی جنان که رامشگران آنرا وصف می کنند ، و "شادورد" بهمین مناسبت نام نوائی از موسیقی نیز هست .

چو شیرین زن اندر شبستان اوی — که روشن بدی زو گلستان اوی
چو اوئی بدست یکی پیشکار — تبه شد، تو تیمار گیتی مدار
تو بی رنجی از کارها برگزین — چو خواهی که یابی بداد آفرین
که نیک و بد اندر جهان بگذرد — زمانه دم ما همی بشمرد
اگر تخت یابی وگر تاج و گنج — وگر چند پوینده باشی برنج
سرانجام‌جای توخاکست وخشت — جز از تخم نیکی نبایدت کشت
بدان نامور تخت و جای مهی — بزرگی و دیهیم شاهنشهی
جهاندار همداستانی نکرد — ز ایران و توران برآورد گرد
ز پرویزت اندازه باید گرفت — چو دفتر بخوانی بمانی شگفت
چنان دادگر شاه بی داد گشت — به بیدادی کهتران شاد گشت
بنفرین شد آن آفرینهای پیش — که‌چون گرگ بیداد گر گشت‌میش
بیاراست بر خویشتن رنج نو — نکرد آرزو جز همه گنج نو
ز هر کس همی خواسته بستدی — همی‌این برآن آن براین برزدی
چوبی‌نان‌وبی‌آب و بی‌تن شدند — از ایران سوی مرز دشمن شدند

بیدادگری خسرو ،بزرگان سپاه را برانگیخت که فرزندش شیرویه (قباد) راکه ازدختر قیصروخسرو او را بزندان در افکنده بود ، برهانند و بشاهی نشاندند .

پادشاهی شیرویه

شیرویه چون بشاهی نشست پدر را بکشت و خود نیز پس از هفت ماه سلطنت درگذشت .

بشومی بزاد و بشومی بمرد — همان تخت شاهان پسر را سپرد

پادشاهی اردشیر سوم

پس از شیرویه پسرش اردشیربپادشاهی‌نشست .گراز که سپهسالاری

ایران و نگهبانی مرز روم داشت و از اواخر زمان پرویز رایت سرکشی برافراشته بود ، پادشاهی اردشیر را گردن ننهاد و بزرگان را برانگیخت تا اردشیر را کشتند . آنگاه خود بسلطنت نشست ولی در مدت پنجاه روز پادشاهی چنان بدرفتاری کرد که او را نیز کشتند .

پراکنده گشت آن سپاه بزرگ — چو میشان که یابند ناگاه گرگ
فراوان بماندند بی شهریار — نیامد کسی تاج را خواستار
بجستند فرزند شاهان بسی — ندیدند از آن نامداران کسی

پادشاهی بوراندخت

یکی دختری بود "بوران" بنام — چو زن شاه شد کارها گشت خام
بر آن تخت شاهیش بنشاندند — بزرگان بر او گوهر افشاندند
چو ششماه بگذشت بر کار اوی — ببد ناگهان کژ پرگار اوی
بیک هفته بیمار گشت و بمرد — ابا خویشتن نام نیکی ببرد

پادشاهی آزرمدخت

یکی دختری دیگر "آزرم" نام — ز تاج بزرگان شد او شادکام
همی بود بر تخت تا چار ماه — به پنجم شکست اندر آمد بگاه

پادشاهی فرخزاد

زجهرم " فرخ زاد " را خواندند — بر آن تخت شاهیش بنشاندند
چو یکماه بگذشت بر تخت اوی — بخاک اندر آمد سر بخت اوی

پادشاهی یزدگرد سوم

چوبگذشت ازو شاه شد "یزدگرد" — بماه سپندارمذ روز ارد[۱]

۱ــ روز بیست و پنجم از هر ماه را پارسیان "ارد" می‌گفته اند .

چو بر خسروی گاه بنشست شاد　　کلاه بزرگی بسر بر نهاد
چنین گفت کز دور چرخ روان　　منم پاک فرزند نوشین روان
پدر بر پدر پادشاهی مراست　　خور و خوشه و برج ماهی مراست
همی نام جاوید باید نه کام　　بینداز کام و بر افراز نام
زنامست تا جاودان زنده مرد　　که مرده بود کالبد زیر گرد
همی داشت گیتی بآئین و داد　　همه شهر ایران بدو بود شاد
بدین‌گونه تا سال شد بر دوهشت　　همی ماه و خورشید بر سر گذشت
"عمر" ، "سعد و قاص" را سپاه　　فرستاد تا رزم جوید ز شاه
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد　　ز هر سو سپاه اند آورد گرد
بفرمود تا پور هرمزد راه　　بپیماید و بر کشد با سپاه
که"رستم" بدش نام و بیدار بود　　خردمند و گرد و جهاندار بود
برفت و گرانمایگان را ببرد　　هر آنکس که بودند بیدار و گرد
برین گونه تا ماه بگذشت سی　　همی رزم جستند در "قادسی"
بدانست رستم شمار سپهر　　ستاره شمر بود با داد و مهر
همی گفت کاین رزم را روی‌نیست　　ره آب‌شاهان‌بدین چوی نیست ۱
بیاورد صلاب و اختر گرفت　　ز روز بلا دست بر سر گرفت
یکی نامه سوی برادر بدرد　　نبشت و سخنها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار　　کز او دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان　　پژوهنده مردم شود بد گمان
همه بودنیها به بینم همی　　وزو خامشی بر گزینم همی
بایرانیان زار و گریان شدم　　ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سر و تاج وآن تخت‌وداد　　دریغ آن بزرگی و فر و نژاد
کزین پس شکست آید تا زیان　　ستاره نگردد مگر بر زیان
برین سالیان چار صد بگذرد　　کزین تخمه گیتی کسی نسپرد ۲

---

۱ ـ مقصود این که در این رزم بخت با پادشاهان همراه نیست . ۲ ـ یعنی از نژاد ایرانی کسی بشهریاری نرسد .

چو نامه بخوانی خرد را مران ۱   بر اندیش و بر ساز با مهتران

همه گرد کن خواسته هرچه هست   پرستنده و جامهای نشست ۲

همی تاز تا آذر آبادگـان   بجای بزرگان و آزادگـان

همیدون گله هر چه داری زاسپ   ببر سوی گنجور آذر گشسپ

سخن هر چه گفتم بمادر بگوی   نه بیند همانا مرا نیز روی

درودش ده از ما و بسیار پند   بدان تا نباشد بگیتی نژند

تو با هر که از دودهٔ ما بود   اگر پیر اگر مرد برنا بود

همه پیش یزدان نیایش کنید   شب تیره او را ستایش کنید

که من با سپاهی بسختی درم   برنج و غم و شور بختی درم

چو گیتی شود تنگ بر شهریار   تو گنج و تن و جان گرامی مدار

کز این تخمهٔ نامدار ارجمند   نماندست جز شهریار بلند

بکوشش مکن هیچ سستی بکار   که چون او نباشد دگر شهریار

ز ساسانیان یادگار اوست و بس   کزاین پس‌نه‌بینندازین تخمه‌کس

دریغ‌آن سرو تاج و آن مهروداد   که خواهد شدن تخم شاهی بباد

تو پیروز باش و جهاندار باش   ز بهر تن شه به تیمار باش

گر او را بد آید تو سر پیش اوی   بشمشیر بسپار پرخاش جوی

چو با تخت منبر برابر شود   همه نام "بوبکر" و عمر شود

تبه گردد این رنجهای دراز   شود ناسزا شاه گردن فراز

نه تخت‌ونه دیهیم بینی نه شهر   ز اختر همه تازیان راست بهر

بپوشند از ایشان گروهی سیاه۳   ز دیبا نهند از بر سر کلاه

نه تخت و نه تاج ونه زرینه کفش   نه گوهر نه اختر نه بر سر درفش

برنجد یکی دیگری بر خورد   بداد و به بخشش کسی ننگرد

زپیمان بگردند و از راستی   گرامی شود کژی و کاستی

پیاده شود مردم جنگجوی   سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی

---

۱ ــ یعنی خرد را از خـود دور مکن و بفرمان عقل باش . ۲ــ گستردنی‌ها و پوشیدنی ها . ۳ــ اشاره است بکسوت عباسیان .

کشاورز جنگی شود بی هنر ‌ ‌ ‌ نژاد و هنر کمتر آید به بر
رباید همی این ازان آن ازین ‌ ‌ ‌ ز نفرین ندانند باز آفرین
نهانی بتر ز آشکارا شود ‌ ‌ ‌ دل شاهشان سنگ خارا شود
بداندیش گردد پدر بر پسر ‌ ‌ ‌ پسر برپدر همچنین چاره‌گر
شود بندهٔ بی‌هنر شهریار ‌ ‌ ‌ نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی نماند کسی را وفا ‌ ‌ ‌ روان و زبانها شود پر جفا
از ایران و از ترک و از تازیان ‌ ‌ ‌ نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود ‌ ‌ ‌ سخن ها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند ‌ ‌ ‌ بمیرند و کوشش بدشمن دهند ۱
چنان فاش گردد غم و رنج و شور ‌ ‌ ‌ که رامش بهنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام ‌ ‌ ‌ همه چاره و تنبل ۲ و ساز دام
زیان کسان از پی سود خویش ‌ ‌ ‌ بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید ‌ ‌ ‌ نیارند هنگام رامش نبید
بریزند خون از پی خواسته ‌ ‌ ‌ شود روزگار بد آراسته
چو بسیار ازین داستان بگذرد ‌ ‌ ‌ کسی سوی آزادگان ننگرد
دل من پراز خون شد و روی زرد ‌ ‌ ‌ دهان خشک و لبها شده لاجورد
که تا من شدم پهلوان از میان ‌ ‌ ‌ چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی وفا گشت گردان سپهر ‌ ‌ ‌ دژم گشت و او ما ببرید مهر
مرا تیر و پیکان آهن گذار ‌ ‌ ‌ همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کز گردن پیل و شیر ‌ ‌ ‌ نگشتی بزخم اندر آورد سیر
نبرد همی پوست بر تازیان ‌ ‌ ‌ ز دانش زیان آمدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی ‌ ‌ ‌ گر آگاهی نیک و بد نیستی
بزرگان که در قادسی بامنند ‌ ‌ ‌ درشتند و بر تازیان دشمنند

۱– یعنی گنجهای خود را پنهان می‌کنند تا بمیرند ونتیجهٔ کوشش آنان عاید دشمنان شود . ۲– تنبل . فریب و جادو .

گمانند کاین پیش بیرون شود۱ — ز دشمن زمین رود جیحون شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست — ندانند کاین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمهٔ بگذرد روزگار — چه سود آید از رنج و از کارزار؟
ترا ای برادر تن آباد باد — دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسیّ گور گاه منست — کفن جوشن و خون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند — تو دل را بدرد برادر مبند
تو دیده ز شاه جهان بر مدار — فدا کن تن خویش در کارزار

ازآن پس میان سپاه ایران وعرب رزمی سخت درپیوست و سرانجام رستم هرمزدبدست سعدو قاص کشته شد و ایرانیان شکسته وفراری شدند. چون خبر به یزدگرد رسید سخت پژمرده و پریشان گشت و با "فرخ زاد" برادر رستم و دیگر سران در کار کشور رای زد . آنان شاه را راهنمائی کردند که پنهان بآمل شود و بماند تا لشکر از هر سوی انجمن گردد ، آنگاه رزم آغازد ، اما یزدگرد فرار را از مردانگی دور دید و نپذیرفت .

شهنشاه گفت این نه اندرخورست — مرا در دل اندیشهٔ دیگرست
بزرگان ایران و چنـدین سپاه — برو بوم آباد و تخت و کلاه
سر خویش گیرم ، بمانم بجای — بزرگی نباشد نه مردی نه رای
مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ — یکی داستان زد بر این برپلنگ
که خیره ببدخواه منمای پشت — چو پیش آیدت روزگار درشت
چنان هم که کهتر بفرمان شاه — بد و نیک باید که دارد نگاه
جهاندار باید که او را برنج — نماند بجای و شود سوی گنج
همان به که سوی خراسان شویم — ز بیداد دشمن تن آسان شویم
کزان سو فراوان مرا لشکرست — همه پهلوانان کند آورست

۱ــ یعنی گمان می‌کنند که این کار بآسانی از پیش درمیرود و نداننـد کـه چنین نیست .

بیاری بیاید سپاهی گران | بزرگان توران و جنگ آوران
کنارنگ مرواست "ماهوی" نیز | ابا لشکر و پیل و هرگونه چیز
کجا پیشکار شبانان ماست | بر آوردهٔ دشتبانان ماست
ورا برکشیدم که گوینده بود | همان رزم را نیز جوینده بود
اگر چند بی مایه و بی تنست | بر آورهٔ بارگاه منست
زموبد شنیدستم این داستان | که برخواند از گفتهٔ باستان
که پرهیز ازآن کن که بدکردهٔ | که او را بیهوده آزردهٔ
بدان دار اومید کو را بمهر | سر از نیستی بردهٔ بر سپهر
"فرخ زاد"بر زدبهم بردودست | چنین‌گفت کای شاه‌یزدان پرست
ببد گوهران هیچ ایمن مشو | که این را یکی داستانست نو
که هرچند بر گوهر افسون کنی | بکوشی کزین رنگ بیرون کنی
چو پرورگارش چنان آفرید | تو بر بند یزدان نیابی کلید
از اسپان بپرسند رنگ و نژاد | ترا جز بزرگی و شادی مباد
بدو گفت شاه ای هژبر ژیان | ازین آزمایش ندارم زیان

پس آهنگ مرو کرد و از راه ری و گرگان بطوس راند ، ماهوی سوری باسپاهی‌انبوه یزدگرد را پذیره شد و بندگی نمود ، اما چون آرزوی تخت و تاج داشت‌پس از چندی‌بنابکاری و خیانت گرائید و ترکان را برانگیخت که بشاه بتازند . آتش رزم برافروخت و خود برکنار ماند و بیاری شاه برنخاست .

یزدگرد درکازار هنرها نمود اما چون یارانش کشته و پراکنده شده بودند تنها ماند و بآسیائی پناه برد. ماهوی از جایگاه شاه آگاه شد و آسیابان را بکشتن وی فرمان داد .

بشد آسیابان دو دیده پرآب | بزردی در رخساره چون آفتاب
بنزدیک شاه اندر آمد بهوش | چنان چون کسی راز گوید بگوش
بزد دشنهٔ بر کمرگاه شاه | رها شد بزخم اندر از شاه آه

بخاک اندر آمد سر و افسرش | همان نان‌کشکین به پیش اندرش
برین گونه بر تاجداری نمرد | هم از لشکر او سواری نمرد
خرد نیست با گرد گردان سپهر | نه پیدا بود رنج و خشمش زمهر
همان به که گیتی نبینی بچشم | نداری ز کردار او مهر و خشم

پس از یزدگرد ماهوی دعوی شهریاری کرد . اما اندک زمانی بیش نزیست و بدست ترکان گرفتار ، و بکیفر خیانت در آتش افکنده شد .

یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی است و با کشته شدن او شاهنشاهی ساسانیان پایان یافت .

فردوسی در انجام شاهنامه فرماید :

چوبگذشت سال ازبرم شصت و پنج
فزون گشتم اندیشهٔ درد و رنج

بتاریخ شاهان نیاز آمدم
به پیش اختر دیر ساز آمدم

بزرگان و با دانش آزادگان
نبشتند یکسر همه رایگان

نشسته نظاره من از دورشان
تو گفتی بدم پیش مزدورشان

جز احسنت ازایشان نبد بهره‌ام
بکفتید از احسنتشان زهره‌ام

سر بدرهای کهن بسته شد
وزان بند ، روشن دلم خسته‌شد

ازین نامه از نامداران شهر
علی دیلم بودلف راست بهر

که همواره کارم بخوبی روان
همیداشت آن مرد روشن روان

ابونصر وراق بسیار نیز
بدین نامه ازمهتران یافت چیز

ازویم خور و پوشش و سیم و زر
ازو یافتم جنبش و پای و پر

حیی قتیب است از آزادگان
که از من نخواهد سخن رایگان

نیم آگه از اصل و فرع خراج
همی غلطم اندر میان دواج

چو سال اندرآمد بهفتاد ویک
همی زیر شعر اندر آمد فلک

سی و پنج سال از سرای سپنج
بسی رنج بردم بامید گنج

چو بر باد دادند رنج مرا
نبد حاصلی سی و پنج مرا

کنون عمر نزدیک هشتاد شد
امیدم بیکباره بر باد شد

سرآمد کنون قصهٔ یزدگرد
بماه سپندارمد روز ارد

زهجرت شده پنج هشتاد بار
که گفتم من این نامهٔ شهریار

همی گاه محمود آباد باد
سرش سبز بادا دلش شاد باد

همشرای و هم دانش وهم نسب
چراغ عجم آفتاب عرب

چنانش ستودم که اندر جهان
سخن ماند از آشکار و نهان

مرا از بزرگان .ستایش بود
ورا در ستایش افزایش بود

که جلوید باد آن خردمند مرد — همیشه بکام دلش کار کرد
بدو ماندم این نامه را یادگار — بشش بیور ابیاتش آمد شمار
چو این نامور نامه آمد ببن — ز من روی کشور شود پر سخن
نمیرم ازین پس که من زنده‌ام — که تخم سخن را پراکنده ام
هر آنکس که دارد هش ورای‌دین — پس از مرگ بر من کند آفرین

سخنی چند در تنظیم این کتاب

چند سال پیش وزارت فرهنگ از دانشمند حکیم مرحوم محمد علی فروغی تغمدهٔ الله تعالی بغفرانه خواستار شد منتخباتی از شاهنامه که از هر جهت برای دانش آموزان مناسب و درخورباشد تهیه و تنظیم فرماید.

با سابقهٔ مهر و توجهی که آن بزرگ نسبت باین بنده داشت، در این کار هم چون کار تصحیح کلیات سعدی ـ که بیش از پنج سال مدت گرفت ـ مرا بدستیاری خویش بر گزید و از شرف مصاحبت و همکاری، که تا ابد بدان می بالم ، بهره مند و برخوردارم فرمود ،

شاهنامه دریائی است که از آن دریا جز براهنمائی ناخدائی دانا و آزموده که مکرر ازین کران بدان کران کشتی برده ، و به پستی و بلندی های آن آگاه باشد ـ نتوان گذشت . فروغی شاهنامه را بارها خوانده بود اما نه چنان که ما می خوانیم ، فردوسی را می شناخت اما نه چنان که ما می شناسیم . او حکیمی بود که بفردوسی عاشق بود و شاهنامه را بحکمت و عشق تمام مطالعه می کرد . گاهی داستانی را از آغاز تا بانجام می خواند بی این که بابیات آن دقیق شود ، و دیگر بار در ابیات همان داستان فرومیشد بی این که بموضوع توجه فرماید ؛ وقتی در بیتی چندان تأمل میکرد که موجب خستگی بود ، و زمانی از شعری چنان منقلب می گشت که بعلت تأثر و آشفتگی می گشت .

بخاطر دارم در داستان فریدون باین بیت رسیدیم :

جهان را چو باران ببایستگی   روان را چو دانش بشایستگی

دیدم این پیرمرد باوقار آزموده درست چون کودکی دل شکسته گریه می کند بطوری که اشک از ریش سفیدش جاری است .

البته این احساسات بیش و کم در همه هست و شاید در دیگری از جهتی قوی تر باشد ،اما شیفتگی او بفردوسی حالتی و عمقی و نیروئی دیگر داشت که وصف نمی توانم کرد .

او ازکودکی در دامان محبت پدری که بزبان فردوسی سخن می‌گفت دهان گشوده ، و در خانهٔ که جز اهل ادب و دانش بدان راه نمی‌جستند بزرگ شده بود . با این مایه و موهبت باز استعدادی شگفت و ذوقی سرشار و خردی تمام لازم است که شخص از وسایلی که‌برایش فراهم آمده بحد اکثر استفاده کند . فروغی درین مرحله نیز گوهر خویش آشکارا ساخت و استعداد و نیروی خداداده را چنانکه باید بکار بست از تمایلات و هوسها مطلقا" دوری جست ،آنی از وقت را بیهوده و رایگان از دست نداد ، و در پیمودن راه معرفت که مقصد عالی و کمال مطلوب انسانیت است از پای ننشست ؛ و عجب نیست اگر کسی با این مزایا و صفات بدرجتی رسد که دیگران بدان نتوانند رسید .

تو داد و دهش کن فریدون توئی .

نکتهٔ دیگر این که فروغی بارها بنمایندگی دولت ایران باروپا مسافرت کرده و سالها در آن دیار زیسته بود . مأموریت و مقام او باعث شد که با روٴسای ممالک و رجال دانشمند گیتی آشنا شود ، و شخصیت و کمال‌او موجب گشت که با آنان آمیزش دوستانه پیدا کند .این مسافرت‌ها و معاشرت‌ها نیز در وی تأثیری شگرف بخشیده و چنانکه دریافته بود که فردوسی و سعدی و سایر بزرگان تا چه اندازه بایران خدمت کرده اند ، و چگونه از آثار جاودانی خویش این کشور را زنده و محترم دارند .گوئی خود را مدیون می دانست و شناختن و شناساندن فردوسی را از فرائض می شمرد ، و بدیهی است که انسان وقتی نیاز و رشک و ستایش و اعجاب خواص را در بارهٔ چیزی از آن خود بیند نسبت بآن بیشتر فکر می‌کند و بارجمندی آن بیناتر میگردد ،و با ایمان و بصیرت تام است که می‌گوید :

"بر هر ایرانی واجب است که بشاهنامهٔ فردوسی مأنوس باشد و

اشعار ممتاز آن را از برداشته باشد ۱ "باری با این وصف ــ که اندکی از بسیار آن را نتوانم گفت ــ وقتی قرار شد منتحباتی از شاهنامه فراهم آید از نو شروع بکار کرد . نسخه هائی معتبر از کتابخانهٔ ملی بامانت گرفت ، و ترجمهٔ عربی و ترجمهٔ مهل فرانسوی را (این دانشمند براستی در این راه زحمتی بسزا کشیده)که در کتابخانهٔ خود داشت با نسخه‌های چاپی دیگر پیش گذاشتیم ، و در مدتی بیش از دوسال همه روز بانتخاب و تصحیح ابیات مشغول بودیم . تقریبا" دو ثلث از شاهنامه را که بدین روش خواندیم قضایای شهریور ماه سال ۱۳۲۰ پیش آمد و ایشان بمهمات کشور اشتغال جستند . با گرفتاریهای بسیار ازین خدمت باز غافل نماند و نمونه‌های مطبعی اوراق این کتاب راکه در زیر چاپ بود همچنان بنظر اصلاح می نگریست و حتی نمونهٔ جزوهٔ را که بصفحهٔ ۵۳۶ تمام میشود در بستر مرگ ملاحظه و تصحیح فرمود ، تا در شب جمعهٔ ششم آذر ماه ۱۳۲۱ چراغ روشن عمرش خاموش گشت ، و ایران از داشتن فرزندی دانا و آزموده ــ که بی هیچ شائبهٔ اغراق نظیر او در قرون گذشته هم کمتر پرورش یافته ــ محروم ماند .

از شمار دو چشم یکتن کم　　　وز شمار خرد هزاران بیش

از صفحهٔ ۵۳۷ ببعد را این بنده بهمان نهج ، با دلی شکسته و خاطری افسرده بپایان بردم ، و بدوستان عزیز یعنی دانش آموزانی که از این کتاب ان‌شاءالله استفاده خواهند برد توصیه می‌کنم که نه تنها در خواندن شاهنامه از پی فروغی گام بردارند بلکه چون او ، تعلیمات حکیمانهٔ فردوسی را بکار برند و سعی کنند که خود را بزیور دانش و هنر و درستی بیارایندچه کشوربیش از هر چیز بدینگونه مردان نیازمندست . وظیفهٔ انسان در این جهان آنست که در جوانی بفراگرفتن فنون

---

۱ ــ رجوع شود بمقدمه .

ادب و پیمودن مراتب کمال رنج برد و از هوسهای ناشایسته بخردمندی در گذرد و در پرتو دانش و فرهنگ مردم را راهنمائی‌فرماید ، بعبارت دیگر درخت وجود او گلها و سایه ها و ثمرها بخشد . این مزایا و صفات هرچه درشخص قوی‌تر باشد بکمال نزدیکترست و انصاف را فروغی مردی بودبزرگ و انسانی کامل ، که هر چه بصیرت و معرفت ما دربارهٔ او بیش گردد بزرگواری و ارجمندی وی در نظرمان آشکاراتر می‌شود .

بدانش بشر هر چه شد پیش تر
شود جاه دانشوران بیشتر

بهمن ماه ۱۳۲۱
حبیب یغمائی

فهرست مطالب

فهرست مطالب